

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل في كتابه  
الغياض والنبات والحيوان والجمادات



والمؤمنين من الجن والإنس  
واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی محمدی  
اسلام آباد

# حریفہ اول

- ۵ طراوت افزای مشام آشفنگان بہار اسرار بخت بیری اشعار صفت نقبت و پائی اولاد
- ۶ سجدہ ریزی حبیبین قلم خجریہ اشعار حب پروردگار عالم
- ۸ زبان کشلے خانہ صرعت آیات x تبسودا اشعار مناجات
- ۱۱ واسطہ حصول پرکات بے غتہا x اشعار صفت حضرت خیر لورا
- ۱۳ مفید ارکان دین ہمین x اشعار نقبت اصحاب و ائمہ ہدایت
- ۱۸ آب و رنگ گلستان بخیران x اشعار صفت سخن و خوران
- ۲۸ شمع وادی کن ترانی x اشعار مطلق حسن ہو شربای اقا صی وادانے
- ۳۰ نگین ساز زبان خانہ فصاحت مضمون x اشعار اقسام حسن نگارنگ بو قلمون
- ۳۱ ازکف ربای خانہ معانی نگار x اشعار دست کشیدن و خیمخون صورت و تصویر
- ۳۲ در زبان عشاق ناکام x اشعار صفت نام دلارام
- ۳۳ حیران ساز چشم تماشا x اشعار صفت سراپا
- ۳۴ تصاویر مصویری شبہ و نمون x اشعار چند غزل و مثنوی و سرلای لطافت سخن
- ۴۶ ناشر نسائم غنیمت بوسے x اشعار صفت موی فرق و فرق موی
- ۴۷ آب برسان بلبستان موج نظر x صفت آرایش ہرگونہ موے سر
- ۵۰ باعث تزیین و تاب بنیل تابدار x اشعار صفت زلف و خال تہ زلف شکبار
- ۵۲ شانہ کش عرائس معنی بیگانہ x اشعار صفت مشاطہ و شانہ
- ۵۵ داغ نمای شوارق ماہ آسمانی x اشعار صفت پیشانی و چین خال پیشانی
- ۵۷ حیران ساز کواکب درخشان x اشعار صفت قشقہ و افشان
- ۶۱ شاہ بیت دیوان حسن و خوبی x اشعار صفت ابرو و خال مجبوی
- ۶۲ روکش شمشیر سیاہ تاب بزان x اشعار صفت وسمہ و دیگر آرایش بروی جانان
- ۶۳ برہمن صفوف رحمان جہان x اشعار صفت فرکان و خونریزی آن
- ۶۴ شعلہ شوارق بین گردش آسمان x اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن



- ۴۹ احت بخش مردم غم دیده x اشعار صفت مردم دیده
- ۵۰ کل العین اولوالابصار x اشعار صفت سرمد و بیل سرمد و سرمد دان دلدار
- ۵۲ برق خرمن مجروحان از غم گاه x اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه
- ۵۴ خط مستقیم راست بینے x اشعار صفت بینے
- ۵۶ فتح الیاب و مانع ارباب هوش x اشعار صفت مخرب جان و رآغوش
- ۵۷ بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی x اشعار صفت حلقه دور و دیگر زیور بینی
- ۵۸ حلقه گوش ساز هر صاحب هوش x اشعار صفت گوش و بنا گوش
- ۵۸ آویزه گوش روزگار x اشعار صفت زیور گوش و دلار
- ۸۰ باعث شکفتگی گلستان جان x اشعار صفت خسار و خال خسار جانان
- ۸۳ عرق ساز گلگون قبا این نقاب حجاب خسار x اشعار صفت قی و خسار و عاز و گل و تر و قناری
- ۸۶ غبار خاطر ریحان خطان x اشعار صفت خط و اضلاع آن
- ۹۱ موج زنی شراب پر کیت خالی از خسار x اشعار صفت لب و خال لب و تسم دلار
- ۹۸ پیدا ساز صورت تراز نهان x اشعار صفت دندان و خال و صان
- ۱۰۰ لای الخسار x اشعار صفت دندان یار
- ۱۰۱ واسطه جوهر نمایی و یاقوت خسان x اشعار صفت پان موی ترین لب زبان محبوبان
- ۱۰۸ آئینه و ارجیسرانی جهان x اشعار صفت آئینه و بدن جانان
- ۱۱۰ باعث طداقت زبان آوران روزگار x اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار
- ۱۱۳ نوزد فیستی آماهی کام ترکان x اشعار صفت سبب فن و غیب خال و عرق آن
- ۱۱۵ سواد بخش بیان اهل سخن x اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن
- ۱۱۶ مرسله گلو جان x اشعار صفت حامل جانان
- دوش بدوش مسرت نمای عشاق دلغ بهر x اشعار صفت پرودش و بهر
- ۱۱۸ شلخ گل از نظر انداز x اشعار صفت بازوی و دنواز
- منقبض ساز غنچه گل x اشعار صفت بغل هوش ربای جز و گل
- ماهی بحرین و جمال x اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال
- سرشته آرام حمیدگان نغمسار x اشعار صفت بازو بند و چوڑی و باره یار

- ۱۲۰ و تکیه بر دل از کف و او دگان با شغف x اشعار صفت درست و پشت درست و کف ۱۲۰  
 ۱۲۱ شمع زیر عشاق غم شیرین x اشعار صفت انگشتان دست نازنین ۱۲۱  
 ۱۲۲ گلین ساز خنجره آرزوی کشتگان زیربانی x اشعار صفت غم انگشتان دست خنای ۱۲۲  
 ۱۲۳ پر آب ساز چشم آینه x اشعار صفت صفای سینه ۱۲۳  
 ۱۲۴ آینه غم ساز نازبتان x اشعار صفت اناربتان ۱۲۴  
 ۱۲۵ پیغمبر دل غم سینه ورومند x اشعار صفت سینه بند ۱۲۵  
 ۱۲۶ همیشه برنگ زدن ناموس جهان x اشعار صفت دل و سنگدلی جانان ۱۲۶  
 ۱۲۷ هم پدوی لطافت گل تر x اشعار صفت پهلوی دل ۱۲۷  
 ۱۲۸ موج دریای لطافت و کنار x اشعار صفت آغوش و کنار ۱۲۸  
 ۱۲۹ انوش گاه پای نظر x اشعار شکم لطافت منظر ۱۲۹  
 ۱۳۰ حلقه گرد آب حیات x اشعار صفت ناف لطافت سمات ۱۳۰  
 ۱۳۱ پشتیبان دیوار حسن مرغوت x اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب ۱۳۱  
 ۱۳۲ معدوم ساز فکر دقیقه سخنان x اشعار صفت باریک کمر جانان ۱۳۲  
 ۱۳۳ شیرین نمای مذاق تلخ کمان خیم پیوند x اشعار صفت کمر بند عشوق فکر خند ۱۳۳  
 ۱۳۴ آواز انداز و قار کوه سیمین x اشعار صفت براق سیرین ۱۳۴  
 ۱۳۵ سره گوی خامه و وز زبان x اشعار صفت اندام نهان ۱۳۵  
 ۱۳۶ انوش ده پای قلم نکته ران x اشعار صفت ران جانان ۱۳۶  
 ۱۳۷ آینه صورت نمای معانی روشن x اشعار صفت زانو به محبوب با سیمین بدن ۱۳۷  
 ۱۳۸ ستون قصر حسن به همتا x اشعار صفت ساق مصفا ۱۳۸  
 ۱۳۹ فانوس شمع و لمای مستمند x اشعار صفت شلوار و شلوار بند ۱۳۹  
 ۱۴۰ شقایق لذت بخش مذاق جهان x اشعار صفت کعب جانان ۱۴۰  
 ۱۴۱ بی خبر ساز عشاق غم گلین x اشعار صفت کف و ناخن پشت پا و خرام و تکیه ۱۴۱  
 ۱۴۲ تاج فرق سر بر آیدان عشق جگر و دند خمار صفت پای خنای و کفش و شلوار خا و کپاشی ۱۴۲  
 ۱۴۳ بزرگ کف ماه سواد افزای مردم بینا x اشعار صفت بعضی عیوب اعضا ۱۴۳  
 ۱۴۴ بر جو خنجر و گلاب افشان x اشعار صفت نزاکت تن و خطر بودن آن ۱۴۴  
 ۱۴۵







چاک نمای گریبان جهان x اشعار بیان گلگشت عشاق و چمن صحرا و عالم فراق جوان ۲۵۶  
 سلسله پای خانه محبت تحریر x اشعار بیان خدو و لوازم او از قلم طوق و زنجیر ۲۵۸  
 صیقل کش مرآت و لوله و شیدانی x اشعار بیان طراست و رسوائی ۲۶۰  
 منظر انقلابات جدیدة این کمنه طاق x اشعار صائب متفرقه عالم فراق ۲۶۱

حدیقه سوم

نضارت بخش چمنستان افادت x بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت ۲۶۹  
 بلاغت افزای نشیان بگین خیال x اشعار مثل بر مدح مکتوب الیه علی قدس ۲۷۰  
 فهرس فائز و لوله لایطاق x اشعار مضمتنه تسلیم و اظهار استیاق ۲۷۲  
 معصاح گنجینه حصول مبتغیات x اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات ۲۸۲  
 مثنوی و مثنوی شاخچه آمال جهان x اشعار در استعدای غایت مکتوب الیه توبه آن ۲۸۳  
 بشاک نشان سرعت سیلاب وان x اشعار فتن مکتوبه جانب مکتوب الیه انظار آن ۲۸۴  
 سامه و فرو جهان و جهانیان x اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه فرخ بخشی آن ۲۸۵  
 خواستگان راحت و دروان x اشعار طلب مکتوب الیه اظهار شوق آن ۲۸۶  
 خاموش نمای ضیای شمع پرده اشعار مخلص مکتوب الیه تسادی آن و سبغت و حضور ۲۸۷  
 از خانه برانداز شا بد فکر مستقیم x اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم ۲۸۹  
 خراب ساز خانه انبساط وافر x اشعار از طرف مقیم مسافر ۲۹۰  
 بلاغت فزای مضامین بیان x اشعار متفرقه قلم بر مکتوب که در میان خط و تحریر جا بست قد و جوان ۲۹۲  
 سر کن چشم فطران حسرت توان اشعار کتابت مثنوی خط از جانب محبوب و اشعار و استعدای ارسال آن ۲۹۴  
 بر طوط سازه و لاله اموات سرت و لاله زان اشعار حضرت و استعدای جزایم از مشوق مهربان ۲۹۹  
 آئینه نمای نقوش طابع صفات بین قاف محبت است و اشعار و جواب مستعفی تقصیر خود از شوق و استیاق ۳۰۲  
 پیراهن سار و شمع خاموش است x اشعار و بیان و زبانه از جانب دست محبت گزین زبان سحر و نغمه و نعت ۳۰۳  
 مثنوی نشود نمای نخل تمنا اشعار لشکر گذاری رسید میوجات و دیگر شایا ۳۱۰  
 تحفه سان فواید سرسلان x اشعار و خواهی که بتوسط بد فرستادن به خود کنایه طلبیدن آن ۳۱۴  
 شفا بخش عاشقان و رضایان افادت که بتوسط محبت کیش x اشعار و شعر عبادت مکتوب الیه و اظهار بیماری و غیش ۳۱۵  
 واسطه اول سکنی خانه منشیان x اشعار بی نعل ملاقات گردیدن از در مکتوب الیه و محرومی آن ۳۱۶



- ۴۳۹ تریاق کبر و مردمان اشتیاق سرور x اشعار بیان تریاک مسرت بخور  
 مار الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان x اشعار صفت قنود و لطافت آن  
 ۴۴۰ و مساز مینوایان کشاکش زبان x اشعار صفت تنباکو و قلیان  
 ۴۴۲ نمونه ایفای عهد و نبر بیان گلخزاران x اشعار توبه شکستن میخواران  
 ۴۴۳ ذائقه بخش نمک چنانچه لاله از رخ اکلام کلام فی اطعام x اشعار طایبات نهی و دیگر کلمات طرفت تمام  
 ۴۴۹ لکچسپ اچسپیدگی مصرعین ابرو و جلی نمان x بیان تضمینات نکته دانان  
 ۴۵۲ مایه طلاقت اذکیای لاجواب x اشعار مناظره سوال جواب شعرای بلاغت ماب  
 ۴۵۶ مرقع اشکال و اضلاع زانه بوقلمون x اشعار تفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

### حدیقه چشم

- تربت بخش بهارستان خجل لاؤ کیا دگل کردن اشعار فصیح رنگارنگ و منظومات الهی که خباب کبریا  
 ۴۵۸ اینونه و ازلون فراجی جانانه x اشعار احوال چرخ و ابدانی زمانه  
 ۴۶۰ فتح حسنت عظیم لانتها x اشعار منع شکایت نه انبجاء راضی بودن بجان نزل بر ضیاء خدا  
 ۴۶۱ مستغنی ساز ز لوث فلاس و محتاج x اشعار و راده فواید نزل سعی و کوشش تحصیل معاش از احتیاج  
 ۴۶۲ واسطه وصال و محبت خلاق جز و وکل x اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل  
 ۴۶۳ دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست x اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست  
 ۴۶۴ واسطه نجات از ممالک ناشنودی خدا x اشعار و بیان نعمت و دفع و نهی لایات و تنبیه آنها  
 ۴۶۵ باعث افزایش قیام زمره ارباب خجسته و اشعار عریض پوشی و کرم داشتن بگلان مرغ و خود بینی و غرور  
 ۴۶۶ بلند ساز پایه تکلیف و وقار x اشعار صفت خاکساری و انکسار  
 ۴۸۰ آگهی بخش نشیب و فراز روزگار x اشعار موضح فواید ضرر و سیر بهر شهر و دیار  
 ۴۸۱ دلیل دارالامان عشرت گزینی x اشعار همین بکاره سفر و تاکید گوشه نشینی  
 ۴۸۲ ثلث قلوب لوفان کینه و نفاق x اشعار تاکید صفاتی باطن لوث کینه و توافق نزدیک بر حسن اخلاق  
 ۴۸۳ این با فقا و گان عرصه انبیا x اشعار مذمت ثلث و عناوین بدین نبودن از شر و فساد و دشمنان  
 ۴۸۵ افزون ساز و نخبه حصول هر مدعا x اشعار صفت سخا و ارباب سخا  
 ۴۸۹ دفع بلائی عدوت کرم لایزال x اشعار مذمت نخل و حرص و سوال  
 ۴۹۱ امر عقا و ابدی لایستخیر و تمام x اشعار و بیان طش معاش و تحبب خدمت صالحان و امر و حکام

- حصول الممنون باز آید زرد x اشعار و بیان تأکید منت کسی از بنای زبان کشیدن حفظ بر ۴۹۲
- دلیل بیدیل کشور خیر لاوصاف x اشعار صفت عدل و انصاف ۴۹۵
- ظلمت زوای عذاب هر بشر بر روز محشر x اشعار مانع ظلم و زورمت شکر //
- انیس اوقات مضطرب x اشعار صفت پندشینی و صاحب احباب ۴۹۶
- ایمن ساز از مخافت برافت x اشعار شمرضرت هر صحبت ۴۹۷
- مفصل گنجینه مقاصد هموزناس x اشعار صفت زور و اباب زور و زورمت افلاس ۴۹۹
- شره سالکان سالک سلوک صفیا x اشعار موضح مراح فقر و بی ثباتی حیات و درست دنیا و ابل دنیا ۵۰۲
- نقل مجالس طیفان با بلاغت x اشعار مثالیه مفید هر صحبت ۵۲۱
- نگین خاتم دنان و صفیان عافیت کوشی x اشعار صفت سکوت و خاموشی ۵۳۴
- رنگ افروز چهره ارغوانی x اشعار صفت ایام شباب و جوانی ۵۳۶
- قلم را باعث عصا گیری x سواد اشعار حالات پیری ۵۳۷
- هوش افزای بخودان از عقل بیگانه x بیان شطحیات و دیگر کلمات زندانه ۵۴۱
- فریاد حصول شراب ظهور و وصول جنات x اشعار زورمت محرمات و منهیات ۵۴۴
- واسطه معوری معابر جنات x اشعار مژده اعمال صالحه و عبادات //
- های فتح باز آید گان زحای هر هم گریان x اشعار شعریه و مقتضای زورمت حصیان ۵۴۶
- مستحقان عیدان کفر تمایز بی شدید را باعث تنگنای عجب x اشعار زورمت تاق تشائی کفرانیت ۵۵۳
- ساکت از زبان علم بپای وان تعد النعمه الله تحصوا x اشعار شکر نعمانی بی منتهای جناب کهریا //

## تقریبات و قطعات تواریخ

- نگین ساز پوزه چشم و گوش سخنان فصاحت فصاحت تقریبات تواریخ استاد یی سر علی نصیر نقرت باب ۵۵۵
- مستحق بخش خدا نان تاق آگاه رشتوی تقریبات تواریخ از نتایج افکار مولوی حبیب الله سلمه اسد ۵۵۶
- گلشنه ریاض فصاحت سلک جواهر بلاغت شکر نگین تقریبات تواریخ از نتایج افکار مولوی حبیب الله سلمه اسد ۵۵۸
- رنگ گلزار و پیرا رشتوی تواریخ ریخته خاچه و رنگ جناب لوی عبداللہ صاحب متخلص بابط سلمه اسد ۵۶۰

ت



میرزا حسن علی خان قزوینی

کتابخانه میرزا حسن علی خان قزوینی



دارالکتاب میرزا حسن علی خان قزوینی

در کتابخانه میرزا حسن علی خان قزوینی

بسم الله الرحمن الرحيم

تغلی که پیوسته بایطراوت بار پیوسته ناند و باری که عدام از دایم حلاوت جلیم لبر زو فقه لذت و کزته  
سحقن جگر بار نیست که بد بار نگار جلالتش حدی را باری نیست جلالت قدرته لموافقه رباعی

ای آنکه بجز تست هر برگ شجر	مانند زبان به دیده اهل نظر
مصروف قیام سجد های عت	هر شاخ زمین رسیده از بار شمر

و نهالی که در ریاض جهان قد کشیده سرور خجاک خجالت نشانیده باشند و شری که در حیات خجالت  
آب خورده قیامت قائمان غرق غرق ندامت گردانیده کلام ثنائی فصیحی است که در دیوان  
فصاحتش فصیحای عرب عجم را بغیر فصاحت اعتباری نه لغت فصاحت لموافقه رباعی

ای مسرور و مرسلان علیک الصلوات	وی باعث کن فکانه علیک الصلوات
بر سر نه چرا گل سلام تو نهیم	کل کرد لا مکان علیک الصلوات

اما بعد نالبد بلا و کلام نه سخن از بهرین ماهر مجیده ضعیف النبیان عبدالرحمن که ولید حاجی  
محمد دوش خان ابن محمد خاندان شیخ اسرره ما تا با شرات اسبجان خالی ضعیف النبیان  
انوار خدائی و مستیزان انوار کلمه لانی بیگروانند و آن قلم را تخریر و جوارش این گلشن سخن از بکشر  
روشنه رضوان لبر سبزی بدی نصارت سرمدی میرساند که بعضی فارسان مصفا را با غت بنیال

فیض هدایت و الشعراء و محرم الغا و ن راز جانب شعرا جنبی بخت بحث نموده و در تقدیم  
نثر بر نظم سخن برانند و اکثری نظیر بقوله فی نظیر و ان من الشعر حکمة و الشعر تامة الرحمن  
آن سخن برانند الحاصل کلام موزون عجب سرود سیت که در پرده گوش ساز زبان هر سخن آفرینی دیگر  
می آید و طریقه قافیه که در نیمه دل سامان لایبی جدا گانه جلوه نماید و طلبی یکی اشعار عارفانه محبوب  
و دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان دل دو پاره بشوق تغشیه متعاره کسی مدح و شوق و دیوانه صفت  
مضطرب میخانه پسندیده ناظران قلم و قشر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشا پرداز کی هزار راز  
بر گلشن و صف بهار اکثری بهضامین و معطیات رنخت و مائل و بعضی کشایش قانع چیتان  
و تمام مصروف بدل نظر این طبعان را منظور به لایات مجذوب سیرتان را مکرر مظهریات اینها از  
ملت بسیا خیال غیر از بندگی مجرب و عینین اشعار بخاطر فایز میرسد و از وجود جوهر پریشانی و عدم  
فوصت صورت جمیع میسر میگردد و بدین جز و زمان اجنابت ساز جهان و اعانت حکو  
ملاذی سیر ناصر علی التمهید لسان و در چند سال باغ سوزی کمال بیاض تنهاط اشعار  
مرقومه از کتاب و زیرو و مکمل کلمات الشعرا سرخوش و نموده خوشنویسی شعرا عالی فطرت نتایج  
و انصاف قدرت تا مقدره و تکرار جواب لاثانی و راضی الشعرا و اله و عستانی و دوایقه حال  
اهل کمال تکرار مرآت انجیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب منتجع الجواب که باطلی و در حقیقت  
صاحبان طبع را تکرار حدیقه اشعار و مظهر تواریخ و صلواتی و طریقه و غیره الصلح مظهر الحس و تکلفه سنا  
غنچه دایان بر طلال کلدسته نشاط و نکال و عاریض ضلایل و ابوابی شایع و عنایت تارخ و مشرق مضامین  
ساط و بیاض شایع و دیگر چند صفات و مثنویات و دوایر و منفات و خصوصت سودا گرفت و بهمهات مهند  
سلطان ابن سلطان آب و رنگ آبسال لیسالت قطب محل النهار عدالت هلال بحام و بهر حشام  
عطار و تحریر و شتری تدبیر و نظیر مصلح الدین شریا جاهد سلطان عادل خاقان زمان محمد امجد  
علیه شاه پادشاه و سینه احدی و تین زارید و الف و امینین ان هجرت بابرکت رسول انقلین شاه  
این نامول سیرا بقول ارباب استعداد یافت قافا هنوز نگار این سوژه لافرو که اسم بخنی  
او کلمات مسرت و قبش حدائق المعانی است از جنای کمین نگاری نیافته بود که آن شاه  
نصف نشان الویه غریمت بدار البقا کشید و مجدد و خسرو بهارادیکه پیرای گلشن روزگار کشید  
اعنی خلف الصدیق سلطنت گوهر سچلغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان و الخاقان  
ابن الخاقان ابن الخاقان و بحر خار خندانی و رشک انوری و خاقانی و فریدون زمرن

تمت تن در کسری نصفت بهرام صولت آفاق آید در خوشی نظیر گردون خد که یون علم حفظ  
 الشهور والبلدان الحی الشرف والفساد الک العظم بوالمنصور ناصر الدین کند طاه پادشاه عادل قیصر زمان  
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه خلد الله علیه وسلطان دلاوری پهلوی بن اسد طین  
 و شاه بیکلوس سمیت انوس اوزنگ خلافت را توختی و در پی سلطنت را رفتی بخشید عادل کز  
 شکنجی عدلش قصر عدالت کسری کسری را درینج الکافی که قصه جنت و جنب الی ان  
 زمین آسایش قهری برقی تیغ آتش افروز در ان قنای ادب خجرا با اذن بنای حیات مآذین  
 سرمد هوا اگر آه است شعل افروز شب آتش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش داراب را  
 اوجم به آفریدی آبی بر روی کار و کند منصف آینه بر داری غل آینه اختیار لموقع شوی

فریدون قدر و ارا صد رحم عیش  
 مد اش رخ عیش زندگانی  
 و گر جنت گلی از آب ساش  
 نموده ظلمت ظلم از جهان دور  
 شکستن را صد انا از شکستن  
 کند گل در چمن خون گل آنگ  
 حبیبی از من عقل همایون  
 بود زیر بگین پا و شایه

فلک رحمت غر طمت ملک جیش  
 بهار فوسار نو جوانی  
 اگر دیا حبابی از فاش  
 بتاب آفتاب تیغ منصور  
 وفا با عهد اندر عهد بستن  
 عادل را چو باد دور عنادلی  
 بنده این جسم نیلی فدا طون  
 آبی دایم از سه تا بیامی

بنامم آبیاری صاحب عنایت باری کدایی در زبان چین شهر باری نیالی الی الی  
 تمام کشیده هر چه خدایه که خواند انچه اش است و انچه اش است و انچه اش است و انچه اش است  
 من الامس اندر رب گردید چون خزان تذکرات نصیحت عنان طهارت الی حال الی  
 زبان شعری هندستان اندر خوف الطاب کتاب از قصص عالیشان کج پرست بر شمع سماوی  
 حاشی که ششم تا نالی رونده و غنچه انقباض خط به حضرت پادشاه دست که درین کار نامه  
 از اختلاف و این سفائن و نیرنگی نایز نگارنگت شایان و برای اسامی بسیار هم تقدیرش  
 شهرت عالم معلوم گویده و اکثر خواش ایات به بیوت و کرم که در مشیت نامزدشان  
 نشد بود در سبب انحراف تا سنجین جاکزیده و این که برای انکه در باب انچه بین چین و ایران  
 بستان این فن چندان لایق ندان که خود یکی از سخن شایان و از مرد زبان بهر کی وریا بد



[illegible]

# سجده ریزی جبین تسلیم بخیر اشعار حمد پروردگار عالم

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 قبله پیشانی ام الکتاب  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 دیو که غارتگر این مرحله است  
 بی که زنی سین بوش زین خطاب  
 فصل جن بین که برین درست  
 چشم کشا چشمه هریسم بین  
 هرف الف از وی شجر میوه ناک  
 طره حور است در و لاهها  
 را که بود غایت سورو سرور  
 حاکم بیشت است اشارت نما  
 بر سر را بین دو الف لام را  
 انپی نوشتن الف اندر رقم  
 وصف رحیم است شده ختم آن  
 در آغاز بسم الله اولتقر است  
 اگر نه مدسهم الله بودی تاج عنوانها  
 مشهد و خانه بی روزن ز نور یکبیت  
 از هزار چشم که نشان آینه سخنها

هست کلید در گنج حکیم  
 تیر شهاب است بدیو رحیم  
 سر و سیه پوش ریاض نسیم  
 بر رخ خورشید پل مشکنا ب  
 ابروی خوش و ستمه حسن قدیم  
 مطلع دیباچه نظم و تدبیریم  
 خطبه قدس است بملک قدیم  
 هست صلاهی سر خوان کریم  
 بمشش از خنجر این بسمله است  
 چون سر پستانست نام الکتاب  
 کز چمن خلد نشان آورست  
 جاری از و کوثر و تنیم بین  
 میوه آن معرفت ذات پاک  
 بهر دل دیده و روان داما  
 زان رسد دست بدانان حو  
 بهر بیشت است بشارت نما  
 داده نشان از و الف لام را  
 پرده کشا گشته زنون والقلم  
 صورت ختم آمده در وی عیان  
 با انجام هر کار او رهبر است  
 گفتنی تا قیاست نو خط شیرازه دیوانه  
 شمع هر چند که بسیار بود نور یکبیت  
 گنجد گوهر ز مدح تو دهنه

گشتم از یوسم اصد رستم حمید خدای را  
 و یوسم اشد بود بال بهای بر فرق عنوانها  
 ای نشا سر جوش ثنائی تو سخنها  
 ای نام تو بال و پر پیر غنمها  
 ای غنچه گلزار ثنائی تو دهنها  
 ای حمد تو آراسته گلزار سخنها  
 ای نام دلکشای تو عنوان کارها  
 از بهر خواندن رستم قدرت بها  
 ثنا ما همه ایند و پاک را  
 که خورشید را صورت جام از دهرت  
 هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات پنج خیر  
 ای دانه تسبیح خیالت دل دانا  
 یک توشه کش دادی شوق تو توکل  
 جای که شود سایه نغم بر تو مهرت  
 در میکرده ات درک غلامون خم آبی  
 عیش ابد از مست تو یک خنده پرکار  
 مشغول بند کرد تو اگر نیست شب و روز  
 گر گوه کرب میسمد تو نباشد  
 برگ درختان سبز و نظر بهوشیار  
 بر کیا ہے که بر زمین روید  
 در خفا و وحدت ذکر خالفت نیست  
 نادر و از وحدت اختلافی در بیان اینجا  
 ای عقل ز دفتر کمالت فردی  
 فرات جهان رویت و از نکره هست  
 ای نام تو زرب صدر و یوان سخن

نم بر فرق خاقان سخن بن تاج شانی را  
 که از بهر شاه یمتی شد بلند اقبال یوانها  
 دل شیشه و می نام تو پیانه دهنها  
 بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها  
 بالیدن گل بهین شدنهای سخنها  
 بر نیز زبان ساخته چون غنچه دهنها  
 خاک در تو آب رخ اعتبارها  
 ادلاق گل شمرده با گشت خارا  
 ثریا و طارم تاک را  
 شراب شفق در خیم شام از دهرت  
 چارگان به ریح و دو کون از یک خدا  
 سر حلقه مستان رخت دیده بینا  
 یک گم شده راه خسیال تو متناس  
 خورشید شود در مک دیده جزایا  
 در انجمن مغر خرد و پنبه بینا  
 عمر خضر از شوق تو یک آبله پا  
 تسبیح حباب از چه بود در کف دریا  
 تنها نشود مشکف خلوت صحرا  
 هر وقتی دفترست معرفت کردگار  
 وحده لا شریک له گوید  
 چون تار سجیک حرف از صد دهن بید  
 بود یک حرف همچون می گل اصدان اینجا  
 افلاک ز دامن جدالت فردی  
 خورشید ز گلشن جمالت فردی  
 وی وصف تو رونق گلستان سخن

محمد علی خیرین  
 قطب الدین نائل

خالص

صامت

شوکت

غنیمت

ایلی شیرازی

ظهوری

خاقانی

مرزا جمال اسیر

سعدی

فیضی

ناظم هروی

سرخوش

شمس الدین فقیر

درست امد قدرت

گردید فروغ شمع ایوان سخن  
اورنگ صدف شود گهر را تابوت  
در آتش رنگ خود بسوزد با قوت  
لب هر غنچه یافت اح نخوان است  
بر در هر کمر رفت بر در رست  
هنوز ناظم تو گفتن نه این اوبیت  
با برگ نهار در نوای حمدت  
گل کرد گفتن از هوای حمدت

از پر تو فزده که از نهر تو تافت  
در بحر نیاید از زنجیر تو قوت  
گر زانکه نه لطف تو برو آب زند  
بتوحیدش نه سوسن ده زبان است  
حمد را با تو بستی است درست  
نهار بار بشویم دمان بمشک کلاب  
صد برگ زبان ترا داد ای حمدت  
کی شاخ قلم گل طرب بر بندید

سلیم

لا حول و لا قوة الا بالله العلی

مؤلفه

### زبان کشائی خامه مضارعت آیات بتسویده اشعار مناجات

ز بسم امدر زینت بخش ایوان بیانم را  
کلید مخزن انوار دل گردانم را  
بوج اشک بل آب ده تیغ زبانم را  
قبول خاطر موسی نگاران کن بیانم را  
بشوار حرف باطل یک قلم لوح بیانم را  
بیان خویش از بابا بسر کن دلخ باقم را  
ز رفیق هم عظم بخش تاثیر کلامم را  
خاک ضعیف از تو توانا شده  
ما بتو قائم چو تو قائم بذات  
نک تعالی و تقدس تراست  
هر چه نه بود تو فراموش نه  
باغ وجود آب حیات از تو یافت  
چاره کن ای چاره بیچارگان  
اے کس با سبکی ما بین  
در که گریه تو سست رستگیر

ای آشنائی نام خود گردان زبانم را  
خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را  
خدا یا رنگ تاثیر کرامت کن فغانم را  
ای شوخی برق تجلی ده زبانم را  
ای پر تو نور یقین ده شمع جانم را  
سر پائی دلم را و زنجای خود زبانم را  
ای خاتم مهر سلیمان ساز نامم را  
اے همه هستی ز تو پیدا شده  
ز بر نشین علمت کائنات  
ما همه فانی و بقا بش تراست  
هر چه نه گویای تو خاموش نه  
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت  
یار شمای مونس غمخوارگان  
قافله شده ایسے ما بین  
هر که پنا هم توئی بے نظیر

معین شهرت

لا یعقل  
شوکت علیمخلص کاشی  
موسی محمد باطلسی  
انظاری قدس سره



ظهوری ترشیری

خدا یا بناید ز من بندگ  
سخن از خجالت نمن آیدم  
لب و کام از ناله زار پر  
بچشم ندیدن نظر باز بینی  
مکن حلقه ام آنچه من رشته ام  
ز خوابان بشق جنون و خشم  
کرم کن بگردن کشتی افسر  
فتانی بفریاد و بهار سان  
لب زخمایم از ان برهم است  
هر کس پناه هم پناه هم توئی  
گرفت تو در حشر و انم شکفت  
بچشر چه عفو ت شود تخف بر  
بصیان نمی کا هد امید من  
ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا  
مارا که حاصله بنود غیر محصیت  
گم گشتگان وادی جل مر کبیم  
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام  
در دم چهار موجه دریای خون شود  
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر سریر  
قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو

کریه بچشم بشر مندی  
بده بی سخن هر چه من بایدم  
دل و جاتی از درد صدار پر  
بپای نشستن فلک تازی  
مکن توشه ام آنچه من کشته ام  
نظر شان منه و نظر سر خطم  
که چون طره از طره پیچم سری  
گذازی یا مدد بهار سان  
که زخم تو زخم مرا هم مست  
مگا هم که تقصیر گاهم توئی  
که لطف تو بر حق سبقت گرفت  
کس از من نیاید گران تخف بر  
بس این مایه عیش جاوید من  
وزور گم تو یافته مریزینا نوا  
ایو امی گردی تو برو ز جبر و اجزا  
مارا ز روی مرحمت ای رهنما  
مارا از جذب عشق تو چون که بار بار  
در کشتی که نیست در و نا خدا خدا  
بتر ز طاعتی که بود بوریا ریا  
اودا بخش از و در دار الشفا شفا

قصاب

مناجات بطور شجره از جناب شد نامولوی ابو الحسن صاحب اقامه منظره

طفیل خواجه مرا و الله آن بهر نیاز  
بان شهید که بود است مظهر آثار  
ابن ناظم شرع محمد مختار

بکبرای خودای رب عالم اسرار  
بمحض خیر ولی خدا الغیم الله  
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود

طفیل خواجه کونین شیخ سیف الدین  
 طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد  
 طفیل باقی باسد و خواجه اکبر  
 طفیل خواجه یعقوب نقشبند امیر  
 طفیل خواجه محمود و خواجه عارف  
 طفیل خواجه ابوالقاسمی که گرگانی است  
 طفیل جعفر صادق که بود امام حق  
 طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق  
 آل و صحب رسول و جمله مقبولان  
 حیات قلب من از آب عشق پاک جوش  
 مرا نائل قد خوبان ساز  
 چو اشک ندامت بر روز شمار  
 درونم صراحی صفت پر حرام  
 در داور دانه را در داور دا  
 فردا چه شوم فردا بیگانه و خویش  
 ای برده سبق حجت تو بر غضبت  
 هرگاه دمی حکم جنم بعباد  
 اندیش برادرین بیکس رس  
 هر کس بکسی و حضرتی می نازد  
 یارب دل مارا تو بر حمت جان ده  
 این بنده چه داند که چه می باید خواست  
 یارب جدی که کار طاقت آید  
 یارب عملی که با تو نزدیک کند  
 دارم دلکی غمین بیا فرود مهرس  
 شرمند شوم اگر چه بر کسی عیلم

مرزا قاسم

جامی

مولوی فائق

سلطان باخیر

عابد نصار

سبحی بلوی

که بود وجهه او مسجوح مطلع انوار  
 که شد مجذوب الف و دم با استقرار  
 بان خواجه در ویش و تراهد آحرار  
 بخواجه بابا ساسی و هم علی هشیار  
 بعد خالق و یوسف و ابو علی سردار  
 طفیل ابوالحسن و بایزید خوش کردار  
 بقاسم ابن محمد ولیب صاحب غار  
 تو ای خدا بطفیل محمد مختار  
 مرا در آنچه رضایت بود موافق آ  
 شهرمانی تبیین کن خضیب آخر کار  
 که قد قاسم من ز بانگ نماز  
 گناهی که کردم برویم بسیار  
 چه حاصل مرا از سجود و نیام  
 کارم روز ندارم خبرت از فردا  
 رب ارحمی و لا ملذنی فردا  
 وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت  
 گویم که کجاست رحمت بی سبب  
 لطف و کرمت دیدار من بیکس کس  
 جز حضرت تو ندارم دین بیکس کس  
 در دهم را بصابری در مان ده  
 داننده تویی هر آنچه خواهی آن ده  
 یارب جاتی که جمله هست نماید  
 یارب عملی که جز تو کس ننماید  
 عهد نطقه در کین بیا مرز و مهرس  
 ای اگر مگر مین بیا مرز و مهرس

لا اعلم

مولفه

یارب در خلق مکیه کا هم نکنه  
موی سیهم سپید کردی ز کرم  
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی  
باز است دمان زخم لب نشسته اوست

مخلج گدا و پادشاه هم نکنه  
باموی سپید رو سیاه هم نکنه  
داشت ز سوز شمع زمین نیت فلکی  
از شورش در دیا آتشی نمکنه

واسطه حصول بکات بی غتها اشعار نعت حضرت خیرالو

مردانه نظامی

تخته اول که الف نقش بست  
حلقه مار کالف اتلیم داد  
لاجرم او یافت ازان میم و دال  
شمه ده مندر هفت اختران  
احمد برسل که خرد خاک اوست  
اچی گویا بزبان فصیح  
چشمه خورشید که محتاج اوست  
ای تن تو پاک تر از جان پاک  
ای مدنی برقع و مکنه نقاب  
ماهیمه و بییم بیا جان تو باش  
ای گهر تاج و سرستادگان  
اول بیت ارچه بنام تو بست  
هر شد این نامه بعنوان تو  
خیر غیب منتظران روزگن  
نه فلک از نام محمد مقیم  
ماه دو هفته ز سپهر جمال  
گیسوی او نور و دخالش بهم  
اچی ختم رسل در نبوت بستی  
مروانه مه دو هفته کردی بدو نیم

بر در محو به احمد نشست  
طوق زوال و کمر از بیم داد  
دائرة دولت و خط کمال  
ختم رسل خاتم پیغمبران  
هر دو جهان بسته فتراک اوست  
از الف آدم و میسم مسیح  
نیم هلال از شب معراج اوست  
روح تو پرورده روحی خداک  
سایه نشین چند بود آفتاب  
ماهیمه و بییم سلیمان تو باش  
تاج ده گوهر آزادگان  
حکم تو چون قافیه آخر نشست  
ختم نشان این خطبه بدوران تو  
طبع نظامی طرب افروزگن  
هر دو جهان در حدنا مش دویم  
یافته از سج مثالی کمال  
ابروی او با نره نون و القلم  
از معجزه جان منکران راختی  
شامانه مصاف بدر را بشکسته

امیر خسرو

رلای

نحوری  
صلی الله علیه و آله

جامی

نه میم است آنکه احمد را کمر بست  
 که سوی خلوت خاصش کشاند  
 شرط کرم بین که بهنگام جنگ  
 محمد شاه خیل ریل  
 درخشان در و بیج عجب رنات  
 زابروش محراب عین الیقین  
 فلکها زوریایش در شنبه  
 فقیر است دریا دکان را گهر  
 چنان عقده از کار است کشاد  
 کلید در رحمت کردگار  
 قد شاد معجزش جلوه داد  
 ز بس پایه اش چرخ لایه تی  
 کجا دیده کس سایه آفتاب  
 ازان شمع قدش نیداخت ظل  
 سبک پی چنان در طلب قطره نخت  
 جو بر قوس وحدتش به زوند  
 ز جسم در بوتہ جان گذاخت  
 ز شوق آتش در درون بر فروخت  
 برو سایه خود را بگوشش نه بست  
 از و گردی سایه تشریف یاب  
 ز فتنه با و کس قدم بر قدم  
 بگوشش شد از سایه خود جدا  
 ز امیت این اعلیت بسش  
 ای مظهر طلعت و کس مطلع  
 لیلۃ القدر ز مویت تارے

فکنده در میان او احد دست  
 بمشوقے بر او رنگش نشانند  
 گوهر خود بخیت بپاداش سنگ  
 که خروند پیش چہ جز و چه کل  
 با کشت اعجاز مه را شکاف  
 ز کیوش اسباب جل المتین  
 فصیحان ز غوغاش در ابکے  
 قیم است و پیر و جوان را پدر  
 که دندان درین کار بر باد داد  
 شد از درد دنداننش دندان دار  
 بخناییش نخل در پافتاد  
 جانیش در سایه و سایه نی  
 کجا در وظلمت کجا نور تاب  
 که غورشید تابان نگرود نخل  
 که سایه ز فرط گرانی گهر نخت  
 ز همرا هیش سایه را پی زوند  
 بی سایه از گرمی آن گذاخت  
 که از شعله اش در بر دن سایه سوخت  
 بجاک از سیه بختی خود نشست  
 شدی ابره او آستر آفتاب  
 نگر دست این همراهی سایه هم  
 جدائی چنین باید از ما سوا  
 که عقل کل امی است در دیش  
 مدتی مهدیایان بر قح  
 وحی منزل ز لب گفتارے

طہرات سورہم سودا  
 قاب قوسین عیان زابرویت  
 من و ثیرب کہ بہ از نور بود خاک اینجا  
 غمر فی خاک ریش راست کہ با بودن آب  
 بحر حیرت شود آن قطرہ کہ از روی آید  
 صاحبش است خیالی کہ ز بس نظمیش  
 در مقامیکہ زود و ذکر ز اعجاز و شش  
 نیست ممتاز ز پالغز صراطم خطری  
 آنکہ ابرو بود و اصل علیہ وآلہ  
 گلبن بلغ فاشقم سر و یاض قل کفی  
 قاف قارعین علم کاف کمال دین  
 امی اخص اللسان مخبر صادق البیان  
 قالب اور فطر علم قلبی از فرغ صدق  
 وہ عقل زندہ سپہر داز ہشت بہشت  
 کز پنج حواس و چارہ کارکان و تہ روح  
 آیات توازد و گوئن مقصود وجود  
 دل برب در یابی شفاعت بستم  
 ایجا مہ فقر زیب پیرایہ تو  
 از خاتم صنع سرزد نقش دوگون  
 از ان و پارہ با گشت معجز شدہ ماہ  
 بر آتش از الف یک برق پیش است  
 کلیم آن شباب از دست نگذشت  
 بغیر از قدرت آن شاہ کونین  
 ای در جسد مدینہ جسمت شدہ جان  
 در لفظ مدینہ بین کز اعجاز تو چون

انتخابے زحرف و نش طاہ  
 نقش حسم حسم گیسویت  
 باشد از مہربین سایہ الماک اینجا  
 از تہم شود اعضای و صوپاک اینجا  
 چون کند تاب منصفہ عرفناک اینجا  
 بال جہر بل برد بخس غاشاک اینجا  
 میشود ز ہر نجاصت تریاک اینجا  
 و شگہ می گندم صاحب لولاک اینجا  
 ہست جناب مصطفیٰ اصل علیہ وآلہ  
 گوہر صراط صفا صل علیہ وآلہ  
 شین شکوہ کبریا صل علیہ وآلہ  
 سالک مسلک رضا صل علیہ وآلہ  
 مردہ مکی ذکر صفا صل علیہ وآلہ  
 ہفت اخترم از شش بیت این مہ نوشت  
 ایزد بد و کون چون تو یک تن نہر شست  
 نام تو محمد و مقامت محمود  
 ترا زوی روان میکنم از دیدہ درود  
 در ویش و غنہ تو نگرا ز ما یہ تو  
 تا صرف نشد سیاہی سیاہ تو  
 کہ باشد از پی اثبات دعوت دو گواہ  
 نہرا ان گام لیک از برق پیش است  
 کہ شمع از بد بیضا بکف داشت  
 نہ بستہ چلہ کس بر قاب قوسین  
 دین تو گرفتہ قاف تا قاف جہان  
 مہ شوق شدہ و گرفتہ دین را بیان

مولوی احسان علی شاہ

مولوی فائق

بابا فضل کاشی

غنی

فصولی بغدادی  
شیرخان

بحانی



رللی

نھوری  
صلی اللہ علیہ وسلم

جامی

نہ میم است آنکہ احمد را کمر بست  
 کہ سوی خلوت خاصش کشاند  
 شرط کرم بین کہ بہنگام جنگ  
 محمد شہنشاہ خیل ریل  
 مدخشان در وچ عبد مناف  
 زابروش محراب عین الیقین  
 فلکما زوریاش در شعبہ  
 فقیر است دریا دکان را گہر  
 چنان عقدہ از کار است کشاد  
 کلید در رحمت کردگار  
 قد شاہد معجزش جلوہ داد  
 ز بس پایہ اش چرخ پایہ فی  
 کجا دیدہ کس سایہ آفتاب  
 ازان شمع قدش نیردخت ظل  
 سبک پی چنان در طلب قطر نخت  
 چو بر تو سن وحدتش ہے زوند  
 ز جسم در بوتہ جان گداخت  
 ز شوق آتشی در درون برفروخت  
 برو سایہ خود را بگوشتش نہ بست  
 از و گر غدی سایہ تشریف یاب  
 ز فتنہ با و کس قدم بر قدم  
 بگوشتش شد از سایہ خود جدا  
 ز امیت این اعلیت بسش  
 امی مت طلعت و مکے مطلع  
 لیلة القدر ز رمویت تارے

فکندہ در میان او احد دست  
 بمشوقے براور نگش نشاند  
 گوہر خود نخت پاداش سنگ  
 کہ خروند پیش چہ جز و وچ کل  
 با نخت اعجاز مہ را شکاف  
 ز کیوش اسباب جل المتین  
 فصیحان ز غوغاش و را بکے  
 قیم است و پیر و جوان را پدر  
 کہ دندان درین کار بر باد داد  
 شد از درد دنداننش دندانہ دار  
 بخناییش نخل در پافتاد  
 جانیش در سایہ و سایہ فی  
 کجا در وظلمت کجا نور تاب  
 کہ غور شید تابان نگر و د نخل  
 کہ سایہ ز فرط گرانی گمر نخت  
 ز ہما ہیش سایہ را پی زوند  
 ملی سایہ از گرمی آن گداخت  
 کہ از شعلہ اش در بدن سایہ سوخت  
 بجاک از سیہ بختی خود نشست  
 شمدی ابرہ او آسترد آفتاب  
 نکر دست این ہمر ہی سایہ ہم  
 جدائی چنین باید از ما سوا  
 کہ عقل کل امی است در سرش  
 مدنی مہدیانے برقع  
 وحی منزل ز لب گفتارے

طهرات سورهم سودا تا  
 قاب قوسین عیان ز ابرویت  
 من و شیرب که به از نور بود خاک اینجا  
 غمرنی خاک ریش راست که تابودن آب  
 بحر رحمت شود آن قطره که از وی آید  
 صاحبش راست خیالی که نفسش  
 در مقامیکه رود ذکر ز اعجازش  
 نیست ممتاز ز بالغه صراط خطری  
 آنکه ابرو بود رواصل علیه وآله  
 گلبن بلغ فاشقم سر و یاض قل کفی  
 قاف قار عین علم کاف کمال و عین  
 امی افصح اللسان مخبر صادق البیان  
 قالب از فطر علم قلبی از فروغ صدق  
 ده عقل زنده سپهر دوازده هشت بهشت  
 کز پنج حواس و چار ارکان و تنه روح  
 آیات توازد و گوین مقصود وجود  
 دل بر لب دریای شفاعت بستم  
 ایجا نه فقر زیب پیرایه تو  
 از خاتم صنع سر ز نقش دوگون  
 از ان و پاره با گشت معجز شده ماه  
 بر آتش از الف یک برق پیش است  
 کلیم آن شباب و دوست نگذشت  
 بغیر از قدرت آن شاه کونین  
 ای در جسد مدینه جسمت شده جان  
 در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

انتخاب زحرفش طا تا  
 نقش حسم حسم گیسویت  
 باشد از مهبوبین سایه افلاک اینجا  
 از نیم شود اعضای وضو پاک اینجا  
 چون کند تاب بفرجه عرفناک اینجا  
 بال جبریل بر و بخش و خاشاک اینجا  
 میشود ز هر نجاصت تریاک اینجا  
 و شگیری گندم صاحب لولاک اینجا  
 هست جناب مصطفی اصل علیه وآله  
 گوهر بر صفا اصل علیه وآله  
 شین شکوه کبریا اصل علیه وآله  
 سالک مسلک رضا اصل علیه وآله  
 مرده مکی و کر صفا اصل علیه وآله  
 هفت اخترم از شش جهت این نه نوشت  
 آید و بدو کون چون تو یک تن نه نوشت  
 نام تو محمد و مقامت محمود  
 زار و می روان میکنم از دیده درود  
 در ویش و غنچه تو نگار ز مایه تو  
 تا صرف نشد سیاهی سایه تو  
 که با شد این اثبات دعوت دو گواه  
 هزاران گام لیک از برق پیش است  
 که شمع از دید بیضا بکف داشت  
 نه بسته چاه کس بر قاب قوسین  
 دین تو گرفته قاف تا قاف جهان  
 مهر شوق شده و گرفته دین را بیان

مولوی احسان صمدی

مولوی فائق

بابا فضل کافی

غنی

فصولی بغدادی

شیرخان

بحانی

۱۵ علم

مولفه

قدرت احد قدرت

مرزا عبدالقادر بیل

ای شاه رسول شمع بیل رهبر کل  
 یک نسخه ز وصف شب معراج تودالجم  
 واللیل قسم بر شکن طره مویت  
 بالایتوسر ویست ز جو بار مدثر  
 اندر دو جهان کعبه ماکومی محمد  
 ای آنکه ز ستم عروجت معراج  
 شمع توحید ساز روشن از مهر

شهبازونی طائر اوج فتدنی  
 طغرائیولین ولوا یتو فختنا  
 والشمس پاه رخت الشیخ دل آرا  
 محراب دوا بر ویتو تو سین او ادنی  
 محراب دل و جان خم ابروی محمد  
 یک پایه پست بر رخت محتاج  
 روزی که درون قبر بنیم شب دلج

### مشید ارکان دین متین اشعار منقبت اصحاب ائمه هدی

اولاد نبی که خشن اسرارند  
 اسلام قوی گشت ز خلفای رسول  
 ابو بکر شرف سرخوش جام صدق  
 سحر از دم صدق او شد شعل  
 مهین شاه مجلس احمد  
 تنی از غبار ریاسینه اش  
 عمر یافت کام از منی عدل و داد  
 نشد گرم بی اعتدالی سرش  
 بروز هر قاتل نشد کارگر  
 بمنیر احکام نفس و خرد  
 درین بزم چون دور عثمان نشست  
 او کرد در جلوه گاه رستم  
 برغان را ز از خط افکنده وام  
 خط مسطرش جاده آگهی است  
 علی گشت سرشار صبا علم  
 بهر جام می همدم ساغر است

سر چشمه فیض و مهبط انوارند  
 الحق که ستون قصر دین هر چارند  
 شراب وقایفت در کام صدق  
 که زد از نفس چاک در جیب دل  
 ز دل سرخوش ساغر سرمد  
 بهار صفا سرش آینه اش  
 بر آفاق چون استوی خط نهاد  
 که شد کفحه معدلت ساغرش  
 راحت بستان ندارد اثر  
 چو می گشت فاروق هر نیک بد  
 ز سرخوش خشم جای گشت مست  
 کلام ازل از حسرت سلم  
 بود معنی نشاء در خط جام  
 که مانع ز سر منزل گمر نیست  
 که یک جرعه اوست دریای علم  
 جگر تشنه ساقی کوثر است

منظر الحق

۴۴

چار یارند در جهان معروف  
 چار یارش مدار بهفت فلک  
 چار یارند چار حد کمال  
 چار یارند با عدالت و داد  
 چار یارند از سر آداب  
 چار یارند در وجود بشر  
 چار یارند با محبت هم  
 نام مصحف که چار حرف نهند  
 صدق و عدل و حیا و علم نبی  
 چون ز انگشت مصطفی است بگشت  
 آنکه صدیق اکبرش نام است  
 هست در شان آن ستوده شاعر  
 صادق است و صدق و صدیق  
 رضی الله عنه در شان نش  
 آنکه فاروق اعظم است بنام  
 در خلافت خلیفه اثنا عشر  
 این حدیث آمده بشان عمر  
 تابع امر و نه او ثقلین  
 آنکه او بود جامع القرآن  
 بود و اما دسید الکوئین  
 بود بے شک خلیفه ثالث  
 ذات او بود مجمع البحرین  
 آنکه اوزیب بل است آمد  
 شهر علم است ذات پیغمبر  
 چار یارند چار جوئے عدن

چون حجر نظم چار حروف  
 چون بدر گاه حق چار ملک  
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال  
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد  
 خیمه شمع را چار طناب  
 چون دو چشم و دو گوش و دو کبک  
 چون محبت بچار حرف بهم  
 انتظامش چار یار دهند  
 بود در هر چار یار خفته  
 چار یارش مثال چار انگشت  
 حامی دین و شرع اسلام است  
 ثانی اثنین اذ هما فی الغار  
 قاتل قوم غالی و زندیق  
 آسمان و زمین ثنا خوانش  
 ماحی کفر و حامی اسلام  
 قوت بازوی مسلمانی  
 نطق الحق علی لسان حسنه  
 رضی الله عنه فی الکوئین  
 رونق الحیا من الایمان  
 الملقب بفخر ذی النورین  
 بهر آباد ملک دین باعث  
 رضی الله عنه فی الدارین  
 نفس پیغمبر خدا آمد  
 در آن شهر مرتضی حیدر  
 رونق چار باغ و چار چمن

زائر

عرفی

سلمان بیضا

فضل‌الدین ثابت

مولوی فائق

هر که راجب مرخصه نبود  
 باب جنات را از مقتاح  
 خلق را بود رهنما بخدا  
 تا پیر و چار یار اختیار نه  
 در طبع قوانین چهار عنصر با هم  
 دی ذات علی که جلوه گر بود بعین  
 گفتم ای چشم طالعت یافت شرف  
 بتولی که خاتون جنت بود  
 اینکه وقت اس کردن زد کف او بلبه  
 چون برات روزی عالم پرست آورد  
 کردوش دانه تسبیح را جزو بدن  
 ای نبت نبی اُم شیه کرب و بلا  
 مرقوم بطاق عرش نام ماکت  
 ریحان حدیقه رسول الله  
 من بعد جناب شاه مردان شایا  
 تو ام چو شوی تو با ابا عبد الله  
 رمزیت درین سخن باطل معنی  
 ای تشنه که بلا شهید اکبر  
 تو آب نیافتی زدست امت  
 سلطان ولایتی بکلم و فرمان  
 خورشید امانتی بنور عرفان  
 ای نور و دیده امام دو جهان  
 از بهر گل بارغ شهادت چیدن  
 باشی بعبادت الله همه شب  
 بی ذکر فروز نمی گذارے لب را

بی شک او عارف خدا نبود  
 طاق لاهوت را از و مصلح  
 کرم الله وجهه ابد  
 از چهار اصول دین خبردار نه  
 تا هست باعتدال بیار نه  
 هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین  
 در برج اسد بین قران السعدین  
 نفیضه بر روز متیاست بود  
 معنی آن گشت و شن پیش طبع کتبه تاب  
 بود در دست کوش چشم رزق شیخ و شاب  
 تا کند پیوسته نغمه های نیروان و احباب  
 از آیت تظہیر کمالت پیدا  
 معصومه مصطفیٰ بقول زهرا  
 تا بنده بمنزل امامت مای  
 لاریب بسند خلافت شاهی  
 آئینه شود صورت احمد ناگاه  
 ربطین رسول اند رسول الله  
 سیراب گلوی تو ز آب خنجر  
 امت ز تو آب خواه روز محشر  
 در یای عنایتی یحود و احسان  
 یا قوت شهادت برنگ مرجان  
 بیار بکر بلا چو چشم خوبان  
 ماندی چو گل ز گس حیران نگران  
 هم روز بسر بری بیارست یارب  
 بی یاد خدا نمی نوی لب بر لب



اے مادی دین حق امام خیم  
ذات تو بخلق بانس روغ منے  
از بہر صلاح عالم کون و فساد  
بر چرخ کلاہ چون نیند از دشرع  
جعفر نامی و صادق آمد لقب  
ممت از و محترم نباشی تو چہ  
بتان صداقت تو دلغ فردوس  
از سبیل گیسوی تو قدر شرب قد  
اے موسی کاظم از تو خواہم مددی  
با خضر تونی برہنہ نامی ہمسر  
تنہا ز آب و عجم نہ سیادت داری  
مانند بہ دو ہفتہ روشن ز جبین  
اے موسی کویہ طور تسلیم و رضا  
ہر چون اب و عجم و جدا مجدستی  
ہر چند کہ ہستم ز جنابت قہر  
ہر گہ طلبی کہ مان بیا اے فائق  
اے ابن علی رضا امام نہمین  
چون صدرا ماست ز تو گیر نہ شرف  
لے گوہر پاکت ز ازل پاک شرف  
بس راج دین حق بعالم گشتی  
ای رکن شریعت از تو قائم بجان  
نام تو نفی نقا وۃ موجودات  
علم رضوی بگوہرت مے زبید  
کو تاہ کنم فسانہ مجمل گویم  
لے ابن امام بن امام انصر

در زیر یگین ترا سپہروا نجم  
چون مردم دیدہ در میان مردم  
بر مسند شریع جانشین سجاد  
بر عرش رسید پایہ صدق و سداد  
بیرون از عقل و فہم علم و ادب  
پیوند با آئمہ عالمی نسبت  
گلزار سعادت تو باغ فردوس  
وازی بوی گل تو تو باغ فردوس  
بی یار و یارو بے پناہم مددی  
این نفس بر دوز رہست راہم مددی  
تشریف بقامت از امانت داری  
انوار بزرگی و فضیلت داری  
زین شد تو رضا کہ کشت راضی بقضا  
راضی برضا مدام صابر ببلا  
لیکن شب و روزم بتصور ناظر  
لبیک زنان روم کہ حاضر حاضر  
در زیر یگین تراست افلاک زمین  
ہر جا شرفی بود مکان راز میکن  
از باغ کمال چمنی بہشت بہشت  
مسجد شدہ از تو ہر کجا بود گذشت  
من بعد تقی امام صاحب عرفان  
ذات تو مراد خاطر کون و مکان  
حلم ابوی بگوہرت مے زبید  
شرع نبوی بگوہرت مے زبید  
انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم وجود و عطا و رحمت فرزند عزیز تو که مهدی نام است بفرست و با مامت از ظلمت و کفر ای مهدی دین بر آلهوری بنما از ظلمت کفر گشت عالم شب تار خالق از قدم تو چشم دولت دارو و ستار سر گذار و پا در رموزه نه چه امام که سازند سجه از خاکش گردیم بگرد و رگای امت انگشت شهادت حسین ابن علی	بر امت مصطفی ز دایب انحصار چون صبح فروع بخش فاضل علم است و لتنگ و سیه تراز سواد شام است دیوے بیر از میان و حوری بنما اندر شب تار شمع نوری بنما از شدت انتظار رحمت دارو فائق ز تو نیز چشم رحمت دارو هنوز ذاکر حق است طینت پاکش خاکیم بمنزل وقایع امت بر داشته عقد باز کار امت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لا اعلم  
مولفه

### آب رنگ گلستان بخیران اشعار صفت سخن و سخنوران

جنبش اول که قلم برگرفت پرده خلوت چو بر انداختند ملک طبیعت بسخن خورده اند صدر نشین تر ز سخن نیست کس تا سخن است از سخن آوازه باد قافیه سخنان که علم برکشند خاصه کلیدی که در گنج راست بیل عرش اند سخن پروران زاتش فکر چو پریشان شوند پرده رازی که سخن پرور است پیش و پس قلب صفت انبیا بگواے سخن کیمیاے تو چیست که چندین سخن از تو بر ساختند	حرف نخستین ز سخن در گرفت جلوه اول بسخن ساختند مهر شریعت بسخن کرده اند دولت این ملک سخن پرست بس تا م نظم امی بسخن تازه باد گنج و و عالم بسخن در کشند زیر زبان مرد سخن سخن راست باز چه مانند باین دیگران بامک از جمله خویشان شوند شاهدی از پرده پیغمبر است پس شعرا آمد و پیش انبیا عیار ترا کیمیا رسالت است هنوز از تو حرفی نپروا خندند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مولانا نظامی

ز ماسه براری و با مانه  
سخن چیست سرچش این هفت خم  
معانی زالفاندر چاه بود  
ز فریاد رس جبت فریاد رس  
شد آن کز سواد سخن بهر دور  
سخن هست تیغی فسانش زبان  
زلعل یکے در شکر غوطه خوار  
که برداست برق زرخ راز را  
قدت گزشتی سخن نیست دال  
برین خوان بصد کاسه خون جگر  
بمعنی بیارای لفظ آهنگنان  
تناسب بهر معنی عمده گیر  
در آب سخن آتش برنگار  
چه خواهی که شهرت نباش کنی  
بپاکی زبان معرفت زارے کن  
از ان شعر خشک الحذر الحذر  
خراشی دله جوے از مقبله  
کے را درین شیوه دعوی رسد  
بهنگامه شعر نازان مباحث  
اگر فتم که شعراست رشک لال  
نیوشنده باشد ازین جستجو  
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست  
چو انسان بنطق از همه برتر است  
شود تازه تر معنی آبروے  
ز انقاس شان بر جهان منت است

نمانی بمالقتش و پیدائش  
کز و هوشیاران کنند استکلام  
زبان درو عا چشم بر راه بود  
سخن در کشیدش بتار نفس  
بیاض دلش گفت درس سحر  
چہ تیغی کزان نیز گرد و فسان  
بکام یکے ز هر از و شرمسار  
که انگشت بر لب زد آواز را  
کجا شین شهرت نماید جمال  
کشد نکته رنگین کند نکته ور  
که کرد ستایش ستایش کنان  
عروس جمیل و لباس حریر  
که گردد نفس شعله موجدار  
زبان پرور خاص و عامش کنی  
درون چون برون خود آرائی کن  
که چشمی نگرداند از گریه تر  
که حرفت زند ناخن بر دله  
که لفظش بفریاد معنی رسد  
نخواندن ز تقریب سازان مباحث  
خزف قدر گردد بطول مقال  
که نگذاردت در زبان گفتگو  
ز ہی عیب خواندن که خاموش نیست  
که مردم تر آنکو سخنور تراست  
ز لفظ کهن شاعر تازه گوے  
زبان شان کلید در جنت است

نگشتی اگر کلاک انسان علم  
ازان نام هر کس بجاک زبان  
که چون آب خواهند بهر دوات  
مپوش اطلس و خز تلاشے و گر  
شکر چه سازی لبالب و مهن  
ز گلگشت دل صفحہ گرویدہ ریش  
ز شعرے مدہ پیچتاب رتسم  
سیا ہی ز بخت رتسم بر گیر  
رقم پایمال در یدن ممکن  
مخوان اینچنین کرم آن شعر سرود  
ز لپٹیت چون گفته ات بهر مند  
روان نیست شعرت عنانی بکش  
و د مصرع بیک وزن بر هم نمی  
سخن در تر از وے دعوت نیست  
یکے مے برو عرض اغنویت  
نہال تو جوید منظر از گیاه  
ندار و چنین احوالے روزگار  
چه رونے سخن را دران انجمن  
بگردن در افتاده معنی بچاہ  
بشنوا انصاف اگر مقبلے  
در شرف شعر رسول خدا  
شعر که اصحاب بنے گفته اند  
شعر علی گفت و حسین و حسن  
شعر که حسان عرب گفته است  
منع ز اشعار نکردش بنے

منظر الحق

بنودی کتاب جهان را رقم  
نوشتند شد زنده جاودان  
چکاند دران خضر آب حیات  
بلی شعر خواہد قسا شے و گر  
باین کے توان گشت شیرین سخن  
معانی در الفاظ زو خوردہ نیش  
کہ گرد بر احوال کاغذ قلم  
ز جہل مرکب قلم بر گیر  
بگفتن عذاب شنیدن ممکن  
کہ رفت از حرارت برودت بگرد  
بلندش کہ خوانی نکرد و بلند  
مگوار حلاوت و صافی بچش  
ہموز و نیش سر ب عالم دہی  
کہ مورو فی لفظ و معنی نیست  
بخش عروضیت موز و نیت  
تو گیری بستم شادیش در نگاہ  
کہ بیند یک خویش را صد ہزار  
کہ حاضر نباشند ارباب فن  
چو برگوش بیگانہ افکنده راہ  
شعر بود حجت روشن دلے  
گفت بے قول بدمح و ثنا  
چون درو یا قوت گھر سفته اند  
کعب و انش گفت و اولیس قرن  
سید کونین پذیرفته است  
تا ب ازان کار نکردش بنے

بلکه برو کرد هزار آفرین  
شعر که در فقه حرام آمده  
که بطبع وصف خسان می کنند  
در صفت شعر گواستین  
تابع غاؤون که حقارت شده  
کان شعر و وصف بتان کرده اند  
در صفت شاعر مومن خدا  
بودی اگر شعر قبیح و گمراه  
شعر که در وعظ و نصائح بود  
سخن خاک رازنگ جان داده است  
سخن گر نه بخشد ز اشیا خبر  
بود بے سخن نزد ارباب راز  
زبان تا نگردد بحرف آشنا  
احم لا رسول از سخن شد دلیل  
نفسها رگ جان بی رنگ و بو است  
آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم  
هر چه بکارش کنی آدم بود استاد آن  
پس چرا بدوشی کز آدمی آموختی  
علم کز بکار حاصل شد چو آبی و خمست  
بیک طبع شاعران چشمه است زانیده کزو  
هر که غم قفل زند بر دل بجاصل او  
اگر کلام نه از آسمان فرود آید  
آفتابیت بے زوال سخن  
مغز و استخوانش بال شود  
اگر نه رتبه نظم است از چهره و صائب

سید کونین رسول امین  
آن همه اشعار عوام آمده  
که بسجده و جویگان می کنند  
روز بصریحین و بمشکات بین  
از پی آن قوم اشارت شده  
رغم نبی کفر عیان کرده اند  
گفت در آن آیه ثانی ثنا  
نسخه منظوم مکرده فقیه  
پاک ز اطوار قباح بود  
سخن خامشی رازبان داده است  
جز آشکال و پیس نبیند نظر  
زبان بے حس و گوش بے امتیاز  
بود غافل از ذکر نام خدا  
نیاورد غیر از سخن جبرائیل  
که میج سخن جلوه خون اوست  
حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود  
آنچه تصنیف است استاد و بجان بود  
ناید آن غالب که تعلیم وی از زبان بود  
کزو می ارده و لوبال بر کشتی نقصان بود  
که کشتی صد و لویرون آب صد چندان بود  
جز زبان شعر نیست کلید دل او  
چرا بر سخنی خامه در سجود آید  
مغربش گوش و مشرقش سخن است  
چون قلم هر که عاشق سخن است  
مقام بر سر شپست بیت ابر و را

عبد القادر سیل

اتیه خسرو

صائب



ز سبب هیچ کمالی سخن سنجیدن  
آنکه اول شعر گفت آدم صفتی افتد بود  
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر  
طوطی ز معنی سخن خویش غافل است  
نمک شعر استعاره بود  
اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد  
گلستان سخن را تازه رود و دل شکم  
بر ورق نتوان بزنجیر دواوش بند کرد  
بے خون جگر معنی رنگین ندهد رو  
گرچه بے بال کند معنی نازک پرواز  
معنی رنگین نبازد دل رساند خویش را  
دلیل غرت اهل سخن بهین کافیت  
تهنید سستی سخن را رنگ دیگر بی صائب  
مشوقان بخسین زبان از مستمع صائب  
بانگ سختی دل چاک میگرد و سخنور را  
پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را  
میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن  
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن  
از بیج و تاب فکر و لم صد شکن گرفت  
مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید  
معنی صاف که در قالب الفاظ بدست  
صاحب سخن بجنبند از بهر قوت هجاء  
شعر که اعجاز باشد بے بند و پست نیست  
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را  
ز تحریک زبان دایم بر سومیر و شعرم

غنی

که سخن را صله نیست به از فهمیدن  
طبع موزون حجت فرزند آدم بود  
میخلد افزون بدل تحسین ناهمبگان  
هر کس سخنور است سخندان نمیشود  
لیک از حد چو رفت شور بود  
یقین شناس که از نارسائی سخت  
که جزین می نشاند در سفال خشک بجان را  
شهر بر قست بر تن مصرع برجسته را  
چون نافه بریدند خون ناف سخن را  
لفظ پاکیزه پرو بال بود معنی را  
باد گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب  
که خردمائی قلم زیر پا نباید ریخت  
ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکریا بشد  
که دل بر خاستن از جای تعظیم سخن باشد  
که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد  
که کیو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد  
چهره نازک بیک پیما نه رنگین میشود  
هجو خون پنهان نیماند چو شد رنگین سخن  
آسان نمیدوان سر زلف سخن گرفت  
بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را  
هست آئینه صافی که نهان دند هت  
دایم بخانه خود روزی رسد زبان را  
درید بیضا همه انگشته های دست نیست  
طبع نازک سخن کس نتواند بدوشت  
چرخ است این که از یک بال پرواز می آید

فیض سخن بر و سخن گویند رسد  
در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید  
ز شعر من و گران کامیاب و من محروم  
بود گو یا طفل نورفتار شعر تازه ام  
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی  
از فکر تا سخن نشود قابل رتسم  
طلب از من چه کنی دیوان را  
و مضمون نوی یا ران نمی باشد غمی مارا  
نشود بلند و پستی در شعر منو شکافان  
در فکر آشنائی اهل سخن مباحث  
حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور  
خوش آن بهای طبیعت که چون کند پرواز  
آب بود معنی روشن غنی  
بهر خدمت نزار ارباب سخن آموه باش  
اگر لب از سخن گوی فرو بندیم جا دارد  
و باغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن  
چنان شعر کی که طبعان تقطیعش بپردازند  
بگذرد و دائم سخن را بخون خورون مآ  
تیره روز بهمانی ارباب سخن بی فیض نیست  
باندک مهلتی و زو سخن رسوا کند خود را  
بلقظ تازه توانی زدن ز معنی لاف  
اهل معنی را جوا هر سر بر چشم دلست  
چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید  
نگردد و سستی در رزق ارباب سخن پیدا  
بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

از نافه بوسه مشک با هو نمی رسد  
بدندان و انمی گردد گر چون بر زبان افتد  
زبان چو گوش کجا لذت سخن باید  
از زبانم تا برون شد بر زبان او افتاد  
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد  
مانند خامه سر زگر بیان نمی کشم  
که بیاضیت هم اشعارم  
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی دن  
یک دست باشد آری انگشتهائی شانه  
باید که خویش را بسخن آشنائی  
بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید  
بر و بفر سخن پی را سخنان بندی  
خوب اگر بسته شود گوهر است  
نقش خود را چون قلم بنشان خود استاده باش  
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی مارا  
درین چرخ توان سوخت روغن خود را  
نموزونی جدائی بود حاصل عضو مضمون را  
سرخ می منقار طوطی شا هد این نعمت است  
خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس  
چو کالائی برو کم مایه زود آرد و بازارش  
صفائی می نماید ز شیشه نلصاف  
چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن  
هر که خواهد خویش را سازد و مهبائی سخن  
که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد  
اگر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

شفیعی اثر

سلیم

کلیم

عجب شاعر کی شود و ظاهر سلیم از شعر فهم  
 رونق انجمن از صحبت اهل سخن است  
 بر تر از خورشید شد کار سخن  
 بهر بازوی سخن ننوخته اند  
 نارسا نیای نادان از سخن پیدا شود  
 بی سینه روشن رخ معنی نماید  
 و مصرع در سبک و حی کلیم اینطوری باد  
 تشکار کا معانی است کج خلوت من  
 خدنگ خامه چو پر از بیان من باید  
 چگونه معنی غیر می برم که معنی خویش  
 ز شوق شایه معنی همیشه همچو دوات  
 لوح مرار خویش ز دیوان خود کنم  
 می نم در زیر پائے فکر کرسی از سپهر  
 نگر دواز در ارباب معنی مطلبش حاصل  
 زمین شعر ارباب سخن فرشی نمی خواهد  
 وطن از شهرت شعرم بیایان مرگ میباشد  
 ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا  
 برای و غن گل کی کنم نگین نگر شوکت  
 کجا بیند ارباب سخن روی درستی را  
 تصرف چون کند دشمن باب رنگ شاعرم  
 معنی بلفظ نازک پیوند می کنم  
 چو بجز از تنگنای بگذر و بار یک میگردد  
 پی خرابی اهل سخن مکش ز حمت  
 شوکت اقبال جهان از طبع نگین فتم  
 بدو این سخن سخنان بهر سوی رقم دستی

شعرت

با محک شناخت هرگز کس ز روز وید را  
 سبز دارد و پر طوطی چنین آئینه را  
 شب ندارد روز بازار سخن  
 هیچ نقویدی چو طوطی مار سخن  
 بسته بهیمن چون لب واکند رسوا شود  
 آئینه همین است عروسان سخن را  
 که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را  
 ز و کمان شکارم کند وحدت من  
 خطا نمیشود از شعر مانع فکر است من  
 و و بار بستن و زوایت در شریعت من  
 براه عالم بالاست چشم حیرت من  
 یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست  
 تا بکف می آورم یک معنی جسته را  
 ز داخل کج سخندان که محراب دعا دارد  
 ز معنی چپیده خود بوری دارد  
 که شهر شاعر از شاعر شاعر و در باشد  
 که باشد چاه یوسف خیر حرفی که تدا  
 چراغ اهل معنی روشن از مغر قلم باشد  
 ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید  
 نگارین گرد و انگشتی که بگذرد بگفتم  
 بوی گلی برگ گلی بند می کنم  
 نگر و دما سخن نازک نیاید از قلم بیرون  
 بس است موج رقم سیل خانه قلمش  
 جابروی دست دارم چون خار رنگ فیش  
 که انگشت ترا زخمی نساز و چون قلم دستی

حریر لفظ می باشد قبا ی شامه مضمون  
چون کنم گرم رقم کلاک سبک جویان را  
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد  
صفحه دیوان بود ما را بیا بان حرم  
فکر خامی نهند سر ز دل پاک سرا  
کنند فیض خموشی صاحب دیوان سخنورا  
خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد  
آبرو از معنی و نطق است صافی بدیده  
می شود از سخن آزادگی ما معلوم  
برون نخانه شدن خود نمایی سخن است  
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار  
بسکه انتاز گئی فکر ضعیف است تخم  
نهالم خورد آب انجوی طبع خوشتر شکت  
صریر خامه همه لفظ میکند تکرار  
شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت  
چرا مخلص بطبع خود و نسا زی  
خامه ام را میرسد کز زنگ بند و بصر  
اگر در دست من باشد زبانش قطع میام  
سخن وحی است و ما عرش بر بنیم  
بیکدم عالمی را زنده سازیم  
علی چون من نیاید شاعری عجا پرور  
ماصور زاده عشقیم و شاعر غیثم  
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است  
نکنه سخنان را سخنور بر سر کار آورد  
سخن شهریار است عالم مکان

خاندان معنی رنگین بود انگشت مصرع را  
شعر بر حبه ام از جامی برود دیوان را  
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را  
لفظ باشد چو معنی جامه احرام را  
پخته گردد و سخن از شعله ادراک مرا  
بهم آید و مصرع چون بهم می آورد لبها  
کسی چون گهت گل نشود کلام مرا  
موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را  
شعر بر حبه ما دامن بر چیده است  
بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است  
در سفر ما آب جز بیجان نباشد تیر را  
داخل کج پائے مرا حلقه زنجیر شود  
بهار می چکد کرافشری بر کج خزانم را  
که در تلاش سخن باش تا داغ تر است  
گرچه قدرت برودیدن نیت صید بته را  
که شعر خوب فرزند رشید است  
راه بی پایان معنی را بیکبار فته است  
سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهید  
سخن سحر است و ما سحر آف نهیم  
وزان پس تا ابد پانیده سازیم  
که گوهر میکشد در رشته ماے تا وسط را  
یک قلم تصویر معشوق است و دیوان ما  
از مصرع بر حبه خلعت تر سپری نیت  
بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد  
که حکش رود بر سر انش جهان

مخلص کاشی

ملالی

ناصر علی

نعمت خان عالی راسخ  
حکیم کاظم

سلیمان بیضا تا شیر

حافظ شیراز  
سالم خاشع

سالم

جویا

ناظم هروی مرزا

آسمان تخلص

مرزا مظفر جانجوان

محمد علی بیگ مفرد

محمد افضل سرخوش

عرفی حکیم شفقانی

سجایی

میر ناصر علی نصیر

جامی

نیرب النسا بیگم مخفی

دلش پائے تخت و زبانش وزیر  
قلم نیزه اوسیان نیزه دار  
امیرمرد دیار کشور معنی بترس ازین  
بهیچ شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام  
درین زمانه رفیقی که خالی از غفلت است  
فکر صدر رنگ سخن نعمت الوان نیست  
از آب زرد نوشتن مضمون بدر چه شود  
دزد معنی که خویش این صفت شد است  
کوته نشود ز قط زدن دست قلم  
جویا خود را بشعر مشهور ممکن  
باشد نمک صحبت احباب سخن  
بود بال ترقی دغل بیجا شعر و دلکش را  
نه هر حرفی که برگوش آید از لب نشین افتد  
کنون طبع بلند مرا یقین کردید  
مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم  
پست فطرت گریز مضمون بار سوا شود  
هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر  
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر  
بعد مردن نشود نقد سخن از دیگر  
از خوش سخنی دل کسے ریش نشد  
گنجی است کلام خوش که بخنده آن  
بار هر فیض در بر سخن است  
نیست بیرون زبان خامه ز کام  
بخ ظاهر عیش باطن چون حنا داریم  
در سخن مخفی شرم مانند بود و برگ گل

ویا ریش خیال و دماغش سریر  
بشاهین اندیشه معنی شکار  
دو بیتم از دوصحیفه و الفقاری بر بیان  
نیست جز مضمون اثاث البیت و کاشانه  
صراحی مئے ناب و سفینه غزل است  
شور تخمین عزیزان نمک خوان نیست  
پوشیده نیست عیب کسان از لباس  
وز فعل بدش طعن ملاست مدوت  
دزدان سخن را چغندر قطع پید است  
بسیار ازین مقوله مذکور ممکن  
بیفاد دواش خرج مکن شور مکن  
که باشد زرد بان آسمان خاوش آتش را  
که از صد قطره نیسان کی در شبنم افتد  
که بر زمین غزل نیز آسمانی هست  
که فکر معنی رنگین دماغ می سوزد  
دزدان خصمی تیر از گوهر شهوات نیست  
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر  
بی نیاز از بجز گرد و قطره چون گوهر شود  
این مال نیست که میراث با و لا درسد  
با خوش سخنان کسے بداندیش نشد  
هر چند که مینمود در رویش نشد  
معنی اسرار در سخن است  
تشنه آب گوهر سخن است  
مرد معنی در بیان رنج شاد میا کند  
سیل دیدن به که دارد در سخن بیند مرا



کند غرق ندامت طبع صاف من لالی را  
 مرشدی اهل سخن را جز صفائی سینه نیست  
 نیست ز اسباب کمال آنچه بفرمان نیست  
 فربه بود از نعمت معنی بدن ما  
 بسم الله آنکه شکر شعری بگو جواب  
 حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است  
 نظر کرد جان در جهان کهن  
 سخن طغرائی منشور معانیست  
 بصورت گرچه در ظلمت نهانست  
 جهان را از وجود او ثبات است  
 برین معنی که بس بے اشتباه است  
 خط بود بر پشت زان و صفحه تصویر را  
 یک سخن در هر مذاقی میکند کار و گر  
 یک حرف خوب پیش من و یک کتاب  
 در سخن در بیایدت سفتن  
 تا سخنی سوخته لب از جان رسد  
 از نکوشش شعرا آرایش دیگر گرفت  
 متبذل کوکی بروشنائی خواند شعرویش  
 شود کسا و متاعی که باشد آب درو  
 بی چراغست اگر بزم خیال غم نیست  
 چون گرفتاری بیت شاعر و عطاسی کم  
 میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما  
 هر که ورز و کینه با اهل سخن بند زیان  
 غیر ایشان فرقه را نیست با هم یکدلی  
 نه هر بیجاصلی با خود خیالی که مضمون شد

زندنا سخن بدل هر مصرع شوخیم بالای را  
 در سطحی را کتابی بهتر از آئینه نیست  
 غیر مجموعه شعری دوران هم سخن است  
 مانند کتاب است سخن جزو تن ما  
 موزون چپاست آنچه بقرآن مقدس  
 انتقام پدر از خصم سپهری گیر و  
 سخن دید باقی و باقی سخن  
 طلسم گنجها فیه نکته دانست  
 بمعنی آماجیوان را روانست  
 حیانت و حیانت و حیانت  
 سکوت مرده هم گویا گواه است  
 جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان  
 از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود  
 یک گل ز دوست یار به از بوستان گل  
 ورنه کنگه بود به از گفتن  
 جان بلب مرد سخندان رسد  
 خنده دندان ناز لعل سخن را شان کرد  
 همچو در شب کند خج آن زرد ز دیده  
 بغیر شعر که او آبدار می باید  
 مصرع رخیته شمعیت که در عالم نیست  
 تا کسی مضطرب نباشد کی فرو شد خانه را  
 لب زخم است بهم آمدن مصرع ما  
 زانکه ناز خوب و زشت خلق را ایشان زبان  
 مدعی از توار و گرد و دایم معنی عیان  
 نه هر مصرعی چون سر موزون که موزون شد

اعظم الملک اعظم  
 شمس الدین فقیر  
 مرزا محمد سعید شرف  
 طاهر وحید  
 عبد الغنی  
 مرزا محمد علی ماهر  
 لا اعلم

چہ لازم تنگ گیر آسمان ارباب معنی را  
غم معاش کند پست فکر شاعر را  
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد

شکج ماہیان مضمون کہ نتوان بہت بس باشد  
تلاش داند نشانہ بخاک طائر را  
قول مروان جہانست سخن جان دارد

## شمع وادی لرنجانی اشعار مطلق حسن ہوشربالی قاضی وادانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم کہ در بزم گاو قدم  
منترہ ز اندیشہ حادثات  
نہ ابروی موجب اشارت فروش  
وہان بزم محویت لا مکان  
تقرہ چہ راغ شبتان او  
بے خانہ غیب لا ہوت مست  
کہ آمد خیم واحدیت بجوشش  
ز صد سینہ یک آرزو جوش کرد  
محیطی شد از جوش خود ناشکیب  
مرتب شد از لالی ختم وجود  
زمرآت اشکال بر خاست رنگ  
ہمہ در تمنائے کسب کمال  
نصیبہ ازین مے بادم رسید  
صبوحی زنان تا نظر کرد باز  
چو ادریس شد سرخوش ہار جام فیض  
چو از لوح دل نقش اوہام رفت  
ز شوق تماشائے حسن تدیم  
ازان بادہ چون نوح شد کامیاب  
بطوفان حیرت فزلے خیر  
چو یونس ازین نشانہ گاہ شد

مے بو دے نشانہ کیفیت و کم  
مہراز در و غبار صفات  
نچشم حبالبش تحیر بدوش  
نہ از واجب و نی زمکن نشان  
تقدس بہار گلستان او  
بھسم ساقی و بادہ می پست  
بستان صلا زو بگلہانک نوش  
یک آہنگ منزل بصد گوش کرد  
را سواج افکندہ دام فریب  
بہر زم تجلے ظریف شہود  
عیان شد ز ہر شکل صد موج رنگ  
ہمہ حیرت اندوز بزم وصال  
ز جیب خمار عدم سر کشید  
با الحمد کند شد آہنگ ساز  
شنید از لب جام پیغام فیض  
لب ساغرش درس توجید گفت  
بباغ جنان شد شبم مقیم  
جہان دید نقشی چو موج سراب  
جہان کشتی می شدش دستگیر  
ز کام ننلس طرب گاہ شد

ز سر گرمی نشا لایموت  
 ز میخانه معرفت زین سبیل  
 ز نور شهود بقا جبر عیافت  
 انان می که بر عالم آشوب ریخت  
 سپیدی بچشم ترشش جا گرفت  
 همان باده رنگ گلزار درو  
 ز لپا که زد دست بردا منش  
 چو داو د زین باده آمد بجوش  
 از و نغمه آهنگ مستی گرفت  
 سلیمان کزین آرزو یافت کام  
 ز بس رفعت کو کب بخت او  
 با یوب کز صبر ساغر رسید  
 دلش گشت چون غنچه در پرده خن  
 چو دوران عرفان بموسی رسید  
 نمود از گل جلوه آن شراب  
 مسیحا کزان باده بوے گرفت  
 زبان تاب بخشش معانی نشود  
 دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت  
 شوخی حسن ترانازم که از موج صفا  
 در گلشن حسن تو بهنگام تماشا  
 دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار  
 سرور اسر سبز و قمری را کند خاکستری  
 از بت پرست وقت تماشائی حسن او  
 حسن مه را با تو بنحیدم بمیزان قیاس  
 بود برق تخیلی پرده حسن بیجا بش را

چو خورشید جا کرد در برج حوت  
 چو افتاد نوبت جسام خلیل  
 ز کیفیت آفلین سربافت  
 چو در ساغر دور یعقوب ریخت  
 کفی پرده بر روی دریا گرفت  
 چو در ساغر یوسف جلوه گر  
 همان برق بود آفت خرمنش  
 دلی یافت چون چشم ترنم فروش  
 صدا از پیش جام هستی گرفت  
 نگین باده و خاتمش گشت جام  
 بروی هوا سکه زد بخت او  
 مے راحت از آب نشتر رسید  
 نداد از لب شکوه آه برودن  
 مے شور شوقش بهینا رسید  
 کفش مجلس ساغر آفتاب  
 وزان جام غیش آبروی گرفت  
 چو موج می احیای موقتی نمود  
 و زوی که ماند در قبح آفتاب بخت  
 خاک در پیراهن آب گهر می افکند  
 نظاره ز جنبیدن مرگان گله دارد  
 گلچین بهار تو ز دامان گله دارد  
 جلوه حسن تو کیا آب و کیا آتش است  
 حرفی بغیر نام خدا نشنود کس  
 پله مه بر فلک رفت و تواندی بزین  
 پد بیضا هم از رخ بر نیاید رونقش را

داراب بیگ جویا

عشرتی

سراج المصلحین آنرا  
 حافظ

محمد زان را سخ

ترغیع خان بادل

محمد سعید اشرف  
صائب  
عینی  
میر ناصر علی نصیر  
لا اعم

اینچنین جانی که دار و از برای دیدنش  
ز فیض حق تو شد عالم آسپهان سیراب  
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد  
زهی برق جمالت سبز سازدانه دلها  
چنان از پر تو حسنت خیالم گشته نورانی  
میشود آئینه عینک دیده تمثال را  
که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت  
عکس خورشید ز آئینه بد پوار افتاد  
برنگ آتش تر رونق پیمانه دلها  
که مهابت شب نسیان بود خوابی یثام

### زنگین ساز زبان خامه فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن رنگارنگ

صائب

یک سبزه بے نمک نبود در تمام هند  
سمن بران که بلب آبدار چون کهنند  
حسن کندم گون اگر صائب نباشد نظر  
برده صبر از دل من نخل قد موز و نوش  
گرچه سرتاب سرت آمده نشخو کفر  
ملاحظت تو گواه است شور بختی من  
بسن صندلی دل داده ام تا بهره ور گرد  
شکسته رنگی من با طیب جنگ است  
اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند  
مار زنگبخت چمن رنگ و بو چه کار  
ز شوق حسن کندم گون او چون خم شکرند  
در سیاهی تو صد نور نمان مے بینم  
خاکسترم ز پرده فانوش بختند  
نازم بمصرف نمک شور بختیم  
ملاحظت بیش ازین در عالم امکان نمیشد  
حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم  
ماه هر چند خوش آئیده نباشد در روز  
کتان بجلوه مهابت جان نثار کند  
گویا که هند را نمک آب داده اند  
بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند  
زخت بیرون از بهشت جادوانی میکشم  
سینه ام چاک شده از رخ کندم گونش  
کعبه مردک دیده اسلام توئی  
که بے نمک نشدند خاک آدم را  
ندانستم که حسن صندلی هم در سر گرد  
علاج درد سرم حسن صندلی گشت  
یکسر کباب آتش حسن برشته اند  
چون لاله داغ آتش حسن برسته ایم  
دل خالی زیر پیرمین موئے نهان دارم  
قصه کوه شب امید مرار روز توئی  
تارنگ شعله خانه حسن تو ریختند  
حسن برشته تول و جانم کباب کرد  
خیالت میکند در دیده مردم نکستی  
دام در سبزه نمان بود نمیدانستم  
حسن مهابتانی دلدار تماشا دارد  
ندیده است مگر حسن نیم رنگ ترا

عالی

خسرو  
سلیم  
امیر  
فطرت

شوکت

ناصر علی نصیر  
لا اعم

خزمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم دیدۀ ما در بهشت از روی گندم گون قلاو	گندم گون نمائی عشوق من عقل پس کسی در بهشت آدم نمیدانم گون نمیکرد بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از کف بانی خامه معانی نگار اشعار دست کشیدن عجز نمون مصور در تصویر

بصورتی که ثونی کمتر آفریده خدا مصوری که شبیه ترا کشد تصویر گر مصور صورت آن لستان خواهد کشید مصور ازل از روح صورتی میخواست کرد تصویر ترا صورتگر چنین آرزو نقاش که دوست را کشد پهلوی دست بخشد همه عمر زندگی عاشق را شوخی که نظیرش نشینده است کس کردم چو ز خد متش تمنائی شبیه سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را صورتگر کی که نقش جمال ترا کشید بر روی تو رنگ نیست نقاش بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود دست کش نقاش را بروی نگار	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا ز خامه اش سر انگشت بردان ماند حیرتی دارم که نازش لپسان خواهد کشید مثال قد ترا بر کشید و آمد راست بست چندین صورت و صورت بستین آرزو زان بست و قلم هر چه طراز و نیکو بست زیرا که نمیرد آنکه یارش با دوست در گلشن ادگلی پنجه است کس گفتا که شبیه من ندیده است کس کلاک نقاش کشد حسرت تصویرش را موی قلم کند مژه آفتاب را تصویر کس کشیده باشه کلاک مانع مژه دیدۀ تصویر شود صدقه تیغ جفا خواهی کشید
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ور در زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام لارام

خندید غنچه دهن از ذکر ت ای صمغ نام تو بروم و زدم آتش بجان خویش چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب شکم تا نام تو سوخت و مریخت رقم را	نام مبارک تو نسیم بهار بود در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش که گر بوسم لب لعش نگین نام او گردد بر فرد بیان سجده ضرور است قلم را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلیم  
مرزا صائب  
سلطان ساوجی

عرفی  
ملاحیانی گیلانی

سجیدی اشرف

فطرت  
زیب النسا مخفی  
مخلص هندی  
شوکت  
میر ناصر علی نصیر

عزیز  
تور جهان بیگم  
قلندر  
طغرا

تخلص کاشی  
منظر  
شوکت  
میر ناصر علی نصیر

حالتی که با دانه بیخ در ذکرش یکپاست گرچه نمکینم لبان سنگ جزو تن بود قلم زنت از نامش ز دست ما افتد ماند تا قتل نقش دل نامش	هر که نامش بر زبان مرد برد نام مرا چون نگین گو یا کند نامش سراپا مرا بجای نامده بود هوش ما کیو تیر ما معتبر محضر شهادت ما ست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### حیران ساز چشم تماشا: اشعار صفت سراپا

طالب  
تظیری  
خاقانی  
زینب النساغنی

کرشمه نازک لب نازک سخن نازک ز پائے تابشش هر کجا که می نگرم خنده گوهر بیت ز سرتا به پاچه عیب رخ را بنما که ماه کردون است این سرتا قدمت نزدیک گر خوب تراست نگار چاکویم کجائے تو خوب است چون سراپائے تو مردم دیده	زرق تابقدم همچو طبع من نازک کرشمه دامن دل میکشد که جایخاست در گوشش اداگر نبود گوشواره لب را بکشا که لعل میگولن است این سبحان الله چه شکل موزون است این بنامم که سرتا پائے تو خوب است گشت حیران و سر از پانهاخت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نقشبوری  
میر ناصر علی نصیر  
سرراپای نخست

### تصاویر صوری شهنشاهان شجاع و چند غزل و تنقید سراپای لطافت مشحون

عارف

دران فرصت که بودی بود نا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهرت عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چارده بود زهی زان روی گندم گون دروشت جبین دلکشائے او کشاده کمان آبروش بودی کشیده دوا برو سرب آرد ده نزدیک رگی بودش میان هر دو ابروی سواد چشمش مستش بود طو سے	خدا بود و خدا بود و خدا بود بران شمع محبت پر تو انداخت بمحبوبے محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک ره بود مخالف از روی آتش سحر من نشان از صفه خورشید داده کمان ابرو کس چون او ندیده دراز و دلکش و مشکین و باریک که ظاهر میشد اندر تندی خوی مدامش سرمه کردی خاک بوسے
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



بیاض چشم آن سرو گل اندام  
 پنج چشم دیدی جانب کس  
 فرو میداشت چشم نازینش  
 نظر بر آسمان هر که کشادی  
 سوخته خدام دولت اتسابش  
 بترکان در از سر مره آلود  
 بلندی داشت اندر عظم بینی  
 سر بینی بلندی داشت ز انسان  
 نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت  
 گهر کم سفتی آن لعل گهر بار  
 لبش پر بود اما پرشکر بود  
 بهر چیزه خندیدی چو مردم  
 چو گل خندیدی آن سرو سرافراز  
 سخن بنخیده و اہستہ گفتی  
 زدند آہناش دُر در سحر و بر بود  
 بزرگی در سرا بود چندان  
 خجل نقاش چین زان نای گردن  
 زہے گردن که شامان اقالیم  
 مدامش بود موتا تر مره گوش  
 گہے یکسو شدی آمنوی مشکین  
 وجودش آفتابے بود روشن  
 ندادش سایہ زانو ایند پاک  
 نہ لاغر بود اندامش تقریبه  
 میان این و آن لطف تن او  
 تعالی اسد زہے پاکیزہ اندام

ہے دادی خبر از دُر و بادام  
 کہ بودی گوشہ چشمی از و بس  
 نظرے بود اکثر بر زمینش  
 زمانی نیک گویند ایستادی  
 نظر بودی تمام اندر خطابش  
 بر آوردی ز جان اہل دل دود  
 چہ بینی اوج حسن و نازینش  
 کہ بودہ رتبہ حسنش نایان  
 ولی ہر دہن تنگان سخن داشت  
 سخن بود اندک و معینش بسیار  
 ز گفتارش جہانی پر گھر بود  
 محل خندہ فرمودے تبسم  
 چنان کہ خندہ او ناید آواز  
 بخوبے گو ہر سیراب سفتی  
 ولیکن اندک از ہم دور تر بود  
 کہ بودہ فرساز سر بلند ان  
 کہ نتوان آنچنان تصویر کردن  
 ہمہ دارند سر در طوق تسلیم  
 رسیدی گر کشیدی تا سر دوش  
 گہے مرغولہ همچون نافہ چین  
 نباید سایہ از خورشید جستن  
 کہ بود افسوس و حیف آن سایہ خاک  
 ہمہ صافے ز نور ماہ و خور بہ  
 ہے ظاہر شد از پیراہن او  
 کہ پیشش خاک بودی نقوہ خام

چو سیمین صفه پاکیزه گوهر  
 زموی همچو عنبر بے کم و کاست  
 کشیده آن الف از پائے تانات  
 لگو بودیش مو بردوش و بازو  
 بلند یهای صدرش گرچه بودست  
 بزرگی در سر هر استخوان داشت  
 بزرگی اندکے در ساعدش بود  
 کف دستش کشاده بود و ساده  
 کف آندست خود چون نازنین بود  
 اگر کف باز کردی ریخته آب  
 چو بالا داشت دست از ماسوی احد  
 دراز انگشت او مثل قلم بود  
 چنان بد فریه و بالیده آن دوش  
 میان هر دو شانہ داشت خاتم  
 چه نیکو گفت عبد اللہ مشہور  
 نبوت را توئی آن نامہ درشت  
 سہی سر و روانش معتدل بود  
 ہمہ بالا بلند ان ہمراہ راہ  
 برین شان بر ہمہ بودن سرفراز  
 بہر جانب توجہ مے نمودے  
 بہر سورتی آن سر خیل در گاہ  
 برفتن آسچنان بودے نمایان  
 چنین باشد رسول حق تعالی  
 کف دست و کف پا داشت فرہ  
 بپاکی همچون نوز چشم مردم

شکم با سینہ اش بودے برابر  
 خطی بر سینہ بودش چون الف است  
 در ان پیدا ہمہ از قات تا قات  
 نروید گرچہ از برگ سمن مو  
 ولی موسی کہ از وے نافہ سودہست  
 بزرگی بر بزرگان جهان داشت  
 ولیکن در نظر بسیار خوش بود  
 چنین دستے بود دست کشادہ  
 چو برگ تازہ گل بے نقش چین بود  
 کہ غلطان میشدی چون در نایاب  
 بخوبی گوئے برد از پنجہ ماہ  
 الف سان در ہمہ عالم علم بود  
 کہ بالیدی ز دیدن صاحب ہوش  
 بآن خاتم ہمہ اورا سلم  
 در نیمعنی کہ گورشش باد پر نور  
 کہ از تقسیم دارد مہر بر پشت  
 الف سان در میان جان دل بود  
 پیش قامتش بودند کوتاہ  
 نباشد در حقیقت غیر اعجاز  
 چو نرگس چشم و سر در پیش بودے  
 باستجال میفرمود طے راہ  
 کہ از بالا ہمے آید پایان  
 کہ آمد خلق را و زیب بالا  
 بہماری و لطف از یکد گر بہ  
 بہ نرمی و لطافت بہ ز قاسم

گفت پایش بعزت آسمان سائی  
 قدمهایش کز و گردون سرفراشت  
 زمین کز مقدم او یافت اعزاز  
 گفت پایش محوت بود چندان  
 چو اقلیم سخن رسد مساخت  
 فروزان رخ چو ماه و آفتابش  
 ز لطف حق مصور گشته جانے  
 کثیر الحجیه بود آن جوهر فرد  
 مگر بسیار بودش عنبر تر  
 یکے گوید که طولش بود یکشت  
 بصافی نقره بود انگشت نیش  
 نخست آمد در پایان محسن  
 بخوان هر دم باین شکل و شمائل  
 آتی بت چابک و شیرین حرکات  
 وہ چه جلوہ رسم آہوے غتن  
 دل ز کف دادہ سروت شمشاد  
 وہ چه قدمہت ارباب کرم  
 چون سپہر سرفراشت موی سیاه  
 وہ چه سردار از ان رومیلی  
 شانہ بفرق توازا بحیات  
 وہ چه مورخیتہ کلک تقدیر  
 آمدہ تا بکمر زلف نثر ند  
 وہ چه حلقہ چه سر زلف چہ خم  
 در رہمت از خیم گیسوی رسا  
 وہ چه گیسوبت من آہ چه مو

زردی گل نکو تر پشت آن پائی  
 شنیدم گوشت اندک بر عقب و پشت  
 نشد هیچ از یکے پایش سرفراز  
 کہ نقش پانمودی خوب و خندان  
 ربود او از ہمہ گوی فصاحت  
 عرق خوشبو تر از مشک و گلایش  
 فدائی ہر سر مویش جہانے  
 ولی از ہر طرف اصلاح میکرد  
 کہ از عنبر بود بسیار بہتر  
 یکے گوید کہ یک مشت و دو انگشت  
 رقم کردہ سہ سطر اندر نگینش  
 رسول اندر میان ہر دو آمد  
 درود بے نہایت از تہ دل  
 جلوة ناز تو چون آب حیات  
 موج مے شہر طاوس چمن  
 بندہ قد تو سرو آزاد  
 شاخ گل سرو روان نخل ارم  
 رخ ازو گشتہ نمودار چو ماہ  
 کز سیہ خیمہ بر اید لیلے  
 جدولی کردہ روان در ظلمات  
 جدول نقرہ و عنبر تحریر  
 خم خیم حلقہ بجلقہ چو کف  
 ہمہ سرشتہ بیداد و ستم  
 ہر قدم خاک نشین سلسلہا  
 موج عنبر شدہ ناش گیسو

بچِ حُسنِ مجبین دوش بدوش  
 چہ بین سوے چمن چادر ما  
 از دو ابروے سید بر خورشید  
 وہ چہ ابرو بکفت ناز کمان  
 چشمِ بیدار تو خواهد بدعا  
 چہ اشارات سخن گفتن ناز  
 کرد و بنالہ ابروے رسا  
 وہ چہ دنبالہ سرتیغِ ستم  
 وہ چہ رخسارِ مہ جانِ افروز  
 گلِ زرخسارِ اتِ افروختہ  
 جامِ پیشانیّت از حسنِ کمال  
 وہ چہ جامِ وچہ بینِ مطلعِ بدر  
 چون کشی و سہ برابروی دوتا  
 وہ چہ و سہ نگہت بہر صاف  
 چشمِ مست تو بہنگامِ خرم  
 وہ چہ چشمِ آفتِ دل دامنِ غزال  
 نگہتِ بارِ مخیلِ آہو  
 چہ نگہ نشا صہبایِ دو رنگ  
 وہ چہ کردش بسویِ حجلہ ناز  
 گردشِ چشمِ تو چون دور سپہر  
 مے خورد ترکِ نگاہِ تو قسم  
 چہ مژہ غاسقِ تصویرِ پری  
 ہست برگشتنِ مژگانِ سیاہ  
 وہ چہ برگشتہ مژہ جنگلِ باز  
 مژہ شوخ تو گیر است چنان

جو ہر حسن تو آنجا زدہ جوش  
 آبشارِ عسرقِ شرم و حیا  
 نگہِ مست تو شمشیرِ کشید  
 کہ بر دہستہ زہ از رشتہ جان  
 از اشاراتِ دو ابروے شفا  
 شجِ بیتِ الغزلِ گلشنِ راز  
 با پنا گوش تو سہ گوشیا  
 سرمہ چشمِ غزالانِ حرم  
 مہرِ تابندہ صباحِ نوروز  
 بلبلِ از آتشِ او سوختہ  
 گشتہ بہرِ زہی غنچِ ودلال  
 لوحِ سیمینِ دمِ صبحِ ناز شبِ قدر  
 طوطیِ ناز شود بالِ کشا  
 بستہ شمشیرِ کجِ سبزِ غلاف  
 سرورِ کردہ نہالِ بادام  
 وحشیِ آہو نگہے بردِ بنال  
 می کند کارِ بہتانِ جادو  
 جذبہ مہرِ بہتانِ تیرِ خدنگ  
 جلوہ گرِ خیلِ عروسانِ طراز  
 گہ بکینِ بنگرد و گاہِ بھہر  
 کہ زندِ آن صفتِ مژگانِ بہم  
 بالِ مرغِ نگہِ عشوہ گرے  
 اثرِ رجعتِ افسونِ نکاہ  
 نعلِ وازونِ نگاہِ ہمہ ناز  
 کہ نگہِ نیزِ گرانِ خیزد از ان

وہ چہ گیر ندکی افسون افسون  
 بنیم از جنبشِ مژگانِ دماز  
 چہ مثرہ ہمزن آشوبِ ستم  
 چشمت از سرمہ نماید بہ نظر  
 وہ چہ سرمہ ز سوادِ خط یار  
 پیش گلگونہ ات اے مایہ ناز  
 وہ چہ گلگونہ بہارِ گل ناز  
 خال رمز نیست بران چہرہ آل  
 وہ چہ خال اخترِ اسونگان  
 نہ ہمین حسن و صباحت داری  
 چہ نمک مایہ شیرینی جان  
 تن خطائی و دو گوشت سمنی  
 در شب تیرہ عاشق دمید  
 وہ چہ گوش و چہ بنا گوش نگر  
 چہ بنا گوش بگلزار سخن  
 بینی از غنچہ ز بنق رقمی  
 وہ چہ بینے ز و طاق ابرو  
 غنچہ پیش دہنت با صد رنگ  
 وہ چہ غنچہ دمنِ حلقہ ہیم  
 لب نوشین تو در شرخند  
 و چہ لب لعل بدخشان گل تر  
 از زبانت جو نسیم گلشن  
 چہ زبان مشعل جوالہ جان  
 لب و دندان تو آید بنظر  
 وہ چہ دندان و چہ لب گشت پدید

قسم حق نمک شور جنون  
 زدن بال پرے در پرواز  
 از دو سور سخت صفت برہم  
 مغر بادامِ بنفشہ پرور  
 مژمائے تو گرفت است عیار  
 رنگ مے ہیچو بطی در پرواز  
 صاف صہبای شفق صبح بہار  
 انتخا بیست ز دیوانِ جمال  
 نقطہ مردکِ چشم بتان  
 یک نمک زار ملاححت داری  
 شور دیوانگے عشق بتان  
 کہ ز بہر سو بنماید یمنی  
 از بنا گوشش تو صبح امید  
 از سمن رستہ دو برگ گل تر  
 برگہ زبان شگوفہ بچمن  
 بار آورده دو نرگس قلمی  
 سرنگون برگِ کلِ عنبر بو  
 و دماز شاخ شود رنگ برنگ  
 دل عاشق صدف و ریتیم  
 دل و جان برده مکر از قند  
 مشرقِ صبح تبسم بنگہ  
 ریزد امروزہ بصد رنگ سخن  
 برگ لالہ شدہ در غنچہ نہان  
 ورج لعل کہ بو بو پر ز گھر  
 در شفق صبح گہ روز امید

سخنی زان لب پرشگر خند  
 چه سخن گوشت غلطان غلطان  
 از اول کردہ آواز تو بود  
 چه صد انشا پس آنہ راز  
 لیکن خندہ ات اسے حور شرقت  
 وہ چه خندہ اثر صوت حنین  
 تبسم چونے لب شیرین  
 چه تبسم بسلامج دل زار  
 بوسہ از چہچہ مرغ چمن است  
 وہ چه بوسہ مئے جوشیدہ ز قند  
 ذقت پا بصفافشردہ  
 چه ذقن قطرہ کہ خواہد بچسکد  
 قطرہ آب دران چاہ ذقن  
 وہ چه چاہ و چه ذقن از دندان  
 در ذقن غنغبت از موج زلال  
 وہ چه غنغبت ہوائی بر دوش  
 از خیم تار دوزلف چو رسن  
 وہ چه گردن سر فوارہ نور  
 چونکہ از تاز کشانی آغوش  
 وہ چه آغوش وصال احباب  
 نازکی بسکہ ترا در بدن است  
 وہ چه تن بیختہ بوئے گلاب  
 نرمی از بس بتنت یافتہ راہ  
 وہ چه نرمی چہ تن ابریشم  
 بسکہ باشد بطراوت بدنت

ریزہ قند کہ ریزد از قند  
 در چمن موسم گل گلہ یزان  
 نالہ بلبل و لحن داؤد  
 قوت جان چاشنی عمر دراز  
 خوشتر از قہقہہ کباب بہشت  
 قلقل شیشہ آب شیرین  
 قند بار و زثر یا بز مسین  
 شد طباشیر بناب تثار  
 در سحر و اشدن یا سمن بہت  
 شغل شقتا لوے نسیمین پیوند  
 از میان گوے لطافت بردہ  
 کاش مہری بلب آنرا بسکہ  
 مے نماید چو سہیلے زمین  
 ماند بر سبب تر خلد نشان  
 بر سر یکہ گرافگندہ لال  
 باز کردہ است نزاکت آغوش  
 پر چلیپاست بیاض گردن  
 دستہ آئینہ دست بلور  
 طاق محراب بود سجده فروش  
 عاشقی مای در ایام شباب  
 پیر میں بار دل دوش تن است  
 سمن رنگ بہار مہتاب  
 لغزد از نیمہ رہ پای نگاہ  
 محل ترک پر توقا قسم  
 میچکد آب لطافت ز تننت



چه طراوت گل شب بزم دیده  
 کرشمیم تو کف دستشام  
 وه چه بو رایحه مشک غنق  
 بتن از عکس رخ چون شفقت  
 چه عرق بکه ندارند قرار  
 تو چه باک از غم بجران لری  
 وه چه خاک آئینه روی بها  
 از غم سینه ات ای رشک بها  
 وه چه سینه بزلال کوثر  
 سرو گویند نم آرد بار  
 و چه پستان دو تیغ سیاب  
 ساعدت ماهی دریای صفات  
 وه چه ساعد بشبستان سرور  
 پنجه بسته نکارت بصدا  
 وه چه پنجه مژه ترو دامن  
 از حنائیکه کف نازک بست  
 وه چه پشت کف دست و چنا  
 تاخت را بفرصه شرف است  
 وه چه تاخن چو بخود پروازد  
 کرت هدم راز است چنان  
 چه کمر آن کمرو دیگر هیچ  
 شکست گرده سیب ذقن است  
 چه شکم دست قضا بامی و شیر  
 کرده از حقه تافت بشتاب  
 ناف چه حلقه چشم آهو

مغز بادام سنجے غلطیده  
 بوئے گل بخت آید بمشام  
 نفخه باد صبا در گلشن  
 لعل شد دانه دُر عرق  
 آسمان راشده ثابت سیار  
 صبح در چاک گریبان لری  
 رخنه باغ و کلید گلزار  
 بدر هر ماه هالیست دوبار  
 لعل حل گشته و بسته مرم  
 قدت آورد ز پستان دونار  
 زده سر جوش لطافت و جواب  
 بر موج لطافت بشتاب  
 حسنت افروخته شمع کافور  
 خوانده بر ناله عشاق نوا  
 شانه زلف عروسان چمن  
 پشت دسته بچمان زرد و دست  
 حل شده بر ورق نقره طلا  
 زانکه رخساره او پر کلف است  
 هفته بست هلال اندازد  
 که نگیند سرموی به میان  
 پیچ و خم در نظر دیگر هیچ  
 قبه چتر گل نتران است  
 سوده صندل و مه کرده خمیر  
 سیر گرداب زلال مهتاب  
 تکه شاخ گل عنبر بو

از سرین موسی میان تباب است  
 چه سرین تا که هوس کرد و گرم  
 فاش تر آنیکه بعین مطلب  
 ساق سیمین تو چون گردن حور  
 چه بگویم من از آن فاش نمان  
 ده چه ساق از گل نسرين بسته  
 کف پا بتو تماشا دارد  
 چه سمن سا نبراکت کف پا  
 سایه ات همسفر بال هماست  
 وه چه سایه قسم سر دروان  
 معدن حسنه و از پاتاسر  
 چه قلع جملہ سراپات نکو است  
 روز شب تهری بے تاب و توان  
 آدمی تو که پرے حور لقا  
 دوش گشت از پیش گاهم طرفه بچی دفتر خوان  
 شوخ نگار تری تازه بهاری سر و قد چی شمع سنو  
 چشم تال باز نمود چون بسرا پا بود سرا پا  
 قامت زدن شوق قیامت جلوه قامت صبح قیامت  
 گرد و زلف نافه آهو فرق رو بار یک چو موسی  
 جعد سیاهش رسیاهی مهره آن مو بان مصع  
 باز گویم باز بود آن بود سواد و شام شب مو  
 حلقه زلف حلقه گیسو نموده دام از رشته مشکین  
 جعنیس مصحف خوبی شکل خط و طش جدول زرین  
 چشم چکوهیم ترک سنگ نیریزه مژگان عنبره خونین  
 گوش لطیفش بره زهره حلقه گوشش بر جوف

مولوی محمد فائق غفر الله

یک بغل با سمن مهتاب است  
 مے نهد زیر سرش بالش نرم  
 عکس افتاده ز چین غمغیب  
 بصفا تاب ده گوشش باور  
 که چرا غیبت بندیر دامن  
 دست گلچین قضا گلدسته  
 در لطافت یدر بهینا دارد  
 برگ گل آینه تازه جدا  
 اگر چه از جا نتواند برخاست  
 قالب چشم سیاه پریان  
 عضو عضو بود از هم خوشتر  
 کی توان گفت که این بهتر ازوست  
 کرده نام خوشش تو و روزبان  
 که بدنیات فرستاد خدا  
 از روشنی عشوه نمانی بنده حشش یوسف کنعان  
 شمع چمنی شمع تجلی سر و چهره سر و خرامان  
 خوشبویی هوش بالی شکل پر پی در صورتش  
 فتنه رفت شوخی شگلی ناز و ادراک ربا مان  
 خط سپید صبح تو گوئی از شب یلدا گشت نمایان  
 با همیچ و تاب فردان راست برنگ رنجان  
 صبح قفا در زیرینالش چمن خلعت چشمه حیوان  
 ماه و عطار و صید در آنها چو دل با به سر سلمان  
 صورت بر و زلف و یوسف چشم سخن کو حافظ قران  
 تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیرش جنبش مژگان  
 سلاک ای عقد شیراز مژگوش صبح بهاران

عاصف گلگون سرخال نمایان دلغ سیاهش  
رشته بر لب لبان نازک نگین همچو برگ گل  
گوهر دندان قطره شبنم رنگ آئینه ازوی  
لعلی بان رنگ سی هم طرفه بهاری ساخته پیدا  
ساده رخ راغب ساراه و طرف در حلقه گرفته  
زیرینة خنجر سیمین سبب بکلی آمده توام  
گوهن اورا علاج بیار و باج گردون خون تمنا  
دوش و برش نجوش صفا و صفائی لوح بلورین  
شکل و پستان جگه رین مهر لیلان غیر شهب  
باز و وسای گرد و مدد فریه و لاغر هر دو به وقع  
دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر  
تاخرن نگین بر سر کمان سینه خورش کیش باهی  
پشت و شکم هموار کشیده نور تجلی آئینه در می  
ناف صفا پای شکوفه که گلی از گلبن خجی  
موی میانش هم کم در زیر کمر آن هر دو منوش  
گر چه زنافش تا سر زانو بود نهان در پرده عصمت  
بوز را نش آئینه ساز نیز زار از خامه مو تین  
کان که دید صورت لطیفانیا نیک چشم تصور  
چشمه زلف آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفایش  
ساق بلورین از تیر زانو تا بقدم گلدسته تازه  
ساق بلورین باهی سحران پائین برین گشته مطوق  
پنجه باز و فطر لطافت تا بکعب پا و قف زاکت  
بکعب شمع عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است  
بمعرف قد آن ناز پرور  
بود قدش الف در راست شیرے

بهشت بینی غنچه بر گل نقش و کس غنچه خندان  
باد نفس چمن باغ حنائن در و چون گهت نهان  
راست چو اندر قطره شبنم عکس شعاع مهر و نشان  
برگ بنفشه بر گل احمد با شفق و در شان غریبان  
راس و فنب آمده گوی گوی عطارد و خم چو گان  
سید سیدی آبی چه آبی هر یکی از منتهضون  
صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشت لکان  
ز و گل نسیرن نازک یه برگ سمن چون آئینه حیران  
هوش با و مفرود و فتنه و طها آفت ایمان  
عقد جواهر دست بر سخن و او هر یک فی اوان  
شکل انامل غنچه کلاه پنجه سر را پنجه مرجان  
خط کف و کف هر دو برابر نازک برگ نوگن نشان  
قائم صبح و ماه و دو هفت بانی بدایان سر بگر بیان  
با و بهدی نیم شکفته ریخته اند من گلستان  
کوه صفا و قبه سیمین قبه فرو تر کوه بدایان  
لیک از نسبت اعضا گشت عیان بگونه غریبان  
صانع قدرت کف و زلفش کوه بر لوح افشان  
واکن و بنگودی و نباشی نفی که ثابت باشد از نیست  
آئینه کاد بر سر زانو که در صفا و پیشکش آن  
نازک زیبا خوشتر و کفش صاف و چون لایح کان  
وقت خواش ناخوش شمرت فتاده و غطان  
ز آتش نازک رخ خانی گرم بشوقی تند و جلان  
باش خوش و خالق خوشگو و صف سر را بیک بیان  
قلم باید از شاخ صنوبر  
پیشش اشاخ گل در سجده بینی

چو آمد وصف گیسویش بخشیر  
دو زلفت از بار دلهای گرتار  
نباید سر سری توصیف آن سر  
چو سر مغز حسن دلارا  
چو حرف آن جبین در خامه گنجید  
جز آن چهره که چین بروی رسیده  
بو صف ابروی شمشیر در دست  
دو ابرویش بخونی جفت و هم طاق  
قلم تا وصف مژگانش کند سر  
زده نوک مژغ خبر بهر دل  
پئے تحریر حرف چشم جادو  
خدا برد فتر حسن خدا داد  
قلم نبوشت وصف پر گهر گوش  
ز حسن او که بحری هست و جوش  
قلم می بایدم از شمع کافور  
بود بینی پیش چشم آن یار  
چو حرف عارضش مسطور کردید  
رُخ او همچو آئینه مصفا  
چو حرف خال در تحریر آید  
بخال یار هر گنگی کزین شد  
بتعرف لب میگون آن یار  
بروی لعل آن لب زنگ نگذاشت  
ز دندان خوشش روشن بیانم  
ندانان با مسی و پان نمایان  
بتعرف زبان نرم دلبر

پای خامه شد هر سطر زنجیر  
خمش چید رسد بر خاک هر بار  
سخن پر مغز می گویم از آن سر  
که از سودا شن جوشد مغز سر ما  
ورق صافی تر از آئینه گردید  
مخطط لوح آئینه که دیده  
قلم بایتی شمشیر پیوست  
از دلباخته جان باز عشاق  
سزد آب دوات از آب نجر  
دل عالم از و گردید بمل  
بے باید دوات از چشم آید  
ز چشم سرمه سا کرده مگر صاد  
قلمدان گشته دیج در درغوش  
صدف بهر در خوبیت آن کوش  
که گرد و حرفی از پیش مسطور  
عصائی سیم اندر دست بیار  
قلم شاخه ز شغل طور گردید  
زدلها بر زوده زنگ غم را  
سواد از مردم خوبان بساید  
مگر زین رو سودا و لنین شد  
دوات ساغر می هست در کار  
پی خون کردن دل بیره برداشت  
در ناسفت می ریزد ز با نم  
که در شام و شفق انجم و نشان  
زبان با برگ گل گردیده همسر

ز بانفش شعله آتش زین جان  
چو وصف آن ذقن گردید مسطور  
ز رخ چاہی براه جان و دل کند  
بو صف کردن آن غیرت حور  
چه گردن ہر رگش تا صفا ما  
بو صف دوش با خوبی ہم آغوش  
چہ دوشی باز نکست دوش بر دوش  
قلم یا حرف بازو آشنا شد  
چہ بازو اعتضاد و لہر بہا  
بتوصیف صفائی ہر دو ساعد  
چہ ساعد دستہ گلہائے خوبی  
بو صف دست رنگین آشنا شد  
زند و تنش طپانچہ بر رخ دل  
بحرف و وصف انگشت جنابست  
وہ انگشتی کہ خوبی زو است وہ چند  
بو صف ناخن آن نازنین دست  
ہلال عید خوبے ناخن او  
قلم آمد بو صف سینہ صاف  
صفا انگشت تاسینہ او  
بود وصف دوستان سخت گل  
ز پستان در بر صافیش دریاب  
مگر وصف شکم در خاطر افتاد  
بر شک آن شکم صبح صفا چہر  
پنے تحریر حرف ناف آن ریار  
نیز میں شکم نافش ہوید است

ز تحریر بخش سکون دل نمایان  
دو اتم گشت چاہ و آب آن نور  
ہزاران تشنہ لب را از سر افکند  
شود مینائی خاہ پر مے نور  
بقفل نغمہ و صفش زمینا  
سخن بانانکی گردید ہمدوش  
کہ شد خمیازہ فرماہر آغوش  
بمیدان سخن زور آو ما شد  
رگ جان رشتہ تقوید آنرا  
صفا شد کلام من ساعد  
نہان در استین شاخی لطوبی  
بدست من قلم شاخ تھا شد  
شود دل را زین رود و لغ حاصل  
قلم با شاخ مرغان است بہ دست  
کلید قفل و لہائے بغم بند  
دوات از بر رو خامہ اندہاں است  
بود عید از پے عشاق زین رو  
ورق گردید چون آئینہ صاف  
زرنگ آئینہ شد پیش سیرو  
رسا خود نیست دست فکر دل  
بہار شیشہ پر مے بہت تاب  
کہ از بطن کلام من صفا داد  
گر بیان چاک گرد از خبثہ مہر  
دوات از چشم خوابست در کار  
کہ چشم عشق بر حسن شکم دست

بشعر لعل کمر خاسه کمر بست  
 عیان رزم نهانی زان میانست  
 بوصف نکته سر بسته اش فکر  
 چگونیم زان هوس انگیز بخوابست  
 چو وصف آن سرین در خانه کجید  
 سرین صاف صافش درج سین  
 زبان تا گشته از رانش سخن ران  
 دوران او بخوبی جفت گشته  
 چو حرف زانوش مسطور گردید  
 ز نور زانوش آئینه حیرانست  
 چو حرف ساق در تخم برآید  
 دو ساق نازک او شاخ سرو است  
 نگارین شد قلم از وصف پایش  
 دو پایش باهی بجز نزاکت  
 تارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این  
 زلف تو یا تدبسم افتد یا برسیاه  
 یا سواد دهند یا ز تار یا مشکین کند  
 کهکشان یا سلک گوهر یا خطر یا شهاب  
 مشتری یا زهره یا ماه و و هفته یا سهیل  
 جوهر آئینه یا چین چین یا موج کل  
 ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکرده  
 گوی در زیر خیم چو گانست یا زراغ کمان  
 نال کلک صنع یا موتی مژه یا نیشتر  
 چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال  
 شعله جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز

بیاری کی چو موهر لفظ پیوست  
 که اول لفظ عدم را ترجمانست  
 همه دارد و تلاشش معنی بکر  
 که لب بر لب ز توصیفش قلم راست  
 سخن از شوق او بر غیشش بالید  
 خمیر از نقره اش باشند از طین  
 بمیدان سخن را نیست یکران  
 بزمی از گل و سرین گذشته  
 دواثر کاسه بلور گردید  
 ز دست دست در زیر زخم نیست  
 قلم از شاخ سرنیم بیاید  
 که دلهای گرفتارش تدو است  
 خانی کاغذ از حرف حالش  
 روان بر موج جوش لطافت  
 فتنه روز قیامت یا قدحناست این  
 مار پیچان یا رگ جان یا شب بیدارست این  
 یا طناب غبرن یا دام یا سواست این  
 فرق یا برق است یا صبح شب یا سواست این  
 صبح صادق یا فروزان مهر یا سواست این  
 رشته جان یا رگ گل یا خطیض است این  
 کشتی می یا کمان یا ابر صند یا سواست این  
 خال یا در گوشه بروی ماه یا سواست این  
 تیر ناوک سنان یا سوزن عی است این  
 یا فرنگی یا فسوس یا ساعده صباست این  
 تیر ناوک یا نگاه شمع بی پرواست این

از جوهر سنگه چو سنگه  
 مذاحق بیابا چو بیابا



ماهی است از چشمه نوشید یا نسرين تر  
 ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر  
 دانه تشنگ است یا طاووس گلزار بهشت  
 جام آب مریم این یا عیسی معجز نما  
 لعل لب یا انگبین یا شیرۀ جان یا شراب  
 ترانه آبروی این یا حباب جوئی شیر  
 مهرۀ مار است یا عقدر ثریا یا نجوم  
 ماهی آب خنجر یا برگ گل یا عنده لب  
 تشنگ شکر یا مکدان یا صدف یا درج در  
 قنقمه کبک دری یا خنده صبح بهار  
 لحن داود است یا گلبنانگ یا آواز تو  
 گوی سیمین یا زخندانست یا سیب بهشت  
 لاله یا خورشید یا نجم یانی یا هلال  
 تازه گل یا ساکتین یا قات یا قیت شراب  
 شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح  
 شمع کافوری است این یا گون آن مع لقا  
 تخمۀ علاج است یا سحاب یا لوح بلور  
 ناریا ناخن یا دو کوزه قند و نبات  
 حلاج معجون سببی یا ترنج یا رخ خلد  
 دسته آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور  
 دست تو یا پنجره مرجانست یا کف الخضیب  
 جدول زمیست یا فندق بود یا نیشکر  
 پشت تو پشت و پناه حسن یا لوح صفا  
 چاه یا بست یا سر چشمه نور ازل  
 آئینه یا نسرین یا قرص صندل یا حریر

غنچه زمزم بود یا زینبی زیباست این  
 برق کوه طور یا روحی جهان آراست این  
 اختر صبح است یا خال رخ زیباست این  
 چشمه آب بقا یا لعل جان افروست این  
 یا طرب یا شربت عتاب یا علو است این  
 عقد ندان تو یا سداک برکتیاست این  
 قطره مائی شبنمی یا غنچه گلهاست این  
 یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این  
 یاد من یا حوض آب جنت الماوست این  
 خنده ات یا اتسم غنچه رعناست این  
 قلقل می یا صفیور بل شیدا است این  
 یا پی یا بار نخل آن قد و بالاست این  
 طوق سیمین یا گلو یا غنچه رعناست این  
 کان یا قوتست یا گوش نگار است این  
 ماه تابان یا بنا گوش صفا افروست این  
 شاخ گل یا نخل موین هست یا میناست این  
 سینه صاف تو یا آئینه دلهاست این  
 یاد و دست افشار یا پستان آن رعناست این  
 یا حباب آئینه یا صدف حسن آراست این  
 شاخ مرجان یا نگارین یا عدز زیباست این  
 پنجه مهر و رخشان یا پیر بیضا است این  
 ماهی سمیت یا انگشت یا میناست این  
 یاکه برگ موز لبر ز لطفهاست این  
 یا بغل یا عطوفان یا دیده حور است این  
 جام جم یا گوئی یا بطن صفا آراست این

یا مگر بین السطو بریت این بالاست این	منه باریک مصرع قدست این یا کر
یا رگ یا قوت یا مد نگاه ماست این	یا خط جام است یا تار شعاعی یا کر
یا گل نیلوفر می یا نافه بویاست این	لعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
کوه سیمین یا سیرین یا خرمن گلماست این	قرص مه صعدم یا گردوه ماه تمام
یا گل مر یا صدف یا گوهر کتیاست این	غنچه یا شق القمر یا گنجم آدم فریب
ماه بی بحر صفا یا صندل بویاست این	زلان یا ماهی سفقورست یا سیمین متلون
کاسه زانودست یا بدست یا بدیفاست این	ساعه جمشید یا آئینه یا جسم بلور
شمع روشن یا عصائی حضرت دی است این	دسته های شیر ماهی یا دوساق سیکون
نافه آموی چین یا فتنه بریاست این	کعب یا کعب غزال کعبه یا نایخ صفا
لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این	برگ گل یا موجه بحر نزاکت یا تذرو
ابروی معشوق چین یا ناخن ریاست این	غنچه یا شمشیر ماه یک شبه یا ناخنه
یا غرام نازان شوخ بلا بالاست این	باو صبحی یا رم آهواست یا زقار یکبک
یا فروغ شعله یا عکس ماه است این	پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب
جوهر دیوانه دل یا دامن عذبه است این	قیس سلی هست یا فرادان شیرین ادا

### ناشر نسایم عنبرین لوبی اشعاصفت موی فرق و فرق موی

از تو تا مشک فرق اما بچندان	بفرقش موئے دارم هوشمندان
نهاده فراق نازک در میان	فراوان موشگافه کردشان
نمودار امید از ناامیدی	کشیده بر سیاهی خط سفیدی
خط نو بر محاک از سیم ناپاست	با قلم خط راه صواب است
نه بینی بر موی است این راه	نشد از تنگی آن ره کس آگاه
چون خط صبح کاذب در شب تار	خط باریک بر فرقش نمودار
شهابی بود در خشان در دل شب	بچشم عقل فرق آن شکر لب
ماه فراست در دل شب گشته بکار	فرق نمود در میان دو گیسوی مشکبار
چون تار سلیمان منم نمودار	نشان فرق آن بقیس رخسار

ملا جای

تسج

قلموری

ز فرق اولین بر خاص و عام است  
 و میده بر خلاف رسم و آیین  
 ندانستم غلط گفتم شهبانی  
 در خشان از سواد موی او فرق  
 بغیر فرق آن خورشید پر تو  
 فرق از موی نمایان شهابی شک ملک  
 موج آب ز رنگی یا جوی تیغ آفتاب  
 دهر ورقی که وصف آنمست  
 چون سیمتی که افتد در گلستان فصل گل  
 مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان  
 آن فرق که در موی تو بر عجب افتاد  
 ز موی عنبرین فرقش موبدا  
 موی سر تو شب بود در ویت آفتاب  
 سیه موی بر قفای آن دل افروز

که خط استوا بالائے شام است  
 دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین  
 میان سنبلستان جوئی آبی  
 چنان کز ابر مشکین پر تو برق  
 نشد در نیم شب پیدا موی نو  
 چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک  
 سر نوشت عاشقان یا پیچ و تابست این  
 چون کاغذ مشک بسته خوشبوست  
 بر گل رخساره ات افتاد بخود موی تو  
 یا سواد لیل یا موی سر جانان است این  
 بقیت درخشنده که در نیم شب افتاد  
 ره خضر است در ظلمات پیدا  
 از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد  
 شب تیره بود روشن پس روز

وحدت

غزالی

صائب

خاقانی

ربیع

میر ناصر علی نصیر  
لااعلم

### آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش هرگونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلب گم دارد  
 آب بر آتش زدن کا رتبان هند نیست  
 موی فرق آراست آن خورشید پیکر  
 بود بر فرق موی او معجز  
 معجزش گوهر فراوان داشت  
 گلی بگوشه دستار یار می نیم  
 آن دلبر با قوت لب و سیمین بر  
 دستار سیاه بر سر او باشد  
 ناله ام ببل دستار گلانی شده است

دل شهبای من همچون سلیمانی سحر دارد  
 کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد  
 کشیده بر محک گویا خط زهر  
 شبنم خشک بر شغفه تر  
 بود ابر سفید باران داشت  
 بهار تازه بر روی بهار می بینم  
 کز حسن ربوده صبر زار باب نظر  
 زانگونه که شمع را بود دود بر  
 آتشین اشک من از جامه تنی شده است

ثابت

محمد قلی سلیم

بدر چای

عبد الجلیل بلگرامی

منظر

مخفی

صائب

فردوسی

داتا رام بهمن

نور جهان بیگم  
شکوکت

قلندر

گل مید باز خرام با گز و فترت  
ای چیره سبزه تو جلوه کن گل  
بفرقش سلب گوهر همچو انجم  
بدر پر کرد فرق و ستانرا  
شوخ من برگوشه دستار زنگدشته را  
اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد  
در دیر خراهی کشیدن انجم بلبلان  
اگاه نیستی که چه دلهام شکسته است  
هر دم از شرم رخساری دیگر میبازد  
طره پجیده بر عقد گوهر داده  
بهم بسته مورا بصد پیچ و تاب  
چو داگرد آن نافه مشکنا ب  
اطاعه بفرق شبهه کامیاب  
اطاعه بسر شهر پیرایه اش  
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد  
موبان مکمل بگهر می بینم  
یا بر سبیل گلستان جمال  
سلسل جعد بر پشت گل اندام  
مرصع گوشواره گرد دستار  
بر اطرافش گهر چندان گرفته  
نه هلال است که برگنبد گردان پدیدت  
سلب مروارید بفرق شش دانی که چشمت  
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ  
خم ساخته از لب تماشای تو خود را  
دل ز زشته موبان او بجان ترسد

می میچکد از کلام رنگین اثرت  
گردید نگر بهار بر گرد دست  
تو گوئی شب در آمد تو بسم  
بشب بنمود راه که بکشان را  
معنی رنگین بود این نکته سر بسته را  
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلام را  
جلوه گاه گل کن آن گوشه دستار را  
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو  
گل بران گوشه دستار تماشوار  
یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده  
گره داد شب را پس آفتاب  
شب آمد بها بوسی آفتاب  
چو مد الف بر سر آفتاب  
هلالی است خورشید در سایه اش  
ما را شب یلدای قیامت بر سر افتاد  
در سپلوی شام این سحر می بینم  
غلطان همه فب لبختم ترمی بینم  
طلسمی ساخته از عنبر خام  
بخوبی چون بهار نو بگلزار  
که پروین عقد از گوهر گشته  
عکس نقیشت که از طرف کلمه بخیزد  
تشفگان شوق را جویت از آب حیات  
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است  
ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد  
چنانکه مار گزیده زیر پیمان ترسد

یک شهر دل سخر تیغ نگاه تست  
 چیره ز بر سر آن نازنین دیده ایم  
 بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای نیست  
 صید از حرم کشد خم جعد بلند تو  
 در کوچه شفق مه نوز خم خورده است  
 بیوئی نازنه کار صبا زان طره بکشاید  
 رشته جان رقیبان بر سر کاکل میند  
 مرا از طره دستار روشن گشت نیمه معنی  
 نیست موبان بقیتش کاکل آن ماه را  
 سروتن شمع برافروخته آید بنظر  
 همین بس مخمر گلبن در گلستان  
 دستار پریشان شده بالای سرش  
 داغ عشاق جگر سوخته را تازه کن  
 بر سر دستار گلنارش که باغ دلبریت  
 نرگس سرشار معشوقست کز بدستیش  
 دلها پیچ گوشت دستار بسته  
 چون تاج تو دید عرش پیوند  
 فرق مو شجرف شد از خن لهما ای صنم  
 ز شجرف و فرق تو پس دلپذیر است  
 فرق را آلوده شجرف کرد آن شکوه  
 رشته های سرخ را بالای سر چون بسته اند  
 کمند موی تو افتاده از قفا چه گو است  
 بر سر نهاده سه نوک کلاه خوبی کج  
 ببل چیده رنگین معنی سر بسته صفوی  
 دستار سر نه که بر سر بسته است

صد سحر در شکست نصیب کلاه است  
 رفته ایم از خویش و برگرد سرش گردیده ایم  
 سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پانیست  
 فریاد از نطق اول مشکین کمت تو  
 در خاک خون پلیده طرف گلا کیت  
 ز تاب جعدش چرخون افتاد در دلبها  
 فتنه خواهد شدن سر بسته میگوئیم ما  
 که در دنبال میباشد کشاوی بتلگه ها را  
 شعله بر بست پیمان بر سر مار سیاه  
 چیره بادله هر گاه گذارد بر سر  
 که گل شد زینت دستار خوبان  
 بر شاخ گلست بلبل بال نشان  
 فرن از بهر خداله بدستار چنین  
 طره زرتار نبود ایدل آشفته کار  
 میچکد از هر سر سرگران او خون بهار  
 گرم سرت چه طره گهر دار بسته  
 خورشید کلاه از سر افکند  
 خوش بود بر صفوی رنگارگون بدشهاب  
 روان خون فرماد و رجوی شیر است  
 آبجوان جوی خان در چشمه ظلمات شد  
 بر سر تار موی تهمت خون بسته اند  
 چه نیک بود کسی در قفا گفت بدش  
 اگر بچرخ رود داغ کج کلاه نیست  
 مگر بست آن صنم امر و دستار گلانی را  
 این دود آه داست که بر سر بسته است

حکیم رکن

محمد علی حزین

حافظ

مشفقی

مرز حسن تاثیر

کنور لاهی نراین نسیم

شعاعی انثر

شمس الدین فقیر

عنی

حشمت

میر نجات صفائی

کیتا

میر ناصر علی نصیر عالم

خوش بگرد سر تو می گردود  
تا آن نگار چیره زرتار بسته است  
چنان دستار بنر آن سرو جزا و پیچیده  
تختگاه چمنش یاد نیاید هرگز  
زین گلستان در کین لاله زار دیگرم  
بفرق شاخ گلے بلبل است بال فشان  
بسر چون دست گل چیره بسته  
بپیش صد دل آشفته در پیچ  
جا کرده ام بجا طرف کلاه تو  
بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب  
تا کی از گلچید نم نالی تو ای مرغ چمن  
زمانه چون ورق انتخاب زرد صد فرد  
چیره سپاه نیست که بسته است به من  
دلبرم از بهر تلم چیره گلگون بسته است  
نگویم چیره بسته شوخ و لبر  
سری دارم بپیش کجکلاه  
حسن چن آرد بجنگل پناه خویش را  
مرانان چیره مشکین که بستی حال دیگر شد  
بمار صد چمن کرد سر آن یار میگردد  
بر سر اقبال با هم گفتگو نکرده اند  
گرچه دیگر است چون شام غریبان اش

جگر م خون ز رشک دستار است  
مهر از شفق بخون خجالت نشسته است  
که گوی عشق بیجان بر سر شمشاد پیچیده  
گل اگر تکیه بران گوشه دستار کند  
عالمی همچون گل و سن داغ آن تار سرخ  
پریکه بر سر آن کجکلاه می لرزد  
بپاشی هر دله غاری شکسته  
چو زلف تابدارش تیج در تیج  
هر کس شکست داد بجا امید بد مرا  
لخت جگر گیت که بر سر زده یار  
گل برای طره آن شاخ گل چیدن شوست  
ترا جمع بتان گوشه کلاه شکست  
بیجان شده است بر سر او دو آه من  
حیرتی دارم که آتش رنج و چون بسته است  
زده طاووس سستی چتر بر سر  
مخرف خورده ام تیغ نگا ہے  
بشکند بهر شکون اول کلاه خویش را  
سبیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد  
توان دریافتن یاران ز گوید سرخ دستار  
سایه بال بها و طره دستار یار  
دارد از خسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ تاب سنبیل تا بد از شعا صفت لعل خال تزلزل مشکبار

همه از بار و من از مهره این مار متیسم  
از دو سو صحت رخسار ترا لبسم اصد

ز خال بن برین افزون زلف یار متیسم  
چشم بد و رازان زلف لا ویز که هست

میرزا صائب



از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو  
 محو کرد و نقطه اش در مد عمر جاودان  
 پرده دار آن بچو آن ابر گلزار بهشت  
 هر که فکر سبز زلف تو در سر سپید  
 ای زلف یار اینقد سازنا کناره چیست  
 هر حلقه ز کاکل رسایش  
 عجب بچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش  
 شد زلف را نصیب که بوسید پاتو  
 او میروند باز و گره میزند زلف  
 جمع میکردم چو از دیوان جشن منتخب  
 هر پریشان منور و همسری کاکل را  
 بغرغ چهره زلفش ره دل نندیشد  
 تا هر کسی ببوی نسیمی دهد نه جان  
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس غدار  
 سودی از دولت همسایگی ماه نشد  
 نافه میریزد بجاک از سایه مرغ نامه بر  
 صبح محشر هم بخوابد و بدرومی آفتاب  
 سنبل زلف تراگر گلستان بنید  
 سنبل زلف که در گلشن زبهرت مشب  
 ز درازستی حسن شب و روز داد خواهم  
 جزو صف سبز زلف تو در نسخه مانیت  
 تا دم از همسر زلف تو زد  
 زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید  
 کاکلت را من زمستی رشته جان گفته ام  
 اگر بیان چاک دهن چاک دل مشاطه نازت

عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو  
 هر که ساز و خروجه جان را فدای زلف تو  
 تا رو بود و جامه کعبه است یگانه است این  
 شد پری خانه چین خلوت اندیشه او  
 مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته  
 چشمیست کشاده در قفایش  
 گدوست قضا زید در هنگام تحریرش  
 عمر دراز بهر چنین روزها خوشست  
 مردن مراست از گره او چه میرود  
 مصحح کاکل بمضمون پریشان یافته ام  
 نگویم قافیه اش بار دیگر سنبل را  
 چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد  
 بکشاد زلف خویش در آرزوی لبست  
 چیست طاموس که در باغ نعیم افتاده است  
 زلف هندوی تو دارد شب تازی عجبی  
 تا ز وصف کاکل او شد مغنیر نامه ام  
 هر که زیر سایه زلف شبی در خواب شد  
 گل مغل چه قدر خواب پریشان بیند  
 که گل شمع ز بولیش گل شنبوده است  
 بزین رسیده زلف ز فلک گذشت آهم  
 سطرگرا از شاه کشیدیم ورق را  
 میگذرد مار زبان خود را  
 موبو حال پریشانی من میگوید  
 هست بودم بن سبب حرف پریشان گفتیم  
 پریشان کالی داری من هم شانه دارم

آمین خسرو

علی حنین

حافظ

غنی

شاه طهاسب  
کیتا

دارا شکوه قادری

خالص

کمال ساعیل

قدسی

اسیر

وزارت خان عالی

لاتوفیق کشمیری

قصیضی

لاشیدا

غزالی مشهدی

نظیر بیگ خادم

میراٹھے

بیگم

آصفی شیرازی

مسجدی

سر آشفته کامل بر سبیل داغ میگردود  
 خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود  
 هر خم و پیچی که شد از تار زلف بار شد  
 نقاش چون شامل آن ماه میکشد  
 صبحدم کردم سوال از پوسه و کردی لب  
 چه می پرسی زنی سامانیم هست چون کامل  
 زلف را گفتم سیر چونی بهم چید و گفت  
 ای زلف خوش است که دلپسند افتاده است  
 گفتم که چرا شکست سر تا پایش  
 هر که چون زلف برویت سر سودا دارد  
 ولم دزد زلف او جا کرد جا بود  
 تا که بر رخ فتاده حلقه زلف  
 خاطر از شکوه مایه پریشان میشود  
 از عارض تو تا بر رخ هر دو زلف تو  
 ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد  
 زلف است آنکه هر دم بر رخ دلدار می چید  
 زلف امروز در چو ربا کشوده است  
 شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار  
 زلف او را رشته جان خواندم و گفتم خجل  
 کیسوی معبر و توانیش  
 بغیر من که بروی تو زلف را دیدم  
 گفتن و عاب زلف تو تحصیل صلاست  
 زلف خالش بلای نهان است  
 پدید هر فرقه زنجیر پائے مردک است  
 بغضش که بخور شد چون توان رفتن

صبا این دو در برابر پیش داغ من  
 چون زلف او شد آخر پریشانی کشید  
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد ز نار شد  
 نوبت زلف او چو رسد آه میکشد  
 راست کو کار مرا تا شام خواهی رفتن  
 سیه ختم پریشان روزگارم خانه بروشم  
 هر که با خورشید بند شود در نگش سیاه  
 بر قامت سرت چو کند افتاده است  
 فرمود که از جای بلند افتاده است  
 پا اگر بر سر خورشید نهند جا دارد  
 پریشان با پریشان آشنا بود  
 عینک چشم آفتاب شده  
 زلف پر کرده است از حرف پریشان تر تو  
 گو یار و داور تشنه بجای در آمدند  
 این طرفه که یک ماه میان شب افتاد  
 زمستی هر نفس بر شاخ صندل ماری چید  
 مار از روزانسل دشمن آدم بوده است  
 هر جا شکست خورد گل آفتاب داد  
 زانکه انیمنی چو زلفش پیش افتاده است  
 دو ددل ماست در تفایش  
 کس ندید بخط شکسته قرآن را  
 با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد  
 مترس از بلای که شب در میان است  
 که چشم بر رخ آشفته کا کلی دارم  
 کشود کامل خود را که زربان این است

یک دست کوتاه است از آن گیسوی دراز  
 سنبل اسیر زلف ترا دام جوشن است  
 رفتم بر آن مایه صد عیش و طرب  
 فی الحال بمن نمود آن عارض زلف  
 شد برقع روی چو هست زلف شب آسا  
 زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک خشن  
 ز بازو دسته ریحان قلم را شاخ سنبل کن  
 بپا فلک گیسوی سمن سائے  
 دام دلهاست زلف دلبرها  
 زلف او گردید چندان مست ناز  
 گفتم روم که چشمش مائل بخواب زهت  
 از خطا کس رویم سوئے ختن  
 آخر از سر کشی بپا افتاد  
 بر کاکلت گره زن ای سروناز من  
 چو خوش است با و زلف سر شکوه باز کردن  
 ولی دارم که دانه خار خازن یا گیسویش  
 منزلت در دل و دل بسته زلف  
 باز ز دست خویش کن طره مشکاب را  
 نکال دست که بر فرق بستان نیست  
 کاکل غنبر نشان بر فرق آن ماه تمام  
 چند باید برخش زلف پریشان دیدن  
 ای آفتاب شمع شبستان زلف تو  
 تا هر موی تو از رشته بجان ساخته اند  
 زهی موج نگاهت جوهر تیغ تنافلسا  
 کاکل آشفنگی ایدل کند به هم نچرخ

پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن  
 افغی گزیده می ردا ز شکل بلیان  
 گفتم بسفر میروم اے شکر لب  
 یعنی که مرو هست قمر در عقرب  
 سبحان قدیر اجل الیل لباسا  
 سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این  
 و در صبح و در هم آرو نام آن زلف کاکل کن  
 بلے تاریک باشد شمع را پاے  
 خوانمش دام ظلم ابد  
 گز سیهستی برو افتاده است  
 بکشود زلف گفتا بنشین که شب زهت  
 چین زلف نگار خانه ماست  
 کرد زلفش ترقی معکوس  
 کوتاه مساز رشته سحر دراز من  
 گله نامی و ز هجران لبش دراز کردن  
 بزنک خار یا هی شان میرود ز پهلوش  
 زلف مشکن که شکست من و ست  
 شان زلف شب بساز خنجر آفتاب را  
 که جع کشته بهم رت های جان نیست  
 بینا یا بچو بسم الله بر صدر کلام  
 صورت کفر و آئینه ایمان دیدن  
 مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو  
 زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند  
 بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسا  
 گوشه اند که چو زلف دوتا باید گرفت

صفی قلی بیگ  
 مرزا بیدل  
 شعیب

جامی

قاضی محی گیلانی

عهدی

کمال خجندر

مفید

استغنا

سید صلابت خان

مولانا شیرازی

شانی تلو

جودت

قدرت

قاجا حسین

زیب انسا مخفی

خاقانی

چندر بهان بهمن

شکوت

میر ناصر علی نصیر

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است  
دل که در بند سبز زلف چلیپا کردم  
زلفش زهر و دو جانب خوزیر عاشقانت  
خال در زیر زلف او جا کرد  
خوش تا که افتاده ترا کامل شیرنگ  
بر خسارش نه گیسوی سیا هست  
زلف مشکینی که بر خسار جانان هست  
فتا زلف سیا هوش بندیر پا آری  
نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او  
کس نیا بد صبر پیچیده زلف بخت  
بروئی آتشین زلف تو ای سپهر قن بچید  
جان من و سلسله زلف تو  
خضر از دامن یک عمر ابد دست ندشت  
ما زلف را بصفحه رویت شکسته ایم  
رشته کا کلت از رشته جان ساخته اند  
زلف ترا فتاده بر خساره جانان من

بهند و نگر که پائے بصفت دراز کرد  
خوش ز زلف لبش بروم و سوا کردم  
چیزی نمیتوان گفت روشی تو در نیست  
زلف هم خانزاد پیداکرد  
در کا کل خود کم نمکنی موی میان را  
نگه میسوزد و دود و دنگا هست  
وال برضمون احوال پریشان هست  
مقرر است که پای چراغ تاریک است  
که بی تابانه هر ساعت بیانی یاری افتد  
گرچه انیمضون ترا در پیش پا افتاده است  
بی چون موی آتش فتد جز خوشیستن بچید  
خلقت الروح بحبل الوریث  
کیست از دست و دهر زلف و دلارای ترا  
تا دیگر می نشان نکند انتخاب ما  
از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند  
مار کو یا در شب مهتاب شب نم می خورد

### شانه کش عرائش معنی بیکانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون کمن جگر مشکنا را  
دندان مار گرچه با فسون توان کشید  
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش  
نه شانه دست نوازش بروی بار کشید  
ز رشک شانه در تاجم که با کوتاه و تمیها  
می بود اگر بادل صد چاک چه میشد  
نمانم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

نشته مزین بشانه رگ آفتاب را  
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را  
تا دست زلف تو رساند بهیهات  
که ابره بر سر دلهای بیقرار کشید  
بصد آغوش در بیکشید آن عنبرین مورا  
ربطی که سبز زلف ترا هست بشانه  
و گر نه تا قیامت خدمت شمشاد میکوم

عنی

زینت و امغانی  
صائب

ای ز آب لعل بر نیز از لب پیا نها  
 ز خمهای شانه از زلفت فراهم میشود  
 زلف عنبر بوی را هر که که آن می شانه کرد  
 هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او  
 که در بیجا دلم از طره جانانه جدا  
 بجز مشاطه کن شانه دام افکنند بر زلفش  
 تا بر زلف تو آشنا دیدم  
 دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم  
 شانه زو باد زلف یار مرا  
 از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیت  
 چو شانه و روز زبان ذکر آره میماند  
 تا ز زلفش بکفت و چاک زده پیرنش  
 شکست زلف بتان را در دست میسازد  
 مشاطه مکن شانه و گر زلف بتا ترا  
 شانه گرد عیب جونی صبر ز بان رود دست  
 تنها دل بجلقه زلف تو جان یافت  
 و امن عمر ابد در کف جمعی افتاد  
 چه شکل خوان خطی دارد زلف پشانش

حقه مشق پریشانی ز زلفت شانها  
 بخت گریاری نماید شک مرهم میشود  
 زیر هر یک حلقه او آفتابی خانه کرد  
 شانه داند معنی این مصرع پیچیده را  
 دست مشاطه آهی شود از شانه جدا  
 نمی گیر و کسی از چشمه خورشید ماهی را  
 شانه را عطر شانه گفت  
 که در شب آنچه کم گردد در شب گرد و نش  
 اصلاح اند شانه آبد  
 گر منکری گواه بیا زیم شانه را  
 مرید سلسله کاکل پریشان را  
 گریه بر بکیسی شانه کنم یا نکنم  
 متاع شانه کم از جنس مویانی نیست  
 بر باد و سبا که دهی رشته جان را  
 کی تواند کرد بر زلف بتان کیو گرفت  
 موی بز و شانه و بوی صبا نیافت  
 که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند  
 که در هر حرف او صد جازبان شانه میگردد

شکوت

تقهوری

تسلیم  
تخلص کاشی

طغرا

قلندر

جودت

کمال خنبد

آسیر

آا علم

تیر ناصر علی نصیر

دل برون بعد از غم شانه زلفت  
 شکوه از غم شانه کنم یا نکنم

## داغ نمای شوارق ماه آسمانی شصت و پنجین پیشانی

بسکه آینه صفا دید دران پیشانی  
 موج سین با سبیل یا جبین یا سطح نور  
 کی که تشنه لب یار هست میداند  
 پین فکندی چنین از هم ای نازک نال  
 ترا خالی که ای مه بر جبین است

دست در زیر زرخدان زده از حیرانی  
 شعله طور تجلی یا ید برضا است این  
 که موج آب حیاتست چنین پیشانی  
 موج می افتد بی از باد بر آب زلال  
 نشان کفر در کعبه همین است

جامی

طاهر وحید

عزنی شیرازی

شکوت بخاری

حسین شهدی

گلشنی  
غزالی  
طالبانی  
توفیق  
تیر آبی  
تیغ محمد علی حنین  
تاقف  
حیرت بارک الله  
قدسی  
لا ارجو پکاش  
باقر کاشی  
تیر ناصر ضیر  
لا اعلم

تا از چین ترا عرق شرم چو ش کرد  
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب  
چین چین او در بیتا بیم کشود  
چین نور افشان تو با ماه و هم ماند  
نرس طراوت رویش نمیتوان دانست  
چین پیشانی آن زهره چین دیاب  
و کر زبده آن شوخ سطر چین پید است  
منزل دل خراب است قابل این کتابت  
چین چین بقتل من ای نازنین زن  
چین سر موج و بیا چه نور  
هر گاه چین تو در چشم چین نشست  
عرق ریزد بقتل من گر آن چین پیشانی  
در تحمل یار چین از چین وای میگم  
شود چین چین پیش دلربایی حسن  
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد  
این قدر تهید به روضه مادر کاغذیت  
نقش مراد دیده جوهر شناس است  
دل نمی برد چین چین دلربایی من  
بس است چین چین برای رفتن من  
از چین چینش دل عاشق در نیم است  
نهفته است درین رشته عقد گوهرها  
گر چه سطرانغ از جولان نگر و خامه را  
نیست کج بین از ناز آن بهشتی و خبر  
قطره غمی از چینت گزینا اندر فته  
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد

آینه را دکان جواهر فروش کرد  
چین چین او رک تلخست در گلاب  
آه این چه قفل بود که کار کلید کرد  
که از یک سوی او مانده سیه مقدار بوی  
که ششم است بگل یا کره به پیشانی  
موج رحمت و ریای بقار او ریاب  
نوشته است خط قلم از چین پید است  
چین چین مزن گرای بت تند غوی ما  
شمشیر بر سرم زن و چین چین مزن  
ز چین روشن سطور سوره نور  
بر خاست فتنه که اجل بزرین نشست  
که هر دم بر سرم موج هوا ید بکفت خنجر  
با کلید موم قفل آهین وای میگم  
چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب  
چین چین یار کم از ماه عید نیست  
خطر و ابل غیرت چین پیشانی بس است  
چین چین که جوهر تیغ تغافل است  
این صید پیشه را گر آب روان است  
که این سمند بیک تازیانه میگردد  
کار و دم شمشیر کند پشت کماش  
مشو ز چین چین نا امید ز احسانش  
خشتک میگردد نگاه از چهره پر چین تو  
ورنه چین چین آغوش جوهر دیگر است  
بی صدف در پناه میدانم که گوهر میشود  
غنچه چین چینش از شگفتن رنگ داشت



## حیران ساز کواکب در خشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر چینش جلوه گر شد  
قشقه شخرف مابین دو بروئی صنم  
بینه از بالای ابرو و آفت میشود  
از مقیش چون چین اوز افشان میشود  
چین صندل اندو از چای ابرو مکان کج  
کشیده قشقه به پیشانی آن بت طائر  
به پیشانیش چون افشان فشانند  
تا قشقه بر چین منور کشیده  
یا بهر قتل عاشق دل خسته جانمن  
آوخت گوهری چین ماه پاره  
این قشقه نیست همچو افشان چین  
نیست خطی چون افشان قشقه بر پیشانیش  
بر چین تو این نه افشان است  
یا مگر ز آتش رخ تو شرر  
آرایش چین نه با فشان نمودند  
آینه را بخانه حیرت شده است جا  
بر دفتر جمال باب طلا قسم  
پنهان به تیغ چین چین بود و هرش  
نی نصیر از شر راه عاشقان  
صندل بچین تو سفید آب نماید

ز انگشت نبی شق افسر شد  
شمع در پیش سیه ماران فروزان ده است  
آفتاب از قبله چون سر ز قیامت میشود  
خانه آینه از عکسش چنان میشود  
چرا در صبح کاذب صبح صادق را نماند  
که میکند ز شخرف لوح قرآن سرخ  
کواکب را بحر خون نشانند  
خط بر تخنی مه افروز کشیده  
این قشقه را مثابه زنجیر کشیده  
آمد برون ز مطلع حسن ستاره  
بر دفتر جمال کشیدند جائزه  
خط باطل بهر بطلان مه افروز کشید  
زده بر آفتاب تابان است  
اختر صبح سان در خشان است  
لوح بیاض صبح ز را فشان نمودند  
پد آب چشم آنجسم تابان نموده اند  
خوش فقطها چو مهر در خشان نموده اند  
صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند  
مشاهکان نموده بجانان نموده اند  
چون نور چشمی که بهتاب نماید

شاه بیت یوان حسن خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

بال شایین نظر طغری شاهنشاه حسن

طاق آتشگاه عارض یا خیم ابرو است این

میرزا صائب

مصحح

محمد شمس علیچان

ابو تراب

جولای

تولباش خان امید

حکیم فی الدین سلمه

داتارام برهمن

لجپی نرین نسیم

جواهر سنگه جوهر

میرزا صری نصیر

لا اعلم

چهره و از عتاب و ناز عشاق بلا جورا  
 ز خال گوشه ابروی یار میترسم  
 زبان جوهر چیده شمشیر می فهمم  
 ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست  
 وز دیده دران ابروی پیوسته نظر کن  
 نه زبان معنی باریک باشد بیت ابرو را  
 بلال نیست که ناخن زده بر دل چرخ  
 چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست  
 بیمار عشق در خم محراب ابرویش  
 گردون ز شوق مصرع ابروی او نکار  
 کمان پیش دو ابرویش معوی فضا ز خجلت  
 از آن دور لبها طاق می نیمد و ابرویش  
 زان خال که خوبی بد و ابروی تو داد  
 بی هوش اگر نشد برویت استاد  
 باشد خم ابروت بسان محراب  
 ای کعبه جن درد و ابرو تو خال  
 ابروی کمان گشت که ویم دل ریش  
 و آن خال میان هر دو ابرو گوئی  
 خالی که در میان دو ابرو فتاده است  
 نقش ابرو زور خاطر مایه گردد  
 شبی در ماتم بجران دو ابرو در خیال آید  
 ابرو نبود بروی آن غیرت حور  
 فی فی غلطم که از بد کاتب صنع  
 بخط کوفه نقش آن دو ابرو  
 بحر طاق دو ابرویش در آفاق

آصف

مسح  
بلالی

که عاشق نذر احسان بشمار و چین ابرو را  
 ازین ستاره و نباله دار میترسم  
 اشارت های ابرو را نمیدانم نمیدانم  
 که چین کمر برون دل تنگ بسته است  
 ز نهار ازین وزد کمر بسته حذر کن  
 بغیر از مؤسگان کس نفهمد معنی او را  
 نوشته مصرع ابروی او آب طلاست  
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی  
 خواهد چو چشم او با شارت نماز کرد  
 با آب زر رقم زده نامش بلال شد  
 اهی که در آنچنان قالب که آورند بر دوش  
 که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش  
 دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد  
 یک نقطه دو نون را برای چه نهاد  
 دل شد ز تو توقف آستان محراب  
 گوئی که بلال است میان محراب  
 آور و خطا و روم در قبه خویش  
 شهزاده زنگست دو حاجب در پیش  
 زانخی نشسته بین که دو ابرو کشاده است  
 همچون محراب که در قبله نامی گردد  
 بسینه هر کجا ناخن زد و شک بلال آمد  
 خم گشته ز باد و دو دشت کافور  
 بسم اللهیت بر سر سوره نوح  
 نوشته بسمه بر صفحه رو  
 ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند برویش  
پیوسته ابرو دل این ناتوان کشد  
ز ابرویش نشود چین جدا که این شمشیر  
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بند  
پیراه نو بزده پهلوی با بروی بلند او  
و شوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش  
مادل خویش با بروی خم آویخته ایم  
تبهت چین گره ثابت چمنی بندی بر  
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد  
ابروان تو طیبیان دل افکارانند  
دلم گرد نکست افتد از آن ابرو عجب نبود  
ندید دیده معمار طاق در عالم  
خال سیه بگوشه ابرو چه حاجت است  
خالش میان ابرو بحق بجا فتاده  
مگر نظاره آن ابروی هلالی کرد  
چین که باشد خاندان زلف برابر و منه  
غیر ابرویت که چشمت را چون مرغان سرست  
بر ابرو آن تو ز نقطه ز خال سیاه  
ابروی کجبت بر سر کیت دو هلاست  
غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد  
توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید  
هلال عیدر اعلیست با ابروی زیریایش  
اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتانی  
بیاد آمده تابیت ابروی شوخ نسیم  
ز کرا چین ابرو تیغ است خنما علم کردی

که صا و انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش  
مردم کمان کشند مرا این کمان کشد  
ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را  
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش  
چنان کاهیده شد زین غم که پید اگشت پیر  
آسان نتواند کشیدن دو کمان را  
بچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم  
منوچهر در میان آن ابروی پیوسته را  
منه نو چشم مردم مژه شکسته باشد  
هر دو پیوسته تا زان بر سر بهار اند  
کجا ماند درستان شیشه کز بالای طاق افتد  
جز ابروی تو که کجبت هست طاق و عالم  
بیت بلند در گرد و انتخاب نیست  
بیت الخول نشانی از انتخاب دارد  
که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد  
ایک جهان اشتغلی با بر سر آهونه  
کی کسی پیوسته باس خاطر سیاه شمس  
چه خوش و صرع موزون با انتخاب رساند  
این محجره حسن تو یا سحر حلاست  
در کجا سوره یوسف بدو بسم الله است  
که بیت ابرو او مطلعیت در توحید  
که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش  
بنون توشی ابروی یار را نمی ماند  
کتاب هوش بلاق بلند نیان است  
بنار و ستمه شمشیر تو خال را و دم کردی

شوکت بخارانی

افسری

و آراب بیگ جویا

محمد فضل ثابت

میرزا مغفط

میرزا ابو الفتح خاوری

شاهی

خواجہ جمال فقیه

آبوالحسن بیگانه

حکیم

کاشانی

مولانا شکر علی همدانی

آشوب

بختی رام سرور

تیزین

زنج

آثر

بجو

میرزا صری نصیر

پیام

کشیدی بر فسان این چنین بر تیغ نازت را  
 هر کس فرازا بردت آن خال دید گفت  
 دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد  
 نیست ابرو اینکه بر لاجی چشمش کرد جا  
 بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست  
 ابروت دید و شد نهان مه عید  
 از شرم ابروی تو مه نو بشام عید  
 یار باین طاق است یا محراب یا قوس قزح  
 پرچین شود چرا بر وی آن ماه از عتاب  
 مانع دو مصرع ابرو نوشته ایم  
 پیش صاحب نظران نقطه اسم است  
 بیدل اندر جلوه گاه چمن ابروی کسی  
 کاتب صنع دران روز که ابرو می ساخت  
 حال بیماری چشم تو دخیلانی من  
 ابروش گفت فتنه کار من است  
 هست چون آئینه روشن رویش  
 یکوی فرق نیست میان دوا برت  
 ابروی تو حاجت در چشم  
 ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو نب  
 نیست این خال سیه بریت ابروی شخت  
 نوشته دست قدرت چشم بد دور  
 میخواست نه نو که چرا بر وی تو باشد  
 با قبل طاق ابروی او را چه نسبت است  
 بسم قلب من مائل کجا میگرد و ابرویش  
 ای آنکه دل با بر وی پیوسته بسته

بقربان روم شق ستم کروی بجا کردی  
 طالع زبرخ قوس چه فرزند و کوب است  
 بفر خال را تا در میان شان حکم باشد  
 عین خوبی دیده است استاد خلعت ده است  
 شود قربان ولی ترکش محال است  
 بهتر از خود نمی تواند دید  
 خود را چنان نمود که کس ندی و کس ندید  
 یا لعل عید یا ابروی ماه است این  
 در مصحف جمال بود آیت عذاب  
 این بیت از ریاض رخ او نوشته ایم  
 خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد  
 کشتی نظاره در موج خط در ابرو ما  
 بهر بخیدن حسن تو ترا زو می ساخت  
 داند ابروی تو کو بر سر بیاران است  
 کج نشست است راست میگوید  
 مد آئینه بود ابرویش  
 خوش مصرعی بهر دیگر رسیده است  
 یا بال هماست بر سر چشم  
 میتوان داد بشتیر جواب شمشیر  
 نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است  
 دو نون سرنگون بر سوره نور  
 اخضر کجهای خود انگشت نم باشد  
 انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است  
 که سرمی چید از بخیدن یوسف ترا زویش  
 غافل مشو که در تر طاق شکسته

وقایع

خوشی

تخلص

خاش

قصه

جای

نمتهان عالی

تحقیق

بیدل

لا اعلم

چسبست است بحراب طاق نیان را  
 دیگر اشاره ابروی یار را در یاب  
 هرگز این محراب عالم سوزنی قندیل نیست  
 ابروئی تو کز میان کشاده  
 جز ابروی یار من که پیوسته خوش است  
 مصرع بیت مستزاد شده است  
 مدی بود که بر سر آهوکشیده اند  
 که صد بود و چون گیرند در حساب دونون  
 یا حیرت دست اول ز یارید یا سطرین دست  
 بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد  
 آره که بر سر گذارد و چین ابرویش مرا  
 تهنه تواند نگاه از چین آن ابرو گذشت  
 پیوسته از چهره وی دو شمشیر بسته است  
 قبله اش شمشیر ترا از قبله نما افتاده است  
 چه حرفست ای کمان از آتش کمان کم زور میگوید  
 یا بر سر دیوان صفا مطلع غراست  
 بوسند ملی از ره تعظیم کمان را  
 هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

کمان باه تو ابروئی یار را تشبیه  
 سواد جوهر تیغ قضا بدست آور  
 بی نگاه کرم نبود گوشه ابروی او  
 لایه بیت برائے بردن دل  
 پیوسته کسی خوش نبود در عالم  
 خال برابر و ش زباده شده است  
 بالای چشم ابروی مشکین آن غزال  
 فرون ز راه نوبست ابروت بصغوبی  
 کاتب قدرت و وسطا بر و ش را کج نکاشت  
 بیا و ابرو او گشته ایم گوشه نشین  
 نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا  
 بر دوشم شمشیر عریان پانهادن مشکل است  
 ابروی شوخ چشم تو گز نیست جنگجو  
 بی اشارت خم ابروی تو کی ساعت نیست  
 ز راه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو  
 ابروی تو بر نامه خوبی تو طغراست  
 بوسم خم ابروی من آن سرور و ان ظ  
 بست است برابر و ی تو دل رشته جازا

## روش شمشیر سیاه بنان اشعاصفت سمة دیگر آرایش وی جهانان

این تیغ را بر هر ستم آب داده اند  
 دو برگ سبز که خون در دل بهار کند  
 دو شمشیر نکر خون ریختن پیوسته در رنگ اند  
 هر چند چین ابرو موج شراب حسن است  
 آگه کیند و سمة برابر و نماده را

از روم سمة ابروان ترا تاب داده اند  
 بود ز روم سمة دو ابروی آن بهشتی رو  
 مقوس ابروانش که مضطرب و سمة رنگ اند  
 در چشم موشگافان سمة امید است  
 شمشیر رنگ بسته نبود بکام ولی

میرزا صائب

طغرا

مژگنک بیت دوم تمام شده قنات صانع تیر ناصر علی طهیر پنجی رام مر لا اعلم	ابرویش از ناز باز آیین سرگوشی گرفت میکشد مشاطه بجا و سمه بر بروی یار چه حاجت بمشاطه روی نیکو را آوینخت گوهری بجبین ماه پاره تیغ ابروی ترا از سمه آب دیگر است بر ابروان تو جا کرده است و سمه کجا خوش و سمه کشیدی دم ابروی دو تارا وسمه بر بروی تلخ آن لنگر تندخوی شکسته کشت چو پشت هلال قامت من	دوم را از گوشه طاق فراموشی گرفت نیست زهری حاجت آن شمشیر زنی تهارا زد و دوسمه مکن تیره طاق ابرو را آمد برون ز مطلع ابر و ستاره گر چه از زنگار میا شد زبان شمشیر را اشاره ایست پی رفتن سواد فنا کردی چسبیه تاب دم تیغ قضا را زهر خو خوار است کز تیغ تغافل میچکد کمان ابروی یارم چو بار و سمه کشید
---------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### بر مژگان صفوق لعل جان اشعار صفت مژگان خوزیری آن

میرزا صاب	بسکه مژگان تو بر دیده روشن نه است سفته ریزد گهر اشک بد امان صائب صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد فتنه از یک گریبان سر برون آورده اند گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان پرده دیده با دام مشک شده است شوخر میشود از خواب گران مژگانش هر دل که شد از کرد خرامت پامال از آئینه که نیش مژگان تو دید گفتم بسم سایه کند مژگانش نیست با قاصد سروکاری دلا رام مرا سپاه غمزات را در نه میت فتح میباشد از ان مژگان دوست و عابر سمان ارد برشته جان رگ دل و زخم مژگان است	پرده دیده من کاغذ سوزن زده است چشم هر کس که قد بر شرفه خو خوارش تا چه با سینه مجروح کند مژگانش یا صف مژگان بگردن گسلا دوست این غافل که شود خواب گران سنگ فسانش دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا چون فلاخن که کند سنگ بسک جولانش فکش و کری رنگ نه بند و بخمال تمثال برون چکد چو آب از غریبال بر کشت چنان که سایه هم برگردید می بود مژگان برگردیده پیغام مرا شکست افتاد بر دلهما جو برگردید مژگان که دایم از خدا خواهد شغافای چشم بپایش هیچکس ندی بکلیضاب بنواز و دوساز
-----------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بی دل

تکلیف



بدقت میتوان فهمید مغیبه‌ها سه ناز او  
توان نفس کشید که در دو چشم او  
چشم در سخن چو زبانه دایم باز کرد  
عاشقانه ز جنبش مرگان چشم یار گشت  
مقابل چون تواند شد کسی با چشم نشان  
که این بخت جان را صید بل کرده ظالم  
چشم چو ز سه سر مد آهی بکشد  
مرگان تو عالمی بخون غلط اند  
نقطه جیم حال آن غنچه خندان او است  
ندانم از خدا برگشته مرگان چه میخواهد  
خله بدل شده‌ای بلند خونی‌ترش  
تیزی مرگان خون‌ریز ترا حاصل نکرد  
روشناس گسست تو گشتن مشک است  
تراکت بسکه در پشت چشم مردم آزارش  
نیست مرگان که سپاه نگهبان پیوسته  
نماید در نظر مرگان دلدار  
نو آموز جفا طفلی که در دام غم دارد  
یارب نرسد چشم بدی ناز کیت را  
روح قربان دلاویزی تیر نظرت  
صف کشیده هر دو مرگان جنگ ستاوه اند  
چشم بد و ز مرگان بسکه دست تو باد  
بجای سینه از ناک شهیدان صف مرگان  
حرفی از کیمانی مرگان او کردم قسم  
مرگان بلند تور سائر زنگاه است  
سرود لاهوده مرگان خواب آلود را

که شرح حکمت العین است مرگان زباز او  
مرگان سر سه ساقلم خط جام شد  
باو زبان طعنه ز مرگان دراز کرد  
عالمی را اضطراب نبض این یار گشت  
که برگزیده از اسبب هم صفهای مرگان  
دم برگشته دارند خجسته مرگان  
وز کیش جفا تیر نگاه بکشد  
یک خامه مو شکار گاهی بکشد  
مستزاد صرع ابر و صف مرگان دوست  
که سر از سجده محراب ابرو بر نیندازد  
که کرده اند بسوئان ابرو ان تیرش  
تیهامی آهنی هر چند سر بر سنگ زد  
بر در چشم تو مرگان چو بدازی میکند  
رگ برگ گل آمد و نظر مرگان خجسته  
موج چالی ز پیه جنگ دل مابسته  
ز شوخی مضطرب در نصیحت بیمار  
تقابش را شک میکند مرگان از بهما  
مرگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است  
صیف مرگان تو برگشته و هم با جرات  
صلح خواب شد که مردم در میان افتاده اند  
که بخون دو جهان سرخ نشسته او  
زبان بار وید نشتر ز تیور بر خیزد  
نام بر بال کبوتر جنگل شهباز شد  
حاجت بهر غار بیت تیر ندارد  
بنی آبی نگردد با تیغ ننگه در خویش

مرزا جلال آید  
عنی

ناصر علی

مرزا قاسم گاهی

واعظ

قاضی امین

محسن بیانی

عارف لاهوری

قلندر

شهرت

توفیق

وحید

نظرت

نعمت‌اللهی

میر ناصر علی انیس

لا اعم

که شرکان چون رگ خواب آید سنگینی خوش  
تا دلان شرکان تا شای صفت محشر کند

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی  
آنکه می گوید قیامت بر بنی خنزیر کجاست

## مطلع شوق عین گشایش آسمان اشیا صفت چشم و کیفیت آن

تیز اصابت

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد  
غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشم  
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر  
غزالان بایدان میشود خواب فراموشی  
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده  
خود بخود چشم تو در گفتار است  
گر زنده باشم شوخ لاف بچشم غزال  
چشم مخموری که مرا از هر در پیانه ریخت  
تحفت فتنه آن چشم از در میدان خط  
فغان که ز گرس بیمار خوب رویان را  
میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار  
در میان دلبران از چشم پر کار تو ماند  
چه خون که در دل نظارتی کند مکش  
ز چشم شیرین دلبران امین مشو صاب  
حاجت دام نمکندی نیست در تخیر ما  
آن ز گرس بیمار عجب هوش بایست  
خواب بیداری آن ز گرس مخمور شوست  
دام چشم تو مست شراب می باید  
آن چشم مست و غمزه مشیار را بین  
گردش چشمی که من دیدم از انجمن غزال  
چه حاجتست بر سر که گوشه چشمش

و دیگری بسیار می باید مرا پریشان کرد  
بهر آرزین را چون فلک گردیدن چشم  
این نامه پیش پیش زود از غزال تو  
بغرم صیقل در گردش آید چشم قاتلش  
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده  
بیخودی لازم می بسیار است  
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است  
میتواند از نگاهای رنگ صد چانه بخت  
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است  
شکستن دل با چون شکست پر میر است  
فتنه آن ز گرس خوشخوار دارد گوشه گیر  
دل ز مردم بردن خود را خواب انداختن  
بیاض ز گرس چشمی که لاله گون باشد  
که شاهین شوق خونی زنی کند چشم پوشیدن  
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما  
این ظالم مظلوم تا طرفه بلا نیست  
این ساریست که در بسته و هموز خوش  
همیشه خانه ظالم خراب می باید  
در عین خواب دولت بیدار را بین  
در فاخته میگذارد خواب سنگین مرا  
کشد چرخ بر نخویش از هزار میل مرا

از آن چشم تو رنجور است دائم  
 جز مرگ ز بیمار نهان میسر دارند  
 مژگانم افکند ز شوخی چشمش  
 می شکست از خون من دامن خار خودش را  
 جام دردست بصحرائی قیامت آید  
 بدو چشم او انگشت ز نهاریست هرگز گان  
 بنامه چشمی چشم ادبی ز هر چشمی  
 رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت  
 بیرگش تا کنم تحریر و صفت چشم میگویش  
 می رسی گلگون بیاض دیده از سی چون  
 زان چشم سیاه است سواد چشم ما  
 چشم شوخی که در گدازه گری گردد بشهر  
 ز خاک کشته چشم تو خیزد و جگر شوخی  
 چو بیاد شوخی چشم تو از خود میروم  
 ز گداز است بقی را بیاض چشم از مستی  
 نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگرد  
 لکنت درس زد دیوان و فاعی خواهد  
 بر صحرای زرد رنگ گلشن چشمش از شوخی  
 هر حیاتی سرمه دانی گشته پنداری که یا  
 دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش بخواب  
 ز صحرای مشق و حشمت شد فروغ چشم سیاهش  
 سایه بر قامت پنداری سواد چشم او  
 آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا  
 چنان بخیزد و شد من از نشان کیفیت چشمش  
 گردش چشم سیاهت هرگز با محنون کند

که هم بیمار و هم بیمار دل است  
 چشم او حال پریشان مرا شنیده است  
 مست را کاسین نقشه بر آنکس است  
 چشم میگوئی که در هر گوشه صد میانه داشت  
 هر که از گردش چشمان تو بدو هوش شود  
 که از بیمار بدو خور و فرو داشت غمخواری بچید  
 بود بیمار را دائم دامن تلخ  
 بود و موج رگ سرمه تار مسطر را  
 برای رقصه برگی از گل بادام میخواهم  
 بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا  
 بادام و مغز است زبان قتل ما  
 که رک جاده بصحرای رم آموگر دید  
 رم آمو شهیدان ترا تا کفن باشد  
 گردش چشم غزاله ما ناخن پامیشود  
 که می بگردان از پشه بادام گلگون شد  
 زبان ما را شد یک گ تلخی زیاد امش  
 گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند  
 شود مژگان آمو خار و پودر گلستانش  
 کرده بادیا نگا می نرگس غماز او  
 میتوان افشانند گرد سرمه از بالین ما  
 رم آمو ورق گرداند دیوان نگاهش را  
 بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ میر است  
 پنبه گوش برنگ گل بادام بود  
 که کردم تکیه بر دوش نگاه از نا تو اینها  
 دیده آمو شمارد طلقه زنجیر را

شوکت

مخلص کاشی

با بخت چشمش چو دارم چین برابر وزد  
 عجب نیست کان چشم بیمار باشد  
 اگر خون دو عالم را بریزد  
 شکر چشم تو کند محبت شهر کرد  
 شرمی ندانست ز گشت از خون عشقان  
 چنان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی  
 از دلم یکشب خیال چشم جاویدی گذشت  
 چشمش اشب ساقی و بیطافتی پیما بود  
 کند شرمند ز گس را بگلشن دیدن چشمش  
 نهائی گردش چشمی کند حلقه دارد  
 رخصت گفتم بد ز گس کم نگاه را  
 شب که خیال چشم او خواب رباید نظر  
 چشم تو بس کرده ز خونریز خلق  
 چشم شوخت اگر بادام خوانم مینور  
 بود خانی کنج چشم و لدار  
 پنهان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است  
 منظور بود تیرگی بخت دیدنم  
 مهر چشمش داد شهرت در نگو نامی مرا  
 از یک نگه تیغ مرا قتل عام کرد  
 خالیت زیر چشم سیاهت ز مشک تر  
 بیاض دیده ز می سبزه گلخارا را  
 شکار پیشه دو ترک انداخته چشمانش  
 لبالب است چنان از نگاه چشم آورد  
 چو چشم او نه بینم! توانی  
 خوش مرا پاسخ پوشیدند چشانش ز تن،

کلیم

ناصر علی

جلال اسیر

میر ناصر علی نقیر

مفید

آصفی

ملا جامی

میج

که چشم شیر گیر من ندارد میج آهوس  
 که دیده است ظالم کم آزاد باشد  
 بهین بس عذر چشم او که مست است  
 هر کجا میکند بست خراب افتاده است  
 بیمار را طیب مگر منع آب کرد  
 که گرد و شمع خاموش از نگاه سحر آلود  
 در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز  
 یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود  
 بر آهونگ دارد وشت را گردیدن چشمش  
 که خود راسته تر دیدم از چند آنکه دزدیدم  
 یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را  
 سرمه کشم زد و دل چشم سفید ماه را  
 غمزه بغیر آید که دل من مزید  
 صید و لهما کی کند گر چشم تو بادام نیست  
 چو تو یزدی که بر بازوی بیمار  
 که شکر خواب با فسانه کند شیرینش  
 کردم سیاه چشم بچشم سیاه او  
 کرد صاحب اعتبار این مهربادامی مرا  
 امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد  
 یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا  
 بود شگوفه بادام نو بهار را را  
 نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو  
 که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا  
 که در چشمک زدن کشته جهانی  
 این سیه مستان گزفران خون آورده اند

چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند  
 بیماری چشمش را توید چو بنویسند  
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم  
 بسکه دیوانه چشمست گردید  
 نخستین باده کاند در جام کردند  
 دل در خیال چشم تو از دست داده ام  
 اگر با دام با چشم تو از خوبی کند دعوی  
 کشد چگونه مصورت نام شکل ترا  
 بدو در چشم تو بیمار شد چنان زرگس  
 تا چشم پر خمارش داشت ز خواب نمی  
 چشم محو تر با باده کشی در کار هست  
 دل شیشه و چنان تو هر گوشه بزندش  
 که جفا آید ز چشم یار یباید کشید  
 مست آن چشم که میخواری بگیری کند  
 و چشم از دل و دین هر چه داشت برودند  
 ملاکیت آن چشم کافی است  
 خال بر بالای چشمت جا گرفت از جای  
 اگر شکست دل من شکست پر میرست  
 چشم چون پرفتن باشد ناز و تکلیف لازم است  
 ز خواب ناز تواند می بیدار شد چشمش  
 نقش روی یار را زانی پر کاری کشید  
 سوی ما پیش نظر دیده از یاران کند  
 از چشم تو رفت تا سخنها  
 سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار  
 با گردش چشم بختش نیست

یک سرمده دان شراب مرست میکند  
 از پرده چشم آرند خوبان ورق آید  
 گردید میل سرمد زبان و روان ما  
 کار با دام بزنجبیر کشید  
 ز چشم مست خوبان دام کردند  
 یک شیشه را بدست و بدست داده ام  
 چنان شکی خورد بر سر که مغزش از زمین آید  
 که در کشیدن چشم تو مست میگردد  
 که تکیه زد و بعضا انگه از زمین برخاست  
 از دست فتنه افتاد جام شراب نمی  
 میج صهباء حق صحت این بیمار است  
 مستند باد که بشوخی شکنندش  
 ناز نانی مردم بیمار می باید کشید  
 چون بیند نقیب را عذر بیماری کند  
 تو نگری که بمشان نشست مغلس شد  
 ریاضت کش با دامی بسازد  
 طرفه هندوی که در بالادوی ز راه گشت  
 که آن دو زرگس بیمار میشود محفوظ  
 میبرد آهسته ساقی ساغر لبر زیر  
 مگر با سر نه بخت سیاهم یار شد چشمش  
 چون نظر چشم او افکند بیماری کشید  
 همچو بیماری که بد پریشانی پنهان کند  
 با دام فتاد در دهنها  
 مژگان بهر دو دست گرفت این پالار  
 هر چند که دور دور جامه است

عینی

عقابی

قوت

عرفی

شفیق

پیدل

متین

بساطی

ز این سن ضمیر

غنی

میر محمد علی راج

طالب آملی

مولانا بیگی

نعمت خان عالی

سرخوش

طاهر وحید

تانع

لا محمد سعید شرف

مولوی حسان ممتاز

شمسی

خاشع

ع

پوصل میدهم و عده چشم اولی کن  
 هر کجا طره غزالیت ترا بچیر لیت  
 چشم غوغوار تو هم ز بسکه سیه کار افتاد  
 ز گس از چشم تو دم ز بر ماش زو صبا  
 آن چشم مست باده کشی را چه عام کرد  
 مگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد  
 خال را بر پشت چشم او غلط افتاد جا  
 چشم مستت بنگه خون بدل جام کند  
 هر کسی کشته آن ز گس جادو باشد  
 گردش چشم تو هم مست هم پایست  
 تو تیا کرد استخوان مرا  
 در چشم آن نگار نگر سرخی خمار  
 بران دنبال چشم آن خال دلجو  
 چنین که چشم بیار تو می آید بگزین  
 تو و چشمی که زو لها گذر در تگانش  
 خواب آن چشم ربانیده ترا بیدار لیت  
 خواب چشم تو ز بیداری ز ماویه است  
 خواب فراغت از سرایام رفته است  
 حسن بالادست را مشاطه و کار نیست  
 می دو دانی آن چشم دل خام طمع  
 مشهور پرده خواب از قریب چشم او غافل  
 بیمار گران را نبود تاب عیادت  
 اول ز رشک محرم سرمه دلغ بود  
 ز چشم مست تبان چشم مردی دارم  
 خود مست و غره مست دو چشم سیاه مست

حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد  
 چشم شوخ تو مگر آهوی آهوی گیر لیت  
 آنقدر باده کشی کرد که سیه را افتاد  
 رخ دندان دار و اکنون بخورد آب از قلم  
 ز گس زری که داشت همه صرف جام کرد  
 که ز گس را دوات و خامه و کاغذ بکشیدم  
 سهو کاتب شد کجا بر عین میباش نقطه  
 پنبه شیشه می را گل با دام کند  
 حلقه را تمش از حلقه آهوی باشد  
 چشم کوای تو هم خوابست و هم فسانست  
 آ سیاهیت گردش چشمش  
 در خیمه سیاه کشید طناب سرخ  
 تو گوئی نافه انگنده آهوی  
 مگر بلی بچندین ناز از محل بر دل آید  
 من و در دیده نگاهی که بزرگان رسد  
 پشت شمشیر تان تیز تر از دم باشد  
 طاعت ظالم خوشخوار غنودن باشد  
 تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند  
 چشمهای شوخ بے تعلیم گویا میشود  
 طفل هر چند با هو بد دیدن نرسد  
 که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد  
 تاب نظر آن ز گس مخمور ندارد  
 چون خواب رفته ز چشمش گران چشم  
 چه ظالم که خلیج از خراب میطلسم  
 بچاره دل چه چاره کند با سه چارست



<p>وقت خواب آن چشم خوش گان روز و زریز صیاد آهوان همه مردم شنیده ام بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند بستی داشت قصد کشتن من چشم شهلاش</p>	<p>پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیز تر مردم شکار را هو چشم تو دیده ام بروی قلنه خوابیده آب می پاشند قدش بخاست بهر غرور زلف افتاد و پاپا</p>
<p>دو مردمان که بچشم تو آشکارانند خیمه ییلی است درشت آن سواد مرک مردمک را کن نظر و چشم شهر آشوب او می شود نرگش به رنگی که باشد آب او ناشکین غزال چشمم باشد مردمک و امن ییلی سر سودانی مجنون بود مردمک هر چند باشد مرکز پر کار چشم بود اگر چتر سلیمان از پروبال پری حوریان از روزن جنت برهن آرند سر دل دوست مردم چشمش گرفتن شکل است میکنند مردم کند حلقه از تار نگاه سینه چاکان دارد از ترکان بگردو خشتن میرساند خانه چشم نظر بازان باب هر زمان مردم آن چشم چشم آهوان مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان آگاه دلپای پریشان را کند گرد آوری خنجر کتری بتاریکی فلند از ره مرد میرا بیند دل بچشم زدن چنان از مردم چشم تخی جلوه گر باشد</p>	<p>بلائی جان جهان این دودل شکار نهد یا زان روز روشن شد دل شب آشکار گر ندیدی مری آورده عیسه در کنار سرخ ازان شد مردمک ز گش نخوار یار دور باد چشم بد زین آه مردم شکار مردمک در پرده چشم حجاب آلود یار مرکز اینجا پیش از پرکار باشد بقیرار مردمک دارد روز خویش چتر زرنگار چون نگه زان مردمان چشم کرد و آشکار کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار نیست سیری مردمان چشم او را از شکار مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار مردم چشمش ز ترکان سیاه آبدار در نظر چون نقطه های سهوشدنی عتبار دارد از ترکان حائل تیغمانی آبدار نیست غیر از مردمک در دوران چشم نگار در سواد چشم او بین آبجیوان آشکار داو از مردمان شهر آشوب که خورشید جهان تاب از رخسار او باشد</p>

صائب

تمیز ناصر علی نصیر  
دانشنامه

لا علم

نیست آن مروم چشم که از غایت لطفت  
بچشم مردمان است را و خوار می بینیم  
چنین و شگری جز مردم چشم که میداند

نقطه عکس سواد می دل عشاق است  
و و قاتل را درین میخانه بس بهشیاری نیم  
سوادش بیدار الله میباشش چون سحر باشد

## کحل العین و الوابصا صفت سرمه و سیر و سواد

شوکت

عنه

مخلص کاشی  
جامی

تمفید

آب جادو

چشم ترا بر سرمه کشیدن چه احتیاج  
بهت سرمه بان چشم سیه عین خلاست  
چه فتنه بود که مشاطه قضا بچگونگی  
سرمه گویا کرد چشم یار را  
بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا  
کجا از سرمه و ان منت کشد چشم سیاه او  
با چشم سرمه سانی گوشه گیرم کرده است  
صد بار سرمه را بجزیره نگاه خویش  
چو میل سرمه بر آمد ز چشم او میگفت  
تا سرمه ان سیاهی چشم تو دیده است  
یک میل در میان ز ادب ایستاده است  
حسرت جهان ذاتی است شون بی باطنی  
صد سیکه از رنگ بهر گوشه توان بخت  
سرمه و انهارا بدو چشم بی پرداسه تو  
تا چشم تو سرمه ره کرده است  
فغان که فتنه خوابیده باز شد بیدار  
پیش چشمان سیاه تو کجا گیر درنگ  
میکند آرائش دیوان حسن بشوخی او  
بسکه پر شد سرمه چشمانش  
سیاه کرد چون هزار دلی شده چشم

کوته کن این بهانه و نباله دار را  
سرمه گردیت که خیزد ز صغیر تر نش  
که کرد ز گس شوخت سیه سرمه ناز  
شب بفریاد آورد و بیسار را  
زیل سرمه نهد سرمه و ان بچشم انگشت  
سواد چشم باشد غنبر موج نگاه او  
بوریا بی خانه ام را از نشی ز گس کند  
خوبان برای چشم سیاه تو بختند  
که سیر میکده شود بد غبار خاطر را  
بچشم خویش میل ز حرمت کشیده است  
کی میرسد چشم سیاه تو سرمه و ان  
سرمه غبارنا طرست چشم سیاه یار را  
زان سرمه که از چشم سیه مدت تو افتاد  
در دمان انگشت حیرانی بود از میلها  
خانه مردمان سیه کرده است  
نگاه یار بر شرننگ سرمه گشت سواد  
سرمه صد در بزدگر سر خود را بر سنگ  
سرمه جدول در میاض چشم یار میکشد  
شد رگ سنگ سرمه و ان گال نش  
زان سرمه چه در چشم نیم خواب کشید

عین خود را چو سرمه سا کردی  
سیه گر کرد چشمت روز من خود هم کشید آخر  
دنباله چشمم پستی دیدم  
عجرت زدگان امید جان بردن میت  
برامیل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش  
بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری  
بشوی بسکه الفت داده ام آن چشم چادورا  
مقیش زیب چشم عشوه سازی و نظر دام  
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه  
نوکلی کز وی بدل دارم الفبا یادگار  
بجست حرف بیصوت است و باو پیدایش  
ز گس مست ترا حاجت مینوشی نیست  
تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش  
چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین  
نقشه سحر سامری کاغذ تو تیا شود  
مگر سرمه اثر کرد و ضعف طالع من  
بسرمه چشم سخنگویی احتیاج نداشت  
بان چشم سیه نسبت ندارد  
قننه را دست قنطاول میشود هر سوز را  
بوصف سرمه و دنباله دارش چون جرف آید  
ببنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد  
تا کشیدی از تراکت سرمه دنباله دار  
کمش سرمه آن چشم خونریز را  
گویند که شب بر دل بیمار گرانت  
به گوشه صد فتنه بیدار شد

صدا بردفت سر حیا کردی  
مکافات عمل را در لباس سرمه یاد آخر  
بر ساغر عافیت شکستی دیدم  
شمشیر بکف سیاه مستی دیدم  
بدان ماند که آروستی از میخانه سیر و روان  
ز خط سرمه چشم پری بیایدش میلی  
کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهوار  
تلاوت میکنم این سوره صاوند تیب را  
بود کتابه چینی نمائی میخانه  
ز گشش دارد قلم از سرمه دنباله دار  
نمیدانم که داد این سرمه چشم پنجواش را  
سرمه در چشم کم از داروی میوهی نیست  
چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد  
خصت سرمه هم از بهر عیادت نبود  
چون بگرشمه سردهی ز گس سرمه سامی را  
که بی عصا نتواند بچشم پار رسید  
سواد شهر خموشان نموده اند مرا  
ز سرمه تا با دیک میل راه است  
چون کشتی پهلوی چشم سرمه سادنباله را  
چو سون رهن هرگز نمیگذر زبان ط  
خدر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد  
شد عصائی آبنوسی چشم بیمار ترا  
بستان ده خنجر تیز را  
گر سرمه در آن چشم گرانت از نیست  
ز چشمت که در سرمه خوابیده است

صفائی  
تمیز طاهر و جید  
متمم

قلندر  
کنور لچمی این نسیم  
قطرت

ارجمند جنون

نجات

اثر

ناصر علی

صفائی

مخفی

فنائی

عبدستفال

تمیز ناصر علی نصیر

مسح

مولوی احسان المصمتان

منظر

لا اعلم

میل دارد چشم با بس شود نباله دار چون سنگ سرمه خاکش پیرانه نظر است آنچنان که خط سواد مردان روشن شود رفیقت این که سرمه شود مهر خاشی برواز سرمه چنان گوشه چشمش آرام نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان باور که میکند که ازان چشم سرمه دار سواد چشمها از سرمه میگرد و اگر روشن	آخر این بیار محتاج عصا گردید است چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه دار سرمه گویا ترکش چشم سمنگوسی ترا چشم تراز سرمه زبان آوری بجاست که نفس سوخته از خاک صفایان برست سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد آواز دور باش حیا میستوان شنید سمنگوسه از چشم سخندان تو میگرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### برق خرمین مجروحان از غم کاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

تیز اصابت

اهل تقوی هر سحر در دست لزم خون میکنند جوهر کن خیال که از نیم غمزه است شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد دل صد پاره مارا نگاهی جمع کی سازد بچندین است توانست شرکانش نگهدارد در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را نگه بدیده رسید و ز دل صد بار خواست نیست از لطف بن نیم گاهی که ترست میچکد باده ناز از رنگ ابر غمزه اش بسکه میگرد و ز عین ناز گرد چشم او چشم اجل از دور محبت نگران است رضعت آشتی بده غمزه غمز دای را غمزه ات کار دل ساخت بیک چشم نون فریاد که غمزه تو جان برد غمزه آموزد و چشمش شیوه میداد و را	همچو صبح از دست برد و عمرات دستار را پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه زان تیغ آنقدر که از و آب میچکد که از یک شسته نتوان بخیمه زو چندین جرات ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را گر ندیدی برق در ابر سیاه نو بهار خندنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست شربت چون بهم آید لب و شام بود عین عالم آب است سواد نگهش آن نگاه گرم شمع است و هم پدید است تا غمزه خونریز تو غار تگر جان است بهر زبان دل کمن ز کس سرمهائی را دامنی نازده آتش کیاب افتاده است جان راز اجل نمیتوان برد طرف شاگردی که میگوید سبق او ستاد را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شوکت

محمد علی خیرین

کلیم  
فیض

عرفی شیرازی

ز تیر غمزه ات جازا ساستن آن دن  
خوزیم اگر غمزه خوزیز نکشته  
هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم  
چون چاره یار مهربان غمزه است  
بیار که جان دهد فراوان هستند  
نگه در صید مرغ دل چو شهباز  
نگه از گوشه چشمت نهد پایرون  
و بد هنوز نهال سپند از خاکم  
بچه بدستی که از خجانه می آید برون  
از فتنه فرسیده گرفتم سرسراش  
نمیداند هنوز از کم زبانی که نگاه می را  
می پرستی زاده ی شوخی حیا بیگانگی  
نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است  
مردم نمی همد از دیده آه و چو سپند  
نگاه مضمون لود است چشم عشوه خیزش را  
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی  
زدیده نگاه هست که رقیبت نه پسند  
یک نکه کردی و ما را بتغافل کشته  
نازم بو حشت نکه رزم سرشت یا  
مالا نکه چشم تو از چشم تو خوشتر  
غمزه شوخ چشم را بهر خد نصیحت  
ما اول کند کافر نگاهش  
آنکه بفتنه سرود غمزه پر فریب را  
بنیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی  
چون سوار کیه تازی کر سپاه آید برون

اجل محی بود که آب پریکان تو بر خیزد  
در زبده نگاه تو متاع دل جهان ببرد  
اول مرا برای شما دت طلب کنند  
مرد افکن و مست و ناتوان غمزه است  
بیار که جان شانند آن غمزه است  
بر آورده ز مرگان بال پرواز  
جز خرابات نباشد وطنی مستازا  
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت  
هر نکه از چشم او ستان می آید برون  
عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش  
ز استغنا و لم جست پر کارش نمیدانم  
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی  
ز نیت نگاهش تیغ هم زره پوش است  
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد  
که می باشد خلص زنی مرگان تیرش را  
هنوز می پرد از شوق چشم کو که با  
قربان سرناز کن و سومی من انداز  
گل با دام چو با دام چرا توام نیست  
کز گرد و سرمه نیز بدام رسیدن است  
با دام صفائی گل با دام ندارد  
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب  
که تا در کشتنم نبود گناهش  
نام زد و جنون کند پردگی شکیب را  
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی  
از صف مرگان خوزیزش نگاه آید برون

نیمه شب  
تخلص  
سحر

عالم  
کام دیوانه  
میرزا  
غزل

عبدالله

میرزا واحد  
شاه گلشن  
نام  
میرزا گلشن  
چشم غمزه  
بیک

قادی صادق  
مولوی جهان  
سید جمال  
قادی

نشد خط غمزه بپاک را مانع ز خود زیری هر آن مجنون که انداز نگاشت کرده تنخیرش بسکه می آید نیاز از چشم او بیرون نگاه پرده خواب است از رفتار مانع پای را دزیده نکلندی بمن از ناز نگا هست تیغی که غمزه نو کند سایه بر سرش تو نگر می ولیک بمن مهربانیت خونهای کشته خوابان تیغ دیگری زنند از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم امان نداد مرا تا دو گانه بگزارم بیخیز ز در کشمه ات رگ جان ز ناز چشم تو چون بر سر عتاب شود چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را	ز جوهر کی زبان جلاست شمشیر می سپید نهند از چشم پیل مغز و بادام زنجیرش چند جا تا خانه آئینه منزل میکند چون نگه از چشم خواب لودی آید برون قربان نگاه تو شوم باز نگا هست ابریشم بریده بود زلف جوهرش می بارو از ادای نگاه نهانیت کشته تیغ نگاهم خونهای من کجاست رنگی نداشت تیغ قفا فل ز خون من نگاه او که دودستی ز ناز و شرکان تیغ بودش از بسکه نیشتر نازک بهر کرشمه از آن عالمی خراب شود که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### خط مستقیم است بینی \* اشعار صفت بینی

بینش زیر هلال مخفف میرس از بینی دلبر که چون است قضا چون انتخاب حسن دیده اگر بینی آن سه پاره بیند نه بینی بل ز چشم او نمودار بینی و لفریب تو بر عارض چو سیم ید قدرت ستونی بسته سیمین میان خد و لعل آن گل اندام گل ز بنق ولیکن ناشگفته ز روی راستی طبع سلیم است	در میان ماه کافور الف بطاق ابرویش سیمین ستون است الف بر رویش از بینی کشیده به بینی صنعت خالق به بینی عصائی خوب گل در دست بیمار انگشت مصطفی است که کرده قمر و نیم زیر آن دو طاق عنبر آگین مثلث شوشه از نقه خام فرز یا سیمین و لاله خفته بگره آن صراط المستقیم است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میوه می

عطائی تبریزی

محمد حنیف الله خان قضا



دلیل راستی شد آشکارا  
 کشیده بینیش تیغیت از سیم  
 به بین بر بینی آن غیرت حور  
 چه بین ماهی کوثر کبابش  
 چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد  
 کشیده بر گل زر گس زبین  
 نه بینی طوطی گویا نه گلزار  
 آن روی منور آفتاب است  
 نیست چون بینی بگلزار حالت نوگی  
 کی نطق راست مایه تهر پر بینیش  
 مابین دو ابروی تو راهیت ولیکن  
 بوصف بینیش خون خور و چندی  
 بینیت شاخ زر گس است ای یار  
 نمود استاد صنع از غارت هوش  
 میان هر دو چشم آن ستمگر  
 میان هر دو چشمش صلح زان است  
 مابین دو عین یار از نون تا میم  
 فی فی غلط است از کمال معجز  
 در رخ مهر و زرش بین  
 بالمش ناز است بینی چشمش زلی  
 مشال بینیش هرگز نه بینی  
 ابروش محراب بینی منبر و ریش چیده  
 بینی است در میان ابروی چون الف  
 پاتصل بهر دو طاق زمره من  
 نقطه خال بطرف الف بینی او

که مسطر گشت خط استوار  
 که کرد آن سیمی را بدو سیم  
 که شد موج بلند از چشمه نور  
 زده سینه بچشم نیم خوابش  
 کشیدش حلقه در بینی و سر داد  
 خطی در عین لطف و ناز نین  
 سوی تنگ شکر کرده است مقدار  
 بینی چو الف در آفتاب است  
 غنچه نسرین پیش خط بینی میکشد  
 مانی الف کشد دم تصویر بینیش  
 بینی سر آن راه بشمشیر گرفته  
 رقم زو خامه مصراع بلندی  
 رست زو آن دو زر گس بیمار  
 قلم در مصحف رویش فراموش  
 بود و بینی یکس سبک کند  
 که پای بین او در میان است  
 بینی الفی کشیده بر صفحه سیم  
 انگشت نبی است ماه را کرده و نیم  
 راستی را الفی در ماه است  
 از سیه مستی سرش کمتر بالین میرد  
 اگر چه در جهان بسیار بینی  
 خال بر بینی نشسته خط به خط خطیب  
 زیر و نون که بر سر میم صورت است  
 از سیم خام بسته ستون دو میکشد  
 از یکی ساخته او خوبه حسن نیکو

چون  
تیمت  
به نظر حوری

عصار

جای  
جسار  
بین

تخته  
بینا  
علی  
نصیر

کامی

بینی  
چون  
چو  
چو

لا

ملاحظه

فتح الباب باغ ارباب خوش اشعار صفت مخربین جان بر آغوش

<p>بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم نمے مینه به مینه مخزنیش از جنبش مخربین جانان گوئی که ز بحر حسن ما پی دم جان بخش هر نفس آید در جنبش مخربین جانان دریاے جمال موج زن گشت</p>	<p>گلجام مهر و ماه بود مخربین او چه عاشق سوز بندوق سوزنا نیست لفظی عجب شده نمایان بکشاده دهن بخوش ادائی مخربین تو کوچه جانند رمزی دارند نکته سخنان کرداب شدند دو نمایان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بکلی زبان نغم  
دانا نام برهن  
جو نام سنگ جوهر  
پیر نام علی نصیر

بیرون سبزه بو با نر حلقه خود بینی اشعار صفت حلقه و دو گز یوزبینی

<p>رتبه بینش از حلقه بینی افزود نیست در حلقه بینی عیان باب تاب در بینی آن نگار فرخنده بھار از بهر صفای چشم و نکیستی دل در بلاق تو ای ماه مهر پرور من سج دانی سیب جنبش آن در بلاق عشق تو بجهنم دلم جوش افکند تا حلقه زنا ز کرده در بینے در دانه بلاق تو از غایت صفا نشود جدا ز لعل لب او در بلاق در دانه بلاق تو از موج خنده ات که تا شاهین دل آید پرواز</p>	<p>الف از صفی کی در بنطری آید گوهر خودی نماید ماهی دریای حسن دو گوهر لعل ریزه بینی در کار ما بین دو صبح است شفق را از لھار ستاره در دل خورشید ساخته است طون بهر یوسیدن لب سخت تمنا دارد جان را نگه دست تو مدھوش افکند جان حلقه بند گیت در گوش افکند بر روی گل چو قطره شبنم حکیده است چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده دو بط گشته بیک سرخاب و سنا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نظر بک غلام  
پیر نام علی نصیر

حلقه گوش ساز هر حبش اشعار صفت گوش و بنا گوش

صباح پیش ازین در عالم امکان نباشد  
 ناله ماحلقه در گوش اجابت میکشد  
 دلکش از تماشا بنی بنا گوش تنبیت  
 کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش  
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد  
 گرچه گل جامه خود چاک زخم معذورم  
 شور محشر نکنند تو ز خوابم بیدار  
 ز وصف گوش او گل ماند خاموش  
 زدن دم از بنفشه بس محال است  
 ز شنیدن گرچه گوش او گهر سفت  
 بود گوش از صفا بالائے گردن  
 از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش  
 ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی  
 ره بخشن مدام شدی تنگ در جهان  
 ای زلفت تا بدار چه پیچی و گرچه پیچ  
 شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف  
 تا دیده ایم صبح بنا گوشش یار را  
 تا ز نیم رشته دگوهر شده از شک  
 تا گل بچمن چو گوشش او شد  
 پرده گوشش آن بت طناز  
 کلید را تو ساز کارم شو  
 گرد آمدند همی گیسوئے تا بدار  
 علاج است بنا گوش تو سیمین است آن  
 صبح را در خون دل حل کرده حسن  
 بنا گوش تو ای ترک سمن سهای سیمین تن

صائب

که از آب گهر شد بیصفا شیر بنا گوش  
 از سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما  
 صبح هر چند دم عقده کشای دارد  
 دستی بدعا همچو سر زلف بهارم  
 شبی چون خرمن گل باد آغوش آورد  
 دیده ام صبح بنا گوش نگاری که پرس  
 خفته آرزوی صبح بنا گوشش تو ام  
 ز شب بزم کرده بر سیاه در گوش  
 که گوش او کی بود از گوشمال هست  
 نیارد گل بگوشش او سخن گفت  
 بلورین قیفت از مینا فتنه گردن  
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش  
 در بوستان جن بین نوهار گوش  
 گریستی صلیح چنین رهگذار گوش  
 زینت برج فرا می که انیس یار گوش  
 در داو مهاب صاف او بنا گوش تو شد  
 از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است  
 این دیده تمنای بنا گوش که دارد  
 خندان دشت گفته سر خرد شد  
 جان نواز است همچو پرده ساز  
 که دمی با من او شود و مساز  
 سوراخی بود همه سوراخ گوش تو  
 زان سیمستان بود کم از سیمستان  
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن  
 سمن خاک و چشم و گل را چاک پیراهن

صبح

صائب  
 در آینه سیمین

نوک  
 سخن

چو آینه سیمین

افضل  
 کمال عجزی  
 شبان

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب  
در فل صفای صبح بنا گوش او گذشت  
سحر که گزیده تصویر خنده روز است  
کی ترا از بیدار غمی تاب شوریل است  
غافل ز خدا نیست می شیخ بیادش  
خواهد از چشمه نورش بیدار دل گردد  
برق رخ گلگون ترا دل خشن و غارت  
از پر تو آن صبح بنا گوش عجب نیست  
دولت بیدار دهد غوطه جهان را  
آفتاب از سه نوکاسه دیو زه بکفت  
اذا صبح بنا گوش میتوان کردن  
تا یاد بنا گوش کسی ساخته ایم

تبرکات علی اعظم  
۱۵ علم

چشمی که بران صبح بنا گوش فتاده  
نگاه کن نظر مجوی شیر شد  
بهار یا سمن جلوه بنا گوش است  
پردانی گوش توان از کتراز برگ گلست  
خواب بحر صبح بنا گوش بتان برد  
گر چنین خط و به از صبح بنا گوشش ترا  
مهاب بنا گوش ترا صبر کنان است  
گر آب شود رنگ در چشم کهر آید  
فیضی که دم صبح بنا گوش تو دارد  
نور از آن صبح بنا گوش گدایی دارد  
صبحی که نه در ایام گل قضا گردد  
مایم و همین سایه برگ سمنی

### آویزه گوش و کار اشعار صفت زیور گوش و امداد

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد  
آویزه گوش او در ناب  
آنکه از حلقه زر گوش گرانت او را  
حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید  
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش  
گوشت ای سیم از حلقه زر گشت گران  
قران آن بنا گوش و آن برق گوشه  
صبح گردد سپید پیش بنا گوش یار  
مگر کی که گوش آن بشنیم آوخت  
شاید که شرف کند به از وی امروز  
گوشش از بار در گذر گشت است

نورانیاری  
نایابی

آویزه

بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد  
در زلف سیم چو کرم شب تاب  
چرخم از ناله خونین جگرانت او را  
حلقه بندگی گوش تو در گوش کشید  
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید  
جای آن دارد اگر ناله مارانشیند  
با هم چو خوش نایند آن صبح دان ستاره  
کز سر طاق گذشت آب در گوش او  
بین کز و وصف گهر چه شیرین آوخت  
کز گوشه مه خورشید پر دین آوخت  
نشو و ناله حسنین مرا

نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش ترا  
بس غصه که از چشمه نوش تور سید  
در گوش تو دانهای دُر می بینم  
بالای بنا گوش تو آویزه یا قوت  
تا کشیدی ز ناز حلقه بگوش  
دل بدان صبح بنا گوش نمر زده کند  
ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش  
گوهر چسان بصبح بنا گوشش اورسد  
بدگر گوشش بود زان روز و شب پُر  
اگر بوسه ز بنا گوشش تو گوهر  
زور گوشش خود آن ماه و لستان از خست  
ستاره است در گوش آن هلال ابرو  
کوکب است آن دُر گوش از لطافت مهر  
دگر گوشش شوخی جلوه دارد که پنداری  
کردن کشد ز نیفه دُر عند لیب زار  
تنها رنگ از دگر گوشش عشق یافت  
نتوان گفت بگوشش که ما و اکرود  
ز نیل نیست بنا گوشش نازکت خال  
تا ما بر حلقه گوشت نظر افتاده است  
نازکی و لطف دارد از بنا گوش تو دُر  
بر آن بیاض بنا گوش گوشتواره دُر  
تا بظهر کوشوار آن سیمبر افتاده است  
شب نیم بافتاب کجا ابرو دید  
نمود گوهر سیراب در بنا گوشش  
خون در دلم ز غیرت آن گوشتواره است

میچکد آب لطافت ز بنا گوش ترا  
تا دست من امروز بدوش تو رسید  
آب چشمم مگر بگوشش تو رسید  
بر قیست و زشتان که بعضی چمن افتد  
ماه از ناله گشت حلقه بگوشش  
یکدم آرام ندارد دُر گوشش که ترست  
و گر نه قطره آب است از شرم بنا گوشش  
بی آبرو بدیده ماه چو اشک ماست  
که شد پیسانه پیمودن دُر  
یا شبی اقداده برگ نشست این  
که مار کا کل او مهره از دانه اندخت  
ز روی حسن بخور خنید میزند پهلو  
میکنند بافتاب از یک گریان سر بر  
ر برگ لاله انداز چکیدن شراره دارد  
صبحی که یار گل به بنا گوشش میزند  
گلین ازین ستاره بود سبب غیش  
سخن پاک نیست اینکه بگوشت جا کرد  
ز سایه دگر گوشش تو شد گبو آغش  
رشته در گردنم همچون گهر افتاده است  
خو طها دادند در آب آغش او سختند  
ستاره است که در صبحگاه می لرزد  
پیچ و تاب شسته در جان گهر افتاده است  
گوشش ترا حلقه گوهر چه حاجت است  
چو شبی که کند برگ گل در آغوشش  
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

اکلی فیله زری

جواب حکیم

دربار بیکش

انچه

فردینست

تختی می

تولاه تندی

ریاضی

فصل کانی

علی قلی خان

گرامی

توفیق

اصف

مظهر

مال بخندی

صاحب

لا اعلم

درمی که درین گوشش قش شاه می بینم  
نمود از طرف عارض گوشواره  
جنتی می که برین داشت در گوش ترا

ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم  
قمران افکندمه را با ستاره  
کاب در شیر کند صبح بنا گوش ترا

## باعت شکفتگی گلستان جان اشعار صفت خسار و خال آنجا

پایه نقش دگر در رخ فرنگ ترا  
خال بیجاست بجز عارض او و هر جا ست  
خال خسارش سپید آتش رنگ گل است  
رنگ گل جای هوا مشب بنوک خامه می آید  
بلب آید چه بیاد رخ او ناله مرا  
هر کس که وید رنگ بر خسار نازکت  
ز بهمت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتار  
تا چهره تو از می گل رنگ آل شد  
گل خورشید را در عهد رویت  
بهست رشته آنکه برگد ستمها پیچیده است  
بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم  
از نازکت بسکه دارد چهره او آب و تاب  
بر صفحه عذار تو از نقطه های خال  
اختصر صبح سعادت مرکز پر کار حسن  
تجلی جلوه از وصف زخمت کردم قمار  
روز ازل بحکمت درس کتاب حسن  
دل برده بچهره زیبا شناسنا ختم  
کرده ام تحقیق از شمس اللغات و تنویر  
نگه بر چهره توان کرد آن ترک شرف را  
چسبان خورشید خوانم روی او را

شوکت

بهر از ادب

حزینتی سینه

در جیب جیب

حزینتی سینه

شراب روغن گل شد چرخ رنگ ترا  
مسند مورکف دست سلیمان باشد  
چیز بلفش از نازکت میج بوی منل است  
سخن از بسکه نغمین میشد از خسار کلفا ش  
گل خورشید شود غنچه بتخاله مرا  
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند  
مواست اینکه از خسار خوبان دیده برگیرد  
شبنم بروی گل عرق انفعال شد  
برای طاق نسیان آفریدند  
بر کبریت است از دست زخمت نار گل  
منت خدایا که گلستان نوشته ایم  
آفتابی میشود رنگش ز سیریه تهاب  
کردست فلک منع نشان بوسه گاه را  
تخم آه آتشین با خال غنچه بوست این  
ترا شنیدم به نیک کوه طور امشب قلمها را  
خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن  
از خال عارض تو سویداشنا ختم  
جلوه یونی تو باشد لفظ و مضمون آفتاب  
بیا که چنان را نش افکند یک مرغ آبی را  
از مصحف را خط خواندن گاه هست



گل از حجاب خفت بس چهره بخت عرق  
 انحال روی تو در دم بخت نیست عجب  
 از لطافت رخ او را بود تاب نگاه  
 آب رویت در گل آب خفت دراه نیست  
 حیرت زده روی تو گر دیدم گم  
 مصحف روی ترا خال گهسان شده است  
 شمع کرات زنده بارخ جان پرور او  
 شب که در بزم حدیث رخ گلزننگ تو بود  
 پر تو روی ترا در خلوت دیدم آفتاب  
 شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است  
 این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان  
 خیال او بخواب آمد کشیدم در بخت تنگش  
 تازدی آتش در آب از عکس آن خسار ما  
 گل در چمن ز خجالت روی تو آب شد  
 این منم بود در زبان وقت صبح از روی گل  
 بتیابیم فرو در عکس نسوخت - رخ  
 شب چو در بزم حدیث از رخ تو بخت گذشت  
 ز دست بردو خزان امین است گلشن جن  
 خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه  
 بر آفتاب عارض او خال مشکبو است  
 رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت  
 هر جا سخن ز عارض جانان برآمده  
 خال رخش فسانه روز تبا کیم است  
 تی بهین خورشید دارد در عتقه خسار او  
 حرف خفت ای ماه چو در آنچنین نماند

بجای آید ز گلشن گلاب میگردد  
 و اما اگر گل خورشید بر فراز مرا  
 جوهر آئینه بر چهره او سوزان است  
 ترا که آب و تاب آنها گاه هست گاه نیست  
 از خط شاعی نهند اندر و من نگشت  
 این غلام حبشی حافظ قرآن شده است  
 بال پر وانه کشد تیغ جفا بر سر او  
 می توانست گلاب از گل تصور کشید  
 می فتد چون سایه مردم بر در و بام هنوز  
 صبح بر دیده خورشید زنده آب هنوز  
 می چکاند گرمی خوار گل رویش گلاب  
 خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش  
 شمع روشن کرد در اندام ماهی خار ما  
 چندان عرق نمود که آخر گلاب شد  
 گل ز شرمت بخت بر خاک آوردی خویش را  
 قربان گرم مهری آن مه نقاشوم  
 شمع پیش از بهشت شهادت برداشت  
 که خال روی تو مهریت خرمن گل را  
 ورنه هرگز گسی بر سر آتش نه نشست  
 یا تافته فتاده ز آهوی چشم او است  
 چرا که حال نکو در قفای خال نکو است  
 زنگین حکایتی ز گلستان برآمده  
 این سه گون ستاره بخت سیاه کیم است  
 خشک بر جامانده است آئینه از دیوار او  
 چون شمع زبان همه در سوختن افتد

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

قصه شش

عظیم المملک اعظم  
مسح  
پلهی نراین سرور  
جلالی  
میر جمال الدین  
معنی  
لا علم

با عارض تو چهره شدن ستم نیست  
بر سر خان چهره نمکین  
خال موز و نست هر جا بر رخ و بر قناد  
آن خال سیاه بر رخ و نشان تو جانان  
آن خال نیست که بروی دلارام افتاد  
بشکنا بچو چید خال آن رو را  
رغم تا کرد و وصف روی آن حور  
هر گلی رنگین که شد از عکس وی یار شد  
نگار از حسرت خورشید رخت رنجور است  
زلف چون وی ترا دید در افتاد بجاک  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
چشم بد دور خال بر رخ او  
بوی گلاب از انگش می توان شنید  
آن خالها بروی تو از شکنا بچیت  
آن خال که بنده بر رخت می بیند  
نی فی عظم که در گلستان رخت  
ما به که ز پر تو جهان شور و انداخت  
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد  
تا دیده محرومی تو شد کاسیاب شد  
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو  
بر صفحہ عذار تو از نقطه های خال  
رو ترش کردی در خسار تو فروخته شد  
ز روی تو شد بوستان شهر لکین  
خال بر رخ جانان هیچ میدانی که چیت  
آن خال که بر رخش نهادند

کریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت  
خال رویش نمک چش افتاده است  
هیچ جایجا بنا شد هر که نیک اختر قناد  
هند و بچه هست که خورشید پرست است  
کافری بود که از کفر دلا سلام افتاد  
ز برگ لاله سبز دلف تر از دورا  
قلم چون شمع شد فواره نور  
از غول شد یاسمن شد لاله شد گلزار شد  
ماه از ناله چرا شال بگردان دارد  
ای خوش خال سیاه تو که با بر جانان  
عکس خود دید گمان برد که مشکین خلعت  
چون سپندی بر آتش افتاده است  
چشمی که همچو غنچه بروی تو و اشود  
چندین ستاره سوخته بر آفتاب صیت  
زا غیبت که جز بر گل تر نشیند  
زنگی بچه برهنه گل می چسند  
پیش رخ از ناله مکرز سپر انداخت  
که آن گل خار دیر این از نشو و نما دارد  
ستبم آفتاب رسید آفتاب شد  
بیم از شستن ندارد شمع بر بالین تو  
کرده است کلاک صنع نشان بو گاه تو  
آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست  
بنام جهان در جان آفرین  
زنگی در باغ جنت باغبانی مسکنند  
در حیم جمال نقطه دادند

میرا صائب

عرق تن ساز گلگون قبا با نقاب چای بر خسا شعرا صفت و عی تنگ آن غاره گلگون نقاب برقع

از شرم گرم روی تو چندین نقاب داشت  
غیر از عرق که میکند از روی یار کل  
بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد  
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام  
عرق چو بر رخسار از گرمی شش آب آید  
نه شبنم است چمن بل بروی آتشناک  
عرق چهره نشسته است آن بر پوش را  
کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست  
عرق افشاندی از رخ آب و لهامی شستاقان  
خوش بود صحبت آینه و سیاهاب بهم  
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی  
دست گلچین میشود هر خار مرغانی که هست  
چون تماشائی نگردد از تماشائی تو مست  
کباب نازک دل آتش به هوا میخوابد  
تا بحدیست لطافت رخ پرتابش را  
عرق فشانی آن گلخوار را در یاب  
تراست از عرق شرم چهره تو در دم  
صائب نظر بروی عرقناک یار کن  
چون میکنم بروی عرقناک او نظر  
پاره سازد گل زبالیدن لباس رنگ را  
بود حسن رخسار زیر نقاب شرم نازکتر  
تا بروی خوشتن مالیده گلگون را  
سر بار رنگ گردد هر که در کویتو آید

هر ذره از سر و رخ تو چشمنی بر آ داشت  
صائب که دیده شبنم خورشید زاده  
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد  
تا از روی آتشین او نقاب افکنده ام  
شفق با غر زین آفتاب آید  
عرق روی تو کرده است گل بدن پاک  
که دیده است باین آبداری آتش را  
که رخشه ساغر زین آفتاب شکست  
قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد  
عرق خرم و رخ یار تماشا دارد  
گره گلستان بری روی عرقناک را  
از عرق چمن چهره ساقی گل افشانی کند  
باد گلزنک میسازد عرق را روی تو  
بر افکن از غدار خود نقاب آهسته آهسته  
که عرق دار کند لاله سیریش را  
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب  
ستاره دائم ازین آفتاب می بارود  
در آفتاب ابر گهر یار را بین  
نه نگاه تار گهر میشود مرا  
در گلستان ز گشائی پرده از رخسار خویش  
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید  
رنگ از رخسار خویان همچو بو پرواز کرد  
من آن گلگون را نازم که بروی تو می آید

شوکت بخارانی

قلندر

حافظ

عرفی

محمود

سعیدی

مولانا ابی بن عثمان

عسفی

محمد سعید

زکریا راجه پور

نمنانی

مولانا ابی

امام قیسان

واقف

محسن فانی

میر ناصر علی نصیر

عبدالله اقصی

جوهر سنگ جوهر

میرزا معطر طریت

ناصر علی

میرزا سید علی

قاسم

برخ گلگون او گلگون را ندیده اند  
حالا درین پرده بسی فتنه میرود  
دست ماه و مهر بر بند و خوش  
انگل انهار پاره کند جامه و چین  
بر فلک ز راه رخ خود نقاب  
برقع برخ افکنده و بر و تازی باغش  
به بستی سحر رخ خود نقاب را  
سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت  
گند عرق ز رخت ای نازنین تاب نگاه  
گر رخ گلشن از زیر نقاب آید برون  
بون عرق نشان شود و رفته و رین عتاق  
تعالی اسد چنگ از است رخسار عرقاش  
شدم ستاره نشان چون برخ نقاب گرفت  
و خلوتی که بند نقاب تو و شود  
ز خال چرق خوم بود از خط و میدنها  
این عرق از گرم مجلس رویت میچکد  
از بهر بلبل عید آن مه ناگاه  
هر کسکه بدید گفت سبحان اسد  
چشم چسبیت این عسرق ریزی  
خوی که از رخسار آن کان ملاحظت می چکد  
آید بنظر هر گ گل رشته شمعی  
رویت عرق نشان تو کرد و پنهین مرا  
بلال یک شب را چون قرین بد کشید  
بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت  
از رخت بسکه عرق سر زده است

میکند پرواز رنگ گلرخان چونی گل  
تا آستان که پرده بر افند چها کند  
ادبی مهرم چو بکشا بد نقاب  
یکسو فلک ز چهره گلگون نقاب را  
سایه نشین چند بود آفتاب  
تا گشت گل ریخته آید بد باغش  
بود از چهرت آینه آفتاب را  
فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت  
بد و حسن تو از آتش آب می آید  
نیست نمک و چین گل از جاب آید برون  
از من گل گردد و از گل گلاب آید برون  
که آب از چشمه خورشید داده آید پاکش  
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت  
بی اختیار آینه دست دعا شود  
که تخم بنه می روید بی از نم رسید نما  
یا گلاب افشانی بر فتنه خوایده است  
بر بام و دید هر طرف کرد نگاه  
خورشید بر آمده است و میجوید ماه  
عسرق روی اشین آرند  
فتنه می بار و بلا میریزد آفت می چکد  
از روی تو گر پرده بصحن چین افتد  
تقصیر آفتاب و نمانه ستاره نیست  
هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید  
سیاه روز از اغم که آفتاب گرفت  
نغم غوطه بگو هر زده است

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد  
 بکارگاه تماشا نقاب روئے ترا  
 از بسکه بود زاکت بحسن سرشارش  
 انداختی پیمره پر نورخون نقاب  
 نیم موسی نقاب از چهره بردار  
 نقاب است این رخ یارپرده برآفتاب این  
 پیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را  
 شبنم از لاله و گل نعل و آتش دارد  
 صدق پراز گهر دایره قطره بازگو است  
 طراوت عرق شرم را تماشا کن  
 فی کلاب است اینکه بر خسار موش میزنی  
 ز بس صاف است بحر حسن سرشار  
 گداخت دیدن آن روی بی نقاب را  
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است  
 لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو  
 شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود  
 ماه من هرگز عرق زردی آتشناک رخت  
 یار مهر فروز ما شاپرده از رخ برگرفت  
 مه جمال تو چون طالع از نقاب شود  
 تا پرده ز رخسار تو ای ماه برفت او  
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود  
 گرز روی خود بر اندازی نقاب  
 بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را  
 نگه چو گرم بران پر حجاب میگردد  
 یوسف بسین بدن تاب این زنجیر نیست

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد  
 ز تار شمشیر آفتاب می بافتد  
 نشان آبله ماند از عرق بر خارش  
 نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب  
 نمی آید خوشم این لن ترانی  
 ضیای نور یاراه تمام اندر حجاب است این  
 میزند فانی دامن آتش پروانه را  
 که نظر آب دهد از عرق رخسارش  
 غدار یار عرقناک و می چکیده شوست  
 چو برگ گل ز نقابش کلابی ریزد  
 تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی  
 ز صافی شد گهر در و سیمندوار  
 چو نخل موم نمی سازد آفتاب را  
 ز فردا نشود فردا انتخاب درست  
 پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد  
 خنده برق را کجا بر حجاب میشود  
 آبروی چشمه خورشید را بر خاک رخت  
 مشعل خورشید را شمع جالش در گرفت  
 کمان مبرکه و کر کار آفتاب شود  
 از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد  
 فلک نقاب که هر روز آفتاب شود  
 پشت پر دیوار ماند آفتاب  
 در پرده کس نهان نکند آفتاب را  
 کلاب آن گل رواز نقاب میگردد  
 باز کن ای سنگدل بند قبا ی خویش را

همه را الهی حسن شیرازی  
 غنی  
 کلیم آزاد  
 سراج الدین علیخان  
 مشرب  
 سیفی  
 میر جلال الدین  
 لا اعلم

شد تیره روز خلق ز عارض نقابش  
عرق ز روی تو هر خط چون گلاب چکد  
تا از آن روی عرقناک نظر دارم آب  
ز چهره عرق آلود یا حبیب سرانم  
بکشاد سپیده دم سحاب از طرفی  
کز نیست قیامت ز چهره کشت پدید  
بر روی همچو گل چه فتانی گلاب را  
نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است  
شبنم بشوخی عرق شرم یا نیست  
از رخسار چون دانه یا قوت نگین عرق  
عرق روی تو بے اختیار میریزد

دست نوازشی بسر آفتاب کش  
کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد  
آب حیوان بنظر موج سراب است مرا  
که کرده است بهم جمع آب آتش را  
بکشد و نگار من نقاب از طرفی  
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی  
شبنم چه حاجت گل آفتاب را  
که عرق بر گل روی تو نشان میماند  
بر روی آفتاب قیامت نشسته است  
چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود  
و در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

### غبار خاطر ریحان خطان x اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خطب آفتاب تابان را  
ز خط غدار تو تا عنبر من نقاب شده  
استاد چه حاجت بود آن سرور و آن را  
خورشید ترا از خط شیرنگ و بال است  
نوشته است بروی بتان خط غبار  
خط او کرم دارد و زرد شب بنگامه مارا  
تا خط سیه آن لب کلفام بر آورد  
خط بر آورد و همان چهره او ساواست  
خط مشکین سر زار و زینش بانگ هستی  
با خط بنر پند را میل سرگوشی چسرا  
این خط است سیه کرده بنا گوش ترا  
خطی که از آن چهره روشن بدراید

میز اصائب

گرفت خیل پری در میان سلیمان را  
ز ناله خوبی مه پای در رکاب شده  
خط حاشیه دان میکند آن غنچه دانه را  
چون سایه قدم پیش نه وقت زوال است  
که آفتاب رخسار صید خاکسار اند  
حکایت های رنگین است طوطی نامه مارا  
یا قوت لبش همچو نگین نام بر آورد  
در صفا جوهر آئینه نهان میکرد  
تخم قابل زود گردد و در زمین پاک سبز  
عالمی را سوختی ای شعله خش پوشی چرا  
سایه گرویشی است قد گوش ترا  
موجیت که از چشمه خورشید بر آید



آه از نهاد چشمه حیوان برآمده  
 که خط پشت لبست حسن مطلع ابروست  
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است  
 آیه رحمت بآب تیغ منشتن خوب نیست  
 سبزه بیگانه آخراین گلستان گرفت  
 که از گردیشی چهره گوهر صفا دارد  
 جوهر دیگر فردن بر تیغ استقا کند  
 که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود  
 یا بخون چشم سیه کرد عقیق نمیش  
 صفائی آینه را از غبار می بینم  
 بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را  
 جوهر ناشد آینه بی غبار او  
 بیشتر گردد و دعا و رامن شب محتاج  
 پای فتن نیست و دقتش خسار را  
 موبراید ز کف دست اگر مانی را  
 تراش زینهار خط مشکبار را  
 رگ ابرست که از چشمه حیوان برخاست  
 بسکه از تخریطش سبز شد گفتار ما  
 صفت این جوهریل سمر شد چشم سلیمان را  
 که گردیشی از نگاه مشتتری دارد  
 خط او از نگه تیز تر است سیده شود  
 بر گل رستم بنفشه ناگاه نوشت  
 کاغذ کمرش بند بر راه نوشت  
 یعنی که شد بسند تخیل آفتاب  
 به چو رحل مصحف افروزش طبع میکند

آه سبزه خط از لب جانان برآمده  
 این منبر معزوز تراقد و کجاست  
 خط را از وی تراش فلم در دست است  
 خط سبزه صفحہ عارض سز و غن نیست  
 بوسه را بر عارضش جا از جوم خط نماند  
 یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط  
 گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط  
 امید لطف بخط داشتند اندام  
 خط میدید است لعل لب شکر شکنش  
 از خط طراوت رخسار یار می بینم  
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن  
 شد خط مشکبار عیان از عذار او  
 میشود دور و دور خط عاشق ز جانان کباب  
 یا خط عنبر نشان یا زلف مشکین میشود  
 نزد چون خط مشکین تو نقشی بر آب  
 هر سوی دلفریب تو شیرازه دل نیست  
 خط سبزی که پشت لب جانان بر رخ است  
 الکاب ما فواره آب زمرد گشته است  
 فردن گشت از سواد خط فروغ حسن جان را  
 رخسار خط بود از سایه نظاره عاشق  
 ساده رویش ز نگاه من غمیده شود  
 خط این که فلک بر رخ دلخواه نوشت  
 خورشید به بند گیسوی داد خطی  
 از عارضش دید خطی چو مشکنا ب  
 خط رکیان ترا هر کس تماشا می کند

شوکت

شفیعی اثر

بگرد کعبه هند و شد مسلمان گشت ابی الیه  
روی تو آتش است و خطت سبزه بهار  
پیوسته دلم صاف ز گرد خطایار است  
حساب عمر جهانی حواله خط است  
وصف خط سبز تو مرا در روز بانست  
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر  
دلم را خال او در وید و رگر خطش جویم  
خط درست از آن لعل آتشین پدید است  
می ترا و وز سوادش همه لطف رخ او  
فرد فتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش  
گر حسن ز ماه تابما سهی با ست  
شب میداد از رفتن خورشید نشان  
تا خط سر زده گم گشته ترانا ز عتاب  
خط کز لب آن پسر دمیده است  
ایچ میدانی که گرد عاضدت این سبزه صیت  
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است  
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است  
خط مشکین که بران عارض فرافشان است  
تا حاشیه خط تو مرقوم نشد  
تا مال خط بگردا و حلقه نزد  
پیوسته لعل نو خط او بر لب منب  
نه خط بگرد بنا گوش یا تاب زده است  
آخر برام از لب لعل تو کاه را  
هر غباری که ترا بود در آینه دل  
بعد فقر پاره سال از خط پشت بخت

بهر ناپید

تصحیح

تصحیح

تصحیح

تصحیح

چو کفر از کعبه برخیزد گجایماند مسلمان  
در حیرت هم که سبزه ز آتش برآمده  
جاروب کش خانه آئینه غبار است  
که روزنامه خورشید در بغل دارد  
چون بسته عجب نیست شود گردنم سبز  
دام هرنگ زمین بود گرفتار شدم  
که مال برده را دروان نهان خاک میانه  
چون نقش زیر گنجی که از گنجین پدید است  
مصحف روی بت ما خط روشن دارد  
چون مغر بپشت شد پیر این من استخوان من  
خط بر سفرش خط گواهی باشد  
نقش قدم شعله سیاهی باشد  
شوخی حسن تو در سایه خط رفته خواب  
افسوس است که بر شکر دمیده است  
پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند  
اینقدر روانم که رخ بوسه از آن میشود  
نوشته سوره یوسف بخط بجان است  
پاره بانه کعبه است که در قرآن است  
اسرار و شقیق حسن مقوم نشد  
ماهیت رخسار تو معلوم نشد  
این تربیت بنشسته علان تبایب  
که بخوبی ز سیاہم در کتاب زده است  
کندرت شقیق را خط مشکین بنام ما  
با عن عشق بنام که بر روی تو کشید  
حسرت مطلع کرده پیرانه طالع ابروی تو

بر ماه عاضت خط تارسته همچو صبح  
 حسن تو از میدان خط کامیاب شد  
 برگرد عاضت خط ریحان نوشته اند  
 ترا تاسه بر گرد لب جان بخش پیدا شد  
 در کمبختی که سر خط حسن تو داده اند  
 خوش آن ساعت که بزم آرائشینی برانجی  
 آن خط سبز که در دواثره برگرد درخت  
 در ملاحظتهای خط و خال آن لب نیست شک  
 با تویی گفتیم حرف بیو فایه های حسن  
 خط نو خیز را تراشش مزین  
 اگر خط نیست که از عارض جانان برکت  
 دلم از رشک ساغر بود در آتش ندمم  
 عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد  
 گرد خط کی برخ صاف شست  
 ناز و خط مشک سود برخاست  
 خط گشت عیان بر ختای رشک تر  
 بی نی که خطی کشیده گرد رخ خولیش  
 می تراشی خط مشکین از روی همچو ماه  
 امروز با تو دعوی دل چون کند خد  
 خطی که رشته ز لعل تو روح را قوت است  
 بهار سبز تو رنگ دل زدود مرا  
 گفتش بوسه بین ده که ز کام چمن است  
 توان بصیر سر سر کشان بدام کشید  
 ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد  
 گوید خط سبز او بدعو

گردیشی گهر آفتاب شد  
 پنجمیر جمال تو صاحب کتاب شد  
 یا بوستان برگرد گلستان نوشته اند  
 میجا بود تنها خضر همراه میجا شد  
 کردند زرشق خطب آفتاب را  
 خط پشت لبست چشم قح را گردا بروی  
 فتنه بود که در دور قمر پیدا شد  
 هر چه در کان نمک افتد شود از رنگ  
 خط به پیش رویت از حرف مارا سبز کرد  
 تیغ بر روی آفتاب مزین  
 رگ ابرست که از طرف گلستان برکت  
 که خط لب از لب او تا قیامت بنیدارد  
 شکوفهای خوش اندر بهار پیدا شد  
 دو ذراتش که دل برخاست  
 آتش نیست دوو برخاست  
 یا سر زده بر برگ سمن بنبل تر  
 تا حسن ازان خط نهد پای بدر  
 ملک خوبی را بضر تیغ میداری نگاه  
 روزی که داده بود خطی در میان نبود  
 بر رخ آن نکشی خط که خط یا قوت است  
 خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا  
 خط برادر که فرمان معافی دارم  
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید  
 که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد  
 من فتنه آخر الزمانم

ملا محمد تقی مهدی  
 میرزا جلال آبر  
 شیخ محمد علی حرین  
 جهانگیر پادشاه

طغرا  
 عصمت  
 محمد قاسم  
 عطائی  
 میرزا نفوذی  
 شتاق  
 میرزا جانی  
 باقر  
 میرزا صری بصیر  
 ملا سحانی  
 شعیب

ملا ضحیری  
 وحید  
 آقاقلخان  
 غلص مر

لا اعلم

زنجبت تیرہ باشد غبار آلود خط لعلش  
از سایہ خط تو چو خورشید روشن است  
خط کرد ظاہر آن دہن غنچہ رنگ را  
دیوانہ میشوم ز ترا شنیدن خطش  
حجام قطع دست تو امروز لازم است  
افسوس کہ اطراف گلت خار گرفت  
سیاہ ز نخدان تو آورد ماد  
سادہ تا از سبزہ خط عارض ماہ من است  
حرف نقص غیبت میگفت کامل و قفا  
خط از عذار یار نمودار میشود  
جز خط سبز کز رخ خویش ندیدہ است  
خط تلخ ساخت آن دین بچو قدر  
سبزہ خط صفحہ رخسار جانان را گرفت  
تا خط بدور ماہ رخت مالہ بستہ است  
بنو خطان نکرستن دلیل دیدہ در لیت  
بستہ تر شد دل من داد چو خط دست ہم  
خط سبزی کہ بگرد لب جانان کشتہ است  
ایہ رحمت کند اہل معاصی را دلیر  
بجز خط غبار او کہ یاقوت است چرازا  
نہ از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل نیاز  
رخسارہ گل رنگ تو گلزار بہشت است  
بگرد روی تو خط نیست بلکہ کاتب صنع  
زمہ میداد رخسارش نشان سادہ بوار خط  
جدا سبزہ خط مشکین  
سازہ ساز چہرہ را نہ باغ نگاہ

مولفہ

و گرد آتش یاقوت خاکستر نمیدارد  
میلی کہ آفتاب تو سوسے زوال کرد  
در کار بود حاشیہ این متن رنگ را  
چون بندہ کہ گم کند آزاد نامہ را  
اصلاح داد خط پروردگار را  
دلخ آمد و لالہ را بنقار گرفت  
شجر لب لعل تو ز نگار گرفت  
بوسہ چون شفق لوی بی لیشہ دلخواہ من است  
شیخ چشمہای خط نامزم کہ بروی تو گرفت  
در بخت ز معجزہ مودار میشود  
مصحف کسی بخط مصنف ندیدہ است  
این مور برد چاشنی نوشند را  
طوطی خوش حرف از آئینہ میدان را گرفت  
از مالہ مہ بجلقہ ماتم شستہ است  
کہ حسن چہرہ بدیہی حسن خط نظریست  
کار زنجیر کند نور چو پیوست بہم  
پی خضر است کہ بر چشمہ حیوان گشتہ است  
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن راہ را  
کسی بالاتر از یاقوت نوشتہ است یگانہ  
کہ با ہم جمع کردی بحر مخضر و مسبحار  
خط گرد گل روی تو دیوار بہشت است  
نوشتہ سورہ یوسف بدو خط غبار  
کنون خورشید را ماند کہ حسن او فرو داز خط  
خرمی بخش روی تابان است  
کہ گلستان بخط ریحان است

# بوی زنی شراب پر کیف خالی از خار اشعار صفت لب خال لب بستم لدا

صائب

شد آب از خجالت قند دوباره صبح  
 طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود  
 چون بخند لب شکر بارش  
 گذاختند آن گلغذا رخسار  
 سیرابی عقیق لب آبدار یار  
 خیال بوسه بر گرد لبش بتجالد میگردد  
 رشته از صافی این دانه گوهر پدیدست  
 زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین  
 شهیدست شکر خنده که در شان تو بماند  
 در روز اگر ستاره ندیدی بیابا بهین  
 جنگ باشد گوش لب را بر سر گفتار تو  
 از دهن بیرون صفت چون آتخوان انداخته  
 صبح شکر از چاک دل مود براید  
 چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پدید  
 نقلی که می از جوش برادر دهن تست  
 سخنی چند که زیر لب او پنهانست  
 بجفای که بچند لب شکر شکنش  
 بخاطر بگذرانند هر که لعل آبدارش  
 شده می بدور بست می پرست  
 هر که زندوم زمیجا خراست  
 آب حیات و نظرش خون مرده است  
 پیدا است اینکه می لبی او نمیرسد  
 معنی قند مکرر فهمید

غنی

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح  
 آنجا که خنده لعل ترا پرده ور شود  
 مغز و استخوان شود شیرین  
 زبان غنچه چشم ستاره لب صبح  
 برگ خزان رسیده شمار و بهیل را  
 نزاکت بسکه دارد لعل سراب فسونش  
 خطا نرسته ز لعل لب و لبر پدیدست  
 لب او کار دندان میکند سین سخن  
 فیض ارم صبح از لب خندان تو بماند  
 ز لعل یا رخنه دندان نمایم  
 بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو  
 گوهر شموار را در عهد شکر خند تو  
 تا خنده از آن غنچه مستور براید  
 از آن لبهای میگون کم نشد صائب خاثرین  
 کیفیت می لب شکر شکن تست  
 میتوان خواند زبانت لب ادبی گفتار  
 ز اشک شمع توان نقل در گریبان خنیت  
 نگر و تشنه در گرامی صحرای قیامت هم  
 مدام از حجاب است ساغر بدست  
 پیش لب یار که جان پرور است  
 هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است  
 زاهد میار تمهت صبا کشته مسکن  
 دیده چون آن دو لب ششمرین دید

نوکت

شیخ علی بن ابی طالب

توسیق

میرزا بیل

مژده ام بر شیره از جوش حلاوت چسبید  
 زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا  
 از لب لعلت سخن را آب رنگ یگر است  
 عمر من پس خیال لب لعل تو گذشت  
 آب درنگ لعل او را کرد روشن تر شراب  
 از حدیث لبست چو غنچه گل  
 بلبل او تبسم می بساغر آمدن باشد  
 چنین بدو لبست سیکشی رواج گرفت  
 رشته حرف بلبلش رگ یا قوت تر است  
 ز لب سخت است احوال می میانه بی لعلش  
 همگ چشم شیشه چون افتاد کمتر میچکد  
 خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد  
 بدو لعل آذنه از من سر گشتگی دارم  
 هر جا لبست نبات فروش بیان شود  
 با چو مغز لسته بر طوطی نفس گردید رنگ  
 رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت ماند  
 پس از لب تو چشم است اگر باشد شکر خندی  
 ای عقیق لب تو لعل بر خشتان جمال  
 چاک زرد جامه جان آب بقا از لب تو  
 نه لبست چون لب خوبان جهان ساخته اند  
 مه نورا ز شفق غوطه بخون داد قضا  
 آن صفا هست لب لعل ترا کز آن  
 از خجالت در لب گل خنده شب نم میشود  
 تبسم هر کجا رنگ سخن بران لعل تر ریزد  
 گردن خوفشان شد یا شعله خصم جان شد

دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین  
 یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است  
 شعله لعل تو را یا قوت سنگ آتش است  
 رگ یا قوت بود رشته طول الم  
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را  
 درد مانم زبان بخود باله  
 خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد  
 که شیخ صومعه را چوب تاک مسواست  
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است  
 چو رنگ می زمینا بگذر و پایش بنگ آید  
 خنده چون آمد بلبل او تبسم می رود  
 شیشه روغنچه ز طاق دل بلبل افتاد  
 کتد یا قوت را سنگ فلاح رنگ گوین  
 منقا طوطیان مژده خوفشان شود  
 بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است  
 میشود گل با همین صحیحی که خندان میشود  
 چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش  
 لب گولاله مقرضی بستان جمال  
 شا به خنده شده لعل قبا از لب تو  
 این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند  
 تاشالی ز لب لعل تو سازد پیدا  
 مینماید ز لب لعل چو کاغذ دندان  
 با تبسم آتشاگر سازد آن گلکفام فم  
 ز آغوش گل گل شوخی موج گهر ریزد  
 بسل نمیتوان شد بے خنجر تبسم



کشت خال لب تو ام آرمی  
 شکرین لعل تو کان نمک است  
 نمک افزو درخت راز لبست  
 خالیت سیاه بر لب آن موش  
 چون مهر که از مشک نبی بر باد  
 حیرت از خال لبش دارم که هند و زاده  
 بشکر خنده ز دل کوه غم بر دارند  
 کشاده غنچه گل از نسیم گلزار است  
 بر لب لعل شکرین چسبیت نقاش زل گویا  
 از مشک تر سودای بر لعل لبستان است  
 پری نخی بشکر خنده قتل دم کرد  
 خال بر کنج لب او جلوه دیگر فزود  
 خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی منع  
 بر غلط نامند مردم لعل و یا قوت و عقیق  
 دی با طیب گفتم احوال ضعف خود را  
 چون رو تو دیدم خطر گفتم آب این است  
 در خواب لب لعل تو روزی خندید  
 عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم  
 آب شد در دهنم لعل لبش  
 اگر گویم نمک لعل لبست را  
 لعل جان نبشت که یاد از آبجوان میدهد  
 تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش  
 میچکد شیر مینو از لب همچون شکرش  
 ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند  
 چرا بنیر لب جام زهر خنده زند

لکس شه ز هر دار بود  
 گرچه شکر نه مکان نمک است  
 گرچه از آب زیان نمک است  
 افتاده خوش و مرا میدارد خوش  
 یا قطره آبی که چسکد بر آتش  
 بر کنار چشمه کوثر طهارت میکند  
 کار خیرترین دهنان بخت تر از فرادست  
 کلید قفل دل ما تبسم یار است  
 ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده  
 در جریم که خال است یا نقطه دانست  
 چه گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد  
 خاتم یا قوت را گوئی نگین ندیم است  
 نشان کم داشت که فیون بشراب انگنده  
 رحمت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب  
 از لعل یار فرسود گل قند آفتابی  
 بروی تو دیدم گفت محراب این است  
 دل گفت که معنی شکر خواب این است  
 اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگ است  
 لب مکوحب نباتی بوده است  
 ترا هجو یلحی کرده باشم  
 زنده راجان متیانم زده را جان میدهد  
 که زلف رفته گلدسته میگردد خط جاش  
 گرچه در عشو گری هر فرقه اش فغانست  
 مشتاقم از برای خدایک شکر بخند  
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل

آئین خسرو

لماذنی  
طالب کلیم

فخلص کاشی

فحمه وحید

لجی نام سرور

حکیم کرنا

نجات

فطرت

حافظ

نیز اطراف هر چه  
مغوی

محمد علی سلیم  
تجلی

شفیعی اثر

خاشع  
شیخ سعاد گلشنی

یکتا

نظام دست غیب  
میر ناصر علی نصیر  
میرزا جلال اسیر

حسین اله هروی  
قطرت  
هالی

شیخ اولاد الدین  
بهاری مته

باده تلخ از لب شیرین لبان  
بفکر خاتم لعل لبست هر گاه می افتم  
خال بر پشت لبش منت که از غایت لطافت  
نبات از نسبت لعلش شود آب  
گران بهاترش از دین دنان است  
گرد دلش ز لعل تواندیشه بگذرد  
دماغش نشکفت تا خون عاشق ز نیمه زرد  
در چمن جوی گذشته از شکرستان لبست  
نشد از بوسه ات هرگز لبنا کام جان شیرین  
دوای درد دل ماست لعل خندانیش  
نقطه منتخب بوسه بود خال لبش  
خنده دندان نا چون یارمن پیدا کند  
بگوشن از لب خندان او سخن بکنند  
الماس شد بسینه کوه یمن عقیق  
چه خواهد کرد یارب اگر رسد آید زینش  
تبسم دیر حاصل شد از لبان لبان مخزون را  
تصور لب رنگین یار را نازم  
که شراب از یاد لعلش دم زند  
بخود صد پیرهن بالیده باشد  
آب گهر چشم صدف اشک حسرت است  
لب او با شراب در ساغر  
خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش  
عکس آن بهای میگون در شراب قیاده است  
انان حدیث لبست بر زبان نمی آرم  
شکر از خود نتواند کسی دور کند

در حلاوت می برد آب از نبات  
منی آرم لبان خاتم انگشت از دهن برین  
نقش بوسیدن نظاره بران بهمانند  
عقیق شربت با شد لب او  
دو سرخ لعل لب او فروز نرجان است  
می چون عرق زهیر هن شیشه بگذرد  
انا خنده او از جلال آ باد می آید  
ریخت چون خون گرم از طوطیان منقار ما  
مگر قند ترا غیر کمر میتوان گفتن  
شفا بزنگ غسل آیتیت در شانیش  
قلم صنع خبر زان لب میگون دارد  
شبنم گل بیدان بر عطر دندان شود  
فضای خنده گل تنگ بر چمن بکنید  
لعل تو تا بر آمده رنگین ز کان حسن  
لب لعلی که موج خنده سازد کار سوزانش  
عبارت دشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را  
نمود ریشه کلک خرد در گیا قوت  
درد ساغر خنده بر شبنم زند  
اگر بروی گل خندیده باشی  
آسنا که لعل او بشکر خنده و اشود  
چون دو جان بود در یک قیاس قالب  
اتفاق است سیه بختی و این خوش وطنی  
حیرتی دارم که چون آتش در آب قیاده است  
که نازک است مباد که از زبان بچکد  
بسکه او را لب شیرین تواند کار انداخت

سخن هر جا بوصف لعل نوشین قی سرگرم  
 بامشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت  
 اگر بر لب نشست عرق هست جای آن  
 هر لبش گاه تبسم مجزای دارد جدا  
 فسون خال هند و را اثر شد  
 بر دالانش خال لب یدم قدام و غلط  
 از نبل نیست خال لب جان فزای تو  
 بسکه شیرین است لعلش گزینش را کشد  
 مسیم نوشین چشم لب تو  
 نوشتی در لب تو که چون شربت نبات  
 لبست ز خنده نمک بر جراحت جان نیت  
 بدان لبها زاندا ز تبسم حال میگردد  
 لعل لب او راست ز رنگین خنجر رنگ  
 زاب دوردندان تو هنگام تبسم  
 در گلبنی که لب بشکر خنده واکنی  
 مگر خاتم هوای لعل آن بهین ذوق دارد  
 یاقوت بال لب تو دم از رنگ میزند  
 کی میرسد بلعل تو شیرینی دیگر  
 بود محال که طعم لب ترا باید  
 خوش آن ساعت که چون برین کشی تیغ  
 بخاطر گذر و از غنچه لعلش اگر حرسنه  
 تبسمی است نمکپاش سینه رفیم  
 تبسم درسی دارد و بهاری  
 تبسم از سی و پان نمایان  
 من زار و ترجم تو ام می باید

نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم  
 خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت  
 بی قند نیست زانکه حلاوت کلاب را  
 یک لبش جان میثاند یک لبش جان میدرد  
 که لعلش که نمک گاهی شکر شد  
 زانکه کس ننهاد حرف میم را هرگز لفظ  
 نیلوفر می ز چشمه حیوان برآمده  
 خامه مودر کف مانی بکس را نی کند  
 عین آب حیات را شد دال  
 تحریر و صفت او خط مسطر کند لذیز  
 نمک ز تنگی جابر لب نمکدان رخت  
 زهی نازک گلی کز رنگ دپا مال میگردد  
 چند آنکه از دیافت عقیق بینی رنگ  
 ترسم بگدازد لبک همچو نبات  
 هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود  
 که مهری بر لب و انگشت حیرت و دهن دارد  
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند  
 نقش است بر عقیق لبست عبود شکر  
 اگر چه شان غسل شهد را کند غریب  
 تبسم ز بر لب و ز دیده باشی  
 شگفتن همچو گل از دل بلبل صد بان آید  
 که نام آن بزبان تبارن شکر خنده هست  
 چو تیغی کو در خشد در غبار سی  
 چو در شام از شفق برقی درخشان  
 پرش ز تکلم قوام می باید

مخلص المعانی

اصلی

سیح

قاضی بن الدین فقیه

منیر لاهوری

محمد سعید شرف

غیاث شیرازی

شمس الدین فقیر

خواجہ شعیب

شیخ محمود

داراب بیگ جویا

ناصر علی

محمد حسین شهدی

شهرت

آشرف

قتیل

شرف تبریزی

منظر

لا اعلم

جان میکنم و در اضطرابم یعنی  
 گوشه گیران زود دلم را تصرف میکنند  
 تا بسم باب گلشن فریبش آشناست  
 علاج تلخکای سیاهی حسرت زود خواهد شد  
 شیرین تبسمی که مراره دین ده است  
 تبسم نیکین لب نمک کلام نمک  
 خفته بودی بلبیت بوسه زودم  
 بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد  
 نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی  
 لبش بکبدم و خاموش آرزویم کرد  
 تا نمک ریخت بر جراحت من  
 بیت لب تو منتخب است از سیاه حسن  
 لبهای می آلوده بلای لعل جان است  
 خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را  
 لب بر لب من نهاد و گفتا  
 لب او گرنه شد خنده آلود  
 بنما بد چون رگ یا قوت از پشت لبش  
 لعل تو یا قوت یا عتاب با گلبرگ تر  
 خال زیر لب تو بجا نیست  
 خالی که میان آن دو نوش است  
 در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند  
 حدیث تلخ بخود از دمان یار میریزد  
 بی سخن غنچه لبان مست مدغم کردند  
 لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش  
 پسته شور بشکر نگرفته است کس

یا سین تبسم تو ام می باید  
 بیشتر دل میرود خالی که در گنج لب است  
 از خجالت غنچه را پیرا من هستی قباست  
 شکر خندش مرا میکند سبب ز رخدان را  
 از موم مهر بر دهن انگبین زوده است  
 بجز رقم که نمک چش کنم که ام نمک  
 قند زدوی چه بلا شیرین است  
 عاشقان را به راه سخنی پیدا شد  
 عجب که کان نمک شد دکان حلوائی  
 کبودی لب او سرمه در گلویم کرد  
 لب شیرین یار شور گرفت  
 از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را  
 زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد  
 چه بیرحم بداندش گزیدن آرزو دارم  
 جان تو بلب رسید خاموش  
 راحت تا قیامت بے نمک بود  
 سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها  
 یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این  
 نقطه زیر لب ضرور بود  
 رنگی بچه شکر فروش است  
 باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند  
 چو تنگ افتاد ساغر می از دنا چای میریزد  
 با ده از شیشه سبزه بجامم کردند  
 مدام میچکد و کم نمی شود آبش  
 چه غریب است در آن لعل شکر یار نمک

چون توان قانع به پیغام از لب لبشند  
 باد به لبی لعل لب دلبر نمی باید زدن  
 عیش جهان را لب خندان نظاره کن  
 بر خوری زان لب میگون که نازد لیش او  
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره  
 هر جا لب لعل تو بگفتار دور آید  
 قدر یا قوت لب او را که میدانند که هست  
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است  
 چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند  
 دل بدشواری توان برداشت از جان لب  
 زنگی که ریخت در قحج لعل آفتاب  
 خیال لعل تو از دل کجار و دهبیات  
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار  
 از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد  
 از لطافت سخن چند که در دل داری  
 در دور لب لعل تو یا قوت ز معدن  
 لب تو سوخت دل عالمی مگر آرزو  
 آن لب حرف آفرین چون میشود کرم عتاب  
 شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من  
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گه بارش  
 نه از ناز است اگر کم حرف افتاده است بهمانش  
 جان تازه میشود ز لب روح پرور است  
 اگر چه خشک شد از می عقیق سیرابش  
 شد از می غیبت خون بیش آن بهمانی ناز  
 شد بر زاب دریای حلاوت دیده زدن

باو آن خشک نتوان از لب کوشیدن  
 غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن  
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن  
 مست شد عالم مهر است همان شیشه او  
 تیغ دو دم اوست حرا عمر و دوباره  
 در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را  
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را  
 شراب دشمن جانست راز داران را  
 از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا  
 میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا  
 تیر جرحه ز لعل لب آبدار اوست  
 نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت  
 همچو اخگر در گریبان مین افتاده است  
 آوازه لعل لب او تا به مین رفت  
 میتوان خواند ز لپهای خموشی که تر است  
 چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید  
 نمک ز شور قیامت درین نمکان کرد  
 آتش یا قوت پنداری شرمی افکند  
 تا لب شکر فشان یا خوش دشنام شد  
 ز شبنم آب حسرت غنچه ناز آورده من گردد  
 قلم چون تنگ شق افتد رقم زد و میریزد  
 هر کس که بر خور ز تو از عمر بر خور  
 بوی می لب ساغر مکیده نی دارد  
 که سازد آبداری تیغ را و خنجر افزون تر  
 در آنخل که آید در سخن لعل شکر بارش

<p>تیر و توان کرد آب زندگانی را بجاک          برده گوش مرا چون ورق لاله کرد          نینخواهم کسی با آن شکر لب هم نفس باشد          خال لبست ای نگار شیرین حرکات          یار و جگر کند دست کز نشانه لب          حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند          حقه نعل تبان را نه زبان ساخته اند          تقافل نیست گریه آدمی گو نمیگردد</p>	<p>جان چه باشد تا تار آن لب میگون کم          از سخن آتشین لعل سخگوی تو          دلی هر جا که شیرینی است غوغای کس باشد          شکل گسی نشسته بر شاخ نبات          جا کرد کنار چشمه آب حیات          کام نخست در آن حقه نهان ساخته اند          بلکه جاز لب لعل تبان ساخته اند          لب او بسکه شیرین است از هم و نمیگردد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### پیدا ساختن از پنهان x اشعار صفت دمان و خال دمان

<p>مخض حرفیت که او را دهنی ساخته اند          گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است          دمان تنگ تو از دست دل ریونداد          گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است          دمان تنگ آن شیرین پس پنهان نماید          ز سایه مژه چشم مور بست قلم          با اینمه تنگی که نصیب دهن است          از دمانش نشان نمایی یا بزم          هیچ است دمان تو ولی میدانم          خلقی ز غم دمان تنگش          دمان یار بیا قوت سفته میماند          رقم از معنی رنگین تبسم داری          با سخته ازان دهن نیست          دمان بی نشان بوی سزاغی برده ام          با دمانت ز راحت نتواند و دم زد</p>	<p>در میان نیست دمانی سخنی ساخته اند          خال شکینی که در کج دمان یار است          کشاده دست نباشد کسی که دل انگشت          شیرین بنظر ما سفر تلخ عدم را          ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نماید          چو میکشید مصور دمان تنگ ترا          داعم که چرا روزی ارباب هنریت          و نهش فکر تنگستان است          هر کسکه ندید آن دمان هیچ ندید          بر ر بگذر عدم نشسته          زبان او بحدیث نگفته میماند          دهن تنگ تو شق قلم یا قوت است          در تنگی آن دهن سخن نیست          تا آدمی باید راه عدم پرسیده رفت          پسته هر چند که خود را بنگ شور کند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میز اصیلت

شوکت

میز اربیل

غنی



از رشک دہان تنگ یار است  
عقل در کار تو ای تنگ دہان چیست  
تا تماشای دہانت کرد حیران غنچه را  
خال بکج دہن یار نیست  
در تنگی آن دہن سخن نیست  
ز تنگی آن دہن ساز سخن را ز صد غریب  
بسکه در فکر دہان او فرو فرستم بخودیش  
حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات  
فرو وہ بر الف صفر دہان را  
نمکدانی بہ تنگی چون دل مور  
بوی طبعی کہ وصف دہانش بیان کنم  
غنچه را پیش دہان تو صبا خندان یافت  
خال کج دہن ہویدا شد  
دہانی را کہ تقدیرش آب ز زندگی شسته  
چو در وصف دہانش لب کشودم  
دہنت را عدم و ذرہ و جان بشمارند  
برزبانهاست کہ آن شوخ دہانی دارد  
دہان یار از رنگینی حریف  
رخت تمام قسم آمد می بحسن سمر  
تنگ شکر تو ای بت حور نژاد  
گویا بہ ہزار حلقہ ز بنور عسل  
یک سر بوی سخن نیست در آن بوی گلستان  
تلفتم با هیچ در وصف دہانش  
علت آنست کہ گاہی سخنی میگوید  
نی چون رخ تو گلی بودنی سمنے

خاتم پیوستہ خانہ بردوش  
کرده کشور دل ضبط باین بیدہنی  
شاخ گل دستی است در زیر زخندان غنچه را  
مور بہ تنگ شکر افتادہ است  
خاموش کہ جامی دم زدن نیست  
رسد تا بر لب لعلش تبسم دار میگردد  
در گریبان بچو مغز پستہ پنهان شمرم  
یا دہن یا بیم یا طوطی شکر خاست این  
یکی ده کرد آشوب جہان را  
نمک چند آنکہ در عالم فتنہ شور  
غیر از بیان چه قافیہ آن دہان کنم  
آہنخان برویش نہ کہ دہان خویش شد  
نکتہ را ز غیب پیدا شد  
بر بریکی با غنچه کو بوی دہن دارد  
بروی سن درسی از غیب داشتند  
شاعران مفتر یا نند خیالی دارند  
ورنہ این اصل ندارد سخن افواہی است  
بود همچون شکاف کلک شجر ف  
دہان تنگ تو بیم است در بیان قمر  
سبحان احد چه تنگ و شیرین افتاد  
بر برگ گلی نمیش زد و نوش نہاد  
دہنش یک سر بویست دہان بخت  
دہان را بچکس چون من نہ بستہ  
ورنہ مفهوم نمکشی کہ دہانی دارد  
نی چون قد تو سر بود در چمنے

نما و مہنی  
نہایت

مسعود  
ابراہیم  
محمد علی خزین  
کاجامی

کلیم

نیر حسن  
میر ناصر علی نصیر  
منظر

قبول  
توفیق

خواجہ امان  
دانای قدیم  
حسرت

نظیر فارابی

میرزا محمد سعید  
محمد باقر زیدی  
شیخ سعدی  
لا اعلم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت که مصور قلم از موسی میان تو کند با سن بخت هیچکدام ای غنچه دهن نیست بغچه دهن یار آرزو مندم هیچ گفتم آندمان را یار شد هیچ و تاب کری بر و پاشنی آن دهن نقش صبح امید بر دل حلقه میزند کسی که راه پتنگ دمان جانان برد چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید فردا بر او رند سر از روزن بهشت بجز دمان تو که چهره هست خندان تر چون نقطه سو هموم که قسمت کندش هیچ هر حرفی از دمان تو بچپیه نامه ایست غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو غنچه زلف لطافت بادمان تنگ ست	از تو چه در بخت داشت الا دهنی چه خیال است که تصویر دمان تو کن گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست ز بسکبی سرو بر گم هیچ خورسندم از غضب گفتا چه گفتی بار کو گفتم که هیچ مشکل بچرف و صوت شود از دهن جدا گویا دمان او بشکر خنده و اشده است در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد دمانی که ز سلام خشک کوثر میتواند شد جمعی که در خیال دمانش فرو شدند که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد پوشیده تر از خنده شود راز دمانش از بس خورد ز تنگی جابج و تاب سرف در نقطه کس ندید نهان صد نقاب زان صبا تنگ آمد و او بر روش ز پوست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## لالی اجسم نثار اشعار صفت دندان یار

از لب رفته دندان تو گاه لعل بر بیاد زری لب آن سلاک ندان تا نشان حدیثی از دُر دندان او شنید صد ف زهی دندان بزر لعل خندان تی بهین یا قونی لعلش شفا بخشفت ز دند دندش چو سفتم در سخن دُر در آن دج دمان در مانی دندان	مینماید چه خط لعل به لعلی تحریر که آنجا معدن لعل است و گوهر میشود پدید اگر چه شبنم گل آب گشت در دمنش تو گوئی در شفق بر قیست رخشان حب مروارید باشد آن دُر دندان مرا دهن از کو هر یکدانه شد پر چو شبنم در میان غنچه خندان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

توفیق  
تمیز اصحاب  
شفیعی اثر  
عزیز  
نسیم  
غیت  
مکلم

آن رشتهای در که میان د لعل نست  
نثار راج حسن در دندان حسینا نم  
توان یافت بغیر از لب و دندان نگار  
تراست لعل شکریار و در میان گوهر  
از صفای لب او خوبی دندان پیست  
چشمیها که از آب گهر میگشت طوفانی  
گل اگر بال لب لعل تو برابر میشد  
دندان اوست خوشه پروین در خوشاب  
شده بینش عیان از لعل خندان  
از فروغ رشته دندان گوهر بار او

کرد و آنهاست ریخته در چشمه حیات  
که پروین فلک کرده دندانی بآب خو  
ماه عیدی که هم آغوش بود و رویش  
میان لعل چاکر ده نهان گوهر  
گوهر هر کسی از باده پدیدار شود  
عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون  
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد  
یاد در صدف چکیده نگری مقطر است  
کشاده میم را عقده بدندان  
چشم من دائم بگردا و صدف پرگوهر است

واسطه جوهری نیم و یا قوت نشان شعاع صفت پان میوه لب زبان با

جو طوطی است این برگ آتش زبان  
بیک پیر زن می کند بے غبار  
نوسیم اگر رنگ او فنی المثل  
بتان را رسانده قوت لب  
زبانهاست از برگ او برگ گل  
زهر برگ لوح ز مرد نیلین  
نهان در دل بیره اش لاله زار  
ز بس میچکد ضعف از پیکرش  
لب گلرخان بال پرواز اوست  
بدرج دمان بتان جا کند  
از د لعل لب یافت حسن و گر  
دل آفتاب از غمش در تب است  
توان گفت هر برگ او فنی المثل

که دارد قفس از دمان بتان  
قفس را چو گل آشیان بهار  
سیاهی بشخرف گردد بد لب  
فراینده آب یا قوت لب  
لب از رنگ او نسخ جام مل  
خط موج یا قوت نقش حسین  
خزانش یم آغوش رنگ بهار  
شکت است چون رنگ بان پرش  
چو بوبرگ گل پرده ساز اوست  
رگ خود به پیش گهر واکند  
خوابست از خون طوطی شکر  
که برگش مربی لعل لب است  
سپهریت خورشید اندر نخل

شیخ آوری  
میر ناصر علی نصیر  
۱۱ علم

عبد القادر بیدل

ز خوش خونی است سر پایه اش  
 عجب دارم از برگ چون خنجرش  
 نه شب خامش این شمع کرد و نه روز  
 به بزمی که کیفیت اراست پان  
 در اندیشه عطر پوئے اگال  
 ز رنگش ز بانها عقیق یمن  
 دل جمع از بیره اش حاصل است  
 ز آئینه روی چو یا بد نشان  
 مگو بیره مضمون سر بسته  
 سپاری در اوراق پان کرده جا  
 کند پان از و رنگ حسن آشکار  
 لباس سوید است چون دل بر  
 و ماغوش از حسن رنگ طرب  
 بود جلوه چو نه در بیره ها  
 مگو چو نه آن شب نیم برگ پان  
 گهر هستی خود گذارد نخست  
 از آن بیره ها راست با چو نه میل  
 نه این گلر خان برگ پان میخورند  
 بدست پری طلقان بیر نیست  
 کند دائم از سرمه چشم بتان  
 ز لخت سپاری بر کهای جان  
 ز یک غنچه در جلوه آمد بهار  
 همه نغمه منتقار توصیف خویش  
 سختین سخن ساز شد برگ پان  
 منم برگ عیش گلستان لب

جبین داغها دارد از سایه اش  
 که خون میچکد از رگ جوهرش  
 چو شمع تمناست عشرت فروز  
 کند جلوه جام می پیکدان  
 بخود چپ از شک ناف غزال  
 ز بویش نفسها نسیم ختن  
 کزین بیضه تا سر کشد بمل است  
 شود بیره اش طوطی ده زبان  
 طلسمی بخون جگر بسته  
 تدروست با طوطیا آشنا  
 بود سبز شاداب زابر بهار  
 غبار یشمی است زیب گهر  
 نمودار شمعی بغافوس شب  
 چو در باطن خضر رنگ صفا  
 صفا جلوه صبحی تجلی نشان  
 که با او کند رنگ نسبت دست  
 که دارد نمی آب دزنگ هیل  
 جگر پاره عاشقان میخورند  
 ز لخت جگرهای ماشحه ایست  
 نظر بر سیه سختی بیدلان  
 همه کرده نیش تمنا نهان  
 ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار  
 همه بیل بارغ تعریف خویش  
 بجوش آمدش آب تیغ زبان  
 چو خط طوطی شکرستان لب

بایسته برگ من آشناست  
 بکج و دامنش چو مسکن کنم  
 ز دندان گرم اره را ندب  
 بدندان اگر ریزدم خون بجاست  
 منم موج سر چشمه لعل یار  
 منم محرم چشمه آن زلال  
 خماریت خط از من بیغشتم  
 تکلم ز من باده نوشی کند  
 چه شد که خدائی بود پیکرم  
 کند جلوه در چشم اهل زین  
 تبسم ز من یافت حسن کمال  
 سرشت من و لعل از خون یکی است  
 که خونم ز گلهای این گلستان  
 مگر طینت من ز دل کرده اند  
 بود شاهد من بعشق بتان  
 درین بزم هر قطره خون من  
 زبرک من این معنی آمد پدید  
 بهرم بگردانم اوراق رنگ  
 بیک حرف رنگ کلم گل دیگر است  
 مرا صانع آب و گل تا سرشت  
 بجوشد ز بس خون سودای من  
 که در غنچه بیره رنگ من است  
 کند بان ز من کسب حسن کمال  
 جلالمید بپان ز من رنگ خویش  
 رگ بان نه از خود طراوت فراست

کز طوطی حسن رنگین نداشت  
 چراغ عدم خانه روشن کنم  
 شود گرمی خون من بیشتر  
 رگ من بان بیشتر آشناست  
 خط پشت لب تشنه بر کنار  
 که خطر خط آنجا ندارد مجال  
 برون جسته این دو دوازدهم  
 تبسم ز من گل فروشی کند  
 بهاریت در دام یال پریم  
 میحانه پیراهن خضر من  
 رگ برگ گل گشت تیغ هلال  
 درین دعویم رنگ تغییر نیست  
 نمی جو شد الا بلبل بتان  
 که خونم بخوبان بهل کرده اند  
 رخ کاهی و باطن خون نشان  
 غمیدیت کز برگ دارد کفن  
 که بی سبزه نبود مزار شهید  
 که در پرده با خون خویشم جنگ  
 زبان تا بجنبه مرا خنجر است  
 رگ خون چکان شد خط سر نوشت  
 نهد ریشه زنجیر بر پای من  
 بهار نشا طش بچنگ من است  
 چو رخسار سمران هندی زغال  
 که انیسون کند نشا را باده بیش  
 ز تخم بدین ریشه نشو و نماست

دل پیره آرام دارد ز من  
بود برگ پان پرده چشم تر  
فروغ طرب در سواد من است  
سپاری ز در دانه شد جلوه گر  
که بی من ندارد لب گلر خان  
ز من بهر پان زیب و پیرایه است  
چو شمشاد غمخلم دل آرد بهار  
ز بس عقده من کشایش ندید  
سراپا دلم بسکه هر لخت من  
نه جو هر بود دایم آئینه نام  
بطبعم پیوست اگر دست داد  
ز خشکی بسباغ طرب بی سخن  
ولی دارم از حسرت لعل یار  
بجیرت چنان محو گردیده است  
نمودم بروی ورقهای دل  
مگر خاکم از عرصه کربلاست  
ز خشکی بود خاک من سبز پوش  
بصد رنگ شد بال من آشکار  
سپاری چو از گفتگو شد خنوش  
که ای خشک مغز و سراپا عطا  
تراکت کر لعل خوابان منم  
ز من رنگ پان گشت خوشید تاب  
بود عیبت چنگ شهباز من  
بیاضم بود صبح گلزار پان  
بخلو نگه پیره ام محرمی است

بود تکه شیرازه پیر من  
در و چون باشد بیاض نظر  
دل شب ز خورشید آبتن است  
پیر و از تو صیف زد بال و پر  
فتبولی ز کیفیت رنگ پان  
کف پیره را نقد من مایه است  
همه عقده مشکل آرد بهار  
شکت است قفل دلم را کلید  
ز جو هر چو آئینه دارد سخن  
نفس خشک گردیده در سینه ام  
ز پان میکنم دفع جوش فساد  
زند موج تمکین رگ ابر من  
که یک نخت او نیست بی خار  
که مو بر تنم جمله خوابیده است  
خط مسطر صانع آب و گل  
که نخت دلم کربلاست ناست  
که خون شهیدان نیاید بجوش  
چو طاقوس در خویش دارم بهار  
دل چونه چون شعله آمد بجوش  
بخشکی نزیباست لاف خطا  
گل اختر طالع پان منم  
که صبح است روشنگر آفتاب  
که طوطی ز سرخاب دارد سخن  
خگوفه دهد رونق گلستان  
بینائی مے چینه را مهدی است



چشم زبس سوزدل در سراسر است  
 گراز سمیع من بر ندارد علم  
 چراغی که ز دشمنش برق خون  
 بر آرم گل از جیب برگ خزان  
 بزنگار پان تا شدم آشنا  
 اگر مس زاکسیر ز رمی شود  
 ز تاثیر اصلاح تدبیر من  
 ز بس آتش غیبتم در بر است  
 خمیرم گداز دل گوهر است  
 بعالم طلسم عیان کرده اند  
 بجا کسرم آب پاشی اگر  
 بدم سردی کس نیفتد ز جوش  
 ز وصل لب یار دارم نوید  
 باز از پان کشت لعل فو خط دل در سرخ  
 از خوردن پان یار من داد او گالش  
 اثر گشته ظاهر ز پان آچنان  
 بتاز و بعشرت که عیش و تاز  
 نه پان مشک و بان نفس پروران  
 از و کرم خوابان نسیرین جبین  
 برنگ ز مرد ولی در اثر  
 از و شرح متن دهنه های تنک  
 وصال فراقش بکونی سبب  
 ادیم زبانه است در رنگ از و  
 گی مایه سود و صحبت شود  
 چو او کس بختیصل نقد حیات

ز مغز استخوانم ملامت تراست  
 بود پیره کج شبستان غم  
 ازین پنبه و روغن آمد برون  
 دهم سبزه را منصب ارغوان  
 سپید آب من گشت شگفت سنا  
 ز مرد ز من لعل تر می شود  
 تب پان شکست از بتا شیر من  
 سراپای من مشت خاکستر است  
 حدیث من از آب روشن تر است  
 که در پنبه آتش نهان کرده اند  
 ز ند قطره اش جوش برق شر  
 ز آب آتش من نگرود و جوش  
 که دام امید است چشم سپید  
 غنچه اش آمد برون از پرده نگار سرخ  
 این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد  
 که گردیده رنگین سخن در زبان  
 کراز پان نباشد دران برگ ساز  
 سهیل عقیق لب و لبران  
 زبانه چو برگ گل آتشین  
 دهنها از و حق لعل تر  
 هوس را با مدادش از بوسه رنگ  
 مهیا کن عید و عاشور رب  
 چو رنگست دلهای بیرنگ از و  
 گئی توشه زاد رخصت شود  
 نیور و لعل خوابان و برات

از جفت طاق اند در اتفاق  
 شود پره زرد خورشید آل  
 بود زیب هند این حنای عجب  
 چو پیرایه دیر دندان شود  
 نه چندی برگی ازان و لبران  
 با یثار نفع از پی و دفع غم  
 چنان خوشنا چون شود نقطه دار  
 ز بس چرب و نرمی و افسون فن  
 معاست بهای اهل حیا  
 اگر میدرخ از رنگ پان دندان جان را  
 بجان میکشد پانش عاشقان را  
 بزیبایی مسمی آلوده دندان  
 چو مصحفی که یا قوت مدش کشد بشجرف  
 لبه چون مصحف یا قوت خوشحرف  
 سیاه بهای دندان از تبسم  
 رنگ مسمی نه لعل لب ت را کبود کرد  
 شد ز بانم افضلی چون گل سوسن بایه  
 مسمی دو آتش را نشاء و گرا شد  
 این سبزه که نام بیره پان دارد  
 از چار مزاج مختلف بسته بهم  
 چو برگ پان شهید لعل او شد  
 سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند  
 لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ  
 من از بوس حجر و کعبه لبشاد میکوم  
 در حالت تبسم از برگ پان زبانش

سراج الدین علیخان گزنه

نصرت خان عالی

افضله

میرزا صائب

سوزون

شمس الدین فقیر

تید غلام آرزو

امیر خسرو

که در رنگ جفت و هست و شکل طاق  
 دهندش اگر راه رویان او گل  
 که برکت نبی رنگ روید ز لب  
 ز بر جلد پراز لعل مر جان شود  
 که صد بوسه پیچیده نبود دران  
 شبیه کف دست اهل کرم  
 که پروین پشیمیه گرد و نه شمار  
 بتان را دو اند زبان در دهن  
 که دیده است چون او معما کشا  
 کستی شیخ همچون اشک تابیع جان را  
 تو گوئی پان رخصت بود جان را  
 چو آنخسرم در شب تیره نمایان  
 بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ پان است  
 شده از رنگ پانش مد شجرف  
 شود در دیده آینه مردم  
 حلوا ای تر ز گرمی نظاره دو د کرد  
 شب یکدم بسکه بهای مسمی مالیده  
 خوش آن زمان که لب یار گرو از نان سرخ  
 و صیت که برگ برگ او جان دارد  
 بکشا و بهین که بوی انسان دارد  
 بر رنگ سبزه بختان سرخ و شد  
 این تعجب بر میجا تهمت خون بسته اند  
 غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ  
 مسمی مالیده یا قوت کسی یاد میکوم  
 رنگ گلی است گویا در غنچه دما نش

مسی بالیده بر دندان نشا خط مود باشد  
بدندان تاسی بالیده تاریک شد عالم  
مسی زیر لب و اطراف دندان  
لب لعل تو از پان جان من رنگ کرداد  
هست میل خوردن پان گلر خان مندر  
چشم آن روشن کند پان خوردن چانه ام  
نه در لبهای صاف آن رنگ پان است  
اگر گردد سر شکم گوهر شب تاب جاورد  
لش گوهر روی در ره بیان دارد  
آرایش خویشتن ترا آئین است  
لبهای ترا گونه پان می زید  
و لبش را ز رنگ پان و می  
نگار من چه لازم میل کردن سیو پان را  
عکس رنگ پان نمایان است از پشت لب  
رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار  
دندان چون گهر از پان نکرده رنگین  
تا آگاه زید بر لب جان بخش او مسی  
بدندان مسی آن شکر لب زده  
لبش را نیست دادن بوسه آسان  
چون لبش طرح برگ پان انداخت  
زبان خوردن لب جانان عجیب است و  
دندان تو یا قوت ز لب خوردن پانست  
مسی بالیده دندان گهر تاب  
کین رنگین زبان ظالم مسی بالیده دندان را  
رنگ چون گهر و زبرگ پان دندان نازکت

بهر تحریر گویا صورت اسد پدید آید  
قیامت می شود هر که سیه گردند گو کبها  
تو گویا ظلمت است و آب حیوان  
سخن بر غنچه گل خنده برگ برگ تر دارد  
عاشقان گوی که از خون خوش دندان آب  
هجو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام  
که عکس پدای خون فشان است  
بل صد عقده دارم از مسی بالیده دانت  
لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد  
خوش باش که سرایه خوبی این است  
از پان دو لبست دو مصرع رنگین است  
غنچه لاله می توان گفتن  
کسی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را  
این جیشی از کجا در سبز و ارقاوه است  
شعله زبان برق سان خنده پنهان او  
مرجان عکس لعلش یا قوت آبدار است  
دود از نهاد چشمه حیوان بر آمده  
در روز از حلقه شب زده  
کمر بسته بخون خویشتن پان  
آب حیوان لباس گلگون شد  
که میگردد ز مرد و در دهن یا قوت میگردد  
یا لعل بر فشان بدان تو نهان است  
گهر الماس را داده سیه تاب  
بجنگ تیره میریزی چرخ خون شهیدان را  
چون نسازد جان بهاری عاشق بیمار تو

خلق باشد  
گرامی  
عبد الحلیل  
پچی رام  
غنی کشمیری  
بیدار  
جلیل  
ثابت  
تمکنا  
تمیر  
راضی  
ارجمند جنون  
میرزا منظر  
فاقت  
فاش  
میر ناصر علی نصیر  
لا علم

خوش بزرگ غنچه از غم مخورم خون جگر مازبان رنگ لب لعل تو را می نشد لعل تو زبانی چو رنگ گیرد زان روی که صبح آرزو مند صفاست گفته که میشود شہید لب دوست گوهر دندان او را رونق از می فروزد کجا بخت ز نازک می توان برداشت می نماید ز رنگ پان و مستی اندر دمان زبانه شمع است شعله زن شمشیر برق خنجر الماس آبدار زبانست درون لب شکر شکنش	یاد می آید مرا چون خورون پان کسی این عقیق بینی لعل بدخشانی شد ما چون نمکنیم جان سپارے ہر کس ہو س تخم تمنای میکا شست پان آمد ویرہ را بدعوی برداشت اختران را در شب تاریک رمی میکرد کہ بود گشت مگر از خیال بوسہ ما گوہر شب چراغ دندان را یا خود زبان دوست چو طوطی سخنور است یارست شاخ نازک مرجان احمر است قطرہ آب زلال است زبان درخش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## آئینہ دار حیرانی جهان x اشعار صفت آئینہ دیدن جانان

یارب چہا کند بدل بقدر این از رخ آئینہ را خوش وقتی دودادہ است تسخیر شکل است پر یزد حسن را ہر صبح نیکوان بدرخانہ اش روند زہی نظارہ را از جلوہ حسن تو زیور ما میشود محو از فروغ آفتاب جلوہ ات دیوانہ بجال تو گز نیست از چہ رو از شرم آنکہ آب نشد از نظارہ اب از درد تو کو دلی کہ بیتاب نشد خاکستر از آن بچشم آئینہ زدند ای تپان از گردش چشم تو دل دینہ ما پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانہ داشت	حسی کہ آب آئینہ را ببقرا کرد کان درون خانہ اش ماہ است دیر دل آفتاب این نقش در لیلن سلیمان آئینہ است این منزلت زبانی دامن آئینہ است رگ برگ کل از عکس تو در آئینہ جوہر ما عکس در آئینہ همچون سایہ در دیوار ما جو ہر کشیدہ سلسلہ در پای آئینہ کرد اب خجلت است سرا پای آئینہ یادیدہ کہ از شوق تو بجواب نشد کز دیدارت جدا شد و آب نشد نبض بیار از نگاہت جوہر آئینہ ما دیدہ آئینہ مژگان از پر پر وانه داشت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میرزا صاحب

میرزا بیل

ناصر علی

نمیدانم کد این آفتاب امروز طالع شد  
 چو آفتاب حالت شود نقاب افکن  
 کی عن نظر سوز تو محتاج نقاب است  
 صافی آئینه متاب سبک سیر شود  
 تا هم در آئینه حیران حسن خویش نشکنی  
 سحر خورشید لرزان بر سر کو تویی آید  
 چه دیده که بآئینه مائی شب و روز  
 پر تو روی تو در آئینه را عجز بود  
 تا خیال جمال آن موش  
 جام غم کرد آ پنهان مستش  
 ای صاف دلان را بخیالت هوسی  
 جز عکس رخ تو که در آئینه فتد  
 به چشم ما برای نظر بازی تو شد  
 کجا ز دم دل خون کشته را زنا و حسنی  
 از حسن تو یافت آب و تاب آئینه  
 از پر تو رخسار جهان افروزت  
 بیجاست مراد غم و صلت مردن  
 در آئینه خود مگر بوسی لب خویش  
 کدام خرم کل را کشیده در آغوش  
 کند کار ز روی دیدنت آئینه جا دارد  
 در حیرت که آئینه امروز صدم  
 به تیره بختی آئینه کس مباد که او  
 من آئینه را نداده روی  
 دم ز رخ دوست زند آئینه  
 رو چو در آئینه آن آئینه رو بناید

که میگردد چشم آئینه آب از تماشایش  
 تپد در آئینه جوهر چو زده در روزن  
 از تاب خست آئینه یک چشم پر آب است  
 هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش  
 زانما است که هر کس بخود گرفتار است  
 دل آئینه را نازم که بر سر کو تویی آید  
 نهان ملازمن آنچه رو نمود آنجا  
 ورنه آتش که گمداشت تبدیل در آب  
 آئینه را بدل زده آتش  
 که ستون ز رخ شده دستش  
 اندیشه صورت تو دل کربسی  
 آئینه در آئینه ندیده است کسی  
 آئینه را جلالت وطن میکنیم ما  
 که در آئینه تابد چو جوهر عکس شکر گشتش  
 و عکس تو گشت آفتاب آئینه  
 شد آئینه آب و گشت آب آئینه  
 پیش از دهنست نام علت برون  
 روی باید برائے حلوا خوردن  
 که آب آئینه بوے گلاب می آید  
 که از خورشید رویت در برابر و ناوارو  
 روی که دیده است که روی تو دیده است  
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد  
 که روے تو در میان بنودی  
 در نظر مردم از روست دوست  
 او در آئینه در و بناید

آصفی

مولوی حسان بصرمت  
تمیز

نور جهان بیگم

میرزا عرب ناصح

محشم علیخان  
حشمت

تکیم

غنی

دیوانه

دلاور خان

کمال خجند

میر ناصر علی نصیر  
لَا اَعْلَم

باشد چنانچه خانه آئینه آب برود  
خبر آن ماه را از حسن او داد  
هیچکس را نبود و برخ تو تاب نظر  
در جلوه گاه حسن تو چون پرده ماهی چشم  
در ساغر بلور می لعل خوش نماست  
آید بچار موج چه چو دریای حسن تو  
از آب و تاب خنده دندان نمائی تو  
گفتی که غوطه زد من کنعان بر و ذیل  
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند  
دست مشاطه تقدیر ز جوهر سبزه است  
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را  
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه  
گرزند آتش بجان رویش چنین آئینه را  
عکس خط و خال عین بار آن مشکین غزال  
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد  
یک نظر خسار او را دید مدتها گذشت  
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق  
حسن از دیدن خود بر سر می آید  
آئینه با عذارش خود را کند برابر  
هرگز نبوده است ملاحظت باین کمال  
رفته بر فتنه آب شد آئینه از تاب غش  
عبث آئینه ز ره پوش ز جوهر شده است  
چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خویش

هر دم ز عکس روی عرقناک او پرست  
آبی خانه آینه آباد  
مگر آینه که او را دل فولاد بود  
افتاده است بر سر یکدیگر آئینه  
روی تراست رتبه دیگر آئینه  
لرز و بخود چو کشتی بی لنگر آئینه  
گنجینه شده است پر از گوهر آئینه  
آورد تا مثال ترا در بر آئینه  
پائی گهر چگونه نلغزد بر آئینه  
بتماشای تو صد جای گم آئینه را  
طره ات سنبل بدان میکند آئینه را  
بموج صبح از سینه چاکان میکند آئینه را  
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را  
میکند پرنافه چون صحای چین آئینه را  
هست قبال سکندر در نظر آئینه را  
آب میگرد و همان در چشم تر آئینه را  
هر جوهر نهفته که در کان آئینه است  
کارش شیر ز آئینه فولاد آید  
روی که سخت افتاد شرم و حیاء داد  
عکس تو آب آئینه را شور میکند  
چون نگرود آب آخر سد سکندر نبود  
تیر مرگان تو از سد سکندر گزید  
مگر ز خانه آئینه اش بدوش برند

باعث طلاق نبان و ان نوگار اشعار صفت بان کلم و دشنام یار



هر جا کند نقل شود نقل انجن  
در کام صدف تلخ کند آب گهر را  
ما و گله تلخی دشنام تو بهیهات  
شکر فشانی فلق تو نیست امروزی  
دلپذیر است چنان بشته شکر شکش  
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو  
دشمنش دم تکلم سخن از عدم برارد  
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند  
دیده گر آب و رنگ اگر گفتگوی قوت خدایا  
چو آید سخن لب بخیده گفتارش  
گفتار کنان مسح دم می آید  
یار سخن است کان مان میگوید  
هنگام تکلم لب آن حور لقا  
فرق است بسی از لب و تابه مسیح  
پیدا است دورنگی ز قماش سخن تو  
نهی زبان بدان تو برگ غنچه نور  
تا قماش حرف او از خنده گل بافتند  
حرف نشنید کسی از تو بجز نگهت می  
بدایغ مهر فشانند نمک تکلم او  
داده جان آب بقا از لطافت سخن  
که زبان در گشتم از وصف زبان تو بجات  
نه زبان است ترا رسته جان سخن است  
زین چوب و نرمی که بود با زبان او  
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را  
در داکه یکی نیست بعاشق سخن تو

صائب

حرفی که شد از ان دولب شکرین جدا  
حرفی که از ان لعل گهر بار براید  
حرفیست که مورا از شکرستان گله وارد  
بگا هواره چو عیسی تو خوش زبان بوی  
که رسد پیشتر از گوش بد لبها سخنش  
در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف  
بهمان چو او کسی را سخن آفرین ندیم  
تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند  
گریان چاک همچون گل کند لعل بنفشه از  
زنی مغزی گهر بروی زیا چون جاب افتد  
چون روح برده منتسم می آید  
یا جان من است از عدم می آید  
گویند مسیح و شش بود روح فزا  
کان زنده بدشنام کند این بدعا  
برگ گل رعناست زبان روشن تو  
ز خنده نمکین تو آب گوهر شور  
پرده گوش من از مرکان بلبل یافتند  
سخت بوی شراب لب میگون باشد  
بشیر صبح شکر افگند تبسم او  
ماهی چشمه حضرت زبان در دهنت  
حاجت گفتن من نیست تساعت گویت  
این شکر برگ حلاوت ده خواه سخن بهت  
چون مغز پیسته است زبان در دهان او  
جو بوی غنچه لب پرده شربت آوازش  
با دام ده مغز است زبان در دهان تو

افضل کاشی

احسان  
تیموت

جلال امیر

توحید

در جهان هیچکس از آتش یا قوت نمونه  
 بازبان لال شد سردرگره بان غنچه را  
 زهر لیسیت که عرق انگبین است  
 گویند مویست در انگشتی  
 که لب چون غنچه پنهان است از نگلی دانهش را  
 که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد  
 کند تکرار حرف او خجل قند کمر را  
 دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکمیت  
 از غنچه نگهت که برای دید بیان بست  
 من ترا هیچ نگفتم و دهنم را گفتم  
 برگ گل در دهن غنچه پنهان ساخته اند  
 اندر دهنش آتش و آبست بهرم  
 لب بکشاود باز کن قفل شراب خانه را  
 صد غرق عرق از انفعال است  
 ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت  
 زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است  
 زین آتش خاموش کباب ایشل ما  
 از زبان تالاب کند صد جا مقام  
 آب حسرت از دمان آب حیوان میچکد  
 که پندری گهر از طبله یا قوت میریزد  
 می زمینای زبان در ساغر گوشتم کند  
 که فوق آن چون دوستان دانه است گوشتم  
 چون گوهری بگوشتش غیر از دانه باشد  
 آتش از آب چه گرم و چه خنک مشرب است  
 نمیداند ز شوخی قدر دان قند کمر را

کس دشنام لب لعل تو آلوده نشد  
 در چمن کردم چو وصف نکست گفتار او  
 دشنام تو زبان لبان شیرین  
 در دمان تنگ تو گفتار نرم  
 سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را  
 بحرف قتل مرغ و زنی بابت گشت میترسم  
 نه تنها آب گرداند دانهش تنگ تنگ را  
 نکست روضه رضوان و پیام تو یکمیت  
 برگ گلی ز کم سخنیا زبان بست  
 ز پر لب قند کمر سخنت را گفتم  
 در دمان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند  
 از چرب زبانی که فتاده است چو شمع  
 حرف تویی بر دزدل و قحطی شبانه را  
 گهر افشانی لعل تو تا دید  
 نه مهر و ماه بود و دید ز رخسارت  
 آنکه از کم سخنی گشت مرا چیزی نیست  
 در داکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم  
 بسکه دارد شوخ مانا زک کلام  
 در حکم هر که از شهد لب جان میچکد  
 بلطفی حرف جان و بر برون آید از لبها  
 نو گلی کو که ز حکم مست و مد هو شتم کند  
 خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم  
 در حیرت آن مه دشنام از که آموخت  
 لطف دشنام تو شکین دل مهرش است  
 لبش کز را بدشنام دارد روز و شب با من

حقیقه اسد آثم

راغب

آمیر خسرو

غنی

حیو صلابت

شیخ و جلدین عزت

کمال بند

میر حبیب

سلیم

خاشع

میر سیدی خان فطرت

میر معصوم

جلال الدین محمود

قلندر

تجلی

قاسم بیگ

مولانا طاهر

عبد العلی خجابت

از نام بدم گفتمی ترسان زبان تو  
اینقدر هست تفاوت زمیجا و صنم  
نه از ناز و نه از جفا لب لب که شنا کرد  
کتاب تلخ از یک غنچه معلومست مقدارش  
ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی  
نقطه موهوم را دو نیمه نماید  
پیش تو دعا گفتن و عرش نام شنیدن  
پیش ما دشنام جانان از شکستین است

دشنام بمن دادی شکریه بان تو  
او بقم زنده کند یا بر بدشنامی چند  
سخن با دل نمجواید گزان بهما جدا گردد  
بست از خازین دشنام دادن تنگ نمی آید  
چه قدر حرف بود نقش عقیق یعنی  
در دهن تنگ آن زبان که توداری  
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را  
روی تلخ بحر آب گهر شیرین برست

### نور شیرینی آماهی کلم تلخ کمان شعاع صفت سبب زین غنچه خال عرق آن

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست  
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را  
بطوق غنچه سیم او نظر واکمن  
شکفته است گرد و در نور خویش صاب  
رنگ بوی که از آن باغ جهان رنگین بود  
در زرخندان بتان افتاده خسرو عرق شد  
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما  
ترنج غنچه آن ماه پاره  
جهان را غنچه در حیرت انداخت  
مستانه چاه غنچه آن ماه را به بین  
انگشت چو بر ذقن نهادم گفتم  
بسکه از حسرت سبب قنت شد محزون  
پازرخندان تو به هیچ مشایه نبود  
نیست آن چاه ذقن در نظر ازل نیاز  
رفتم عمر آنان چاه ذقن کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سبب زین غنچه انش کنم  
میتوان چیدن لب سبب زرخندان ترا  
هلال ماه در آغوش آتما شاکن  
نه خال است این که گردیده است از سبب زین  
گرد کردند و بان سبب زرخندان دادند  
خوب شدستی چرا بالایی چاه می بگذرد  
ابروی خوبی از چاه زرخندان شما  
ترش کرده است دندان ستاره  
که بی پر کار چندین دانه ساخت  
و آن یوسف برآمده از چاه را به بین  
بر سبب منه الف که آسیب شود  
دست در زیر رخ کرده به از شاخ نستون  
چند لاف چه رخ میزند این به نبود  
هست فغان بلورین ز پی باده ناز  
بگسستن مگر این رشته بان آب رسد

تخیل  
نور العین و اوق

ملازمی

صاب

خسرو  
خواجہ حافظ شیرازی

حسین

کاشوکت  
همیز بیدیل  
توفیق

کمال جنبه

حاجی محمد صادق

خالص

قلندر

درباب بیگ جو یا

فیضی

غزالی مشہدی  
قاسی اردستانی

گرامی

طوسی

محمد علی سلیم  
سعیدی اشرف

کمال ساعیل

لا محمد علی مفرد  
مولوی عبدالرحمن

مشتاق

سلاکت دینی  
لا اعلم

درود در حلال یا در قفسی صمدی رسد و در دامن کوبیدار کمری حرکت خدای خود تار و پود سال را از انشای حجاب و خطا نازد

الحاج با رسد آن زلف کز زرخندانش  
دل از لعل لبش زوق افتاد بے  
برزخندان تو خال اے گلشن اقبال نیست  
پیرس از خال آن چاه زرخندان  
نکمت گل رنگ یا قوت و خمیر صبح را  
وزیر پیران و وزلف زرخندان ساده بین  
گوئی ز قنوت قطره آب است معلق  
کی سیب آن ز قن بکسی را یگانہ بند  
ترنج ز قن از خطب گشته شیرین  
گفته بودی کہ زرخندان من از سیب است  
بیتوان نیست پیش خود پسندان چمن  
آرم بخاطر آن ز قن و آہ مے کشم  
در چاہ زرخندان دل مانواست  
سیب است زرخندان تو وان خال سیاہ  
دل را ز چاہ غنچ او آب میسم  
بزیر غنچ اردانا برو راہ  
کو بگردن خال زرخندان آن نگار  
گزند بوسہ اعیار بر نمنے تابد  
برزخندان اگر مشاطہ زو خال سیلہ  
خوشا ہمسایہ منعم کہ لعل آبدار او  
از زبان گوئی سعادت بود و چو گان من  
ہلال غنچ جانان لطافتی دارد  
زیس کہ بادہ لعل چکیدہ از لب تو  
ز قنش در عرق شرم دل از دستم برد  
بالہ غنچ کہ پہلو میزند با ماہ عید

فتادہ ایم بچاہی کہ ریمان نرسد  
بر در میکہ چاہ آفت مستان باشد  
تخم این سیب از لطافت بیناید خال نیست  
پرسی در شیشہ یا یوسف بچاہ است  
گرد آورند و آن سیب زرخندان باختند  
یک گوئی در میان دو چو گان فتادہ بین  
در چشمہ خورشید حباب است معلق  
سیب است آن فن کہ پیوند جان و بند  
رسد انبہ در گاہ اگر خام باشد  
ماہ گوئیم بہر حال تو بہ میدانی  
چہمہ بل بحر و صفت زرخندان تو نیست  
انتش بجای آب ازین چاہ مے کشم  
وان خال سیاہ تو برین حال گوشت  
از غایت لطف دانہ در وی پدید است  
این کشتی شکستہ بگرداب میسم  
بود گرد آمدہ رشتے از ان چاہ  
ہر کس ندید بر چہ زمزم ہلال را  
کہ گفت سیب ز قن کم ز ناکس است  
چشم بیمار ترا تخم ہی در کار بود  
ناب زندگی لبر زیدار و چاہ غنچ را  
کو ترنج غنچ او بود و دستنبو مرا  
کہ از اشارہ انگشت آب میگرد  
پیالہ است پراز می ہلال غنچ تو  
عرق سیب باین زویدہ است کسے  
موج دور فتادہ از چشمہ حیوان اوست

<p>من ہیکویم ز گلزارت کسی گل چیدہ است جان کس از دیدن آن سبب زخندان بزد از نگاہ گرم چون خون سچکہ لعل لبش کرا بخین چکہ حی گلزنگ از لبش بدور خط از ان چاہ زخندان پیش میزوم می برم گوئی سعادت از میان عاشقان لب عقیق بدندان گرفته است ہیل و شونخی عرق شرم سخت میترسم از زخندان تو دل نیست امید نجات و زخندان کہ سیم بی زکا نت و زخندان ز غصب ببرا بگجختہ وقت گو گرفتہ از سر لطف زنکہ ہنگام رگ زدن شطرت</p>	<p>زنگ آن سبب زخندان ندگی گردیدہ است این ترخی است کہ بہر کہ خورد جان بزد انما شارت آب میگردد ہلال غمیش جام پر از شراب شود طوق غمیش را سبب چس پوش بر جان پیش میزوم بر سر بالین کرا آن سبب قن باشد مرا ز دور دیدہ مگر سبب آن زخندان را کہ داغدار کند سبب آن زخندان را و لوما در ساعت تلکین سچاہ قتادہ است درو چاہے پر از آب حیات ہلالی بخور شید آ و یختہ خون من رنجی و عذر مہست گوی سیم گرفتہ اندر دست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سود بخش بیاض ال سخن + اشعار صفت گلو گردن خال گردن

میزا صائب

<p>چون گلویش شیشہ موج بادہ گلزنگ را بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم بیاض گردن او گرد بدست من افتد بیاض گردن او را بتان آہو چشتم از بیاض گردنش پیدا است خون عاشقان ہر کس بیاض گردن او را ندیدہ است بر دوستم را بیاض گردن جانان زکار چون چراغ صبحی دم خورشیدی از زبان زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود انچہ بار بار پوسست بیلی اخوان نکرد</p>	<p>میتوان دید از بیاض گردن او و حجاب کین نشان از انتخاب دیدہ گستاخ کیت چہ بوسہ نامی گلو سوز انتخاب کنم ز مرد مک نقطہ انتخاب میسازند میشود بی پردہ می چند انکہ مینا نازک است افسانہ ز صبح قیامت شنیدہ است دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار تا بیاض گردن سیم او شد آشکار پردہ شب را فروغ صبح سازد تار تار میکند اگر گردن او عکس زلف تا بدار</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عاشق از آتشهای بهشت جوی شیر  
 که کند از رشته جانهازه پیرانش  
 از بیاض کردنش تا مصرعی کردم رقم  
 آنها که دل بقطعه یا قوت بسته اند  
 چنین آینه مهر کجا صاف بود  
 ماندای ماه ز پهلوی رخ روشن تو  
 از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید  
 بیاض گردن او صبح روشن گیسوست  
 کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم  
 چه حاجت بخال آن بیاض گردن را  
 نمی ماند سیاهی در دوات دیده آهورا  
 چه گردن کشته او شمع کافور  
 شوخ تر شد در تیر مجر فروع گردنش  
 خون عشاق بر آن گردن سپین باشد  
 دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار  
 انمایان از گلویش سرخی پان  
 بیاض گردن از بوسه هر جانقطه میخواهد  
 روان اندر گلویش از صفا آب  
 کسی کو از گلوئی او سخن کرد  
 صراحی از گلویش نغمه جوید  
 سرخی پان از گلو تا حد ناف  
 چه گویم از گلوئی آن دل افروز  
 متاب از کشتن مای غزال حسن گردن را  
 برگردنست خون و صد کشته چون منش  
 ذخیره گرد و چشم خود نشاید از غدا روشنش

میر نجات

تذوق

تلاوت

حشمت

میرزا جلال

مسح

میرزا غیاث الدین فکرت

نظامی

میرزا گرامی

نعمت خان عالی

لا علم

کرد مستغنی بیاض گردن آن کلغادر  
 از لطافت رنگ گرداندر بیاض گردنش  
 صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد  
 کلگون بیاض گردن او را ندیده اند  
 گردن صبح بهشت است اگر انصاف بود  
 شمع کافوری افروخته را گردن تو  
 از بیاض گردن او شعله آواز را  
 بشب که دیده جز او روشن آفتاب کسی  
 سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم  
 ستاره نقطه سهوست صبح روشن را  
 اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را  
 بلورین دسته فواره نور  
 شمع را کی پرده فانوس حائل میشود  
 چون بیاضی که پرا بر معنی رنگین باشد  
 بهر بیاض گردن او مانوشته ایم  
 چو می اندر گلوئی شیشه پنهان  
 بدستم ساحتی بسیار و سیرا تخم کن  
 چو تار پر نیان از گوهر ناب  
 چو شمع اندر گلوئی خود رسن کرد  
 که جز قفل و گره فی نگوید  
 می نماید همچو می در شیشه صاف  
 ز شیرینی سخن گردد گلو سوز  
 بتیره شب کن اندوده دهن صبح روشن  
 خون خوردنست بوسه گرفتن ز گردنش  
 آب گردش کافور از بیاض گردنش



اگر چه لاله طور است روی روشن او قمر چون شمع دیکه در روی روشن ساقی از بیاض کردن خوابان تلاوت میکنند بیاض کردن او در کتاب خانه حسن می توان دید از بیاض گردنش خن مرا بر بیاض کردن او نقطه از خال نیست ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت در گریبان خجالت متکلف گردیده است	چراغ روز بود با بیاض کردن او ید بهیضا شود دست از بیاض کردن ساقی ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است سفینه ایست که حاجت با انتخابش نیست گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر بدشت از لطافت این قیامتشان نیکیه بخوبیش بیاض کردن او خال انتخاب ندارد صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### مرسله گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

و نعل و گوهر و الماس قدرش از نوست ز بسکه لاله و نسیرین و گل بهم دارد بسان برق کند خیره دیده عشاق حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیاهی او در گلو حمائل گوهر کشیده است پئے صید دل در بر ناز نین میش حمائل گل آن ماه بر زمین پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو از گل نبود و شاح بو قلمونش گلزار رستم بخط گلزار نوشت این جانفزا حمائل گل تار سیده است	چو باغبان کند از نشتن حمائل تو شده است رشک فزای چمن حمائل تو چو جلوه گر شود از پیرمین حمائل تو که در گردش را ید آفتابی عالم آرای یا شبی است کز گل حنش چکیده است مسلسل کمندی حمائل به بین مهر افکند حمائل جوز ابر آسمان اشک مسلم چو گهر موج میزند پیدا است که نیک کرده ام تحقیقی بر صفه سینه لام نستعلیقی هر برگ او فسونگر تنخیر من شده
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اما رام بهین

کتور لخمی نایلین

لا اعلم

### دوش بدوش سرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت برود و خش لبر

برود و شش زده طعنه سمن را برش یعنی همیشه صبح نوروز	گل اندر حبیب کرده پیرمین را گره کرده دو بدر عالم افروز
-------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------

مطالعاه عبدالرحمن جاک  
ناصر علی

دانا رام بهمن

تمسج  
تقیمت

برود و شست چه لطافت ز رزاکت دارد نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش صفائی دوشش او تا باز کرده برش چون داد نور خویش را عرض	که به اندازۀ خوبی هم جا میریزد که بحیرت که آینه جلا میگردد پراز دوشش پری پرواز کرده نماز صبح بر عشاق شد فرض
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی و لنواز

دانا رام بهمن

پنجه ناین  
لا اعم

دو بازوی شفات آن گلبدن نمود صفای آستینش هسمان صد کمان صبر و طاقت را شکست عضد او بهر قوت با هم تیر پیراهنش بازو نمودار فلک سازد ز بهر آن پر پرو	چو گلده شسته نستر در چمن چو شمع بفا نوس جلوه کنان آه از نیرو بازوئے شما لشحه ما به سقن نقور است چو ما به در میان آب هموار ز مهر و ماه خود تقوید بازو
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل بهوش پای جز و و کل

سند سنجی

جواهر سنگی

دانا رام بهمن

لا علم

خیاط نخی زن که بغلهای چکنش بغلهایش بهار بی خزانست چه اعجاز دید میضاست در غنچهایش سیم خام است یا بر سیمین در بر آن سیمبر نمی آید بصفا آن بغل آینه رنگ مشک تر رسته ز عین کافور حیرت دیدۀ عو را ست بغل بغل بوده بخوشبختی بدان	صبح قیامت است بوا کردن بغل چه گوئی آن بغل را غنچه گل که شام تیره روزان را تجلی و بغل دارد لشک افتاده ایم از بغلت بغلط نمیزد بر نمی آید می برد ز آئینه دلها رنگ میتوان کف و را چشمه نور غیرت چشمه نور است بغل تو گوئی عطر دانسته هست پنهان
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### ماهی بحر حسن جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشه خصال

ساعدا سیمین اور اتنا کلیم اسد دید  
مانی چون نقش آن بت بدست میکشد  
بهر چرا که میگردد جلی انگن از ساعد  
بناشد استین و ساعدش را اختیار از ہم  
ساعت را بنظر دیدم و از کار خردم  
میان استین بازوی آن حور  
بلورین ساعدین از بسکه صاف است  
سخت آورده بگفت ساعد سیمین ترا  
ز دست برد و دم را صفای ساعد او  
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس  
کر ساعد سیمین تو در دست توان دید  
رخش میداد با ساعد گوا ہے  
صفا دار و بحدی ساعد نور آفرین او  
ساعت نیت زده سر از شجر طور و شاخ  
ساعت تو شمع کا نورست یا شاخ بلور  
گفتم کہ هست جان آن ساعت چو سیم  
بمخل تا صفای ساعد او پر تو انگن شد  
دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست  
پیدا است ز چین استین ساعد تو  
کس ازغبان بلور ساعدی کان نازنین دارد  
من کیم بوسه زخم ساعد ز بیایش را  
نظر بر ساعد سیمین چو سراغ صبح را  
چین ابرو و نیکست دل قیامت میکند  
روشن از فیض بیاض گرونت صبح بلور  
بلورین ساعد و جام بلورین

نسخه افسوس شد رستی کو عجا و رشت  
چون میرسد لبها عدا و دست میکشد  
کن و چون ید بیضا مصفا گرد بادش را  
صفائی ساعد او بسکه کشت از استین پیدا  
بازای شخی بدست تو گرفتار خدیم  
چو در فانوس روشن شمع کا فور  
در نشان همچو تیغ بیخلاف است  
میتوان گفت کہ مخلص ید بیضا دارد  
گواه عاشق صادق در استین باشد  
صفای ساعد آن مه در استین پیدا است  
سوگند بدست تو کہ از دست توان رفت  
کہ حسنش گیر دازم تا با ما ہے  
کہ موج خندہ صبح است چین استین او  
یا برون آمدہ از چشمہ کا فور و شاخ  
یا شعاع مہر نور یا ید بیضا است این  
خندید و گفت سیم تو آری بدست است  
ز خجلت شمع میماند سر انگشت خانی را  
ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم  
چون سینه ما ہے کہ نماید از موج  
زخوبی آنچه گوئی ماہ من در استین دارد  
گر مرادست و ہر بوسہ زخم پایش را  
برارد گردید بیضا سر از یک استین با او  
ساعدا سیمین بکدرت است و تالاج ہوش  
و فروغ ساعت فوارہ نور استین  
بنام ایزد بود نور علی نور

صائب

ہمایون

فخلص

مولانا جامی

یکتا

توفیق

گنگا پرشاد بدر

طوسی

حزین

آشوب

تخلی

کلامی

ہمالی

لا اعلیٰ

گفتم هوس ساعد و شفت نه کنم | اکنون که بگذردم در اید چه کنم

### سرسشته آرام خمپه گان عکسار شفا صفت بازو بند و چوبی و باره یار

عبد الجلیل

نم چوری بغایت دل پسند است سیر چوری بود چون تار سنبل نیارم گلوئی بدست شادان چوبی بود هر حلقه اش چون حلقه بیرون در چشمی نیار و تاب آب رنگ سرخ و بنبر او هرگز نگر عجز خاک بند را عیسی که در یکدم برای خوشی دل حلقه اش دام بلا باشد یاره دست یار سپهر تن چیرتی دارم خوش آب زمره یاره اش در دست نازنین تو آن یاره یار من سیر چوری بدست آن نگار نازنین دیدم چوبی گلگون بدست آن پری دیدم مه نوزین سبب بر خویش بالید گفتمش برگرد و شفت چیست این چوبی	بصید پوش چون چینی کند است که چو پندند بر گلدسته گل که میخوایم کنم از مهر واه آسمان چوری که دارد شتیاق دیدن بست بتان چوری کنند لعل زمره در انبان و کج کوان چوری کنند گلدسته دست کفر خان در خزان چوری کنند تاب بدست این بدست مهرشان چوری مار گنج است بهر قتل من سبزه گلگون نماید ساعد گل رنگ را یا دنگین بوقلمونش بهار من بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم شعله جلاله سان بر خود چها پیچیده ام که بازو بند آن خورشید گردید گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده ام
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کنور چوبی این بنیم

و اما آرام بر بهمن  
تا علم

### دستگیر دل از کف دکان با شفا صفت دست پشت دست کف

میرزا عاتب

انصاف آسمان که کد امی نکوتر است توان بهمن رگ گل دید یک دست خوبی ذاتی تزیب عاریت محتاج نیست سازی به استین ز چه ستور پشت دست مویی کشیده آه ز خجالت در استین ساهد که چه سیم دارد آن حوض صفات	یاروی آفتاب تو یا پشت دست یار ز پشت دست او خط در کف دست دست او چون برگ گل دارد همان رنگش ای وی بونت از گل و از نور پشت دست بنمود جلوه تو چه در طور پشت دست شیرین و پیید و صافی آمد چو نبات
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شوکت  
مخلص کاشی

خسرو

تقد

جامی

بین آن کف دست پشت دست روشن  
پشت دستش نور بخش سینهاست  
پشت دروی بتان چینی را  
عکس رخ زر پشت دست پرتاب  
عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش

## شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

تسکوت

لاشید اهدانی

جامی

لا علم

لال گوهر از فواره یا قوت میجو شد  
خار از رنگ از شادی به پیراهن میبکشد  
کف دست گلست غنچه سان گلای انگشتان  
سرخ انگشت مه را پنجه برده  
آن ولا ویز دار و از نرے  
بدست اور دزد انگشتان مسلما  
آری زیستد اش شکری خواهم بچشم

## رنگین باز پنجه آرزوی کشندگان بیانی اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنائی

ناصر علی

کنور لچبی زارین

آخربنی را بر انگشت تو پیچید  
تا چشم کشاید مژه آغوش بهارست  
کرد اگر می صفت مشاطگی نیست  
زمین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد  
یکوه بر از آستین دست نگارین در چین  
بدان میرسد چاک گریبان گلندار نسا  
نیست با انگشت تو انگشتی  
ورانامل به زینت خاتم الماس نیست  
خاتم نلیپن بدستش نیست

واگرد نقاب شفق و غنچه تابست  
رنگ سرناخن چقدر عقده کتابست  
سحریت که بر پنجه خورشیدهاست  
تا شعله زند آتش یا قوت خوابست  
تا دستها پنهان کند سر و خرامان و بغل  
به محفل که آن دست نگارین میشود پیدا  
هست در خشنده تراز مشترک  
غنچه های شلخ نسفید لبریز سار  
عکس داغ دل حزین من نیست

واتارام برہن

میزراییدل

قدی

مخلص کاشی

قاوید شیرازی

شوکت

ناظم

غنی کشمیری

شاپور

حاجی محمد

ملاشید اہمدانی

سیح

محمد علی تنہا

لانا خائف کشمیری

خیالی ہروی

ملا محتشم

میزرا مع فطرت

تجلی

در انگشت جانان چہ انگشتی  
 فوزان نگینش بصد آب و تاب  
 پرتویرنجی زاد ج کمال  
 نگرفتہ است بچہ خورشید را کسی  
 برگ گل ظلم است اگر خواہی آتش شکن  
 گویند کہ دستش ز حنا گلگون شد  
 چون نہ بزلت خویش دستی میزد  
 دلم فشردہ آن بچہ نگارین است  
 میدہد و چو بر دیدہ بمالم دستش  
 چو شمع کشتہ کز شمع روشن شعله واگیرد  
 خنای چون شہر طراوس گلزار است در دست  
 مزین کردہ انگشتان بخاتم  
 در انگشتش نگینی مشتمی تاب  
 از بستن خنای کئی رنجہ دست خویش  
 چون جهانی شد از ان بای نگارین پاں  
 اگر از دست نگارنش دران فی رقم سازم  
 کف دست گل است و غنچہ سان خنای انگشتان  
 اشارت کرد ماہ نو با انگشت  
 بران ناخن حنا تا رنگ بستہ  
 بچہ در بچہ جانان کردہ  
 تا خا بنمزد رنگین بچہ آناہ را  
 شادم بدست خوابان کہ بر قتل عاشق  
 تا دست در خابست ل بردازین شکستہ  
 لاله دارد در جگر دلغ سیاہ از دست تو  
 دست نور افشانش افتد از صفا

کہ حیران از دیدہ مشتری  
 گرو بردہ از چشمہ آفتاب  
 بند ویر چون مالہ گرد ہلال  
 در حیرتم کہ دست ترا چون گرفت  
 دست و دغوم مزین رنگ خواہد شستن  
 فی فی ز خنایت بگویم چون شد  
 ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد  
 مخمسی کہ زہد ناخنی بدل این بہت  
 شمع اینخانہ سر انگشت خابستہ اوست  
 بدست او رسد چون دست من نگاہ گیرد  
 کنار آتشین بان گلزار است در دست  
 زدہ مہر خموشی بر لب جسم  
 چو در پائے نہالی چشمہ آب  
 مشق اسیر کون خونین دلان بس بہت  
 آواز ان لعل کہ دستش ز حنا بکشانید  
 خنای گرد و اوراق بیاض از شعر رنگینم  
 چو دست از ستین بیرون کنی گلستہ را ماند  
 کہ آن انگشت مارا بیکنہ کشت  
 ستارہ از شفق در خون شستہ  
 شوخی رنگ حنا را دیدے  
 کاتب از شجر ف میگوئی نوشتہ امدا  
 ہر ناخن خنای شمشیر خونچکان بہت  
 دل برونی باین نگ کاریت دست بہ  
 ای سر انگشت خندق بنداہ از دست تو  
 نہ پ و رنگ لعل اگر بندد حنا



بر کف دست صفا پرور اگر بندرخنا  
 رنگین بخون خویش کف یار که کرد  
 و گرفت حلقه‌ای انگشت  
 که شمع با بید آن سر انگشت  
 کف دست چو نیم صدف شجر فست  
 ز خون دل نوشتم نامه بر برگ خاسوش  
 از خون جگر بست حنا بر سر انگشت  
 جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر  
 انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز خاشاک  
 از آن ناخن که عقد دل کشاید  
 حنائی آن سر انگشتان دلکش  
 خاتم نیلین بدستش نیست  
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شمع

چون می جام بلور از پشت پیش گل کند  
 این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد  
 همچو موج حباب در دریا  
 از رشک بسوزد و بمیرد  
 ظالم این تنگ خا خود نبود در عالم  
 بشوق آنکه گرد دشنای دست نگینش  
 خون دلم انگشت نماند چه بجاشد  
 تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم  
 خون دل من بود که انگشت نماند  
 هلال و بدر در یک جا نماید  
 بدل چون دسته سوار ترکش  
 عکس داغ دل حزن نیست  
 دست او خواهم کشیدن جایی سحر بجز این

و اما  
 شاه طاهر  
 شرف  
 لا اعلم

پرباب سار چشم آینه اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بختند  
 سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف  
 نموده موج رنگ پان بر سینه  
 تعالی امتد چه صافی سینه دارد  
 جمعی که در کمینکه صبح قیامت اند  
 دیدم اینجا گریبان صفای سینه را  
 بسط آن سینه بین قدرت صانع دنیا  
 سینه آینه پر داز صفا را نازم  
 آید و رفت نفس شیشه ساعت آس  
 تا شا بر نتابد سینه او

طرح لوح سینه او ریختند  
 بوسه از لغزش نه است تا بناف  
 برنگ موج می در آبگینه  
 تو گوئی در بغل آینه دارد  
 آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند  
 من کمان کردم که دارد در بغل آینه را  
 استخوان بندی آینه یعنی ساطع دیاب  
 لوح گنجینه پر مهر و وفا را نازم  
 شده از سینه صافت بنظر ما پید  
 نظر گردیست بر آینه او

داعی ضا

صائب

توفیق

حشمت

مظهر  
لا اعلم

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس	فروغ سینه اش از پیرمین بود روشن
چنان آینه پاک از رنگ کینه	که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمائی جگر ناریستان x اشعار صفت انار پستان

ما جامی

شمس الدین فقیر

دو پستان هر یک چون قبه نور	حبابی خاسته از غنچه نور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ	کف امیدشان تا سوده گستاخ
چه گویم حرف از پستان آن حور	چو نو دولت بسی سر سخت و مغرور
مانند دو گوئی زر دو پستان	آسوده ز دست برد چو گان
نی نی غلط هم ز بس نکوئی	از سر و دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده	دست طمع از بهی کشیده
یا خود ز طلائی دست افشار	گوئی دو ترنج شد نمودار
بسر بندی پستان خویش غره شو	که سرگون شود این و سیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد	سر پستان بسختی خواب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز	چون تازه نمائی که نخستین ثمر آرد
بصافی سینه اش آغاز پستان	چو عکس بدرور آینه رخشان
هیچ میدانی سیاهی از چه در پستان است	حقه حسن است مهر عشق بروی کرده اند
بسکه پستانش بیالا سر کشید	عکس چشم کافرش بروی فتاد
چرا که دند از مرجان دو حقه	که دائم سر بهر است آن دو حقه
دو نورس میوه باغ جوانی	تمنائی حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نار رسیده	دو امرو و گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جانند	کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نو نهانند	دو برج قلعه حسن و جمالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کس	مه را بتو در حسن نسجیده کس
پستان همه نور و سینه اش جبهه لطیف	یک صبح دیو آفتاب نشنیده کسی
بروی سینه اش سیب دوپاره	علاج قوت ضعف نظاره

عزیز

مسح

حشمت

غنیمت

دو پستان هر يك چو ن شیر اند  
موجش جلوه دهنه حسن پنهان  
ز عنبر قفل ز در ورج کا فور به  
بوی گل در نترن پنهان شده  
جز آن پستان که بچشم نور دیده  
دو پستانش بیدن پر ز نور است  
پستان چو لب گزیده شود کام از و ججو  
ز روش دست به پستان و چشم پیش  
نه بچشم با سر پستان آن حور  
انار از رشک پستانش بترقید  
سر پستان دلدوزش ز تیزی  
سر پستانش از بس سخت و تیز است  
که شاید کرد در آغوش کس آید  
دو پستانش که آرام دو دست اند  
بینه تا شکم در یاسی سیما ب  
پستان ترا چشم تبان است از پی  
دو پستان چون انار نور سیده  
بجز پستان آن ماه سمن بر

بسا مان حسن را دو فرش میراند  
برنگ غنچه اش بالید پستان  
که تا ماند قبائے ناز مستور  
غنچه سان بالیده و پستان شده  
حباب از آب آئینه که دیده  
بسخی و صفائی چون بلور است  
زان رو که آب نیست انار کیده را  
شد یقینم که انار است جلال آبادی  
دو اختر شد لبند از مطلع نور  
ترنج از حسرت او زرد گردید  
کند در دل ز پیکان تخم ریزی  
ز هم آغوشش زان رو که زیست  
مبادار خنده در سینه نماید  
دو مغرور گران سر خود پرستانند  
دو پستان حباب و ناف گرداب  
یک ناراست و هزار بیمار اینجا  
بهی هرگز ندیده هر که دیده  
نکرد آرام بر آینه گوهر

محمد مقیم آزاد

تجلی

نعمت خان عالی

آمین خسرو

فخلص کاشی

محمد خان قدسی

توفیق

لا اعلم

پایه دل غ سینه در و مند x اشعار صفت سینه بند

دل ز دستم میر باید سینه بند  
غنچه سان وارد شکفتن در گره  
بند باید بست از تار نگاه  
شبنمی بر قاست گل جامه دوخت  
زخت تنگ عیان است ناپستان

کاش هر دست من آید سینه بند  
دا شود دل چون کشاید سینه بند  
وازه حیر چشم شاید سینه بند  
یا بران پستان نماید سینه بند  
ترا لباس با این اعتبار گلزار است

جواهر سنگه جوهر

حکیم فیضی لبرین سله  
تولقه

عالم

فیضی

وحدت

میز اصائب

میز ابدال سیر

مسج

میز اصائب

ملاطفا

داتا رام برہمن

میز اصائب

قلندر

سجھر

ترجیب چہ نہ پای حسن موج زن است  
جان ز تنہامی را باید سینه بند  
بہ بند سینه بندش در کشیدند  
پادشاہ حسن کو با خیمہ برپا کردہ است

حریر پارہ بہ پستان شوخ گبدن است  
بند و لہا میکشاید سینه بند  
چوپتانش بشوخی سر کشیدند  
صنعتی وار و بیالای دوستان سینه بند

نشستہ بر سنگ نان بوس جان اشعار صفت ل و سنگ لے جانان

سنگ آہن را بگرہ دل تست  
شمیشہ ام سنگ در غل دارد  
از سینه لطیف دل ہمو آہنش  
تاب گوہر در بلورین حقہ پنهان کی شود

دل خوبان شہر اہل تست  
دلم آیینہ دل یار است  
پیدا است ہجو قبلہ نما از تر بلور  
از دلش پیدا است دشنامی کہ می از لب

ہم پہلوی لطافت گل تر اشعار صفت پہلوی دلبر

کہ جاسی دل بود داحم بہ پہلو  
قلم سر کردہ صرف چار پہلو  
میشود نیلو فری از رنگ گل پہلوی او  
میکند ہم رنگ داغ لالہ پہلوی ترا  
لیک نمی ترسم کہ گہ در آن شکن پہلوی تو  
فروش مغل را کند رشک چمن پہلوی تو

بشوق چلو ش دل گشتہ یک رو  
بوصف پہلوی آن ماہ گل رو  
کہ سہوا ز غنچہ گل باش و بستر کنند  
گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر  
باغبان زداشت فروش از نتری پہلوی تو  
باہم افتادگی بگر بلند یہای بخت

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

دلی کہ در بر آغوش یار بکشاید  
خیمازہ کش حسرت آغوش تو شمشاد  
کہ خواہد برق گشتن در ہوایش نقش آغوشم

ز رنگنای جهان کی کشادہ میگردد  
چون دید بکاشن قد رعنائی تو گردید  
بیاد خوش کنای میہ و شیب برو دشمن

نعرش گاہ پای نظر اشعار شکم لطافت مظہر

بدان نرمی که کرافس در پیش مشت  
 شکم چون خنجر قائم کشیده  
 شکمش چپینه بینه و نافش گرداب  
 نظر تاب رصفای آن شکم بود  
 در وصف آن شکم دل ماند آبم  
 بلورین بر که صافی تراز آب  
 ز قائم آن شکم هر چند نرم است  
 بجو شد از صفائی آن شکم آب  
 حیرتی کاغذی مهره کشیده  
 شکم از بس صفا آئینه نور  
 شکم که ز لطف قائم یا حیریاست  
 بیا و آن شکم و ناف در جهان خیال  
 شکم چون لوحه سیمین بسا صاف  
 برو نقاش حسن از دل برآی  
 جوی آب است آن شکم لیکن درو  
 شد از وصف شکم تا خامه شاداب  
 شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم  
 نگشته از مساس دست محسوس

برون رفتی خمیر آسان گشت  
 بزنی دایه ناف او بریده  
 گردش چشم پرسی بود که و عکس افتاد  
 نگر را لغزشی در هر قدم بود  
 که از بهر شکم شد پشت ماخس  
 مصفا موج زن دریای سیاب  
 دلی خورشید را زو پشت گرم است  
 که درین ناف باشد کان سیاب  
 مصفا و سبک ز نیسان که دیده  
 توان دیدن دران عکس رخ اود  
 ز نرمی قرص صندل یا خمیر است  
 بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن  
 خط مو خامه موجره ناف  
 رستم ز صورت نازک ادانی  
 آب دریا نیست آب گوهر است  
 ورق شد جلوه گاه موج مهتاب  
 جام جمشید است یا آئینه اسکندر است  
 مساسش بوده گوئی دست نفوس

ملاحجی

متیج

محمد صالح

لله جوت پرکاش

بیر عبد الجلیل لکرامی

لا اعلم

### حلقه گرداب که بحیات اشعار صفت ناف لطافت سمات

نواف است اینکه ولها کرده بیتاب  
 این غنچه ناف دلپسند است  
 بود ناف زیارت گاه آدم  
 شکم چون چشمه آب است پر صاف  
 ز نافش ماه را شش بندگی بود

کز دقتا دگر من بگرداب  
 نقش گره از اربنده است  
 که بیت اسد باشد ناف عالم  
 شگفته ز دگل نیلوفری ناف  
 مگر گرداب آب ز ندگی بود

عارف لاهی

ناف او دیدم و از خود فرستم نیست آن ناف که چادرش یا فته است چو سودگر شکست چشمه حیات آمد تو گوی کز صفای آب حیوان خمیر آن شکم چون کرده تقدیر کردم از تازنگه اقلیم حش را جریب چه میگویی که ناف آن پری چهر بلورین حوض آن ناف مدور	کردش چشم پری بود که عکس آن ز گس نهامت در آینه چین نبرد جان به سلامت کسی زو طه ناف نموده صورت چاه رخسار نشان مانده بر وا انگشت تدبیر ناف او ناف زمین خس آمد حساب بود گرداب اندر چشمه مهر تو ج می نمود از آب گوهر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خشم  
میرزا علی نصیر

قلندر  
مولانا طایق  
آلات جوت پرکاش

### پشتیان بوی حسن مغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

نه پشت او صفای روی ماه است پشت و روی یکسان است الحق پشت او تا درنگا هم جلوه کرد بود پشتش در آغوش نزاکت ز رشک پشت او خورشید افلاک در پشت او سخن گفتن گداز است ای ماهر و به پشت تو دانی که چه خال	که روی حسن را پشت و پناه است که پشت و رو ندارد نور مطلق کرده ام زان روی برگذار پشت چو برگ کیده ببرزین لطافت گذارد پشت دست خویش بر خاک که پشت و روی عینک هر دو صاف است مهر نبوت است به پنجه جمال
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سج

۱۵ علم

### معدم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

نموده خویش را و دلم را ر بوده است در جامه گلگون کمر نازک آن شعوخ چه خوش باشد و آغوش آردم و روانش را مر نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد ز دل خیال میانش بدر نمی آید تقصیر میانش ز خشم هیچ ندارد	بسیار نازک است ادای میان تو از محل بود همچو برگ لعل نمودار کم شیرازه اوراق دل موی میانش را که تیغش جوهر انبیا و خم موی میانش را زلفش معنی پیچیده بر نمنه آید حرفش که گویند الفبا هیچ ندارد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب



مکن ولیز تماشا شایسته تاب موئی کمر  
 زابر جو هر خود برق میکند ظاهر  
 خراب لطف بتان میشود دل معور  
 زبوده است قرار و شکیب من صائب  
 فغان که جوهر شمشیران کمان ابرو  
 بیان این میان از من محال است  
 موشکافیهادران اندام زیبا کرده ام  
 میان رخ آفریده است از و هم  
 خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم  
 ز شوق آن کمر هر کس را چاک است چنانکه  
 چو بر گرد کمر دست از ادا بست  
 گرد آن ثابت کمر کردم که باین نازکی  
 خامه بجا حرف آنوئی میان بر میکند  
 هر عضو تنست صاف تر از عضو دیگر بود  
 از آن میان که توداری گذشتن آسان نیست  
 میان می بینم و چیزی بدستم در نمی آید  
 صورت آن کمر شوخ چون نقاش کشد  
 تار مویت میان تو و مضمون بسیار  
 ز تاب جلوه سرور و روش  
 قدر وقت تماشا اشتباهم  
 زلف از راه شرم کمرش برگوید  
 دیدم میان یار ندیدم دامن یار  
 ندیدم کس کمر تنگ و دستان ترا  
 خامه رنازک گنم از تار موئی  
 کسی نشان میان نشاند و نه کمر

که زیر تیغ بود کامیاب موئی کمر  
 نمیشود کمر ز حجاب موئی کمر  
 مباد هیچ مسلمان خراب موئی کمر  
 خیال نازک چو تیغ و تاب موئی کمر  
 ایلی هزار شلیح و تاب موئی کمر  
 جز این کان حلقه جیم جمال است  
 تا کمر از میان زلف پیدا کرده ام  
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است  
 که موز کاسه چینی بدر نمی آید  
 که خدیشانه در کاسه است یک موی میانش  
 شندی موئی کمر خط کف دست  
 اینهمه بار لطافت را بکیومی کشد  
 چنین قول ضعیفی را که باور میکند  
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود  
 زوجه گر گذری آب تا کمر باشد  
 بدان ماند که در آئینه باشد سایه موئی  
 قلم موئی ز مرثکان پر یزداد کند  
 کمرت معنی بکریت که بستن دارد  
 گره افتاد در موئی میانش  
 کمر یا سایه یا تار نگاهم  
 عاقبت موی میانش توانست رسید  
 نتوان هیچ دید چو در دیده موفد  
 مصورا ز بر خود میکشد میان ترا  
 وصف نازک تر کمر خواهم نوشت  
 زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورده

کلیم

عینت  
فخلص کاشی

سعدی شیرازی

ساک فزونی

لا طغرا

شوکت

علوی

عارف لاهوری

میرزا بیدل

غنی

سلم

<p>میچ سومان را بر و چون با بر یک نیست کسی بموی نیانچته است خرمن گل رشته عمرم باندک فرصتی گرد و گره یک حلقه کند سلسله ر عمر آبدار موفقا فانا کتاب و فتری و کار نیست بیش تر میچ و خم از جوهر تیغ افزونست دسته گل راست فیض از خمین گل پیخته مصعب بر جبهه خود را می نماید در غزل دست پچیدین دل بر دین نهان کفشتن پیر چگونه کشم آن میان نازک را تا میان نازک او جا گرفته در لباس نه بند و دسته گل در گلستانها گردید بفکر نازکش نتوان ز میچ و تاب به برون موی میانش از ناله گرم عاشقان نمیدانم پیاپیان چون بر صفت میانش را رفته جان در تن موی آتشیده است ز بس گداختگی در نظر نمی آیم</p>	<p>فلک آن موی میان هموار میسازد مرا غم میان تو دار و بر میچ و تاب مرا کز چنین تیاب آنموی میان سازد مرا تایی که میانش برگ جان من انداخت مصعب پیچیده موی میان را بس است کار شمشیر کند موی میانی که تراست هر قدر بند و میان از رنگ جانان نیست است پیش و تاب لب را موی کمر پوشید است هر چه میگوئی از آن موی میان می آید که در خیال بعد تیغ و تاب می آید رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد پیچید میان خیش را چون نگ انگلگون قبانند در آغوش خیال هر که آنموی میان باشد از زلف مشکبار فزون تاب میخورد که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید تا بفکر تیغ و تاب آن کمر افتاده است مگر بموی میان کرده اند تصویرم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سیرین نمائی مذاق تلخ کامان غم نند پیوسته صفت میچ شکر خند

<p>اگر کمر بند مرصع شد میان او نهان کمر از تار جان پدید بران نازک میان بستن و چه موزون کمر آن هوش ربامی بندد</p>	<p>هر که باید دولتی خود را چرا گم میکند نه از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن سخت اینمخی نازک با دایمی بندد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از پاندا زوقار کوه سیرین × اشعار صفت براق سیرین

<p>سرمیش کوه لیک از سیم ساده</p>	<p>چو کوهی که کمر زیر افتاده</p>
----------------------------------	----------------------------------

سعدی اشرف  
میرزا ابوطالب کلیم

ملا جامی

سرین او که خواهد بود جادو  
چهره سرین گنبدی از فقره خالص پیا  
سرین صاف او آبیت روشن  
سرینها از میانش شد هویدا  
سرین گلسته سرین بهارے  
نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست  
نیرسم از سرین آن پری چهر  
چنان در چرب و نرمی بی نظیر است  
آن سرین توده سیم است تیر و اسرار  
نظر مادر سرین مشغوف میدار  
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند  
باعتماد سرین را بان کمر گذار  
چهره سرین تا که هوس کرد و گرم

دو کوه آویخته از تاریک مو  
هشته یاسمن لطف بدن کوه صفا  
که می آید بموج از باد و اسن  
چو عالم از عدم گردید پیدا  
بی داغ تمنایا پیوسته زارے  
گلسته سرین را از رشته میان بست  
خمیر خورده مشت از پنجه مهر  
که پنداری کف دریای شیرست  
گرز کا تم ندید دست من و دامنش  
چو مفلس در طلای دست افشار  
یا ز شیر صبح قرصی بسته اند  
که مورخان تنگ شکر نخواهد شد  
بهد زیر سرش بالش نرم

توفیق  
مرشد

سر گلوی خاتمہ دو بان \* اشعار صفت اندام نهان \*

قلم پر زور انتخاب چون زندوم  
سخن چون گرم شد در اصل مطلب  
در فصل بهار هر گل تر شکفت  
وین غنچه تو عجب شکفتن دارد  
بزیر دامن آن در ناسفت  
چراغی کرده جاد و طاق محراب  
زیسین نافه آن یاسمن بو  
بلطف از غنچه سوسن زیاده  
مهرس از گوهر ناسفته او  
مهرس از من از ان با دام توام

دو انگشت از یقین قدرت شده خم  
صدف را شد گهر بتخاله لب  
هر غنچه بشاخ خویشتن بر شکفت  
کز گلبن خود بشاخ و بگر شکفت  
دو ماه نو بیکدگر شده جفت  
فروزان پیکری چون گوهر ناب  
برسته چون سیم آهوی چین مو  
زبان در کام و لب بر لب نهاده  
ز راز غنچه نشگفته او  
دل عاشق ده نیم آغاست از غم

نعمت خان عالی

جوهر شکر جوهر

تذروی

توفیق

چه سازم رنجه الماس تفکر موسن چن شیر بر اطراف اینین بدن گردد زار و منرج اواز ناز نیند میان ران او غنچه سمن بود در اوسط ران نیلگون رنگ زیر دامن تو پنهان چیست ای نازک بدن بزیر دامن آن سرو طنناز کردم تهنات او نظاره بزیر باغ ناز آن گل اندام چو حرف از زیر نافش کس بلب راند مستور گلی که پرده اش دامن تست هر لحظه شکفتن و در غنچه شدن	که دخی نیست شفت ران دران دور که زیر دامن او دیده نقش پای آهویی چو در صحن خطائی موی چینی که نقش ستم آهوی ختن بود بوده است گلی چو غنچه دلتنگ نقش ستم آهویی چنین است بر برگ کن دو برگ گل بهم پیوسته از ناز دیدم دو بلال و یک ستاره شده توام مقشور کرده بادام نفس نمی درون نمی برون ماند لب بسته لبان چشمه سوزن تست رسمیت که مخصوص گل گلشن تست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلیم  
شرف

آفرین

جایگاه و لوح جان  
لا علم

### نغز ده پای قلم نکته ران \* اشعار صفت ران جانان \*

حدیث ران او گفتن نشاید قتاده است کارم بخونزیر طفله راهنای آن پر پوش یکین فروش من چنان رانم قلم در وصف رانش زبس آن صفه رانش مصفاست	پری در زیر ران کس نیاید که گلگون شود اسپ در زیر انش کاخ شکوه را دو ستون اند استوار که افتد بر ملا راز خفاش اگر پای قلم لغزد کجا خاست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسبح

قلندر

کنور پشی این بنیم

تذروی

لا علم

### ایینه صورت نمای عانی روشن اشعار صفت زانوی مجبوت سیمین بدن \*

ورق ز آئینه و جوهر کنسم صرف چو زانویش دهد خورشید را رو زانو گر شود آینه همسر زانوش نیست یک نیزه بر اند خورشید	سخن در وصف زانو که کنم صرف نشیند حور پیش او دو زانو مسلل گردد از زنجیر جوهر حشر بر پاست که آثار قیامت بر پاست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خلیل

مسبح

داراب بیگ جویا

کنور پشی زان بنیم

# ستون قصر حسن بی بهمتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید  
بلورین ساق او داده گواهی  
بسیمن ساق او نرود به سهاد او  
ساق نورانش در پیراهن رنگین او  
ساق تو مرا ز یاد آورد ز دست  
بگرد این سخن پر وانه سام  
رود هر جا سخن زان ساق پرنور  
ساق سیمین تو غنیمت که موجود است  
بود از بسکه لبر یصفا آن ساق سیمینش  
هستی که برده دلم را کف نگارینش  
عکس ساق تو گرد دم تاثیر در آب  
از محک سر زده بر سنگ بساقت رسید  
پیش ساق نرم صاف ساده ات  
ساق سیمین او بلورین است  
ساق ترا ز سوده صندل برشته اند

که ساق عیش اندر لرزه آید  
که حسن او ست از مهتابا هی  
خوشا سیمیکه در پایش زرافتاد  
شمع کافور ست در فانوسش که ده اند  
هرگز ندیدم ستون عنابی را  
که شمع ساق زود آتش بجایم  
فقد آتش بجان شمع کافور  
حق این تیغ تو برگردن من بسیار است  
شود ز روزی که گام سواری من زایش  
خمیر مایه صحبت ساق سیمینش  
ماهی از موج بود پای زنجیر در آب  
نقره آفریده خلخال بپایت افتاد  
شیر ماهی مشت خاری بیش نیست  
گر غلط گفته ام بگردن من  
در لغزشست پائی نظر از سرشت او

تسبیح

حشمت

فریادین احوال

تتمتخان عالی

غنیمت

تیز ز ابوطالب کلیم

مغز فطرت

اعظم الملک اعظم

توفیق

لا اعلم

## فانوس شمع و لهما می متمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

زند موج طافت چون صفائی ساق سیمینش  
صفائی ساقش از شلوار پید  
هست دلچست زیر خامه او  
بود شلوار بندش مارگستاخ  
نه این پوشاک زیب ساق مرئست  
چو از زلفش پوشد از پی شان

نماید آسار نور شلوار پراز چینش  
چو شمع کش بقا نوی بود جا  
طرز مضمون تازه دارد  
دو سر آورده بیرون از دو سوراخ  
که نرخ حسن خویان زمین گرانست  
همانا برق رخ شد زبرد امان

تیز ز طاهر وحید

و اما رام برهن

صانع

لا علم

و نام برین

پیش این سیم

میزر اصاب

حجاب خانه عفت ازین است  
پوشید چو زیر جامه آن رشک پری  
در چستی و راستیش شک نبود  
سرشته عیش و دوجاهم بکف آید  
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد  
غلط گفتم این بندش لوازم نیست  
ترا بجوزا درخشیده است

نهان کد بانوی عصمت دین است  
از جمله عیوب گشت اندام پری  
مشکل که گذر کند نسیم سحری  
در دست من آید اگران بند ازارت  
ای بافته از رشته جان بند ازارت  
دریخا کس آگه ز اسرار نیست  
بر نسیم بگلدسته پیچیده است

### شفا لوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب جانان

پایش کعب در کار از دوست است  
یک قطب شمالی را نمودار  
خاطر م در فکر کعب و لربا افتاده است  
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن  
نگارین پاشنه از روی انصاف  
پنان کعب است که شاخ نهال قاش سوزد  
سک کعبش را با تشبیه میگویم که چیست  
نظیر کعب و پیداشدن از بیجسبی نیست

عجب لطفی نمودار از دوست است  
در شکل جنوبی کرده تکرار  
مهرام و شمشیر رخ و عناقاده است  
بی تاال نیکه مضمون پیش پا افتاده است  
چونایخ است سرخ و شسته و صاف  
خیر است اینکه ترا آورد شفا لوی پیوند  
مهر و مه از عالم بالا بزی افتاده اند  
که شکل بیات کعب و کعب بشیر باشد

### بی سیران اشتاق غم گین اشعار صفت ناخن و پشت پا حرام و مکین

ز رکت آفت در راه که هنگام خراسیدن  
خضر مبر وید بجای سبز از جولا نکش  
کبک آن حیرت رفتار قیامت زایش  
ناز پرورد خرام قامت رعنائی دوست  
گر دیده است همچو قدمگاه خضر سبز  
بر تیغ کوه سینه فشار روزنا انفعال

نوان از پشت پایش نقش روی قالی را  
آبجیوان یا خرام قامت بلجوست این  
بسکه استاده بره ریخته خون در پایش  
بر میخیزد به تعظیم قیامت گردباد  
روی زمین ز سر و پریشان خرام ما  
کبکی که آورد و بنظر آن خرام ما



در گستانی که شمشاد تو آید در خرام  
ز سر و خرام او که غافل می تواند شد  
هر کس که دید سر و ترا در خرام ناز  
هر جا سر او در جلوه آید یک می سازد  
آب چون آئینه ز قمار فراموش کند  
چشم حیرت دامن بگیرد ز طوق قمریان  
پنجه شاهین شمار نقش بال خویش را  
مستانه سر و قامت او در خرام شد  
لطیف اندام پاسبان تاز و تر  
خلیده گرد بران شرکان بلبل  
بگفتش غنچه کربایش رسیده  
قدم بر بستر گل گر گذارد  
ملالی که بر آسمان جای دوست  
چنانز کسیت که بنیم بگاه جلوه قدش  
نگارین پای و در تکیه نذر روی  
یوسم من بی برگ و نوا برگ خنای  
ناز ز قمار تو نزد یک بر گرم سازد  
بیدار شد از غفلت طرز خرامت  
بچشم از بس خیال آن کف پانقش می بینم  
آزده شد از چشم من امشب کف پایت  
اگر بر چهره گل پا گذارد رنجه می سازد  
صبا طرز خرامش و پیشد محو چنان هوش  
من باین قمار شیرین عمر خود در با ختم  
طو ز قمارش ز بس از جا در آمد سایه را  
خرام حیرت افزای که آن سرو سوزی دارد

بهر سر و انطوق قمری حلقه بگوش آورد  
که دل تعلیم از خود رفتن از زقار آورد  
در خواب نو بهار رود پانقش  
پتبع کوه خنجر وصال از شرم زقارش  
سایه بر تاب روان گر فکند شکینش  
سر و وقت خرام قامت لجوی تو  
کبک از بس است و پاکم کرده از زقار تو  
طوق گلوی فاختگان خط جام شد  
چو پشت و روی بادام مقش  
رسیده تا بساقش روغن گل  
چو گلرکش بناخن خون و دیده  
رنگ گل آن کف پارا بخار و  
تراشیده ناخن پائے دوست  
گرانی نظرم باز داروش ز خرام  
شگفته لاله بر پائے سروی  
تا بوسه پیغام و هم آن کف پارا  
رفتن عمر من و طرز طرام تو یکوست  
هر قلعه که خوابیده در آغوش زمین بود  
بیاض دیده روشن سواد من خنای شد  
ورد که کف پای ترا چشم رسیده است  
شکست نگ گل چون زینائی شیشه پایش را  
که می آرد بگلشت چمن هتاب بر دوش  
عمر من میرفت و من پند شتم رفتار دوست  
همچو سروی دینی آن قدر و قامت میشود  
صبار در گستان از فریدن باز میدارد

کنو بهی نایب

صبح  
مصلی مصطفی خورشید

وجه الدین

قتیل

شیخ محمد علی خربین

مینی عروصی

عبدالحسین کاشانی

علی

میرزا طاهر وحید

درباب بیگ جویا

شمس الدین فقیر

مولوی احسان علی

اتر ف

کتا

راضی

صفی میزنا

باقر

عبدالقادیر بیدل

مومن سنگه سی

میر غیاث الدین

لا اعلم

جان فشاندن بیائی او ممتاز  
جاو ما طو مار تصور است از رفتار او  
جاو را پائی نگارین تو سازد رگ گل  
میخامی وز قد تو سایه می افتد بخاک  
گذارد با اگر در چشم بلبل  
هر سو که رفته شما آتشخ آتشین خو  
بیا ایام و مینای طرب نقش کف پایت  
نیت نقش پا بگلزار خرامت جلو گر  
بسکه از طر خرامت جلوه مستانه رخیت  
خرام ای بت رعنا که بهنگام خرام  
نی افتد بدام حیرت از شوخی خرام او  
به تمکینی ز بجای خویش آن طنای میخیزد  
چون بشیند شود صد کوه تمکین منشیس یا او  
تا خرام قاست او برد از سر موش ما  
ای ره خوابیده از نقش پایت با لها  
گفتار تو شهید است که جانها گس است  
ز رفتار امان از عالم ایجاد بر خیزد  
عشاق را خرام تو از خویش میبرد  
خشک می آید چشمش جلوه آب حیات  
از خرام او لعل جادوان قانع مشو  
بوستان از شاخ گلگدستی که بالا کرده بود  
هر که دید سر و ترا در خرام ناز  
از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکنند  
عاشق دل شده هر چند که آه زود  
کوه تمکین تو تا سایه به یانست کند

پا یکا هست جان فشانی را  
بسکه چون خامه نقاش رنگین میبرد  
روش خامه بخورن خرام تو یکا هست  
چند سوزم زین حسد الکتینی گفت ثواب  
بخار داز خیال خسته گل  
از نقش پادان ره افروخته مثال  
خرامت موج می مخور طر ز آمد نهایت  
دقربگ گل از دست بهار افتاده است  
زنگ روی چمن چون باده از پانه نخت  
مختر تاز بهر گام بهامیگردد  
کشد نقاش اگر صغحه آینه تصویرش  
که می آرد عرق بر چهره اش اما نیر زود  
چو بر خیزد ز جای برخیزد زمین با او  
پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما  
از خرامت عالمی آسوده از لزا لهما  
رفتار تو سیلیست که دل خار خصل است  
بجای گرد از بنیاد هستی داد بر خیزد  
سیل بهار هر چه کند پیش میبرد  
هر که درستی تماشا کرد رفت ارترا  
کاینچنین صد مصرعه بر بسته دیوان است  
در زمان سر خوش رفتار او بل گذشت  
از پاگر نمی فتد از دست می شود  
نقش پا رطل گران میگرد و از رفتار او  
کوه تمکین تو شکل که صدا باز دهد  
بسن مبتلای موج خطه آرام گرفت

نکوه قاف گسان است عنقا را بر آوردن  
بود چون سینه زیرنگ از نشو و نما عاجز  
سهی سروی که شد چیم سفید از انتظار او  
عیان از پشت پایش موجه نور  
چو برگ گل زیر پایش آید  
دل از بهر ناخوش بسته خیالی  
شود از بهر قلم چون علم تیغ جفائی او  
بران پائے که بر گل ناز دارد

صد از کوه تکمین تو ممکن نیست برگردد  
زبان عرض حال من تکمین گرانگش  
تکمین بر نمی خیزد غبار از گنزار او  
نبا شد آن جلا در چهره حور  
ز بس عکس به پشت پا نماید  
فروده بر سر بری هلالی  
نظم لب بهانه سازم و افتم پیای او  
کجا پر وائے پا انداز دارد

تاج قریب آ رہا ہے۔ شعا چائے کفش سنگا خلیا خاکسپاں فرور  
تاج قریب آ رہا ہے۔ شعا چائے کفش سنگا خلیا خاکسپاں فرور

حلقه دیگر زنجیر جنون من فرو  
دل بسیرفته است تا آن نقش یار دیده است  
قمری بر خاک صورت بند و از نقش قدم  
بودستی ز پا افتاده هر نقش پائے تو  
دو جهان در نظرش دست نگارین گردد  
شب سیر خیال دیدن آن نقش پاکروم  
بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینه  
بتایح چهرین و داشت سروفتنه بالایش  
گلبرگ تازه بجا منت کش صبا باشد  
بیچاره حنا که دست گیر همه بود  
بعض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ ای او  
خرد باو غیبار و که باشد رنگش از رنگ  
خمیر سنگ بایش هرگز از چینی نمی شاید  
ز سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند  
نقش ماه من نه نشانی مدو است

ساق سپین تو تا در مال از خنخال فرت  
و صفتش بادا که محراب و عار او دیده است  
چون گذارد پای خود آن سر و بالا بر زمین  
ز بس سرور و کیفیت از رفتار می ریزد  
هر که در چشم کشد خاک کف پائی ترا  
گر میان پر از کیفیت رنگ حنا کرم  
شگفتن فرخش گلزار یکیه بوسه پای رنگینیت  
که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش  
بر پای او کسی دست غیر از حنا ندارد  
دست همه را گذاشت پائی تو گرفت  
زند بس خنده دندان نما بر نیجه نمر جان  
چه خوش باشد که بر مرده باشد رنگ پائی او  
ز خاک عاشق حسرت نصیب پائی او باید  
طرحی بکن زابر کهن سنگ پائی تو  
گو که که آفتاب به پای او سس آمده است

ملّا جامی

## میزر اصائب

خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش  
 رزمیست اینکه عاشق در پاکند صلا  
 آن کف پای نگارین یاد می آید مرا  
 دلم خون شد ز غیرت این عجب هنگام بر پا  
 از دیدن حنائی کف پای او مرا  
 شوخی رنگ خا خا رو کف پای ترا  
 خوب حرفیست که تار یک بود پای چرخ  
 که بر پایش رخ پر خون بسالید  
 بسز نغم چو گل سرخ نقش پای ترا  
 عشق بی تاب من آتش ته پامیدارد  
 که زیر پای او خوابید چون نگ خا داشت  
 حنائی پای تو ام کرد کار صندل سرخ  
 که حسن گل خان پا در رکاب است  
 ینما پشت نقش پاخی او ز روی نقش پا  
 اگر نقش پوشد ز رنگ حنا  
 ازین گلشن که چندین گل عشا که من حیدم  
 ملان از حلقه قتر که خلخال پایش را  
 جان من سرت کردم این چنقنه بر باشد  
 که دو آتش رنگ حناست کرد و ترش  
 گرفته است گل من مزار مرا  
 نقش پای تو زمین را گل روی سبزه است  
 کسی جز من نفهمد معنی فربا و خلخالش  
 به پایش بوسه زد و خورشید و قالیابی کرده  
 خنجر ز رفتن دل میدهد و از خلخالش  
 گل سبت آورد و بل از برای سنگ پا

همپای تو تار فیه گلشن گل پاپوش  
 بیو نیست غلخال در پای نازنیش  
 بر گهای لاله می بینم چو در طرف چمن  
 به پایش بوسه زد رنگ حنا سرچی بالاشد  
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند  
 بوی گل و خنیش آرد سرو بالای ترا  
 از خا گشته سید پای تو چون پر ز رخ  
 خا نمون بخت سبز گردید  
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنائی ترا  
 تا به است حنائی بت سین اندام  
 چو گل در سیمون خنم ز خوشحالی نمیکند  
 جوهر پای تو سودم ز دور و سر رستم  
 کند و بر قدم من بر یاد خلخال  
 اینچنان صافست اندامش که چون طلق از صفا  
 ز بس نازکی گرد و دش رسنه پا  
 بلان پانی حنائی روی زرد خویش مالیدم  
 هزاران کشته باشد جلوه حیرت فزایش را  
 پای را خا بستی آتش دم دو بالاشد  
 نگارسته به گرم جلوه است چنان  
 چمن نموده بنقش قدم غبار مرا  
 سرو بالای تو همسایه عمر ابد است  
 بت شوخی که دل نداد این است ازین بالتر  
 نه از خلخال زین پور آن سرو سهی کرده  
 نه آهی حلقه زونی ناله من نفت و نباش  
 ازین پاشستن او رنگ گلشن آب شد

پهلوی رام سرور  
 فضولی بغدادی  
 رضا  
 محمد قاسم  
 میرزا رضی دانش  
 لاله جوت پرکاش  
 خالص  
 سنج کاشی  
 شاه ابراهیم  
 غنی

تائید  
 فطرت

حشمت  
 محمد علی آزاد  
 امانت  
 قلندر

آسمان از مہ نو نعل در آتش دارد  
 لاله را از رشک لعل آتش اندر خست  
 داخت تا خادم بکف آن کفش نردوز ترا  
 لطافت میچکد از جلو مائے قدر عنایتش  
 موج آب زندگانی نقشهای پائے تو  
 بو و از پی غسل ہر گاہ را بیت  
 خاک پای تو قدم گر نگذار و مہ بیان  
 رنگ حناست بر کف پای مبارکت  
 ز گس زبین دیدہ خود دوشہ از شرم  
 از بسکہ جان زندہ دلاں پایال کرد  
 و سر کوشش بزرگان خاک میرویم اسیر  
 نخواہد در چین طراح گل کرد از حجلت  
 گردست دید خاک کف پای نگارم  
 ہر کجا بینم نقش پای او آنجا بہ چشم  
 رفتی و دل نشست بخون در قفای تو  
 برای گشتن من خواستی کہ برخیزی  
 بخت سہری ز حنای طلبم ہچو حنا  
 بہ تعریف حنائی پائے جانان  
 شد از رنگ حنا تا خون پدیدار  
 حلقہ خلخال او چون دلر باست  
 بہنگام خرامش جلوہ مستانہ میدارد  
 ز فقرہ نیست بہای نگار من خلخال  
 بہا پازیب زر بہت است از ناز  
 نگارین پائی اور نگین تندروسی  
 برہنہ پا اگر در جلوہ آید

کہ گل کفش ترا بر ہستار زند  
 از گل کفشت چمن را خار و ہر نہت  
 در نظر بادست او شاخ گل خورشید بود  
 توان رودی چون آئینہ از نقش کف پای  
 خندہ کبک می باشد صدائی پائے تو  
 دل چاک چاکم سزد سنگ پائیت  
 کہ ہم صلح دیدہ و بدہ و بیسنائی را  
 یا خون عاشق بہت کہ پامال کردہ  
 در پای تو ناید بگلشن گل پا پوش  
 آب حیات می چکد از خاک راہ او  
 تا چو مہر آئینہ زان نقش پا پیدا کنم  
 بنقاش بہاری چون نہایم نقش پائیت  
 بر لوح بصر خط غبارے ہنگارم  
 خاک برداریم چندانی کہ آب آید برون  
 ای فتنہ از نظر چہ خدا داشت پای تو  
 حنا پای تو افتاد و عذر خواہی کرد  
 تا بام رخ پر خون بکف پای کسے  
 قلم کلبرگ شد چون شلخ مرجان  
 ہلالی در شفق گشتہ نمو دار  
 حلقہ چشم پر سی گفتن رواست  
 تو پنداری خط ساغر بود و خلخال و پیش  
 کز اوج حسن قتادہ بہای او در ہلال  
 چو برگ لالہ و شبہم خوش انداز  
 شگفتہ لالہ بر پائے سردی  
 حناے کف ز پشت پا ناید

آمین خسرو  
 میرزا محسن تانیر

مولوی حسان السمنانی

کلیم  
 جعفر بیگ

نصرانی بھدانی

صوفی سیزاری

میرزا جمال اسیر

طافرا

حافظ

عنایت نادر سخ

لا اعلیٰ

وقت پاستن زبیرم کان شیرین میکند	میشودشان عمل در دست خادم سنگ پا
گوزنگوله برپایسته جانان	پیش سوده سرولهای نالان

## برنگ کلفه اسود اقرای دمینا اشعاصفت بعضی عیوب

صائب

ملاطیجی شیرینی

خلایق المعانی

مراد کنیز چون سرگردانید سودای	بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگه از چشم کمبود توچه خوش می آید	یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
مرا فکند در دریای غم نیلوفر سیاهی	که چون رشید کتابین است شرکاش
ز گس نیلوفر شرکان زرین را بین	چشم زرین جنگ آن غار گردین زارین
شد ز خط سبز از آن روی آتشین	چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهره آنسای نشان	شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
نه تنجالت است برگردان آن پری پیدا	زنگی این صدف بیرون ایجاد داده گوهر
لعل تو ز روشن گهری جان جهانست	بتحال بران لعل مرا پرده جانست
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان خشی	کتابد پنجه الماس را شرکان زرنیش
از چهره او شقایق اندوخته رنگ	در طره او نگهت سنبلی زده جنگ
عجب دهن فراخ او نیست جز این	کز حسرت اول جهانی شده تنگ
اگر نیست بخوبان به بلندی متناز	گو رعنائی بحالت خویش بسیار
در رنگ خوش آید گیتی قامت اوست	آن دست که در طلب نگریده دراز
مفتون تو که بجور خرر سندر شود	عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهره صاف اثر آبله	بوده است ضرورتا که بند شود
خورشید ز رشک آب و تابت زتاب	حسن همه را فسانه حسد و خواب
خسار تو آب این نشانهاست حباب	بر عکس نمود عکس هر چیز در آب
ای قامت تو چو روز و روی کو تاه	ز نهار مدار دست از من کو تاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید	تا دست زوال باشد از وی کو تاه
بر عارض لاله رنگ ای سرور و ان	آن نیست نشان آبله گشته عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما	ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان



داری ز پنی چشم بدای و خوش آب  
دین از همه طرفه ترک از با ده حسن  
نه دست زلف لاله پوش تورسد  
کوتاهی قد تو براس دل باست  
باور نمکی که از من ای عشوه پرست  
تا راست بگوید این سخن در رویت  
صفه باشد داغهای بیشمار چپکاش  
آن یار که شد غارت جان ندید باو  
زان لبسته همی شود سخن در پیش  
گزار آله بر خشت نشا نه پدید است  
مشاطه تقدیر برویت گل رحمت  
آن وی چو برگ ارغوان را نگرید  
تا زلف تو از روی بیک سوی قتاد  
ابرش به نیکوی دوم دارد لیک  
یار بکلف است بر رخ چون مه نو  
ابروی زرد و نقص جالش نمیکند  
واحد العینی دو چندان کرد حسن و جمال  
ز یک چشمی ترا هرگز زیان نیست  
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید  
بعارض داغ چپک نیست دائم  
ندارد رخ ز چپک نقش آفت  
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش زین  
ندارد رنگ چپک بر رخ آن ظالم کنی بینی  
اشک است که در چشم تو بر احوال  
خط مشکین نگارین نگ کا فوری فت

یک ز گس ناشگفته در زیر نقاب  
یک چشم تو مست است و گز چشم بخت  
لب لبب شکر فروش تورسد  
تا ناله زار با بگوشتش تورسد  
بر بود دل شکسته آن ز گس مست  
هم مردک دیده کوچ نبشت  
با حسابی بود جنبش گشت اکنون بجهاب  
بر بود و دلم طره همچون شب او  
کو شیرینی نمے کشاید لب او  
تو طن نبری که ماه حسن تو بکاست  
از غایت نازکی نشا نه پدید است  
وان عمزه شوخ و لستان را نگرید  
در شهر ز غوغای خست هوی قتاد  
چشمش که دوم ندارد و آنرا نگرید  
یا سایه زلف است که بر روی قتاد  
سرور کلام خدا اکثر از طلاست  
آفتاب از بهر خیر جهان نهال است  
که زیبا تر بود تصویر یک چشم  
در دیده روشن تو گل نیست پدید  
برگ یا سمن افتاده شبم  
عرق در رخ فرد رفت از لطافت  
چپک بروی ساده مرصع تمام کرد  
که می آید پی قلم عجب حسن زره پوشی  
تا کام رسیده بود لیکن چپک  
شب چو سان نگ سیه مانده پیش آفتاب

مولوی حسان الممتنا  
خسرو

سید صلابت خان

وجید

میزراعت

سلطان باجی

شاپور

حکیم شفقانی

خاقانی

شیخ فیضی

قاسم بیگ جالٹی

میر صید  
ابو طالب کلیم

ملامیر

لکنت شیریں زبان از فصاحت شکرست  
 بنید اگر در آئینه چشم سیاه او  
 امر و زورین دیار و دیدہ کیست  
 عالم ہمہ را بیک نظر می بیند  
 آن یار که مشک بر قمری سایید  
 هر چند که خائیدہ سخن میگوید  
 کر شد گری ز دریغ نوشینت کم  
 صدمہ ز اطراف رخت می تابد  
 زان چشم تو تیر مژہ افگند ز چنگ  
 تیر مژہ بسکہ ریختی بر دل تنگ  
 سرویت سیاه جردہ آن ماہ تمام  
 شکل خط او بگرد عارض مدام  
 زخم بالای دیدہ است اورا  
 ای سروی وئی کردہ لب افکار ترا  
 نی نی غلطم بسکہ دمانت تنگ است  
 گر خشک شد از باغ رخ جانانہ  
 دل تکیہ گہ خیال یک ز گس دوست  
 دل مرا نگہ و لبری بد نبال است  
 آیشوخ بغزہ بر سر چنگ مباحش  
 شمشیر کہ ز نگش بردا یند خوش است  
 در باغ جهان کہ جای آسیب بود  
 در دیدہ من داغ سفید و قنٹ  
 سروی کہ ز خندانیش بہ آسیب بود  
 کہ سادہ ز مونیت تنش عیبی نیست  
 تبخال بران لب خموش آمدہ است

سبب لہمای ترا ین سکتہ چپان تراست  
 اہمنہ سرمہ دان شود از یک نگاہ او  
 از خیل پریر خان پسندیدہ کیست  
 آئینہ و آفتاب را دیدہ کیست  
 از لعل لبش دُر و گہر مے زاید  
 شیرین دہنش ولی شکر می خاید  
 در حسن نگشت ایچ تمکنت کم  
 کو باش ستارہ ز پرو نیت کم  
 کہ چشم تو بی سلاح میا زو جنگ  
 شد ترکش عمرہ تو خالی ز خدنگ  
 برگرد و عارض خط آتش فام  
 چون سرخی مغرب است در اول غام  
 چشم زخمی رسیدہ است اورا  
 آلودہ بخون و لعل خوشخوار ترا  
 آزرده لب از خندہ بسیار ترا  
 یک ز گس ناز پرور مستانہ  
 خوش نیست و خستہ خفتہ در یک خانہ  
 کہ جای آبلہش دل را ترا ز خال است  
 وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباحش  
 ابروی تو کہ ریختہ و لتنگ مباحش  
 حسد و احم ز بنیت و زیب بود  
 زیندہ ترا ز شگوفہ آسیب بود  
 دل را ہمہ از جفاش آسیب بود  
 مو بر تن سرو باعث زیب بود  
 نی نی دہشت شکر فروش آمدہ است

لعلت می و کج و هفت تنگ شکر  
 بتخاله بران لب ز حرارت جو شید  
 با معجزه حسن جهان آرایش  
 چنان چشم کبود تو جان توان برن  
 نباشد از تغافل گر با گویا نمیدود  
 مصحف رخساره اورا نشان آیه است  
 نمیکند بمن نا توان نگه آن شعخ  
 رسید جان بلب نیست نصحت مرون  
 بت فرنگ عذار مراست ابروی  
 بیک چشم آن پری و قتل عالم بی نظیر  
 ابروی زرد مصحف رخساره ترا  
 چشم کوه نظر آن آبله دارش خواند  
 جواز لکنت نمی آید سخن بیرون از لبها  
 ز لکنت نیست گر حرفش بلب میرا شنا گردد  
 گو لکنت ز میتابی سخن بر خویش می لرزد  
 حشمت ز تنگی دهن و لکنت ز بانیش  
 ای که سر حلقه سبزان سیه فام تویی  
 که بود لکنت تو نیل معنی  
 نشان آبله افزود حسن روی ترا  
 و عرق فتی زنی از ماه پروین زاده شد  
 از آبله بر برگ گلست نیست نشا نها  
 چشم اصل از نگویان منی چیده است  
 شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری  
 گرمی ندارد سرتای درخشا آب  
 زین رو که تو شعله و روشن باشد

از گرمی می شکسته جوش آمده است  
 یا گشت حباب از می گلزنک پدید  
 آورد ز بیجا ده برون مروارید  
 که ناگزیر بود جور آسمان برون  
 لب او بسکه شیرین است یا بهم عالمی کژ  
 تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله  
 ز بیم آنکه بگویند نا توان بین است  
 گره بکار سن از لکنت زبانی نیست  
 فواز چهره چو سر سوره ای قرآن سرخ  
 اگر چشمی و گرسیداشتی کشتی دو عالم را  
 سر سوره ایست که قلم زر نوشته اند  
 بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم  
 ندارد طوطیش میل برون از شکرتا ش  
 سخن گرد و مان صد بار کرد و تا جا گردد  
 جدائی کی تواند از لبست طاقت کجا و  
 حرفی که کرده رستم آنهم شکسته است  
 چشم بدور که خال رخ ایام تویی  
 میکنی درس و ببری تکرار  
 یک هزار شود ماه چنان شاره شود  
 دست بر خسار ماییدی بر آمد آفتاب  
 بر روی تو جای نگه ماست که خالیست  
 شوخ طبعان لطف این ایها هم نمیداند  
 که در پاله فیروزه کرده اند شراب  
 آزرده مباش کیسر موزین باب  
 کاند سر شعله مونس آرد تاب

دین

علامه شریف  
عفیتمظهر  
اثرشوکت  
قلندر  
حاجی محمد اسلم سالمحشمت  
آسیه  
شرف الدین علیخان اسلم  
والد بیک جویاخالص  
مقامی مقصود  
میرزا حسن هاب  
محمد تاسم سراجی

سپهر خورشیدی  
کمال یاسعیل

میرزا علی شیر  
یکتا  
لا علم

تلقیم نمی برد و فرمان تو  
بر عارض لا رنگت ای در خوشاب  
چه عیب که مرثه شوخ او در افتاده  
از ساغر ناز هر دو می میخوردند  
حرف شیرین تو از لکنت بود و کسپ تر  
آسمان چشبی که من بیمار او گردیده ام  
دل خراب مرا جور آسمان کم بود  
نگاه ز کس نیلوفری گشته تراست  
بنا شد یک نفس بی فتنه چشم که بود او  
مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد  
زان بهم بست آن صنم یک چشم  
بینی اگر نماید بران چهره عیب نیست  
زلفت خوبی حشش ز رفتن بینی  
کس در وفا می عده چو آتش نیست  
ای برده بیاض رخت از صبح سبق  
خسار تو در آبله گشته است نهان  
نه بتجلاست برگردان یار افتاده  
حسن ویش کم نگردد از نشان آبله  
نه از لکنت نمیکوید سخن کم  
بسکه دارد شوخ مانا زک کلام  
بتجلا میزند لبش از گرمی نگاه  
داغ چپک که بران طعن آن خسارت  
جبین ناز از چندین مندر بر ساعدین  
ماه من زلف از ندارد عیب نیست  
چه شد گواه من سبیل ندارد

ز چشم تو افتاد مترگان تو  
نغمین نشو می که ز گشت شد بی آب  
حجاب ناوک ترک نگه برافستاده  
بیدار یکم ماند یکم رفت بخواب  
چون سخن برگرد لب گرد و غلطان شود  
چهره خورشید ز روز و بیدارمان دوست  
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد  
که فتنه از فلک لا جور دمی خیزد  
بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد  
بران خسار چشم آسمان گون تا شاکن  
که کف سنگ نگه خط انگند  
منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج  
چو میر و دالت از ماه مه شود پیل  
لحنت گواه او است که قولش در نیست  
خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق  
نی بی غلطم که شعله کرده است عرق  
که گوهر نابرون از خنجر اسرار افتاده  
از قضا این نقلدان کرده است شیرین جان را  
ز شیرینی لبش چسپیده با هم  
از زبان تالب کند صد جا مقام  
این لعل آبدار چه بسیار ناز گشت  
میتوان گفت که آئینه جوهر دار است  
مرت کردم قران ماه با ماهی نمیشد  
شب گجا گردد بگرد آفتاب  
که بی دود است شمع ماه روشن

گفتم سخت فکسته چون آید گفتا که یارن دمان تنگی که مرست بی لگنتی زبان تو گویا نمى شود طاق بروی تو فند ز روز و دل ما نه از ناز است که حرفش لب بر آشتا گردد دوغ چپک نیست بر خساره جانان پڑ	با آنکه همسره چو در مکنون آید گر نشکمنش چگونه بیرون آید این رشته تا گره نشود و انمى شود آتش از سینه قندیل مجراب گرفت سخن بخوش نمى آید کزان لبها جا گردد شرت قداست دروى تخم ریحان رخساره
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر چهره بخودان گلاب فشان اشعار صفت نراکت تن معطر بودن آن

بسکمی غلطه و آغوش نراکت شمع من نازک اندامی که عالم نقشه آغوش است رسیده است بجائی لطافت بدنش اگر زنگهت گل پیرهن کند در بر اینچه لطفت است که چون سر و شومینازنگ از اشارت میشود آن پیکر سپین کبود بزریر جامه گلگون صفای اندامش نراکت تو نسیم بهار شوخیماست چنان رو لطافت یا روحانی شربت من از نراکت بسکه افتاده است اندامت لطیف بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد گرفته است نراکت ز بسق نیزنگش بود نراکت او آنقدر که میگردود خیال او بخواب آمد گر فتم در بغل تنگش زنگ میبارد نراکت گرم نتوان دیدش بزریر سر و کم آرام گیرد کز سبک و جوی برقع بر رخ افکنده بر دنا ز باغش	خواب و بسترش محل نمی بیند خواب سایه بالائی اواز کشی همدوش دوست که از نسیم بود و انداز سپر همنش شگفت نیست که نیلوفری شود تنگش از بغلیگری آینه تن سیمینش موج بر آب لطیف اندام نباهت چو عکس ماه بود از حجاب می پیدا زیار سایه گل کج شود کلاه ترا که ظاهر میشود از پشت پایش نقش باقی او خار زرد و موج بوی گل پیراهن ترا که از مهتاب پر خجال میگرد و لبش ز آب آئینه داغست جامه رنگش ز باو جنبش مژگان کبود یا سیمینش خران میکشت دیدم صدم در گشایش هرنگه صدکاروان شکست بر مژگان ما نهالش بر تنابد سایه نازک نهالی را تا نگشت گل بجسته آید بداغش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تمیز اصائب

شوکت

ناصر علی

طالبی

میر صیدی

میجا

تفیمای اثر

حافظ

تسلیم

آصفی

میر جمال الدین حشوت

تلاطضا

داراب بیگ حبیب

خواجہ حسن لکنوی

بجود

شیخ محمد علی خیرین

قلندر

امیر حسرو

مغرظرات

زلالی

رنگش ز رشوخ چمنی نظاره بشکند  
 بروید صد گل نیلوفر می از گلشن ویش  
 تنش از نور خورشید آفریده  
 تن جان بخش آن دلدار زیبا  
 به تن بروده ز جان گوئی لطافت  
 بسکه بلورین بدنش باضیاست  
 مگر نسیم تن صبح بر چمن بگذشت  
 این لطافت با هیچ برگ گل نبرد چمن  
 گل ز نوبت در گلستان لاف نمی زند  
 رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی  
 صبارا مانع گلچینی دیدار میسازد  
 تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عرق  
 برنگ دختر زگر پیراهن برون آئی  
 چنان پرورده اخوش نزاکت در کنار او  
 بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان  
 خمیر مایه صبح است از صفایت  
 بود لبر ز صهبای لطافت ساغر گلشن  
 بیایغ میروی نویسم رنگ می آئی  
 بروی می ناز اندامش صبا سوس چمن  
 ز بهار که آن بند قبا سخت مینماید  
 مانده تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم  
 مردم درین هوس که چون جان بر برکت شمع  
 تو از پری چاکت می در برگ گل ناز کنی  
 شمع گریا تو کند دعوی نازک بدنی  
 سفیدی تن و سرخی اندام

بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید  
 اگر باد صبا بهریش ز برگ گل نقاب آرد  
 لباس تن ز نور تن تنسیده  
 حیات صورت تصویر دیبا  
 بجان داده ز تن بوئی ظرافت  
 پیرهن آبی او تم نماست  
 که گل بیوی تو بر تن چو صبح جانمید  
 میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب  
 لاله از داغ تو بر گلهای سیاهی میزند  
 اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز  
 بدو خوشن من از بوئی گل دیوار میسازد  
 دارد در آستین گل رویش گلاب را  
 ز صفائی میتوان از پیشش دیدن تفایت  
 که سینگینی کند پیراهن بوئی بهار او را  
 رسد ترسم ز موج نکبت گل زخم خار او را  
 تر با قالب خورشید و ماه ریخته اند  
 زنده بیلو موج نکبت گل جوهر رنگش  
 ز گرمی نگه گل تنگ می آئی  
 گل بدامن پاکشید و از خجالت گل آب  
 که ناز کیش بخیه بر اندام براید  
 در صفای عکس اندام تو پیراهن کم است  
 که جاست زنده هر کس جان من تن است  
 و ز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دیری  
 کشتی سختنی باشد و گردن زدنی  
 بروی گل مقشر کرده بادام



<p>ترشح کرده روح از لطف اندام شوخ رنگ خاخار دکت پائی ترا گران است از نزاکت نشامی بردماغ او تا نگهت جان بخش تو همراه صبا شد نزاکت انیق در نی برگ گل نی یا من دارد گر نه برده است صبا بوی ترا سوی چین کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش تنت پیراهن گل برنتا بد چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا بیتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون غدار بنفشه می و مداز یا سین اندام است از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفر نسیرن چین ورنه و مدگر بدن نیست</p>	<p>چو شبنم ریزه برگلهائی باو دم بوی گل درخیش آرد سرو بالا می ترا ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایام او خاصیت عیسی است دم باو صبارا ز هر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد بی تقصیر که رنگ از رخ گلها برخواست که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش ز گل صد پیرهن ناز کتسری تو بوی گل پنبه بود بالمش آرام ترا با صبح بوستانی با دم عیسی است این اگر نسیم ترا در کنار می گیرد کز گاه خیره بر خسار تقویرش کنی در خنجه صبا دم نرزد گردن نیست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مقام اسم کاشی  
محمد افضل سرخوش  
بدالدین جلالی  
لا اعلم

معطر ساز مشام و زکار اشعار صفت عطر و دیگر فواید مالیدن بار

<p>عطر آن گل پیرهن تادرم هوا پیچیده است گر گلاب از ناز پاشد بر بدن نی گلاب است این که بر خسار مپوش مینری حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شان ای که از گرمی چشم مست می پاشی گلاب فکر در سر عزالت شده و انگیرت بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را</p>	<p>بوی گل و دلیست در غنر صبا پیچیده است در غریبی بوسه گل یابد وطن تا نسوزد عالمی آبی بر آتش مینری بخود این عطر از برای دیگران مالیده قلعه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست شبنم چه حاجتست گل آفتاب را</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تمیز صاحب  
ملا علی رضا  
پیچبر  
اسیه  
قلند  
عبدالوالی عزالت  
لا اعلم

چاک ندر جیب کلهان گل بهرین اشعار صفت در میان گویند گران آتو ف و عطف دامن

<p>بالباس عنبرین امروز جولان کرده</p>	<p>سروا در جامه قمری نمایان کرده</p>
---------------------------------------	--------------------------------------

صائب

کی در آید بنظر آن تن سپین که شده است  
 از آن بجای گل رنگ نال است آن شوخ  
 در گلستان دیدمش نشناختم  
 نازک اندامی که هر دم در قبایمی گیر است  
 چون آب که از پرده یا قوت نماند  
 چه بیشتر است که آن بند قبا بکشایند  
 تن او در قبای لاله گون لطف و کردار و  
 امر و قبا سرخ و حنا بسته بدست است  
 از حریر نگه ماست قبائی که تراست  
 بلبدان از حسرت نظاره اش خون میخیزند  
 شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب  
 قبا سے بوته دار یا رودار و  
 بر خور و جهان گرم که آتش بدلم زد  
 بزم تیره بختان را به ز شمع فانوسی  
 از آن گره کشاید که کرده اند اسے گل  
 چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا  
 صبح صادق گرچه دارد شادی چون آفتاب  
 چو دید جلوه آن شوخ در لباس سفید  
 معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما  
 نگه نبود که سر از جیب بردن آوده است  
 مرا چون ستین صد چین ز غیرت جبین افتد  
 گراش دارد نسیم آه گل چینان وصل  
 تا کی آن نازک بدن را تنگ در بکشند  
 طراز آستین را از مومن کرد  
 بران گل چشم خود را و خند از بسکه لبها

خالص

نخلص کاشی

غنی

زلالی  
وحید

پیرهن بال پریزاد ز لطف بدتش  
 که در لباس کند خون عاشقان پال  
 بر قدش پیراهن گل تنگ بود  
 خون بسیل کی تواند دامن او را گرفت  
 پید است تن نازکش از جامه گلنا  
 در فردوس بروی دل ما بکشایند  
 به دافنوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی  
 تا میکده رنگ کف خانه زین  
 تکه پیرهنست مردمک دیده ماست  
 جامه گلگون او را از رنگ گل یافتند  
 باشد از قطره می تکه گریبان ترا  
 که در هر بوته اش دل می گذارد  
 چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی  
 طره طلا بر سر جامه یک تپی پوشی  
 ز غنچه دل ما تکه قبا سی ترا  
 که گل تکه شگفت است گلستان ترا  
 گر کند دعوی بان چاک گریبان کافیت  
 ز رشک پیرهن خویش چاک ز رخورشید  
 در لباس رخوانی آن تن سپین به بین  
 جامه ات گوی ز پیراهن یوسف بروست  
 اگر آن ساعه بین بدست آستین افتد  
 غنچه گوی گریبان تو دا خواهد شدن  
 روز محشر دست ما و دامن پیراهنش  
 نمودارید بیضا بردن کمر و  
 قبا می چشم بلبل یا رگویا در بدن دارد

دلم و اچون شود از صحت پہلو نشینانش  
 باز چون پروانه میسوزد مرا از سر کشی  
 چادر آب روان بر سر جانان دیدم  
 چادر آبی تو تا پوشیدی اسی سر روان  
 ستاره دوختی از زر بگردنیلگون چادر  
 چادر گلگون که داری بر بدن  
 معجز گلگون سراپای ترا پوشیده است  
 جامه شستی خود دام تا شانی کرد  
 شعله کزومی بسوخت دامن طور  
 هر کس که چوین کشته آن مجر سرخ است  
 تنگه در پیرهن نمنه گنج  
 ترنگه نعل است برقبای حیر  
 چون باقبای زرد قدش دلمی کند  
 ترا تنگه با قوت برگریبان است  
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی  
 تنگه که است این بران لباس رفتن  
 زافشان میچکد چون اشک شمع از دیده خول  
 که ره نمود ترا غم قبا عس تنگ ترا  
 چاک زد گل به قبا خاک بسزد صبا  
 بومی پیراهن یوسف ز صبا بازو بند  
 فشار دا و نزاکت ز بسکه رنگ ترا  
 لبی که ساعد سیمین خرمنه بوسد  
 صفای جامه اش مشاطه حسن دگر باشد  
 صبا در حیا و افتاده از شادی نمیدهد  
 برگلشن آن سینه که از حیا فروخت

که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گر دارد  
 آن لگا ز شمع قامت در لباس آتشی  
 شبنم افتاده برومی گل خندان دیدم  
 بر هوا مانده ز حسرت طلیحان آسمان  
 نموده چرخ نیلی را ز غم بهما زبون چادر  
 داغ گشته لاله ازومی در چمن  
 یا گل احمد با طراف چمن پوشیده است  
 در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد  
 باز سر بر زد از گریبان  
 لائق زنی مرقد او چادر سرخ است  
 از هم آغوشی گریبانش  
 بنده است قطره خون منت گریبان گیر  
 آینه را بهار گل جعفری کند  
 که رنگ پان ز صفای گلونمایان است  
 غنچه را آتش سودا بگریبان افتد  
 ستاره شده با آفتاب ست و گریبان  
 بیز تاکرده جانان جامه آل مقیش را  
 که میکشید بر آن سر و لاله رنگ ترا  
 آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد  
 هر کجا یوسف من بند قبا را بکشاید  
 تن تو ساخت گلایبی قبا ی تنگ ترا  
 فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست  
 که چین من او شانه موسی کمر باشد  
 که گل چنید از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد  
 شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

و اما لام بهمین

اشرف

مفید بخشی  
کمال الدین میانی

تجارت

تیکتا

عزت

هما یون

امیر خسرو

تقتیل

حاجی محمد قلی شاهی

میرزا مظهر

فتحی اردستانی

نوازش فروزینی

میر محمد اسمعیل

محسن فانی  
کنز الحی نراین

مقیم  
اجی فریدین بایق

چاکری  
بزرگ محمد سعید بایق

مولانا نور  
میرزا حسن الب  
شیخ محمد علی خیز

تجیبی رام سر  
اجی محمد جان قدسی

برخوردار بیگ  
لباش خان امید  
میر افضل ثبات

محشم علیان  
میرنجات صفاف

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زن  
شاخ گل با شناسیم ولی میداریم  
آید همیشه بوی گل از استین مرا  
در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما  
نیست گلبدنی قبا آن قل بیباک را  
بر دامنش از او تو بهر سار است  
بر قبا ی اطلس سرخش او  
چه دلکش است او بر قبا ی تصویرش  
بر قبا ییش بنو د موج او جلوه نما  
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام  
بزرگ جامه نیلوفری تنش صبحی است  
سروین جامه کوتاه از آن می پوشد  
جامه مشکین آن سپین بدن بنیان در  
ترانیلوفری پیرهن دهن مانده حیرانش  
قبا بنار کی رنگ یا سمن پوشه  
بلاک بند و بست ناز آن سر و گل اندام  
یک دیده جلایافته از نگهت یوسف  
وقت سحر آن شوخ چو او بند قبا کرد  
سبز پوشی بیان آمد و قصاص خا برست  
لباس آل بر کرده شوخ مهوش من  
استین از سعادت یک کوچه پرتاب بود  
میزند هر شکنش موج تشلی به نظر  
لباس سبز در بر کرده ماه من بر عنائی  
چه ولما که آن مکمه کرده است ریش  
لباس کعبه تو ای قبله نگاه پیشش

که چراقد ترانگ در آغوش گرفت  
آن پیکره باین رنگ قبا می پوشد  
دستم مگر به بند قبا می رسیده است  
سر سبز شود مثل امید چمن ما  
عاشقان از داغ ولها خونفشانش کرده اند  
یا خنده موج آبشار است  
چون رگ یا قوت موجی میزند  
که موج آب بقا گشته با برنجیرش  
پنج قباب که دوست که این نقش کشید  
خیزای بدم که افتاد آتشی در خانه ام  
که میدم گل خورشید از گریبانش  
کش بداسن نرسد دست تمنای کسی  
آنچو نرمان عزیز و یوسف کفان در  
که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش  
پرمی بر نه شود چو تو پیرهن پوشی  
که سحر چشم پرمی وابسته بند قبا دارد  
صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است  
خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد  
نوبهار است که از صحن گلستان خلاست  
بجلوه آمده و تیز کرد آتش من  
مشرق صبح قیامت شد گریبانست چرا  
آبشار کمر طور بود دامانت  
بر آمد آفتاب طالع از چرخ بینائی  
بین اندکی در گریبان خویش  
برگ ماکه و گر جامه سیاه پوشش

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست  
 به بین سچاک گریان خویش تاینی  
 نه تنها چاک زد گل جامه زچاک گریانش  
 بگلشن رفتن می خوردن و باغیر گردیدن  
 نیست بر گلگون قبایش جلوه گر میج اتو  
 اینقدر رنگ قباغچه ازین باغ برست  
 خود را آنچنان بر جامه ابریشمی نازد  
 چنان برد اختیار از دست آن مرقبا چشم  
 بکشاید قبا تا بکشد دل من  
 از جوهر خانه دل اشک سرخ آورده ام  
 در جامه سفید چو صبح آمدی به باغ  
 میشود هر روز طالع زان گریان آفتاب  
 آه سر که ترا گرم گرفته است امی یار  
 از عکس تنت جیب قبا آئینه وارست  
 چشم لطیف او نه پیراهن سیاه  
 که قبائی بنر و گاهی سرخ بنیم در برش  
 آن ترک آل پوش سوار میند شد  
 از گلستان تو پیوسته صبا میخیزد  
 بقامت دل تنگم بریده است مگر  
 ترسم گل مزاج ترا آن نشی کند  
 آن قبائی نیلگون بنید در بین برش  
 تو ای شور قیامت جامه پیشی و تیرسم  
 زرد پوشید عالم آرا شد  
 تا شود روشن بدم آنکه نور دیده  
 در لباس سیاه آن دلبر شیرین حرکات

کز گریبان تو چاک گریبان نش نیست  
 که ماه یک شب در آفتاب جلوه گرست  
 ز چاک پیر من یوسف بچاه افکند پیر من  
 نمایانست همچون آفتاب از سینه چاکت  
 یادگار چرخ و تاب شته جان کس است  
 تازگی در بدنش جامه نهان ساخته است  
 که پنداری ز بردار و مقامات حریری  
 که آید در نظر افشاک چون محراب خوشم  
 هر کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود  
 لکمه یاقوت دارم این گریبان ترا  
 شاخ شکوفه دست بدان فرو گرفت  
 بر بدن پیراهن یارب چه صاحب طلعت  
 دو تپی پوش بزنگ گل رعنا شده  
 پیراهن از اندام تو بر نیزه است  
 باشد میان ابرسیه روشنی ماه  
 هر زمان در دلبری یابم رنگ دیگرش  
 یاران حد کنید که آتش بلند شد  
 گره بند قباغچه این گلزار است  
 کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا  
 رنگ قبا چه اتو ز کلفت ار کرده  
 همچو شاخ گل که باشد خلعت نیل و فرش  
 خدا حافظ کنانی را که ماهی آتش شد  
 نقره دان بدن مطلا شد  
 جان من امشب لباس سرمه پوشیده  
 چشمه آب حیات ست نهان و ظلمات

غیاث شیرازی  
 حاجی فریدون سابق  
 قلندر  
 مرشد علی بیگ  
 نراین داس ضمیر  
 ناصر علی  
 لا اعلم

لباس سبز در بر سوزی و دامیکشان گشتی لاکه که جامه گلگون تو آید به نظر لباس سبز پوشیده نگار عور زادن نکمه نیست ز نیلیم بقبای غلام پری وشی که میرجامه ز گلنار است چه قدر لاج دهد لشامی شان ترا	سیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی حلقه داغ کند نام خود آرائی را بحمد الله که آخر سبز شد نخل مرادین مردم چشمین است آنکه گلگیرنده است بیابین که چه سیاه قائم النار است نکمه دانه تاک است گریان ترا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## باعث آثار قیامت اشعار صفت قامت مناسب قامت

طوق هر فاخته حلقه ماتم میسر آید بزرگ سبزه خوابیده در نظر جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم سرو اگر جلوه کند پیش قدر عنایتش حلقه در گوش سرو از طوق قمری میکشد بگاشنی که در آمد بجلوه نخل قدش دلفی بی چون بچولان آورد آن ماه را گذشته است ز تعریف قدر عنایتش طوفان جلوه توجو در دل گذر کند سایه افتاد از ان شمشاد بالا بر زمین کوته بود از وصف قدش طبع بلندم مصع قد ترا حاجت تقطیع نیست بقامت و قدنا ز آفرین او قاسم در چمن تا قد او سیفته بچولان است مانند الف که هست در دال قد عنایتی تو ای شوخ سراپاست بهشت	سر و میدید اگر قامت رعنائی ترا عمر خضر بسایه سرو بلند تو روئی زمین گرفت بخوابیده لیتی روشن نگشت معنی عمر دوباره ام قمری از شهر خود آره نهد برپایش گر بگشاید ره فتد سرو در زمان ترا چو ابراز سرو در آب انفعال گذشت مروئی باید بنگهدارد عنان آه را الف کشد بر زمین سرو پیش بالایش در یاشود ز موجه آغوش سینه ام آسمان رنگ قیامت رخیت گویا بر زمین این عالم بالا است از دو دم نتوان زد این سخن راستی از عالم بالا دارد چه طلعت که کیم عرش فراموش است سرو و صفوحه گلزار خط بطلان است جا کرده قد تو در دل ما راست گفتند که در عالم بالاست بهشت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب

قاسم دیوانه

میرزا طاهر حیدر



تا رقم زخم و صف قامت محبوب ما  
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین معز و نون  
سرور با قدر عنای تو بودی نسبت  
ز قد و قامت آن غارت هوش  
بلطف قدره جان فتنه زود رفت  
قامت است این یا الف یا سر یا نخل مردم  
صرف عشق خوشقلان گردید نقد اشک من  
من بگو قداد گردم و آن سرو بمن  
کسی از راستی خویش نبوده است نخل  
از سرو قامت تو متناثر خورد  
هیچ غلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست  
کسی چو جلوه شکم روان ز چشم ترافتد  
بیرون خرام در صف نازک نهالها  
فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست  
بسکه حرف قامت در دودل دیوانه شد  
سربلستان چو دای جلوه یغمانی را  
سروی که قدش بخت بلند و لهاست  
خواهم که کشم قامت او را در بر  
رقم چون کرد و وصف قد آن حور  
ترا چو سرو و خواهم که سرو سر تا پا  
پروا رود چون سرو و از نخل بالایش  
قدش سر و نه شاخ گل و نه شمشاد است  
مصور ازل از روح صورتی نموده است  
شاخ گل دیوانه شد از قامت و لجوئی او  
سایه خود ای بالا بالا چمنی پستی که هست

خالف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما  
که باشد مصرع و سهری در هر زمین موزون  
گر ز گل عارض و از غنچه دانی میباش  
موزن کرد قد قامت فراموش  
زنی لطف قد اعلی اسد قدره  
یا لکه گلدسته باغ جنان گراست این  
که و غفل عاقبت این چرخ بالای مرا  
میشود نند که تیغش بفشان می آید  
سر و پیش قدش از راستی خود نخل است  
هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد  
سرو را با نخلالت از قد او داده اند  
چو آفتاب بر اید ستاره از نظر افتد  
کز شرم جلوه تو علمها بگون کنند  
با قیامت قد او دست و گریبان خاست  
سینه از شوق الف مانند لوح شانه شد  
اول از سرو کشتی جامه رعنائی را  
آشوب قیامت ز خرامش پدید است  
اندا ز بلند لیت خدا آورد راست  
قلم چون شمع شد فواره نور  
همه تن است و تو از پای تا بسر جانی  
صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش  
برستی الف جان آدمی ز اداست  
مثال قدر ترا بر کشید و آمد راست  
باغبان لعل و لبست از غنچه بازوی او  
هست مضمون بلندی پیش پا افتاده

عنی

جامی

مظهر

شوکت

مخلص

حزین

کلیم

تلا نمیه

قدسی

مولانا جام الدین

آصفی

عالی

سلمان ساوجی

حاجی فرید الدین

سرفی

و چون یار چو آن قد و قامت برخاست  
 تا چه آید بسر خاک نشینان از تو  
 بقامت از قیامت مرده داده  
 قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم  
 در آب عرق بسکه فدا از قدر شوخت  
 هر که بر یاد قدش مصرعی افشا کرده است  
 زان حسن نیاز شور و غوغا شد نیست  
 از قامت او قیامت در عالم  
 قلم برخاست بنویسد حدیثی از سر پایش  
 نقل قدت که از چین جان بر آمده  
 چون سخن گویند از بیت جهان لایقا  
 میکشد هر قدر که تدر آن سرود  
 ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست  
 دل قد ترا بلائی جان گفت  
 لنگر غنچه وقت جلوه اش در پوست از فدا  
 تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است  
 در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان  
 رم آهوز موج گل شود سیلی خورشید  
 مانند شان موم که ریزند شمع از او  
 سو چون دید آن سیمه بالا  
 بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد  
 نمی ترسد اگر زان فتنه قامت  
 شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار  
 قامت است این با صوبه بر نهال باغ حشر  
 از آن ترسم که در ستاره و آه فریاد

فروچی سادگی  
 نعمت خان عالی  
 مولانا نوعی  
 میر محمد راج  
 محمد سعید اعجاز  
 علام

سرشست دعوی قیامت برخاست  
 پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی  
 بیالا از بلا حشری زبانه زبانه  
 ای قدر خود عرق در موزون نمون کنم  
 فواره شد آن شمع که در آئین است  
 فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است  
 زان زلف دراز فتنه بر پائین نیست  
 امروز اگر نگشت فردا شد نیست  
 بحرف قیامتی او چون سیدای کشید آنجا  
 شاخ گلی بصورت انسان برآمده  
 مصرع قدت ز دیوان بقا خواهم نوشت  
 میرود در رخ بوسه اش بالا  
 قیامت است قدت گر بود قیامت است  
 یالا ترا زین نمیستوان گفت  
 قبای رنگ را با لیلین گل تنگ گرداند  
 بی تماشائی تو در مشرق آئینه شب است  
 از خجلت تو گر بی اختیار من  
 بصورت کز بهار جلوه ریزد گلغزار من  
 شد خانه خراب که سهرت نهال شد  
 گفت سبحان ربی الا عکس  
 قیامت در زمین یکسر وقد بالید قامت شد  
 چرا آهسته می آید قیامت  
 هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است  
 باسی یا سوز با شمشاد یا طوبی است این  
 جوان لعل در لبه لبان نهان میشود

دران چین که نهال توجوه گر گردد  
قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز  
بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان  
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند  
هر جلوه که دیده ام از سرو قاسته  
چون جلوه کنی از دو جهان گرد آید  
قد تو نهالیت نشان در برم اورا  
چو سرو شیشه بقدرت خط غلامی داد  
قد بلند تر اتا به بر نمی گیرم  
قد تو کجا و قدر عسائی قیامت  
ز آن قد ناز آفرین در هر ولی اندیشه است  
سرکشی از قاست آن دل بازینده است  
برز با نهان و صف قد و لستان خواهد دید  
هر که در وقت سماع آن قاست رعناید  
سایه تاب گلستان آن قاست رعنای کند  
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید  
بیفتد شور چون در عالم از قد و لارایش  
بعاشق صید عاشق میکند قد و لارایش  
جلوه مستانه آن سرو قاست را بین  
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو  
نتوان در آب و آینه دیدن مثال تو  
قاست او چون شود در بوستان بهمدوش سرو  
نهال عمر ابد با کمال رعنائی  
دست بیدار فلک را زود کوه میکند  
هست دیوان قیامت را اگر بسیم الهی

ز طوق فاخته پا در رکاب کرد و سرو  
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد  
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش  
جلوه او یک خیا بان سر دراز پا کنند  
چون مصرع بلند زیاده دم نمی رود  
بست است بدامان تو دامن قیامت  
از دیده دهم آب بجان پرورم اورا  
لب پیاله بهم ناید از مسبار کباد  
درخت کام وجودم به بر نمی آید  
این جامه بلند است بهالای قیامت  
این نهال شوخ را در هر مینی ریشه است  
در همان هر قدر باشد سازینده است  
مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دید  
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید  
شاخ گل را عشته از کف ساغر صبا کنند  
سرو را فاخته از طوق برنجبیر کشید  
قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش  
ز طوق قمریان قراک دارد سرو بالایش  
چشم بکشا موجه دریای حیرت را بین  
در آب هم نگون ننماید مثال تو  
چون مدآه سایه ندارد نهال تو  
حلقها از طوق قمری میکشد در گوش سرو  
گل پیاده نماید نظر قیامت دوست  
فتنه کنز قاست رعنائی او بالا گرفت  
پیش ارباب بصیرت قاست رعنائی است

<p>برگستانی که آن شمشاد قامت بگذرد در گذر از سر نظاره آن سرو بلند میکنم فاخته جامه اش از شعله آه سرسبز تا با طوق قرین گشته است چشم بانک دوستی ظلال ساز و طوق قمری را علم صحیح قیامت بزین خوابیده است از سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک لقاش برو می تواند کشیدش در عنای قدش نازک نهال از انجیل دارد میچکد که چو طراوت ز تو چون سرو بهشت کشیده قامتی چو تازہ شمشاد بزمین خط از خیال سرو قدی میکشم سرو سبی که خاسته بود از چمن نواز ایدل چو بقا منش فساد دریده قربان یان میگشت طوق قمریان تا جلوه داد قد قیامت خرام من حیران چه سازم که تماشا می خرام</p>	<p>سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکنند کاین تماشا چه سرخ کلاه اندازد سرو گراف رعوت بهمال توزند تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند باین عنوان اگر قامت کشد و لاریش تا نکلده است بره سایه قدر رعنایش بهر چمن که کند جلوه قدر رعنایش از بسکه سرکش است قدر چمن نهال او که چون صرع بلند افتاد بر دیوان و پهلوان قامتی نشسته آغوش کشیدن داری بازادی غلامش سرو آزاد اول مشق جنون ماست می میکشم چون دید شکل قدر ترا بر زمین نشست دیدار تو تا قیامت است افتاد سرو بستانی اگر میداشت رفتار چنین آمد نهرار منکر محشر براه ازو ز گردن باز میماند فلک چون چشم قربانی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مختفی ساز خورشید خان رخسار خفا اشعاشعیم حیا شوخی در بار

<p>بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب است در غلغله که آئینه بیدار بوده است نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است آنچه شرم است که خورشید فلک جولان را حیا به پیش رخسار چشم بسته می آید چه خوش ناز نیست ناز و خبر و بیان</p>	<p>اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد هرگز ز شرم بند قبا و انکروه نگاه راسخ او آب از حیا کرده است جرات بوسه گرفتن ز لب با تمفیت ادب بیزم تو صد جان شسته می آید ز دیده رانده را و ز دیده جویان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میرزا امین

نظمی

بچشمی خیرگی کردن که بنیسن  
بصد جان آرزو آن نازی که جانان  
ای جلوه ز پرده تابرون میجو شد  
در دیده عشاق ز شرم نگهش  
حسن شرم آئینه فاند روی تابان ترا  
نقش را پیر این عریان ندیده است  
نمک چون اشک گرد آب و چشم تماشائی  
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده شناید  
غبارین بجز در چشم آهوبار نکشاید  
در پرده عرق ریزی شرم تو چاکرد  
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد  
می رنج از تصور نظاره خاطر  
بزم لبریز شد از ناز تو چند آنکه نبود  
نبود جامه اندامت اینقدر چسبان  
و شب عرق شرم تو آتش بدلم زد  
قدم برهن نه ماه من ز منزل خویش  
بسکه میدار و حیا در پرده محبوب مرا  
از تماشا که آن مست حیا می آیم  
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز  
زخم جانم از شکر خندی نمی بند زبان  
هر کسی را برگرفت از خاک ره و مشکشان  
خیال شیخ میبکی چنان در دل نگه دارم  
من طفلی که شوخیا بود گهواره خوابش  
تکلف بر طرف ظالم نقاب از چهره پاکش  
آواز حسش شده از ناز و دوبا

بدگر چشم دل دادن که مگر یز  
نخواهم گوید و خوا بد بصد جان  
ز آئینه ما چشمه خون میجو شد  
نظاره چو اشک سرنگون میجو شد  
چشم عصمت سر به خواند گرد و امان ترا  
چو جان اندر تن و تن جان بدیده است  
باین شرم و حیا گردستان من بر دل آید  
نکاش گوشه چشمی که دارد از حیا دارد  
که بارنت نازش مبادا بر زمین ریزد  
رنگ از گل آئینه ز تمثال بر آورد  
بنده طلعت آن باش که آبی دارد  
گل هم برنگ بوی تو نازک شال نیست  
آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن  
مگر خلوت و لهائی تنگ می آئی  
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد  
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش  
دیده بیگانه داند مهر مکتوب مرا  
تنگ در برکش ای آئینه تمثال مرا  
ترا حجاب ندیده است بحجاب هنوز  
جنج ناز ترا آب تبسم داده اند  
چون سنجاک ما رسید از ناز و اسن گرفت  
که از کاغذ و وچون صورت آئینه تصویرش  
نگنجد در کنار هر دو عالم حسن تیا بش  
حیا شرمند میگردد ازین دزدیده دیدنها  
چون نغمه که لطفش شود از ساز و دوبا

بیدل

مسح

تیمیر اجلال امیر

حافظ

شاه ابراهیم سالک

تیمیر محمد علی

حاجی نوید شائق

تیمیر ابوالحسن شیرازی

تیمیر لاهوری

عاقل لاهی

محمد حسن جامع

تیمیر افغانی

تیمیر فطرت

تیمیر احمدی صفهانی

لا عالم

<p>گوهر حدیث پاکی دامن او شنید تر شود پیرانش از عرق شرم و حیا مگر حجاب تو در باغ رنگ حصمت رخیت مرا آئینه روی همچو پر تو مضطرب دارد فلکست حرمت دین سنگ راه شوخی تو گفتم بیا بر دمک دیده ام نشین اگر مصور صوری آن لستان خواهد کشید بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم</p>	<p>از شرم هر دو دست صدف را برو کشید اگر آئینه در آغوشش کند تماشانش که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است که از شوخی نه بند نقش در آئینه تماشا اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی گفتا که من بخانه مردم نمیروم حیرتی دارم که نا تراش را چنان خواهد کشید ما را نظر بگوشه ابرو دو خال نیست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سبق آموز و سبقان مکتب و لوله شوق و جستجو اشعار صفت علم  
و قلم و عهد طفولیت و درسی و تحریر و عبارات محبوب خج شرو

فیضی

امیر خسرو

منیر

ظهوری

<p>بخور خرد را در یکت است علم علم که از وی دو جهان روشن است حیف که از علم نه بر راه روے راست بهر دستگی همچو پیر سرزده در رخنه درون دوات آب سیه خورده چنان گشته مست کسی که دید قلم در کف مبارک تو الای دستگیر نمکته دانا ویران را بود حرف تو باور بجنر شغل سخن کاری نداری سخن رازنده کردن پیشه تست کنی چون مشق معنی آفریدن چیت آن بیکر که سزا پازانست و دان</p>	<p>بلکه خرد گوهر و دریاست علم طرفه که هم رهبر و هم رهزن است شمع بکف گیری و در چه شوے راستی او همه را دستگیر یافته در ظلمتش آب حیات کش چونگیرند بیفتد ز دست کمانش گشته که بی رسته بر لب یاست سرو سر کرده نازک زبانا بسروش نمی برگوش شان بهر بفکر معنی فربه نزاری رگ جان معانی ریشه تست زبانست تیسر گردد از بریدن در خندانی به عالم طاق از جفت زبان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



چکد چون خامه بر دارد باندا  
کسوت عباسیان دیاکشان ز شاه  
لال و گویا کن و سیار سنگین سبک  
نگردست کس از عجبید و خدم  
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ  
دل لفظ و معنی از دوتا زه جان  
ندیده چو او کس بعشق سخن  
بعشق سخن در ازل دوده خط  
بصورت چو مدی بود در حساب  
ز فوق سخن چون شود خیر  
ز بس گرم پوئید بر صفحه راه  
نهاده است سر بر خط حرف دین  
ازان است بقدر این ارجمند  
جوانی با محاسن لیک نو خط  
سر سپه را کنی بس کن پیاده  
چون گل عینا بطفلی صد چمن نیزنگ داشت  
آن طفل خردسال با حوال عاشقان  
بطفلی داشت ایامی اشارتهائی برایش  
هنوز طفلی و از نوش و نیش بخبری  
هنوز آن طفل خندیدن نداند  
خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است  
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را  
طفل را بیانی گهواره خواب راحت  
که بدست آورد دل و گویا عشق نکند  
بود و دوات با اشک قلم و خطا

عطارد از دوا تش قطره آسا  
بر رخ معنی و لفظ انگنه مشکین لیلان  
نشر و گشتین دست تیر و تیروان  
چو او جفت در راه خدمت قدم  
بر غمت نیا وروده سر زیر تیغ  
زهی کیسه فیض را ناودان  
سراپا زبان و سراپا دهن  
بران خط نهاده است مهر از لفظ  
چه مدی کز دوازه چندین کتاب  
بدست کسان میکند راه سر  
پیش چون پی برق باشد سیاه  
بیکدسته ز ناز و در آستین  
که مصحف نویس است و ز ناز بند  
بجز سودا نرفت بر سرش خط  
کهن لالی زبان دایم کشاده  
غنچه امیدانش گفته چندین نگ داشت  
نام خدا بهین چه بزرگانه میرسد  
که این پشت کمان آخروم شمشیر خواهد شد  
ز عشق من چه که از حسن خویش بخبری  
نگه زد و دیدن و دیدن نداند  
او چه داند که درون دل پر آبله چیست  
بعثت در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم  
شیخ من آرام دارد تا دم بر طاقست  
طرفه گلباری نگار خنجر طرح افکنده است  
زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

قدسی

عصار

وحید

رحیم

ناصر

تور جهان بگیم

طالب

رضی

ناصر علی

شائق

چو آید میقراری بزم اورا یا دکناری	شوکت
بمکتب میرود طفل پرزاد	غینمت
آفتاد دل هر کس سپاره براه تو	مولوی عالمی
معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد	بابا فتاحی
لاله اش از سیلی نیلوفر می گردیده آه	ملا وحشی
پیش از آن دم که در خامه بدستش استاد	میرزا صائب
بخونم زرقم چون با قلم گشت آشنا و تش	
جان من خاک کف پامی بتی یاد که او	ظفر هدانی
معلمت همه شوخی و دلبسری آموخت	سعدی
ببیل گلشن رخسار تو دیدم روزی	ملا فتحی
دستا ترا گلستان چمن ساز و غنچه لب طفلی	نعمت خان
کرده ای غیرت غلمان دستار بهشت	جواهر سنگه جهر
از گلی آلوده آن مه پهنه چون آفتاب	زیب النساء مخفی
ای گل رخ دسرو قاست ای مانیه ناز	حکیم بوکر
چندین بنام روز و تن را مگذار	نوربانش خان امید
زاه روزه حسن آن پری سپید و چندان شد	
رفتم بمسجدی چو نظاره رخسار	میله
بذوق دین طفلان دلم دیوانه میگردد	وحید
بقلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم	خجوبیگ سالم
بمکتبی که درو میروی همه طفلان	حسن
چرخش است ختم قرآن ز تو دلرا شنیدن	عباس
کلام دلکش او معنی آرا	رضی
دقیقه های معانی در سواد حروف	نور جهان یکم
آن شوخ چو در مکتب بیدار و در آید	غنی
طفل است کار بد دل ماتنک میکند	لا علم
طیبه های نبض آرد بچلان داغ و تش را	
مبارکباد و مرگ نو با ستاد	
هر گز که بصر مصحف میلست سوی مکتب شد	
خطا و بیند تعلیم از آن شکین رقم گیرد	
ای معلم حیف از آن رویت نشد رویت	
الف قاست او مشق قیامت کرده	
پر روی که میبرد و مکتب من کتابش را	
کرد بسل دل من و دوش بر بسم الله	
عثمان ناز که شمه ستمگری آموخت	
که معلم بتو تعلیم گمستان میداد	
که برگ گل ز گفتارش کهنه گام سبق ریزد	
منصب رضوان مبارکباد استاد ترا	
شد مرا و در زبان یالیشی گنت تراب	
بر تو ز ناز و روزه ریخی است دراز	
بر گل بنود روزه و بر سر و نما	
ازین مهر خلای ماهن خورشید تابان شد	
بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت	
اگر خاکم شود گل صرف کتب خانه میگردد	
که طفل است او چون بد کشته اقم سر از آن بزم	
بغیر سوره یوسف دگر نمیدانند	
برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن	
معانی از سوادش آشکارا	
چو در سیاهی شب و شنی پروین است	
مدد لفظی میشم و تیر و کمان را	
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند	

<p>ماه من در کتب من بر سر منظر بزمینی که شود شهر تو چون سپ روان</p>	<p>ای معلم کنان آن سرو را آزاد کن پرده گوش کنده اهل سخن پا انداز</p>
<p>گره باز نمایی مطالب عشاق بنگ پر از اشعار صفت کبوتر بازی با رطنا</p>	
<p>هر پری پری بگری بجلوه ناز گرم خواب جو طبع بر نایان ره نوروان آسمان وزین همه گرم بلمند پرواز سے کبوتر باز معشوق بدست آورد لهارا کبوتران معانی بلند پرواز اند زان کبوتر نانی عالم جمله دردمش بود</p>	<p>راست چون مرغ شوق در پرواز دور رو همچو عقل دانا یان دانه چمنان خوشه پروین از فلک گوشتی برده در باز سے که از خیل ملک همچون کبوتر رسته دارد مهری ز رفعت خیل کبوترش پست اند آهو سلیمان پست خیل این پری استن بود</p>
<p>کسیه ز رسته صفت شغل محبوب کجا غد باد</p>	
<p>کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری خوکی بر هوا آن چنگ میسزد کاغذ باد را پرے گفتن زانکه بر باد می رود چو پری و تر نشانیست کاغذ باد و رنگین کسی کاغذ بادی بدستت هر دو دتم در دعا</p>	<p>بیشک دست سلیمان است ابرو شنی بسان چنگ بر دل چنگ میزد حرف پا بر هوا نمیدانم شاعر رم از خطا نمیدانم تخت خود را در هوا گو یا پر پرواز داد رشته سحر فزاید و شمنانت در هوا</p>
<p>بر عشق خوش قاشان و اشعار صفت و دروغ بازی با رطنا</p>	
<p>مر کجخانه باز بود نظر بازی شش پنج چه میکنی بازی قال احسان چو ز دست بجای از شوق تا کجخانه باخت باسن آن تلج سرم</p>	<p>که میکند ورق آفتاب آینه را نزد چو نقش شش را نداشت نقش ز را ز ورق کجخانه پرواز کند گفتم که غلام ز رخسار تو منم</p>

بلالی

شاه ابراهیم سالک  
کنور لچمی این نسیم

کنور لچمی این نسیم

رای اندرام  
لا اعلم

شوکت  
کنور لچمی این نسیم  
طالب  
نائل

سلیم  
۱۰ علم

باخت تا شطرنج آن را بقریب القات روزم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان من و دیوانه طفلی که هر جا می‌راند بازی آن روز که شطرنج جفا گسری آموخت	در میان آن دوزخ از رشاک گشتم ماب چو آفتاب کجغه در دست دیگر است دو عالم رنگ بر هم چید و ابر کند بازی در اول بازی رخ خویش دل من برد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### گرم نمانی باز از اندیشه اشعار صفت محشوقان اهل پیشه

آمین خسرو

ای یار مقام چو میرا فروخته آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار تنبولی من دوش عیاری میکرد او برگ بخلق می‌پسرد و همه کس ای کاه فروش کاه بردوش مکن بر سر کردی که از پی مصالحت ای کفشگر از من دل‌دین خواست مکن بر کفش زنی درفش جانم دوزی ای پنبه زن از رخسار من پنبه شود بستی ره دیده در کسان ابرو ماهیگیر اچو چشت کردی پرتاب از حسرت دیدنت چو دام ما به جوله بچه که عشق بانه آموخت بنمود میان و نقد جان بطلبد آن شانه گری که ساخت ردل خانه یک توده شانه بود در پیشش من سوزن گرم که سوزنم زد بجزگر دل میداد و بپاش جان بطلبد حسن دگران پیش تو نه پسند گل	داوی زده و بنده را سوخته دزدیدن سیم از که آموخته خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد در پیش دکانش جان سپاری میکرد هر جا که حسی بود در آغوش مکن دل و جسم موی تشنه خوش مکن مهر از حال خویش دگاست مکن جان می‌برو او تو کفش را دست مکن دوست تو آستخوان تن پنبه شود ز آن تیر سم که جان من پنبه شود بستی دل من چو ماهی اندر آب گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب دزنی جز از و جامه تبلیس ندوخت گوئی که چه ریمان باریک فروخت افتادم در پاش من دیوانه یک موی بدغم میان چندین شانه سوزانگر صبر من شد آن طرفه پسر آهن نتوان خسری از سوزن گر زانت که بر همه همه خند دگل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای هندوی گلفروش آن و می پیش  
 ای پو طبیب نیک باتدبیری  
 بیمار شوم نبض بدست تو دهم  
 سب جوهر فروش آن غارت هوش  
 چه غم دارد اگر عاشق پلاک است  
 کما نگر خشم ابروی دلبران  
 خدنگ آشنان تیرگر کرده ساز  
 زیر از گل کرده گلزار سود  
 بتبسیج گر گشته گمرد آن بها  
 چه سازم رقم و صف مقراض گر  
 چه گویم ز خیام خورشید و ش  
 سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد  
 تفک نیت آن بت سرانجام داد  
 یقین گشت از زرنشانش مرا  
 بمو می کشد جد دل آن سیمین  
 قدم هر که در راه عشقش فشرده  
 تبار پسر که تیشه را نه میگرد  
 هر حرف جفا همه تراشید زول  
 حجام پسر بخوبی و رعنائی  
 گفتم صفا بر درت آیم روزی  
 دمی آن بت نعل بند نعلی در دست  
 دیگر چه توان گفت درین عالم است  
 جوگی پسری نهفته در خاک تر  
 از خاک بیفزود چه آتش آری  
 سقا پسر ا بهشتیا ماه و ش

کز دست تو زنا ز همه بند و گل  
 در داروی درد ما چه باقتصیری  
 تا بود که بدین بهانه دستم گیری  
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش  
 گهر را چه صدف گر سینه چاک است  
 نشانیده در خانه های کمان  
 که سو فار در زه زبان کرده باز  
 زرد و گرم گر دیده بازار سود  
 کزان قیمتی گشته ذکر ریا  
 کز و شد مرا ریزه ریزه جگر  
 که گردون چو گردون بو خواندش  
 مرا رنگ زربه چین رنگ کرد  
 که انگشت بر حرف آتش نهاد  
 که زرمیکند در دل سنگ جا  
 بگم را برون میکشد از بدن  
 دل خویش چون دانه سیمه خورد  
 بر عاشق خویش سرگرانی میکرد  
 آری بر ماستم نهانی میکرد  
 آئینه رخنه بود بصد زربانی  
 فریاد بر آورد که تابانی ناکه  
 بر بست میان را و دوزانو بهشت  
 بدری بستم است بلانی می بست  
 یلی روشی بود ولی محسوس  
 آئینه د خاک میشود روشن تر  
 چون آب بج آب باردی خوشه

تاسم بیک حالتی

پیشتر آب لب تو تشنه لبم  
زرگر پسری زهوش بدو شتم کرد  
گفتم که زور و گوش فریا و کنم  
صورت بازی کرد دست غم حاصل ما  
هر دم لباس دیگر آید برون  
تقاده از لعل گهر می ریزد  
ریزنده همه قند ز شکر آن گل  
چون شوخ نمیدان حسیتمی نیست  
پا از سر من کشید از ناز مگر  
ای بت علاف خرمن سوز چاه کسی  
روی گندم گون نمودی آخر شمی بجز  
آن ماه صورت که رخ نیکویش  
او هر که کشوده و من از رشک خراب  
دیدم پسری میوه فروشی خیار  
گفتم صنانی پدرت یا بگفت  
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند  
از بهر چه پیشه میسنی بر سر سنگ  
آن شوخ مجلد که وفایم دارد  
اجزای وجود من که ابرشته بود  
دقاق پسر کار دلست بیداد است  
آئین سنگری چنانست یاد است  
دلاک من از مدار بر کیسه نهد  
در مرم هم دل داغ شود عاشق را  
ابریشمی من همه بسداد و بکون  
هر روز ببرد گهر می رشته متاسف

فیض

سانی

با آنکه تو آب خلق بردوش کشی  
گو شتم گرفت و حلقه در گو شتم کرد  
لب لب من نهاد و خاموشم کرد  
خوش آنکه بود و معرکه اش منزل ما  
هر لحظه بصورتی ربا بد دل ما  
بر دل نمک از پسته متری ریزد  
از قند لب خویش شکر می ریزد  
باز چاکش بغیر من خشمی نیست  
دانست که در نگاه من لبی نیست  
رفا دل کزن بیدل بودی عقل هوش  
میتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش  
گشته خوشبو ز جعد غلب بر لبش  
کن بهر چه دیده چشم صورت سبیش  
همراه پدر جلوه کتان در بازار  
خر بوزخ بخور ترا بسا لیز چه کار  
از سنگد لیها نسی تو فریاد کند  
شیرین نسزد که کار فریاد کند  
سر رشته جان بدست محکم دارد  
عمر سیت که در شکسته غم دارد  
داد از دل سخت تو که چون فولاد است  
کز دست تو چوب سنگ در فریاد است  
داغی بدل عاشق دیرینه نهد  
از غایت لطف سینه بر سینه نهد  
لطفی بنام از ستم یاد کن  
هر شب بکشی علاقه لب و کمت



شاطر بچہ کہ تکیہ بر باد گرفت  
 بلا وی از دود دل من اموخت  
 ترکش دوزی کہ دامن آتش زده است  
 ستر قدم آماستہ از زیور حسن  
 تا پروہ ز رخ شوخ کمانگر بکشود  
 ہر نقد دل کہ بود در قبضہ خلق  
 ز تنبولی دلی دارم ہمہ ریش  
 منہ بروعدہ تنسبولیان دل  
 قرارے نیست با اقرار ایشان  
 بت صراف با صد عشوہ و ناز  
 بدستش نقد دل از ہر کہ افتاد  
 مہ جوہر فروش آن آفت ہوش  
 بت خیاط شوخ جامہ زیب است  
 تمان را خار و رہیرہن از ولست  
 بت زر گر بان عاشق گدازے  
 عرق چون از رخس در بوتہ ریزد  
 ز حسن شستہ دوبنی چہ گویم  
 تر و تازہ شگفتہ آشتارو  
 ہمہ افتان پسر عاشق نظارہ  
 ہر برتن زبانی گشت ہر مو  
 کلاہ از نخوت شانان برودہ  
 شدہ از سر تراشی سرور خلق  
 شود چون نشترش از دور پیدا  
 مئی آشوقش مگر نوسیدہ حمام  
 براو آتشفشان گئی اندام

صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت  
 و ز چشم ترم قطرہ زدن یاد گرفت  
 بر قلب پیر خان مہوش زودہ است  
 دستی عجب القصہ تبرکش زودہ است  
 همچون مہ نو ہلال ابرو بنمود  
 از گوشہ ابرو علی کرد و رہود  
 زخم پیچیدہ همچون بیرہ بر خویش  
 کہ جز خون خوردن از وی نیست حال  
 ورق گرداندن آمد کار ایشان  
 بنقد قلب ما کے نبگر د باز  
 درست از وی گرفت و خردہ پس داد  
 کہ گوہر گشتہ اورا حلقہ در گوش  
 صنوبر قامت و عاشق فریب است  
 گریبانہا ہمہ در دامن از ولست  
 سرپار است است و دلنوازے  
 گل تراز میان شعلہ خیزد  
 وزان بی پردہ محبوبی چہ گویم  
 بسان سرودا تم برب جو  
 بدستی زلف و در دستے کنارہ  
 شوم در وصف حامی سخن گو  
 سران را زبردست خود نمودہ  
 روان چون آب جکش بر سر خلق  
 بی تعظیم او خیزد رگ از جبا  
 کہ نام شیشہ کرد از زنجودی جام  
 تہ محتاج عینک چشم حمام

کلیم

لے بے لاد

غنے

نهوری

شهرت

مولانا محترم کاشی

شمس الدین بنوی

سیفی بجاری

عبدالحی خرنی

باقر

سیفی

اشرف

پس از عمری چو رست از انتظارش  
بخزخسبم ز سر تراش مستم چه رسد  
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود  
صدای استره اوست بسکه شورانگیر  
گرمی جوگی پس بر شعله است  
شاهی که ز یوسفیش مه تارنجیت  
کمتر عددی بد فتر مکر متش  
شو خیکه نظر بر آب بند و چو حباب  
بیند به بهسانه شکار ماهی  
در کوره هجرتا که تلبه ندید  
چون تیغ مرا تا نهسد در آتش  
سلاح که آدمی کفی شیوه اوست  
گر سر بهد و مرانه پیچسم گردن  
حسن نوز حد وصف افزون آمد  
گل دید که درزی بچه زان مسنه  
تا بنقد جان مه خنیا ز من نان میدید  
تراز و در کعب بقال اومن صورتن حیرن  
آن شوخ موزن که بخوبیت علم  
هم غایت حسن و حسن قامت دارد  
عصار پسر مکن رخ از من پنهان  
چون گاو خراس چشمهایم بر بند  
مرا محبت قلیاق دوز ماهی هست  
برای زرب فراوید و قلیاقش  
من بسودا از ان سری دارم  
مکنم پاره چون گریبان را

خزانه کرد خالے در تارش  
بر کاسه سر بهنر شکستم چه رسد  
ناخن گرفت تا بدستم چه رسد  
ز سر تراشی او پای میجد از خواب  
نی قشاند ز دو بر خاکستم  
پرواخته یک بدش صد نجیبت  
تضعیف بیوت عرصه شطرنجیت  
ماهی شود از شوق شکارش در تاب  
آن ماه رخ خویش در آئینه آب  
راه و صلح بهیج با بنه ندید  
آن شوخ جفا جو دم آبنه ندید  
چون ریزش خون دست همید و دست  
ور پوست کند مرانه گنجم در پوست  
در شرم تولد غصه در خون آمد  
از شلخ و دیده جامه بیرون آمد  
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدید  
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانه میزان  
نخل قدر اوست سروبتان ارم  
در حسن قیامت است و در قامت هم  
خواهی که ترا به بنیم ای آفت جان  
وانگاه بگرد سر خود میگرددان  
ازین ندمین درویش را کلاهی هست  
سواد دیده من طلسم سیاهی هست  
که دکان دارد لبرے دارم  
منکه شوخه رفوگرے دارم

تاسحر با عشق بازان حرفها در پرده دشت  
 هرگز ندان گلودی جهانی جدا خواهد شدن  
 عطار که هست دلبر عشوه گران  
 هر کیسه که در دکان او حلقه زده  
 در کوچه و بازار بهر سو غوغا ست  
 دیدم چو خراب جلوه اش خلقه را  
 گنج دست بت بیداد گرم  
 ضعف دل کا به گله می خواهد  
 دلبر شیشه کر بر عنائی  
 بسکه شد شیشه اش پسندیده  
 اگر چه دست بر تاراج هر یک خویش کرد  
 تا بهله محرم کمر آن نگار شد  
 کجا سر بچه خورشید یاب جای دست تو  
 دلبر حلاج مهوش را به بین  
 چو عشق کله پذیر گردن افتاد  
 بت تبو لیم تا داد بان رشته پیچیده  
 با بر همیشه در عتابش بینم  
 گر مرد یک دیده من نیست چرا  
 فواش بچه که چو نتوانم نیست کسی  
 تا خیمه حسن خود بصحرانده  
 ای کاه فردوس از من فواش کنی  
 مارا بگرشتم بر نگیری بنحس  
 شاطر بچه که کرد مشکین طاقش  
 هوش از من برده صدائے زنگش  
 از دست و عشق خاک بیزی رویم

شمع فانوس خیال آن دلبرش بازن  
 پایش از سنگ ندامت عکاپا خواهد شدن  
 جان بردیش از کف صاحب نظران  
 چون دیده است بر جالش نگران  
 کان آفت و هرنابا زاده بلاست  
 گفتم ز تنور باز طوفان برخاست  
 کشته و مرده بتا پسر م  
 زودش آرید حریفان بسم  
 مردم دیده راست بینائی  
 همچو عینک نهند بر دیده  
 میان بهله داران ترک من دست گردارد  
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد  
 بغیر از بهله ستی نیست بر بالای دست تو  
 در میان پنبه آتش را به بین  
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد  
 مرا سرشته اسباب خلق خردن بدست آمد  
 سر گرم بهر آفتابش بینم  
 هر که که نظر کنم در آتش بینم  
 کردیم خلال و بر نگیری بنحس  
 سر کوفته ز تو اندا و تا د بے  
 صحبت همه بامردم او باش کنی  
 هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی  
 انگشت نامی خلق در آفتاقش  
 زنگ از دل من برده صفائی ساقش  
 دین نادره را بهر کسے چون گویم

امیر یوسف

مختتم علیجان

میرنجات صفائی

وحیدی قمی

صائب

حکیم شفائی

ابو اسحاق طعمه

نظرت

لا اعلم

این طرفه که خاک نیز ریخید من قناد پسر چه شکر آ میخست قد تو بدل بے سیه افتاده است همدی زن سرخ فام ناری دیدم بیرایه او که نازک از جان فست تنبولی پسر که باتو یاری دارم دوراه تو شد چون صفت دیده سپید حلوانی من که عشوہ سازی میکرد بال لبش شکر چو دعوی میدت صاف پسر که لایق بازار است نقد دل من ربوده پنهان ز نظر در دست کجک چو بر سر فیل نشست این نادره در جهان کسی کم دیدست خواهم چه بپایه باتو می هم رہی کنم	ز در کف و خاک نیز رانی جویم شوری عجبی ز شکر انگجسته گو یا که بقالب دلم ریخت تیج مژه اش سیاه کاری دیدم سرتاب قدم تمام ساری دیدم بی برگم و کار خویش زاری دارم باز آئی که میل جان سپاری دارم از خنده شهید قند بازی میکرد دیدم که چه سان شکر گدازی میکرد بهر ز قلب بوالهوس معیار است فردی عجبی تمام ساهو کار است دلما همه در زلف چو زنجیر شکست خورشید بر آسمان بلالی در دست دستی بران میان زده قالب تخی کنم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

## از روی عشق جو بنه آن

پرده مشکین چشم شمع زبست است آن نگار چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است پاره گشته است از خورشید تابان منکشف منخسف شد پاره ماه تمام مشعل شده است بیج رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چرا در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش زنگس میگون او از پرده نیکو فری	یاشدست از ناف آهوی ختن مشک شکار یا ترمج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار یاشده است ابرسیه بر لاله زاری پرده دا از نگاه گرم برگ لاله او و اغدار لاله رنگ از نور و شمع چشم سیاه آن نگار کیست که خون خانه خود را کشد نقش نگار مینمای چون شفق از وامن شهبای تار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب

بوی خون می آید از چشمش همانغوش  
 زیر دامن کعبه آهوی زنهاری بود  
 همچو ابرتیره دارد گرد پهاور استسین  
 از چه روست است چشم خویش را آنگدل  
 جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او  
 نیست حیرت چشم او اگر آله رنگ اندر شد  
 عنبرین موی غزالی را بدام آورده است  
 پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش کبین  
 همچو شاه نیست چشم لاله رنگ آن پری  
 می درخشد همچو برق از پرده ابرسیاه  
 همچو آهویست که دستی همی غلطد بمشک  
 صائب از بیاری آتش چشم حال دل پسر  
 محل تو رو نگه می جان جهان است  
 ای ازیت تو دل جهانی در تاب  
 از لرزه تپ تن تو در زیر عرق  
 رگ دست ترا کز رشته جانست نازک تر  
 با میدی که با نبض تو دوستی آشناداد  
 باز طوفان جنون انگیزت ابر نو بهار  
 هر نفس افسون نمیشی داشت فضا و سحر  
 تاله نگین ز منقار خموش بلبلان  
 در گاندیشه می پیچید خون تیره  
 سازد برگ نرم اصلاح نشاط آماده شد  
 و چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا  
 قصد فصدی کرد گل روی بهار آئینه  
 رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد

شست تیغ خود درین سرشته از خون گل  
 در نقاب مشکفام دیده آهوشکار  
 پرده نیلوفری برگوشه ابروی یار  
 چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار  
 کز شراب سرخ باشد رختستان و اغدار  
 جوش سستی میزند میخانه در فصل بهار  
 یاشد هست از شیشه خورشید سنبل آشکار  
 گردیدی قطعه ابرسیه بالا ناز  
 شهمپ خود را گل امین کرده از خون شکار  
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار  
 از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار  
 چون شود احوال بیماری که شد بیمار دار  
 بتخاله بران لعل سر پرده جانست  
 خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب  
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب  
 طیب بمرت بو سه گاه بیشتر کرده  
 مسج از خانه خورشید آهنگ سفر کرده  
 جوش زده از شاخ گلشن خون عیش و فکا  
 کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار  
 هر طرف زرد و رنگ خون زده لهای و فکا  
 حلقه سنبل نظر از دخت سونی نش خا  
 سبز نشتر و بلبل جوشید و سنبل رگ شمار  
 پنجه اندیشه را نظاره بر بستی رنگار  
 کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد یار  
 نبض باز از جوش شوخی برد میتابی بکار

آه آن عیسی دم یقمان خصال و خضری  
 از رنگ جان بست بر بازوی سنجش دال  
 شد کف زین او با گوی سپین ششما  
 از بیاض ساعد او جلوه رگهای سبز  
 حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت  
 چشم فضا و از فروغ دست و ساعد خیره  
 انتظار از صد گشت آن زگرش مخور را  
 نشتر از شرم آب کشت برگ و تن چکید  
 شده مضمون مصرعی هست از باز نبره  
 طشتها از خشک خونین که دلبر نیز جنون  
 رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد  
 بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته  
 ناز بر گرو و شورش گردید قربان گشت لیک  
 غمزه هم غیر از تغافل چاره و گیر ندید  
 تا بیزان بر کشندان خون نازاند و را  
 عاشقان از صبح عشرت سرزد از چاک جگر  
 تا کشاید لب با ننگ مبارکبا و شوق  
 از طپیدن عقد تخم رشته پروین گسخت  
 ای جوانمردی که هر کس بر پوشیت احتیاج  
 دی بقصد فصد نشتر بوسه زبردست تو  
 گرچه از حرف زبان نیشکر آگه نیسم  
 جوش رنگ از غوانت شوخی فواره دشت  
 ای گل ای جدی از دفری رنگینیت  
 شمع از دست تو روشن شد که چون می شهاب  
 گزند با تهم شاهبهد دست احسان تو نازند

تا بهار ناز را از کحلشش گیر و عیام  
 کوئی ازستی بباغ صندلی پیچیده مار  
 صبح صادق بچه خورشید دیدار کند  
 گشت از آئینه کوئی موج جوهر آشکار  
 عالمی را شد هجوم بخود می آید و آید  
 خواب صبح از بچه بیداریش برود و بیدار  
 خواست تا شکران کند و لهای مشتاقان  
 کروشیم سبزه را فواره رنگ بهار  
 صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن ببار  
 زین تا شنا چشم حیرت دیدگان شد بقرار  
 زعفران زاری و مید از ارغوان زار و عذار  
 شد کن یک بخش لزان شعله یاقوت با  
 پنبه آورد از سفیدهای چشم انتظار  
 بست چشم خویش و گشت آنچ خورشید و آید  
 کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار  
 طغ و لهام آخرین از خرمی شد لاله کار  
 چون صدف افشانند و یا عقد گوهر بر کنار  
 شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار  
 همت پیش از طلب گایش سامان کرده بود  
 یا زبان سیاهی تکلیف احسان کرده بود  
 لیک یدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود  
 یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود  
 مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود  
 سر سبز یک شعله بی دو و سامان کرده بود  
 استیضات اینقدر خون که نهان کرده بود



سحرگاہی که صبح ز راه دستور  
چنین روزی که سرگرم عرق شد  
میجا مهر فرخنده شید برکت  
نجوبی گشت چون ساعت مقرر  
برای قصد چون پرونگی یافت  
برآمد ساعدی در جامه پنهان  
لطافت بر نزاکت ناز کرده  
که شد ناگه بصدف کروتالی  
شریک موج شتر پیشتر شد  
لب رگ بسته شد چون از کلم  
بقصدش شد دلیری کرد ناچار  
بقصد قصد قدسی بارگاه  
برای بستن دستش خذر کرد  
چو دلبس کرد بالا استین را  
بستش خار شتر نارسیده  
چنان جوید گل از شاخ نسیرین  
آمد آن رگ زن میح پرست  
طشت زرین و آبدستان خوست  
نیش بگریست گفت غیر خلّه  
سرفرو برد بوسه دادش  
دقن ساده رو چو شاه گرفت  
گفت شاه چنین خطا باشد  
شاه گفت خطا نکرد ستم  
خرط باشد که کشادین رگ  
اول آشفته و دیده خونبار داری

رگ خورشید ز دوازده شتر نور  
افق طشتی پراز خون شفق شد  
برسم ماضیان آماده وصف  
میجا رادرون بردند از در  
بسوی شمع شتر زود بشتافت  
چه ساعد جسم را سرایه جان  
بر آب خضر دست انداز کرده  
رگ گل را چمن منقار بلبل  
رگ جان میجا را خبر شد  
مبارکباد سر کردند مردم  
سپهر از مهر انورش لگن دار  
جهان جاه را عفت پناهی  
در آخر بسته از مد نظر کرد  
بستم بنده شد چمن جبین را  
روان شاخ گلی از وی دمیده  
نگه شد دامن گلچین طشت زرین  
نیش الماس گون گرفته بدست  
بازوی شهریار را بر بست  
اینچنین بازوی که خواهد خست  
فرسخن شاخ ارغوان بر بست  
از دو علی کیے شکر شکست  
دست هر سوزدن چو مردم دست  
ور خطا کرده ام جوابم هست  
سیب سیمین گرفتن اندر دست  
ماگر با محبت سر و کار داری

حکیم تهاالدین

حزین

که نشتر فرج زده و زخمت زبانت  
وصالت نصیب است یا آنکه چون من  
بگو عاشقان را ز داران عشقند  
گل ناز پرورد من بهتداری  
دل فارغ خویش را تا مسلمان  
وفا پیشه یار هست یا آنکه چون خود  
شکسته است خاری بدل چون خزیت  
ینما پدید روزی شد که از ایت هست  
چاره خود کن اگر بچاره سوزی بچو هست  
عشقبازان را ز داران بهنداز من بپوش  
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا  
اشارتی که سرت را فکند پیش مجلس  
سیاستی که ترازو دار کرده بدنسیان  
گهی بصفحه روز لاف می نهی که بپوشد  
گهی به سبیل مودست میکشی که بگردد  
ید بیضا بردن از آستین کرد  
ز حیرت پای در گل ماند فصّاد  
که ناکه سایه از شرکانش بر سوت  
ایسر و روان بشی از خوی که داری  
بر هم نرنی دیده ز حیرانی ویدار  
بالاف محبت سر عشاق نداری  
با عاشق گشت و درو دل شیدار سید  
ز تاب آتش تپ پر عرق شد بستر خوابت  
شب اگر نقل طلب کرد به بازار مرا  
خانه ام روز بهشت است که زنوان اینجا است

وحشی

مختشم

شفائی

ما ملک تسلیمی  
شاه طاهر و کهنی  
همام الدین تبریزی

که رگمای شرکان گهر یار داری  
دل حسرت آگین دیدار داری  
چو خود بیوفا یا وفا دار داری  
همانا که در پیرهن خار داری  
ز زلف که در بند زنا داری  
ستمگر جفا جو لا زار داری  
که بیل صفت ناله زار داری  
غالب اول در کف چون خود مکار هست  
وای بر جان که اگر مانند خود یار هست  
بچو من بی غمی تا قدر و مقدار هست  
تصدق سنگ آن لبرم که بر دزد جایت  
که بسته راه نگه کردن حریت ربایت  
که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت  
شکسته رنگی رخسار آفتاب جلالت  
ویل عاشقی به شفتگی زلف و وتایت  
فوغ مهر را خلوت نشین کرد  
که خار گل شدن و تشش بنیاد  
فتاد وار غوا نش از من حبست  
افتادگی از قاست و بجوی که داری  
خورشید من آخر نظری سوی که داری  
دیوانه خوی تو شوم خوی که داری  
منت ایزد که یار ما بدر دی مار سید  
سرت کرد و چنان منم و گرد آتش دآبت  
مغز با دام نز و پسته خندان اینجا است  
وقت برودن جان است که جانان اینجا است

لا علم

از بس تراسته آرام گرفتم چون بیاد بگذرد و مج خيال رنگ و دن آن ماه چمن چو پیش فضا و نشست چون دشت نشترش بدتش پیوست	فلخ شده از هر دو جهان کام گرفتم آسمان سوزن ز رخسار گان میجا میکند فضا و بسکرت بک و دشت لبست از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### واسطه ثبات اعضای نشا قلوب اشباع متفرقه در توصیف اعضای محبوب

کمال ساهیل

صائب  
نظمیفانی  
غنی

ناصر علی

رفیع واعظ

از گل طبعی نهاده کین روی نیست صد نافه باد و کین بوی نیست آن خوی همیشه آتشین می باید گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار رنگ در روی شرباب آن لب چون نگذشت گل بر نهی بوقت می خوردن خویش این چاک به پیرهن نه ازستی بود بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن بالش خوبان دیگر از پر است شب عید آمدی بر بام و برگردن نظر کردی چو حرف دانه خاش قلم مذکور میسازد و مان تو میم است بالا الف چشمان و خطت بیکدگر پیوستند قاضی تو درین مسکه فتوی چه دهی و دانت میم و ابروی تو نون است رویت دریای حسن و لعلت مرجان ابر کشتی و چین پیشانی موج دو چشمت همین بادام است نازنا نخمیازه چو آرد دست بر سر زخار است	وز مشک خطی کشیده کین بوی نیست آتش بهمان فگنده کین خوی نیست آنشوخ مدام خشکین می باید شفتالوی کاروی چین می باید حرکت و زلف آن قامت موزون نگذشت ز چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش از حسن نگجید به پیراهن خویش کوم از سی جزو صف یک الف لام انتخاب شیخ مرافقت نه بر سر است کو اکب همچو ماه نوتی کردند قابلسا ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد خدا آفرید این دوازده بهرام بر خون من دل شده محضر بستند خطیست پریشان و گویان بستند که نقش هر دو یک جابسته ام من زلفت عنبر صدف و مان زردندان گرداب با غنیمت و چشم طوفان لب لب تو یا قوت است یا قوت است مرجان تو گوی معنی آب حسن را پیمان میگردد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترک شو خم دویدہ مے آید  
دولب لعل او بود دو گواہ

تیغ ابرو کشیدہ مے آید  
خون عاشق چشیدہ مے آید

حدیقه دوم

شکفتگی بخش لاله زار افکار عنی اشعار صفت عشق و سرایا و دیگر حالات عشاق و لفظا

تارن جنای مملکت سلاطین بسم حشمت و سلطنت بکشیان

کوچه گردا شعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

گردن صدف گوهر بکدانه عشق است  
خورشید قیامت که کند داغ جہان را  
شاهنشہیت عشق کہ دل جلوه گاہ است  
عشق است کہ اکسیر بقا خاک را و است  
جو عشق ز پیشانی عاشق گویا است  
خیم سپهر برین را بدست بردارند  
عشق تانیست خرو تیغ زبانی دارد  
عشق مستغنی است از تہ پر عقل حلیہ گر  
دیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز  
اول ثنائی عشق فصیحان ادا کند  
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را  
ظلمت بچون باو غل جستجو در آتش است  
مطلب ز عشق بازی تحصیل خاکسار است  
نیست خورشید یا نیک می بینی برین چرخ بلند  
عشق است غم ساز دل نا توان ما  
میکنند خال لب چشمه کوثر رصوان  
عشق در کف ز دل سوخته خاکستر است

خورشید جہان تاب نگیں خانه عشق است  
از سوخکان شہ دیوانہ عشق است  
آہی کہ خیزد از دل ما گردا ہا و است  
از ہر دو جہان سیر شدن حاضر است  
نشود سوختگی سر نہ کوتاہی شمع  
سبو کشان ضعیف سر سبانه عشق  
صبح چون شد علم شمع نگو نسار شود  
شیر کی سازد عصای خود و ہم روباہ را  
با قتاب رسد شبنم از نطف اژگل  
آری طعام را بنمک ابتدا کند  
لا مکان یک پلہ باشد لا مکان عشق را  
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را  
افتادگیست حاصل از بختگی ثمر را  
ماندہ ہر جا آتشی از کاروان عاشقان  
برق است شمع بر سر بالین گیاہ را  
گر بفر دوس رود عاشق سودانی تو  
حسن آن روز کہ آئینہ مصفا میگرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است  
 شد مرا از قفس بیضه بلیل معلوم  
 جان را بکوی دوست روان میکنیم ما  
 کسی که عشق بود روز اول آتش داشت  
 سوز عشق باز حرف سرو ناصح کم نشد  
 عاشقان ظل بهادرند از بخت سیاه  
 اگر از آتش جان سوز عشقت بهر گرود  
 فون از مره ریزد لاله زاری در باب  
 بی درد کشا دل خیال نیست محال  
 بر عشق غیور نیک و بد یکسان است  
 آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
 در مسلخ عشق جز نکو را نمکشند  
 گر عاشق صادق ز کشتن مگر نیز  
 ای عشق مگر مایه بود آئینه  
 نقصان بتوان چشم بد کس مراد  
 کند عشق چون گرد دگلو گیر  
 زهی فیضی که عشق پاک دارد  
 تپیدن گیر کردن رفتن از خود مردن از  
 تپیدن سوختن بر خاک خون غلطیدن و مردن  
 از شبنم عشق خاک آدم گل شد  
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند  
 چو سوز عشق را کمال کنی عیب هنر گردد  
 دل چو عاشق شود از تنگ چه پروا دارد  
 برق عشق آمد که سوز دهر من تدبیر را  
 عشقت چنان گذاشت تنم را که آب شد

غنی

غنیست

میرزا بیدل

مولانا میروم

باقرا شراف

زلالی

نعمتخان عالی

زمانی کاشی

فطرت

شلاق

تحقیق

نور جهان

این حال افسانه محمود ایاز است  
 که گرفتاری عشاق بود مادر زاد  
 یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما  
 کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش  
 گرمی آتش نمیکرد و در سر بار طرف  
 شعله بر سر آفسر شاهی بود پروانه را  
 شر چون دیده ماهی بدریا بخطر گردد  
 اشکی بفرشان ابر بهاری در باب  
 این آبله را بنوک خاری در باب  
 آتش تفریق عود و همیزم نکند  
 نابود به که بودن او غیر عاریت  
 لاغر صفقان ز رشت خور نمکشند  
 مروار بود بهر آنچه او را نمکشند  
 از سرتاپا تمام سود آمده  
 کارایش دکان و خود آمده  
 کند در گماهی گردن کار زنجیر  
 که هم زهر است و هم تریاق دارد  
 کم است افسوس عمر و کار بسیار عاشق را  
 بجهاد که درد عاشقی تدبیر دارد  
 صد فتنه و شور در جهان حاصل شد  
 یکقطره فرو چکید نامش دل شد  
 شود یا قوت هر شکی که بهر زهر شر گردد  
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد  
 با گریبان کار افتد دست و انگیر را  
 گردی که ماند سرمه چشم جاب شد

فروغ

سزایا چمنع همه اشک و آه باش  
در عشق چشمم سخنی شب بزبان بود  
عشق آمد و صبر ز دل دیوانه بردن رفت  
نبا شد دل از عشق گر بهره ور  
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق  
عجت را هست راه عشق کا سجا  
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی  
حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق  
عشق خواهی بی شکستن کی شوکارت در  
عشق چون آفسوده گرد و شعله چشم دوست  
خبر ز دوری منزل بگیر در ره عشق  
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور  
محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند  
خرقه پوشیت خود نمائی نیست  
محبت بادل غمیده الفت بیشتر گردد  
عشرت یعقوب و جان لیوا آتش است  
دل نیز نگ فسون از همه کس نتوان بُر  
براه عشق قدم چون نهی مجر دشو  
در ره عشق دلم شد بدت تیر کسے  
چند بیا و آشنا دل طبع آشنای را  
میج ز صبح زل ز یای بی پایان عشق  
در عدم هم عشق شوری هشت  
رونق پیدا و ادا اضطراب ما بود  
نیکل ماه نو بر چرخ گردیده است تا بنده  
در ره عشق تواضع بنود غیر فنا

شوکت

سحیدالدین

قرنیه

اسیر

عظیم نیا پوری

میرزا منظور لاهیجی

میرزا صادق تبریزی

محمد علی سلم

میرزا محمد حسن قزوینی

عراقی

محمد فضل خرغش

میرزا محمد علی رضا

گلشن

بر راه عشق سر چو نپی سر بر آه باش  
میگفتم و میو ختم و اشک روان بود  
صد شکر که بیگانه ازین خانه بُرن رفت  
بدن بی سرست و صدف بی گهر  
بقول مفتی عشقش درست نیست ناز  
کسی سر بر کنده فسر نبا شد  
بجز بنای محبت که خالی از خلل است  
که آتش میجوید از لب بهم آوردن عاشق  
در کف محشوق دل روی عاشق رنگ باش  
پیر فاع مردن عاشق مدا و آتش است  
سر بریده درین نشان فرسنگ است  
بر روی زمین با قلم دار نوشته اند  
غم و عاقبت در پرده رسوا میکند مارا  
عشق باز نیست میر زانی نیست  
چراغی را که دودی هست و ز نور دور گیرد  
عشق را بنگر که کجا آب و کجا آتش است  
دوستی کن که محبت ز محبت خیزد  
بر تنگی بود اسباب ره شناور را  
زخم من به شدنی نیست ز تیر کسے  
قوت پاوه ای خدا مرگ شکسته پای را  
هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق  
گل گریان در دیده مے آید  
جوهر شمشیر نازش چیتاب ما بود  
کهن تنغای سرگردانی عشق است بر دواز  
دست بر دهن از خویش سلام انجام است



محبت جاده داود و همان خلوت لهما  
عشق را با هر ولی نسبت بقدر جود است  
کوی عشق است که خورشید بود خاک اینجا  
همیشه شیرینی را دو کند در عالم  
سرشته محبت ازلان پاره میکنم  
کینه بواجبی در دیار عشق نیست  
خاصیت بیات بود عاشق را  
عشق یوسف را درین دانیاری فروخت  
بود و آرایش معشوق حال در هم عاشق  
عشق است نهالی که شهادت تراوست  
سینکد معشوق از پهلوی عاشق دلمری  
خوابهای عاشق بر فروز حسن خسارش  
در طوف درش چه گفت باید لیلیک  
اینحضرت عشق سوت نگه دار ادب  
بیتوان در عاشقی دیدن عیار مردگار  
عاشقی رونق را طوار من چیران گرفت  
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار  
دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود  
بیشه های که نکستیم ز سرستی عشق  
ای صبیحی در میخوابند و دیوان عشق  
غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد  
پیمین سرانده جهان افسر عشق است  
گلگون رخسار که گرد میهمی است  
چو و تاب عشق را نتوان زبان بردن  
فلک نیلوفر دریا عیش عشق است

چو تار سجد گم کردید این ره زیر منتر لهما  
قطره بر گل شکم و در قهر و یا گوهر است  
گوی باز بچه طفلان بود افلاک اینجا  
غیر شمشیر محبت که دور ایک سازد  
تا باز بندم و بتو نزد یکتر شوم  
که حاکمی شود از حکم کودکی مغرول  
تا کشته نکرد و اضطرابش نرود  
بندگی باید سیم ز ادگی منظور نیست  
سیم روزی مجنون سیر باشد چشم لیلی را  
نخلی است محبت که دل پاره براوست  
از سر خود شمع را بر روانه میسازد بری  
پریدهای رنگم آتشش را بود امان شد  
اینجانه سلام رسم باشد نه علیک  
این ارض مقدس است قانع نعلیک  
سوفتن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را  
عشق از فراد صورت است از من جان گرفت  
سنگ استنجای شیطان نش شمار  
مرد را موجه دریا بکنار اندازد  
در ازل مایه شدن گنبد مینائی را  
ورنه جیب قدسیان بسم از دیان است  
شمع چون شعله زجا خاست چو پروانه است  
برخاستن از جان غم شکر عشق است  
خواری و عزیز یی در و مادر عشق است  
نست حکم روح از آب روان بردن  
زهرن در و دینه پنا عیش عشق است

ناصر علی  
آقاول  
احمد بیگ صفهانی  
زوقی اوستادنی  
مناظر  
فیضی  
نظیری  
کلیم  
فتح محمد الغریز عزت  
ماهر  
راخ  
داغی  
جویا  
فصولی  
ازبان و جلالی و الین  
تیر زامه  
مولوی احسان اسمین  
نصیبی  
آا علم

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا  
 عشق آتش دشت چون ناخن بند بر ساز خویش  
 در طینت بیدرد که تمیز کم است  
 از ناخن موی شخص می باید برد  
 اگر عقل کند هزار محفل روشن  
 چون حجر اگر پر تو عشقه باشد  
 بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق  
 حسن عشق پاک را شرم و حیا کز نیست  
 عشق حقیقی است مجازی بگیر  
 میتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن  
 محبت پس از قطع محبت لذتی باشد  
 اگر معموره کفر است و گردین  
 خرد هر چند بمغز کائنات است  
 عشق در جوش آورد خون دل افشوده را  
 مرا عشق میخواهی پرورد دل گاه جان زد  
 دوام عشق میخواهی کن با وصل آمیزش  
 عشق است میر قافله عالم وجود  
 کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند  
 حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی  
 بزم عشق میا برید سینه بیدار  
 نور عشق از رگبزار داغ می افتد بدل  
 چوب هم از عاشقی بیرون نشد  
 دم آخرین ز لیحا بهمین تراند تن زد  
 ناله ماصورنی تا گرفت بلبل ساختند  
 آنچه کم ز طاقت باشد بکلیش فروزد

شعله می بندد حباب دوست خاشاک مرا  
 کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش  
 غیر از آثار مرگ هر چیز کم است  
 در هر جا خون کم است حس نیز کم است  
 شکل شودت اسودا کامل روشن  
 صد چشم توان کرد یک دل روشن  
 یوسف از کعبان بسودائی ز لیحا میزد  
 پیش مردم شمع در بر میکنند پروانه را  
 این دم مار است باز می بگیر  
 زردی ز رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج  
 که شاخ نخل پیوندی به از اول نمر باید  
 خراب سیل بی پروائی عشق است  
 کفت میخیزی از دریای عشق است  
 شعله جنبش میدهد نص چرخ مرده را  
 همان آتش که دار شمع را روشن همان سوزد  
 که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را  
 چرخ میان تپی جس کاروان دوست  
 که گل فردی بود از دفتر بال پر پیل  
 که پیش بادشاهان مهر کوچک محتر باشد  
 خطی که مهر ندارد قبول توان نیست  
 خانه در بسته دل را همین یک فن است  
 بید مجنون شد اگر مجنون نشد  
 که بخت به محبت پس از پیر رگر قسم  
 اختتامی لب یکجا جمع شد گل ساختند  
 صبر بر دند و در چشمش آفتاب ساختند

معجرب حسیته آیم چنین استاده ام عشق منجای میفشان استین بر سر پشته	آب گرد و شمع گرد را بچمن بپذیر مرا و امن پاکان بدست پاک میباید گرفت
---------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------

خوستگاری عمده باره اشعار استرهای یارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام بشکفته امید دل از آه سرد بچمن سرد گلخانه ربی باغ از زرگس است چشمم براه بیا که موسم نور و فصل گلزار است بچوب شاخ کند تکیه تا که بخرید عیان ز آینه آب عکس لاله گل روز ما بے تو سیاهست بیا دید ما بسکه بود در راهست ای گلگوشه نمکن شیخ پر نیراد بیا بیا باغ کو بیل زبونی توست است بیا ای نور چشمم پاکبازان رنگ سیامت مردمک انجیده بری آید از شوق رخت ای باد شده خوبان داد از غم تنهایی یار باند دل آن خسرو شیرین انداز اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید رواق منظر چشم من آشیاء است آنکه تاج سرمین خاک کف پایش بود گو که حال تو چیست شوخ وعده خلاف نه بجانم در آزد در کاشانه ما بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند	خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا باشد آری غنچه را باد آشتنا با خط چون بنفشه زار بیا کور می چشم انتظار بیا زمج باده گل جام باغ شتر است نسیم بچو هوا خوردگان بیا بسان معنی رنگین بحر اشعار است حال ما بے تو تبا هست بیا جاده یک مدنگا هست بیا انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا در انتظار تو گلبن پیاله در دست است که چون زرگس و نیده خالی کرده ام جای روی نباتا اگر دو خانه مردم خراب دل بی تو بجان آمد و قست که با نانی که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند عمر گذشته به پیرایه سرم باناید کرم ناو فرود آ که خانه خانه است از خاک را میطلبم بر سر بازا آید بیا بیا بر گفتگو مکیار مرا که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما در آغوشم نمایانست خالی بودن جای
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب  
توباش خان امید

اشرف

مخلص کاشی

آفتاب خان خالص

ناصر علی

خواجہ حافظ

تضهرت

وحید

عاضیه

شکبیه صفهانی

واضح

اہلی خاسانی

نظیری نیشاپوری

محمد ابراہیم شوکت

زاہد علی خان سخا

لطفی نیشاپوری

امیر خسرو

عالی

خالص

اہلی خاسانی

فنائی

مومن بخارائی

قلند

محمد فاروق

مہنا محمد

اہلی شیرازی

سعدی

برمان

خوین

از انشاء باد مہورام

غنی

۵۵

چون ماہ نو کنار تمنا کشادہ ایم  
 غنچہ دہان من بیا سنگدلی من بین  
 بیا بیا کہ جدائی نہایتی دارد  
 اگر میرسی ہنوز شناساست چشم من  
 سایہ بر خاکم نکلن چون شدم خاک برست  
 بیا کہ مردم و بر راہ چشم جان بازست  
 نشان ز آمدنت میدہ بطعیدن دل  
 نشان در بادہ کہ در صدف و بودر گل  
 یکشب بیا تا دہرین سازیم پر پیانہ را  
 بلب آمدہ است جانم تو بیا کہ زندہ مانم  
 در کنار من تو دامن از دو عالم بر کنار  
 بیا ای نوگل خندان در نگین ساز باغم را  
 دو چشمم فرش آئینہ دل کہ سازی جلوہ آہنجا  
 در راہ انتظار فغانی گر یست خون  
 بہار آمد و از اشتیاق صحبت تو  
 برنگ مردم بیا ہر دم مردم چشمہ  
 خستہ را کہ تو چون عمر بسر مے آئی  
 کہ چون سبوی میکہہ بردوش من در آ  
 خوش آن کہ تو باز آئی دامن پائی تو بوم  
 ز جد گدشت جدائی میان ما ایدوست  
 بیا کہ بی گل رویت بہار و لگیں است  
 وقت است پاکداری بردیدہ سپیدم  
 بر خیزو بیا و خرمی کن  
 از برای سرو جانی چون کنار آب نیست  
 بیا کہ آئی برای قلم کشیدہ خنجر کشادہ بیا

باشد کہ در بخل کشم آن آفتاب را  
 بیتو ہنوز زندہ ام سنگدلی من بین  
 طعیدن دل بی صبر غایتی دارد  
 ای ہوش من فدائی تو ز ستم بیا بیا  
 سرمہ اہل نظر کن خاک راہ خویش را  
 بگشگوئی تو زخم مراد مان بار است  
 نوید وصل نہار اضطراب می آرد  
 آنقدر لطفت ندارد کہ تو در خانہ ما  
 تو شمع و گل را داغ کن من بلبل پروانہ را  
 پس از آنکہ من نامم بچہ کار خواہی آمد  
 این دو دولت از خدا یکبار میخواہد ولم  
 بزرگ غنچہ کن بسر نیز بوی خود و مانم را  
 بہر چاہانی خواہم کہ باشم خاک راہ آنجا  
 چہ کہ یاد آمد و از خون او گدشت  
 شرب درسم و گل در قبا نیکی نہ  
 نمیدانم چرا غلغہ ز پہلوی بہ پہلوی  
 پی تو فیم تو باید ز سر جان برخت  
 گاہی بوی بشیشہ در آغوش من در آ  
 در سجده فتم خاک قدمائی تو بوسم  
 بیا بیا کہ غلام تو ام بیا ایدوست  
 دہان غنچہ ز خشکی چو طفل بی شیر است  
 تا کی بجیلہ دارم صبر گر نیر بار  
 در دیدہ نشین و مرد مے کن  
 آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا  
 و فایک سوگرفتہ اسن جہاز یک خطابا

میرزا محمود  
۱۱ علم

چون گذاری قدم بجایه ما  
ماتا باد آغوش توبی اندازه می آید  
ای از تو مرا گوش پر دیده تھے  
تو مردم دیده نه آویزه گوش  
ای بت پسر ابریح و گر تر سائی  
که چشم ترم باستین پاک کنی

پیشود عرش آستانه ما  
چو موم هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید  
خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی  
از گوش بدیده اکه در دیده بهی  
باید که بسوی بنده بی ترس آئی  
گر برب خشک من لب تر سائی

### بشتر آمد روح در حیدر بجان اشعار صفت مقدم مشوق مقصیات آن

گر نثار قدم یار گرامی نلکنم  
شده ای دل که سیجا نفس می آید  
شده ایدل که در باد صبا باز آمد  
برکش ای مرغ سحر نغمه داؤدی باز  
مرد می کرد و گوشت خدا دادین  
و گرامی سرور و ان خوش باؤا آمده  
در دو دیوار چو محراب کشاید آغوش  
بنشین با ده طلب کن بکشا بند قبا  
هر نور که اه بر ورق داشته است  
از چرخ چکید تا بپائے تور سید  
که از بس نثارش کرد بر سر  
پیش رخت از بس گوهر ناب  
بمنت گرم تر از آه و روان تر از شک  
خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم  
بغزم و لنواز بها که می آید که در گوشم  
خرین باد کن بهر نثار قدش جان را  
بجلاوهای رسا سر فراز می آئی

گوهر جان بچه کار و گرم باز آید  
که زلفش غشش بوی کسی می آید  
بداد خوش خبر از شهر سبا باز آمد  
که سیلیمان گل از طرف هوا باز آمد  
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد  
گل بسرفاخته رنگ قبا آمده  
که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده  
گر بدلداری ارباب و قا آمده  
سامان نثار بت طبق داشته است  
این چه چهره چه مقدار عرق داشته است  
هوادر آب گوهر شد شناور  
زمین در آب گوهر گشت نایاب  
ظاهر از دل و از دیده مایه آئی  
که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم  
صدای آمد آمد از مرد و دیوار می آید  
دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری  
گر بفارست عجم و از می آئی

حافظ

نعمت خان عالی

میرزا بیدل

نعمت

آپالغ گیانی  
لما جامیقلندر  
نسخه محمد علی خیرانی

محمد صالح مصطفیٰ اشتر آباد  
جلال الدین محمد سالم  
محسن تاثیر  
جلال امیر  
دانا رام برهن

حیدر الدین عزت  
میر لطف الله  
طبرکارام ظفر  
خواجہ حسن  
فقیر  
بابا فغانی  
خواجہ سلمان ساوجی

بابا یقینی  
ملک متقی  
ملا وحشی  
ملا ضمیری  
منجربلیقانی  
میرزا قاسم  
میرزا صائب

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما  
بی زبان محبت چو ز دورت بیند  
جان ما میرقصه از شادی مگر بایا مدت  
سلام میداد جان چون غیرت همیش  
اگر ز تو بشنوم جواب سلام خویش  
اگر سلام من مقبول افتد چه دور  
بی جواب سلامم چو دست بردارد  
منی مالم دست در نعم دوشش  
گفتم که جواب میتوان داد  
کی ز دست تو بر جان بسلاست عزت  
از صبا تلخ گلی خم شده بیتاب شدم  
شب وصال برای زنثار دلبرا  
الله الله این تویی یارب که بهان منی  
مست ساغر کف آن رشک قمری آید  
منور ساختی این شع خوبان محفل ما را  
خوش آمدی ز کجا میرسی بنا بنشین  
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد  
زان سه بلند شد شرف آستانه ام  
تا قدم رنجه نمود است بکاشانه ما  
آن دولتی که می طلبیدیم سالها  
بر خاستن از جان بگه آمدن دوست  
پر تو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب  
ز اقبال دلم فارغ شد از غم  
از اسلام از تو تغافل ز حدیث است  
آمد سحر بخانه من یا ربه حجاب

صبح قیامت است چراغ فرار ما  
سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا  
میچند چشم بهانا وقت دیدار آمدت  
نبوعی میخند در دل که دشنام است پنداری  
بالائی آفتاب نوسیم نام خویش  
اوست مهر روشن و مافره ایم  
هزار پنجه بر جان شکست بردارد  
او کرد سلام رستم از پویش  
حیرت در گوشش گفت خاموش  
دست بردن بسترخ و سلام و کیمیت  
ناز کیهامی سلام تو مرا یاد آمد  
گهر بدامن خود رنجیت دیده ترا  
دوش در دل بوده امروز در جان بینی  
بمن از بخیری بار خیر می آید  
فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را  
بیا که میدم بهت بر دو دیده جانشین  
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد  
هم خانه ساخت روشن و چشم چاند ام  
رشک فردوس برین ساخته ویرانه ما  
پرسید راه خانه و خود بر در آمده  
رسمی است که ما از پی نظم نسیم نهادیم  
گل ز گلبن در زردیا گوهر از کان آمده  
جزاک الله خیر اخیر مقدم  
گویا تغافل است جواب سلام ما  
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب



از شادی بسیار مبادا کہ میسرم  
بگو شمع شعله وصل از رو دیواری آید  
یار آمد و انتظار بر خاست  
نگشت تابیت الشرف از قدرت کاشانم  
چرا خوشدل نباشم چون شمع شبنم دارم  
خانه چشمان سیاه و منزلت هم خراب  
خوش آمدی و خوشت باد و انما ایام  
یک جان چہ متاعیست کہ سازیم فدایت  
مضطرب جان بہ تنم ہر نفسی مے آید  
می پرد چشم مے طپر پہلو  
بلند چون نشود قدر آشیانہ ما  
سر بالین من خستہ جگر می آئی

با من خبر وصل بکیا رگو نید  
ولم ہم مے طہدای سیمہ شبت رمی آید  
بنشست دزدل غبار بر خاست  
طعنہ بنور شیدارد و فرخ شست خانہ ام  
برنگ چرخ من ہم آفتابی بر زمین دارم  
یاری آید و می غالی کن ایجان جای خویش  
ہزار بار عیالک و ہزار بار سلام  
اما چہ توان کرد کہ موجود ہمین است  
میتوان یافت کہ امروز کسی می آید  
مردہ اسی دل کہ یار مے آید  
کہ آفتاب قدم می نهد بخانہ ما  
جان فدائی تو کہ چون عمر بمری آئی

اشرف جهان  
مخشم  
نسبتی تہا فیری  
مخلص کاشی  
یچگی کاشی  
ہ اسلم

### آئینہ حال شبنم و آفتاب شاعر صفت محویت عشاق بتیاب

تو از مکیں من از حیرت نہ ایامی نہ تقریر  
بسکہ از خود رفتہ ام چون یار آید بر سرم  
ز شرم وصل شدم آب و ستان چہ نهند  
ای خوش آن وصل کہ از حیرت نظارہ او  
بہ بزم وصل دل باز جانے جنبہ  
از بسکہ محو حسن تو گشتم بجای خویش  
ہوش از سرم نظارہ روی تو بردہ است  
نمیدانم کوا دیدم کہ از خود میرو و ہوشم  
تا شدم محو تا شایست ندیدم خویش را  
خواب در وصلت نہ بند چشم حیران را  
چہلن آئینہ از جلوه ات آگاہ نگشتم

بدان نازک ہم بزم است تصویر بہ تصویر  
رنگ از رخسار یخیزد کہ آواز م کند  
کہ نخل موم من از آفتاب بردارند  
بر لبش لب چونم بوسہ ام از یاد رو  
سرم چو شمع بر قصہ ست پائمی جنبہ  
خود را کنم نگاہ و ترا میکنم خیال  
آئینہ داغ منصب حیرانی منسب  
جنون آہستہ میگویی مبارکباد و در گو شمع  
شدنمان دیدہ همچون شمع تا سر پای من  
بر تقابلت است حیرت دست ترکان مرا  
از حیرت دیدار بخواب است دل ما

شوکت  
محمد اسماعیل  
نورس قزوینی  
محمد قلی سلیم  
یتخبر  
طائری  
صائب  
میرزا بیدل  
میر احمد فائق  
شمس الدین فقیر

غنی  
جلال اسیر

خون  
صرفی ساقی  
محمد سعید  
واعظ

نوابش خان امیر  
لا علم

در بر آمد یار و ما بخود شدیم  
خواستیم گز گشتن رخسار بر چنیم گل  
در کتب تماشا یک حرف حیرت است این  
حیران تر لب سخن و اشک نیت  
در بخودی از وصل خبردار نگشتم  
بان بین ای میزدان حسنی که میگردی طلب  
شب وصل است و حیرت را تمام سپاس می نیم  
لطف کردی قدی ریخته نمودی باری  
آمد کار را تماشا شاکن  
خواب و چشم نفوس دل مخزون بایست

بخت شد بیدار و ما را خواب برد  
چشم واکردن در حیرت برویم باز کرد  
از گریه چشم بستن و زخنده لب گزیدن  
چون میل تصویر که گویا شدنی نیست  
افسوس که یار آمد و هوشم بفرود  
مرومی باید که حال تاب دیدار آورد  
چنان محوم که پنداری ترا در خواب می نیم  
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم  
رفتیم از خویشستن چو یار آمد  
از که دورم که بخود ساختنم و شاد است

لب لبک چنان زده خامه محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب

با دل نمره اش اگر چه پیکانی کرد  
لب لبک من گذاشت در خواب شدم  
دل شب وصل تو از صبح مکرده شده است  
مانده در عقده حیرت نفس می شکاف  
آنقدر همی از طالع خود میجو اهرم  
وزدی بوسه عجز می خوشی غایت است  
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار  
سخت میخوام که در آن خوش تنگ آرم ترا  
تا بوسه بمن ز لب و لسان رسید  
آه چنان که سرخار می می بیرون بر  
افکنم تمامی در شمار غلط  
تغیر را امید شیه ری نگار امید  
گشت سحاب و در آن شب

دو شمع لب او به بوسه مهانی کرد  
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد  
عیش من تلخ ازین قند مکر شده است  
بوسه چون راه برد لعل شکوای ترا  
که باز بوسه کنم چاه ز سخنان ترا  
که اگر باز ستانند دو چندان گردد  
زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار  
هر قدر افشوده دل را بیفتا روم ترا  
جانم لب رسید ز لب من بجان رسید  
نیست بخیر از بوسه و رانی شمار بوسه را  
کرد و صفت نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را  
بسته مان تا بسم بخوابم و از بوسه را  
تا به هم زین شکر لب خوشگوار بوسه را

طبع بوسه از آن لعل شکر خاوارم  
کی بباشق بوسه لعل لب میگونم  
تخلع گوئی من عیش عالمی تنگ است  
از باغ وصال تو که شمرست نگهبان  
دو دولت است که یکبار آرزو دارم  
که دهن یار می بوسم بستی گاه چشم  
بدین سپاس که مجلس رست بدوست  
شب قدر است و طی شد نامه هجر  
معاشران گره از زلف یار باز کنند  
ستم از بادیه شبانه هنوز  
هست مجلس بران قرار که بود  
گلزاری ز گلستان جهان مارا پس  
یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبم  
کنار آب پای بید طبع شعر و یاری خوش  
شب صحبت غنیمت و آن داو خوشی و زده  
گل و برومی بر کف و معشوق بکام است  
کو شمع میارید درین جمع که مشب  
در مجلس ما عطر میارید که جان را  
تعالی آمد چه دولت دارم مشب  
از آن لب نیم بوسی مایه بیهوشی باشد  
شیخ در محفل با باخته رنگ است مشب  
بوسه بر بوسه زخم فرصت منعی ندهم  
اشک از شادی دیدار بمرگان دارم  
چشم من محو تماشای می و معشوق است  
شب وصل است بر دو عظم مفرامت از

خیر از خانه در بسته تمت دارم  
نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون  
بوسه تند شود که مراد مان بندی  
یک حلقه بیرون در آغوش بهار است  
تو در کنار من و شرم از میان رفته  
پیش مستان هیچ فرق از پسته بادام است  
گرت چو شمع جفا میسر بسوز و بساز  
سلام فیه حتم مطلع الفجر  
شب خوش است بدین حیل اش دراز کنند  
ساقی باز رفت خانه هنوز  
هست مطرب بران ترانه هنوز  
زین چمن سایه آن سرور و آن مارا پس  
دولت صحبت آن موش جان مارا پس  
معاشره و شیرین ساقی گلزاری خوش  
که مبتال افروزی و طرف حیا خجالت  
سلطان جهانم بچنین روز غلام است  
در مجلس ماه رخ دوست تمام است  
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوئی مقام است  
که آمد ناگهان و لدا رم مشب  
چه میثما که بخشد این شراب نیم رس را  
که با و بر تو حسن تو بچنگ است مشب  
وین رنگ ناز قافیه تنگ است مشب  
دید و را گوهر مقصود بچنگ است مشب  
کوش من گفت صدای نی و چنگ مشب  
صحبت ما و تو بیلوی خدنگ است مشب

حافظ

مولای احسان اصد  
منار سلیمه

کو تویی شب وصالم کشت  
 شبی که از مدد بخت یا بزم اقبالش  
 از تو امشب خانه ما صفا می دیگر است  
 تو باین ناله تاد خلوت اغوش می آئی  
 موج بهمت پر پرواز بوسه است  
 خنط بود برگرد و من گردش نگاه  
 یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست  
 بوسیدم و نگشت صدای از و بلند  
 از آب بوسه کلاک تو فواره گشته است  
 جای امن و یار ساقی و حریفان کجاست  
 دیده بکشای و لایقیت دیدار رسید  
 آذایش انبساط و سوراخ است امشب  
 کاشانه بهشت پر سرور است امشب  
 خود چه شود اگر دمی بر لب من نبی لبی  
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد  
 خوشم که غیر نگنجد سیانه من و تو  
 شب وصلش مده از دست فروخت ناریان  
 خیال بوسه بران گردن بلند میسند  
 صلح کردم بوسه و همت  
 امشب که از تو خانه مار شک گلشن است  
 لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد  
 تاب مقراض ندارد ورق نازک گل  
 آنکه گویند تعبیری شب قدری باشد  
 شب وصال اگر روز کرده دانی  
 جای که از لب او باران بوسه بارد

تا تبسم کنی سحر پیدا است  
 از آب بوسه کنم سبز و آینه خالش  
 گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما  
 طبعین میکند از مخر خالی استخوانم را  
 خطا تو دو و دشعل او از بوسه است  
 از بسکه خنده تو نظر باز بوسه است  
 وز دیدن تبسم تو باز بوسه است  
 خطاب تو سر نه آواز بوسه است  
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است  
 اینک می بینم به بیداریت یارب یا جواب  
 خارا ز دیده بکش کان گل بیچار رسید  
 آسایش جان ناصبور است امشب  
 در خانه بتی برنگ حور است امشب  
 تا لب تو بپرسم جان بلب رسیده را  
 کزین سخن و من یار تنگ می آید  
 چو خاتم دو نگین است خانه من و تو  
 نخواهد و تحمل وصل زین بهتر بود و ن  
 بسی که میرسد آغالب گریبان است  
 چکنم وقت تنگ می بینم  
 چشمیکه باز مانده بهین چشم رون است  
 کبودی لب او سره در گلویم کرد  
 لب گشخ رساندن لب او تتم است  
 مگر است که با دوست پایان آید  
 که آفتاب قیامت ساره صبح است  
 دل غنچه غنچه خند و جان خوشه خوشه بارد

باسطی

شاپور

رفیع

وحت

محسن شیرازی

حسن دهلوی

صدیدی

محمد قاسم

سحی

سلیم

ابن خرم

از بهار وصل شب حبیب و امان پرگ است  
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتیم  
با تو سخن بوسه چه گفت چه شنود است  
ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ما  
حرف شب وصال که عمرش دراز باد  
روز کردن با تو جانان شب بیدار است  
مه جمال تو در منزلت که خیمه زند  
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن بقی  
فرستی خواهم که کیش با تو بزم آراشوم  
گویند تا صبح بسوزد چراغ کس  
نیم شادی و عیش اینچنان در شب  
دل ز نور سحر کامیاب چون نشود  
شب وصل تو میخواهم که در برتانبدم  
در درچه میکشی که منم در نمی شوم  
خفته بودی که بست بوسیدم  
لب خود بپوش پیوستم از بس تشنه و صلم  
چو آن نیم که باغچه می شود گسترخ  
یار را در بر گرفتن کی فراموش شود  
بیاض گردنت از بوی هر جانلقه میخواهد  
کامیاب شب غنی از دست بولوشدم  
در بزم وصال تو بهنگام تماشا  
بوسه بمن دادی و رنجیده  
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار  
که میسر نشود بوسه زدن پایش را  
آغوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب صال

از شمع چمن چشم تا مرغان پرگ است  
فیض شکر از لعلی بادام گرفتیم  
کز برج نفس لعل تو یاقوت کبود است  
تا بند قیاب از کنی صبح و مید است  
کوته تر است ز آنکه زدل بر زبان رسد  
نی غلط کردم شب وصل تو بی خود خوش است  
زمین ز رشته جانها پر از طناب شود  
نفس تا میکشیم صبح است شام زندگانی را  
میکشیم تا شمع روشن صبح روشن میشود  
تا چاشت شمع من بکنار نم نشسته بود  
که شمع خنده گل گوش من شنید شب  
هلال ابروی خوشید خویش دیدم شب  
گره بکشایم از لعل تو بر پای جانبدم  
گر در شوم بگوش رسم بوسه ساز نم  
قند و دی چه قدر شیرین است  
که شفا لوجه پیوندی بود آب و گرد دارد  
بزور بوسه کشایم و آن تنگ ترا  
کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند  
بستم ساعتی بگذار و سیاه انتخابم کن  
کی رسد بایم ز شادی بر زمین چون تلین  
نظاره ز جنبیدن مرغان گلدار دارد  
بازستان گردنه پسندیده  
بدست دل و دم و دامن سحر گیرم  
هر کجا پای نهاد بوسه ز نم جایش را  
دست و گردن مشوق حائل برخواست

تکوک چند

خاش

میز بیدل

میز ابو طالب کلیم

خشمی

مانی

منصب

دانش

نصیر هلالی

حکیم صادق

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

غیاثی شیرازی

بابا غفانی  
میر محمد فضل ثابت  
اسلم سالم  
امیر خسرو  
ملا جامی  
حزین

ملا وارسته  
حکیم محمد سعید  
میر معصوم  
نیکوئی همدانی  
سراج الدین قمری

انشائے ماهورام  
نورالنعیم واقف  
نجف علی بیگ  
حکیم

غنیست

یرغیاث الدین  
قلندر

ورون خانه من یارب نی حجاب آمد  
سایه اقبال و تشریف های وصل تو  
مگر در خانه آن شمع گل پیرا نیست مشب  
مشب عجب شبست که عمرش دراز باد  
بچشم اند که بیداری شبهایم نشد ضائع  
دستی بدست ساقی دستی بچشم باد  
لب بر لب او دارم و حسرت کش عظم  
شمع سان با تو شمع زنت و تماشایم است  
ز غیرت شد ترش چون لب شیرینش بوسیدم  
بوسیدم آن بن راز از نو که کوه پر سد  
حرفیت حرف کوتهی روز وصل او  
کامی ندیدم از شب وصلت که داشت  
آن شب که مرا بوصل تو راه بود  
از روز رخت ظلمت شب که برود  
امروز بخت نیک بشارت بیان ماست  
هست از روی بوسه از تو من دلریش را  
هر بوسه او تشنه بوس و کرم کرد  
باری دوست بوس کن منع یاد گیر  
تا بان نازل از روز هم آغوش شدم  
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب  
کشید آن هر دو را یک ماه در بر  
کنار عاشق و معشوق آباد  
گل اندامی که دام دل کند از لعل  
سایه زلف دراز و زانو می جانان  
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد  
آفتاب طالع بخت بهایون منب  
که در خانه من یوار از دو جانب نشست  
گر صبح دم زند نقشش در گذر باد  
که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را  
مار غریب عیشی امروز دست و او  
دلبر کنار و هوس بوس بهان است  
هم تن صرف نظر گشت و تماشایم است  
عجب شقاو میخوش زباغ حسن او چیدم  
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را  
که گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد  
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح  
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود  
ترین روی شب وصل تو کو تاه بود  
اقبال را پرده امید صد نواست  
چیزی بده در پیش را چیزی مگو در پیش را  
فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد  
تنگ است جایی بوسه بکنج دامن تو  
از سستی خود رفتم و میوه شش شدم  
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود  
ز راه و مهر شد برج دو پیکر  
ز بادام و مغزش یاد میداد  
به بستر چون رو داد پری در خواب مغل را  
بسته به باله با او هر آسایش پس است  
چون سحر بیدار شدم آخر دم در خواب شد



آفت بروج سلوت مشب آخر احترام  
 لطف صحبت را نپندارم که گویم آشکار  
 در عالم نای و نوش خفتم تا صبح  
 دولت بیدار بود و بخت هم بیدار  
 برهنه گریستن سرخ و سفید او بینی  
 متهاب گرفت در و بام جهان را  
 فکندی پوشش از اندام چون گل مردم غایت  
 چه برق افروخت مشب فلق عیانی نپندارم  
 خواهم آن لب از نقش بوسه گلندی کنم  
 گردید کبود از اثر بوسه لب او  
 بگو تو بوسه لب لعل آن شکفتی می دیم  
 بسیار ز حد میگذرد و گرمی مجلس  
 هر بوسه که از دو لبم یار میدهد  
 می کنم آن دو لب می گون را  
 خواهم که بان سینه نهم سینه خود را  
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را  
 از شرمم گرچه نیست زبان طلب مرا  
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شها  
 بوسه از خلعت قح در چشمه کوثر زدست  
 آرزوی شیرست است از دلم پیغام تلخ  
 بهار آرزو گل گل شکفت از لعل رنگیش  
 جان درگز بوسه دلدار یافتم  
 بهیوی قانع از لبهای شکر یار چون گروم  
 میرسد دوا لب بوسه سر انجام ابد  
 از لب خورش مگر بوسه ستانی و تر

چون تو ماه مهر پر در گشت تا هم بستم  
 دوست با من یا منم با او بحیرانی درم  
 بایار کرشمه کوشش خفتم تا صبح  
 شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح  
 گمان بی که کشف است نخل آبادی  
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی  
 زیر پیرهن تو بیرون آمدی من ز کفن رفتم  
 که رم میکرد چون خمیازه پیرهن را نوشتم  
 مصحف رخساره او را سجاوندی کنم  
 باشد گل شفتالو یا اسمنی رنگ  
 گل شفتالو این باغ را نیلوفر می دیم  
 و سوخته در پس دیوار نباشد  
 عمر دوباره ایست که یکبار میدهد  
 نشاتین ست بحاکم امروز  
 تا دل تو گویندم دیرینه خود را  
 گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را  
 هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا  
 را کن تا بدوم بوسه در خواب ازان لبها  
 خنده زنگ دانت غوطه در شکر ز دست  
 بحر آب گهر شیرین نسا زد کام تلخ  
 بهجوش آورده خون بوسه را دست گنجش  
 عمر دوباره از دو لب یار یافتم  
 ازین قند کمر سیر من یکبار چون گروم  
 گر بقدر آرزو گیرم ستمار بوسه را  
 ساغری در خور لبهای می آشنام تو نیست

و اما رام برهن

جلال الدین بیات

حسن بیگ عجمی

ناصر علی

آشرف

جواد

ظاهر شندیز جودی

مهری عرب

گرامی

۱۰ علم

این صبح است که خورشید فلک جلالان را از لب میراب کن امیدوار بوسه را در عازم وصل لب از بوسه شیرین کردن است بوسه زان پهن تنگ بصد جان ندهد یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است ز سایه که بر دیش فلک حلقه زلف بپنجو غفل که قدر راه بکجش ناگاه از زمین بوش و نه مایه شود تنگ تنگ	جرات بوسه گرفتن ز لب با تم تو نیست بر جواب خشک تیغ آبدار و دیگر است رویا تم بهتر از عیدی که بے حلو ابود هر چه کم یاب بود پیش بیامی باشد گوهر گران ز جوشش خریدار میشود برائی بوسه گرفتن دانه و دیگر فند بوسه طراوه بکنج دهن یار افتاد تا چه لذت تابود و در کج لب بوسیدنش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گستراننده چادر بر میدان تماشا اشعار صفت شب و درصال و لبر و لقا

وه چه مهتاب روی غمی کرده شعر دست نشاط گل ریزان بر نهالی که پر تو افشان شد کرده فاش چرخ سیامی یا مگر از برای غارت هوش تا نیفتاد پر توش بر آب تشکل عکس بموج آب زلال شب وصل است بزم عشرت و بام بید اینجا ساقیا ساغر شراب بیار هوا چکیده فور است و شب مهتاب صریحی می گلزننگ سرو سیمین است پهر جام بلوین است پر نمی روشن رمان بزمین صحرای بچو دی خود را بهشت بر مرقه تصویر میکند مهتاب استب چه فروغست ز مهتاب بعالم	حسن محبوب سایه پرورده شام پرورین گهر بیزان سایه او شب چراغان شد بر طرف پهن فرش مهبانی لوی شب شد است باوله پوش نور پیدا نکرد چشم حباب تقصیم مرغ زرین بال نگر و موج از شرمندگی هرگز سفید اینجا شب مهتاب آفتاب بیار ستاره خنده حور است و شب مهتاب پیاله غنچ حور است و شب مهتاب زمین قلمرو نور است و شب مهتاب که خانه دیده نور است و شب مهتاب پیاله را قدح شیر میکند مهتاب خورشید زشت است بهتاب بید
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

افسرد

قلندر

دولت بیدار و مستم خیال خواب را  
شب و دن محفل که آن خلوت نشین باز بود  
چون بسیرا هتتاب آید مه شبگرد من  
پرتو افکند بدریا مه تابان امشب  
سیمیت که رهنش شب تار نند راه  
امشب از هتتاب چشم رعن من سیر شد  
و کوفتش است و عشرت سرایم هتتاب شب  
شبه همچون سواد دیده پر نور  
کواکب در میان چون سحر تاب  
برو چون بابر بهاران بسکه توستی بکار  
میتوان چشم زد و دیوار عالم آب داد  
مشغنی دار و چو پیر دیر با موی سفید

واو می بین گمان بر دم شب هتتاب را  
یک بیابان چادر هتتاب پا انداز بود  
ماه را از ناله در گرداب حیرت افکند  
شده در کوچه هر چه چراغان امشب  
شام شب هتتاب ره تو به مازو  
نقشهای یوریایم موج جوی شیر شد  
ششم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب  
هوا عنبر فشان چون طره حور  
درست افکند مروارید شب تاب  
رنگ را سیراب کرد از آب گوهر هتتاب  
کرد از لب مغز خشک خاک را تر هتتاب  
ز اول شب میکشد تا صبح ساغر هتتاب

حاجی محمد سلیم سالم  
ناصر علی  
میرزا صائب  
ثابت  
میرزا رحیم تبریزی  
طابقانی  
طابقوری  
امیر حسرو  
لا علم

عنان کش جهانی یوازی سر قلوب اشعاف صفت زنی مقرب شدن محبوب

رسید خانه زین عاقبت یکام از تو  
از حسرت رکابت از دیده خون و نیست  
خوشی چون هلال شود پای در رکاب  
نه سرتیج مرصع چشم بدور  
گلو آویز صد زنیطن معور  
بود انگشته شاه مکرم  
ندیدم بسکه از شوخی سمن پر تابش را  
کیکه جلوه ستانه سمن تو دید  
رفتن دوست گران مایه تراز عمر غریز  
هی شمسود حسن عمان را کشید و  
نقش ستم ابرش و نعل آن

هلال یک شبه اش شده تمام از تو  
چیزی نمیتوان گفت پائی تو در ریاست  
چون پای در رکاب کند شهسوار من  
عیان شد معنی نور علی نور  
نمود از لوح محفوظ آیت نور  
بدست او خط پر کار عالم  
خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را  
کشید باوه گلگون ز کاسه سم او  
جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب  
بی طاقی گمن نهد دیده دیده رو  
زمین پر هلال است از آسمان

میرزا صائب  
میرزا جلیل بگرامی  
شوکت  
سابق

ملوری

زیبایا محفے

غنی

طاهر حمید

ناصر علی

فارغ

مخلص

فغانی

نور جهان بیگم

عالی

آن مرکب پاکی که در جلوه گرست  
گر تخت روان بگویش خود غلط است  
چون عقل نظیر شاه بخت آورد  
او گوهر خود ز نخل در زیر نهفت  
بر دوش و برش بهین چه در است بر  
این حرف خرد گفت و من میگویم  
این نادره طره دل افروز به بین  
پروین که لبش نمیتوانش دیدن  
شاهنشاه ملک پرور و عدل پرست  
بر ساعد خویش اهل و الماس و لبست  
این گیسو سواری که لامعی از دین است  
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد  
فتد در خانه زین اگر گذران لعبت چنین را  
بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا  
رکاب سپائی بوسیدن پای نگارنش  
بشوخی پای او بوسیدن قالب تخی کردن  
عجب بینی که خورشیدش رکاب است  
بهین چابک بدست آن پرچم  
فتد گر جانب صحران گذران شوخ بکش را  
جولان تو از کون و مکان گرد بر آورد  
این خانه بر انداز که در خانه زین است  
حسن را در سواری شوکت و شان ذکر  
نه گروست این جولان سهندش بر بهار فته  
نه دست بردل من می نهد پای چشم  
منم چون صید بر فقر آن نه غرق خون گشته

و صفش ز کلام و هم ز تحمید بر برست  
این تخت سلیمان است که بر دوش پرست  
دریا آورد و لیک بیجا آورد  
دین گوهر خود ز جود بالا آورد  
شاه است سپهر و این شریاست برو  
کان کرم است و چشم دریاست برو  
ز کون مکان ششعه آمد و ز به بین  
بمجلوه آفتاب در روز به بین  
کز زلف بتان در ستیش رانده شکست  
اینها دل کان است که آورده بدست  
صد خانه بر انداخته در خانه زین است  
فغان که دیده من دیده رکاب نشد  
پر پر وانه سازد شوخ روشن من زین را  
نمیرسد ز بهین پای چون رکاب مرا  
و چشم از دو سو شد آستان خانه تریش  
که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را  
و وال او شعاع آفتاب است  
خط نورست گویا در کف محضر  
کنده گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را  
آبادید و تو بهمین خانه زین است  
معمار تمنای من خاک نشین است  
جلوه را در خانه زین است میدان دیگر  
وجود خاکسار نیست بر باد از هوا رفته  
بیا که رشک عنان حیرت بکام سوخت  
بی بوسیدن پای سهندش سرگون گشته

سلیم  
خالص  
خسرو  
شنائی  
صاب  
مالب آلی  
داراشکوہ  
اہلی

خویش راز و دوران حلقہ فتراک بکش  
از میان خانہ زین سہ را رواقاب  
برہر زین کہ از سم پیش نشان باند  
ہر چا سری است خاک رہ باد پائی تو  
بدر گرد و زواری چون ہلال زین تو  
صہبائی صال تو ہمین ساغر زین است  
سنبل خدر لا نسبت موی تو کند  
تو سن عرق از گرمی خوئے تو کند  
یاران خدر کنید کہ آتش بلند شد  
مہ شود و گرد نہمان گاہ جولان کردش  
نمودی فلک شیشہ پیر می  
ندیدہ کسے اخگر آبدار

ای غزال حرم آسایش اگر مے خواہی  
ماہ من ہنگام جولان چون کند پارکاب  
خسرو زہ گرم بر آتش نہاد لعل  
ای شہسوار سن کہ با غم فدائے تو  
بر فلک از نالہ آغوش گرد و جامی تنگ  
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را  
گل ہم نہم رنگی بوئے تو کند  
چون ست غضب پای دراری برکاب  
گلگون قبای من چو سوار سمنند شد  
چرخ میگردد پیادہ چون سوار آن مہ شود  
فروزندہ لعل کہ از عکس وی  
جز آن لعل سیراب در روزگار

### جولان نمائی شہب قلم خوش عثمان شاعر صفت فیل و ناقہ داسپ و سان زان

نظہوری در صفت  
فیل

ندید است شطرنجے روزگار  
کہ از گرد راہش نگرود گران  
شب پیکرش راز و ندان سحر  
فروزان ز برج شرف آفتاب  
کہ چین کردہ است اینچنین بستین  
چنین کشتی چار لنگر نہ دید  
کہ دید آب دزدی چو خرطوم او  
کہ از نقش پایش در افتد بچاہ  
یکی گوش بستر در یک لحاف  
مکو کوہ پرندہ باشد محال  
برد آب بر بام ز ناودان

چنین فیل در عرصہ کارزار  
ز گوشست بر چرخ دامن نشان  
تا شای او سر مہ بخش نظر  
مرصع سری از سرش مہ تاب  
بحیرت ز خرطوم او خسرود بین  
نگہ تا شنا کرد در بحر دید  
فرورفتہ دریا بخلقوم او  
بخسرتوم دارد فلک را نگاہ  
کہ خواب بہر سرش بے گداز  
شدہ گوشہا بہر او پروبال  
بعکس است چون کار ہندوستان

ز آب است دندانش در اجتناب  
درختان صندل ز دندان عیان  
سرش از کدو هاست جسته شال  
به پهلوش بین زنگها جلوه گر  
جلجل نما ناخن از هر طرف  
بین از کجک در کف فیلان  
اگر سایه اش گشتمه دریائین  
خود از حیرت جسته خوشن  
فتانده چو بر تارک خویش آب  
نماید زمین لقمه در دمش  
بهیکل جهان راز خود کرده پر  
فلک زیر دست زبردیش  
گیاهای شعاعی بچارم فلک  
جلجل چو فرمایدش شهریار  
شود اطلس چرخ زینده تر  
به بیشانی از سر زکیش نیل  
جلجل بگردن درش سحرسان  
ز تعریف آن دست پامی متین  
نمایان ستونهای دندان چنان  
برای خدنگ نفسهای خویش  
دانش ز خرطوم اندر حفا  
سرش گنبد عالم عقل و هوش  
قمر در تفاخر همه شود  
بروزی که جان را بدن زمین شد  
ندو چون ز خرطوم باهی راب

از ان خورده دامنم بمشوره آب  
ز خرطوم او مار و پیمان بران  
تل پهلوش صندل و زنگ تال  
حصاری نگرشگرش بر کر  
دست زهره آورده گویی بکف  
کلید در قلعه آسمان  
شده موج چین چین زمین  
فرو مانده انگشته در دهن  
بجو شد ز فواره دریائے ناب  
که چیده خرطوم او در دمش  
باواز در قعر یم سفته در  
سبق گیریشیاری از پیش  
درو کرده دامن رین کجک  
کشد آسمان اختران و قطار  
برائے جلش گر شود آستر  
باو چشم خور روشن از چند میل  
ز دندانش مسواکها در دهن  
ستونهای کاخ سخن آهین  
که در پامی بام فلک ز دیان  
ز خرطوم قندیل آورده پیش  
گرفته در عار را اثر دما  
چه درهای یک لخت دارد ز گوش  
چو بانقش پایش برابر شود  
شب از سایه اش در جهان پهن شد  
قندز هر رانے نهنگان برابر



نیگشت اگر میخکن روز کین  
 ویرانه گه بر لب آب گیر  
 هوا را عقاب وزین را غزال  
 نیازم بآن خوش آکنده ران  
 بگویم سبک رو چو باد بهار  
 کواکب ز زینش درین آرزو  
 توان کرد زین زیورش را قیاس  
 ز سر تا قدم غرق ز رز و گهر  
 بصحرای نعلش چنان جت سنگ  
 اگر از رعایش باشد سوال  
 ز چابک رویهای خوش قلم  
 نشانهای مسطر کندش کنند  
 از و بشنود گرتجه پیام  
 چو باشد بزین آچنین ره نورد  
 برو ز اجل بر چنین باد پا  
 از آن می رود زود رنگ حنا  
 مگر قطره از خوسه او چکید  
 برفتن چو بادا ننگ درد مانع  
 کند بردل عاشقان گر عبور  
 بلالی که بر آسمان جائے اوست  
 خفیت که ز خور داغ سرد بر ریش  
 بر قش شر نعل و صیلش رعد است  
 قلم تا کشد نقش تصویر فیل  
 زود کشش عروج و مانع شے  
 دلیل است برستی و شادیش

نفس کش نمیداشت گاو زین  
 ز خرطوم راند قلم بر حریر  
 نهنگ بجا رو پلنگ جبال  
 که فربه شد از وصف او داستان  
 بلی چنین نیفتد از و بر بحار  
 که دوزند خود را بمیخ برو  
 که خورشید لرزد ز رشک قطاس  
 ز نعلش هوس کرده قیصر کمر  
 که شد از و در بحر پشت نهنگ  
 جوابش بد ز تار و از کام لال  
 بو صفش ورق گر پذیرد قسم  
 بزنجیر شیرازه بندش کند  
 رو و حرف ساکن برون از کلام  
 توان سیر ایام آینه کرد  
 توان تاخت بیرون ز دست فنا  
 که بندند گامیش بردست و پا  
 بجای که سیاه از و بر دمید  
 دو دانه پیش برق گرم سراغ  
 بر اینداز آرزو مانع دور  
 تراشیده ناخن پائے اوست  
 ابریت که هست بر زمین جولانش  
 کند ز نعلش برف و عرق بارانش  
 گشت است از بال زنجیر فیل  
 بخاطرش آمال را کوته  
 بزنجیر چون ناله آزادیش

چونک زبیر طینتش عیش ز راست  
بهر سوز و حرمان ظلمت روا  
کجاک برق بنزد بران پر غرور  
بهالای او فیلبان بیکذا ف  
دو دندانش از طوق زرد نظر  
کند خنجر طوم او د مبدم  
ناتمه صرصر روشن و خوش تلک  
برق عنانی که چونیل سحاب  
گفتی از انسانکه سبکتا ز بود  
سالک آزاده ز سامان راه  
از خورشش مائده روزگار  
کف لب آب آورده زمستی و جوش  
کرده نمایان جل رنگین نیاز  
بود در زیر ز نیم باد پائے  
اسیر کاکلش خوبان و لحو  
نماید در نظر زان گوش و گردن  
عنان از گردنش باشد نمودار  
گلی کورا جبینش جلوه گاهیت  
بوصف تند ی آن پئے خمسته  
ز شوخی نیست او را یک زبان تاب  
زبس نرمی که او را در شباب است  
پئی تند ی دعوی آن خوش آهنگ  
مرا عقد و مش دارد هراسان  
چو شعله گرم کنی مرکب که از تند ی  
چو آفتاب نشینی با سان سیری

نسخه صفت شتر

نسخه واسپ

نسخه

نسخه

پروان لیش خنده و ندان ناست  
دو شمعش روان پیش شب در قفا  
سر شام باشد چراغی ضرور  
چو سیم رخ بر آفتاب کوه قاف  
بود شمع کافور باتاج زر  
که کاهی کند است و کاهی علم  
کوه به پشت وی و کوهان یک  
هیکل گردون بودش آفتاب  
هچو شتر مرغ پیر و از بود  
سینه خود در بغلش بان راه  
شعله صفت کرده قناعت بخار  
بر صفت صوفی پشمینه پوش  
هچو عروسی که نماید جهاز  
نه اسی بلکه شوخه دلربائی  
گر قنار خم فستراکش آهوی  
دو غنچه بر سر یک شلخ سون  
چو دست عاشقان بر گردن یار  
نشان بوسه خورشید و ماهیت  
رسد معنی بخاطر حبسته جسته  
بجائی آب گوئی خورده سیاب  
بصدر زین او محمل بخواب است  
بود با برق دائم بر سر جنگ  
که نتوان زد گره برباد آسان  
بچشم باد کند خاک در گره جولان  
که با و را نشان در بخاک در جولان

ہلال نعل سپرے ولے نہ کچر قنار  
 ہند ز چار سمش چار داغ ہر ساعت  
 ہزار قسمہ چون کہکشان قتادہ بران  
 افتخاند صد کرۂ تار چون شرار نعل  
 جو گرد باد در اند پسخ در تک تاز  
 برد سوار نیار دشدن سوار خیال  
 دور گردی چون گرم عنانی چون عشق  
 گرم خیزی چونکہ لغز خرامی چون ناز  
 میچہ ہر نفس از جا چونیب غم عشق  
 بر پشت او نشیند اگر فارس خیال  
 تمثال او کشد چو مصور نفس نفس  
 چہ اشتز کوہ کوہانے سبکو  
 مؤدب صورتی پشمینہ پوشی  
 بہیکل باشکوہے بردباری  
 بقطع دشت کوئی تند بادی  
 بتکمین دو قار آمد چو کوئی  
 اگر لیلے بران محل نشسته  
 جہانی را بلے شیرش خوراندہ  
 سری افراشته دبر راہ تسلیم  
 گویم تو سن سرعت نژادی  
 چہ تو سن تو سنی شاہ پسندی  
 ز بس در پویہ دارو ببقارسی  
 شود ہر حرف کز نوک قلم دور  
 بر فتن گرم چون دل سوی دلدار  
 یارب این زنا خط برگرد گلگون بستہ اند

چو باد باد یہ کردی دل نہ سر کردان  
 بنگاہ گرم روی بچین باد و زان  
 ببادی کہ شکویش رود گستہ عنان  
 چو مرغ پویہ او پر کشادہ در طیران  
 اگر عنانش تبا بند در گہ جولان  
 بگرد او نتواند رسید پیک گمان  
 بحر سیری چو صبا کوہ بری چون سیلاب  
 بردباری چو درنگ ہمہ گیری چو شتاب  
 میدو سوسوی بسو ہجو نگاہ پرتاب  
 باید بہر دو دست بگرداندش عنان  
 محکم کند ز شدت او کلک را بنان  
 شباروز است کارش با لگ دو  
 لا تاک سیر قے خانہ بدوشی  
 ز گلزار جہان قانع بخاری  
 قناعت پیشہ خاکے نہادی  
 بر فتن بولجب صاحب شکوہی  
 دل قیس این چنین مجنون ہمیشہ  
 ز صالح یادگار آن ناقہ ماندہ  
 نہد گردن بقبر بانگاہ تسلیم  
 نسیم دل کشی باد مراوی  
 عروج نثار بخت بلند ری  
 اگر بر صفحہ و صفش را نگاری  
 روان گردو بروی صفحہ چون مور  
 گیرشتن سبک چون وعدہ یار  
 یا بہار از شوق برگزینش گردیدہ است

و اتلام بر خج صفت

نغیت و صفت اسپ

حالم الدین ری صفت

مندی و صفت فیل

بازگشتی پندار صفت

شیخ فیضی صفت شتر

کلیم

میزان نظام غیب است و صفت

یغما جان و صفت فیل

اشرف و صفت اسب

پنک بیت و ضرغام دم گوزن پیرن  
قوی توأم و بار یک دم فلخ کفل  
بوقت جلوه گری چون رو خوش رفتار  
ز خرطومش بحیب را نیم کار است  
ز خرطوم است همچون بار کویا  
بود آیت برق در شان او  
شد آهن باقبال نعلش چنان  
زین سکوگرد بدریا بگذر و نعل زرش  
یک نفس از مشرق آید گریب و نیست  
صفات شتر گر بگریم پیش  
قد خود بتعظیم کرده و تا  
بتعظیم بر سینه نهاده است  
چو در ویش انگنده در بر کلیم  
کمان کردنی تیز رو تر ز تیر  
اسپی که حنا زیب فزای تن اوست  
نی نی غلط که آسمان و کریت  
ز خوش رفتار می آن برق آئین  
همه اعضایش با هم سبقت اندیش  
شهرنگ ترا چو عنبرم جولان باشد  
با این همه آتش صفتی رام توشد  
ای شاه فلک جناب خورشید سریر  
آورده ز سرو ماه وز دندان چوب  
جذرا خش ز طلعت و شعری نظرش  
سخت سم نرم دم آکنده سیرین کفل  
و دو آتش بود آن موبس رش پنداری

عقاب طلعت و عقبا شکوه طوطی پر  
در از گردن و کوتاه سم میان لاغر  
بگاه حیلده گری چون گلاخ حیلست گر  
که هم بار است و هم سوراخ مار است  
که گه می چید و گه می کند و  
سخن فر به از پهلوسه ران او  
که بی سکا اش زر نگرد و روان  
تر میگرد و ز آب بحر چون عکس هلال  
آن پری بیکه که از دامان نین د و بال  
دفا تر شود صد شتر باریش  
که بسته از بهر خدمت دو جا  
ز راه ادب بادوزا نوشت  
ریاضت کش و بردبار و حلیم  
چو تیر و کمان در سفر ناگزیر  
کو هبیت که لالزار در دامن اوست  
از رنگ حنا شفق به پیر این اوست  
مسافر را وطن شد خانه زین  
کفل داغ است از پس ماندن خویش  
خاک از سم آن چو آب لرزان باشد  
چون باد که در حکم سلیمان باشد  
فیلست به نقار خانه نگاه زرد و گیر  
صحنش شده گوشها و خرطوم نفیر  
آنکه چون فکر بخسم بدو فوق سما  
چرب مو خشک پی افراخته سر نیخته پا  
کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

مهر اندام صفا پرور آن غیرت باد  
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم  
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل  
بچشم کسی کوست از اهل دید  
عیان کرده خلاق بیل و نهار  
فیلی که بحینب او عدد معدوم است  
شکل کجکش بدیده اهل نظر  
کشید از خامنه ایجا و بهر زاد  
آبکروش مرکبی که چابکی بهنگام تنگ  
آتش مزاج و کوه توان و مهو انهاد  
تفنگ است خرطوم او روز جنگ  
در گردن موسی او مشالے  
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام  
سبک روی که چه کام خرام برادر  
بکشوری که درو نام تازیانه برند  
داغ نتوان بر سرین آن سبک و سوختن  
زندانیش بهنگام نظراره  
بوصف او نسیم از طبع والا  
عجب گردن فراز و سر بلند است  
نه خرطومش بانج سر رسیده  
جانش در صفار خشان تراز حور  
کزین شهبش گرم جولان گری  
زافشاندن سبلستان بال

چون حروفیت مرتب شده بر اوج هوا  
بر حریر کفش داغ نشان تمنا  
جدا گشته نهری زرد یا سبیل  
نه رنگش سیاه است و دندان سفید  
ز رنگ محک فقره شاخدار  
ز خصم چگونه جان بر دم معلوم است  
پیدا است که مدالف خرطوم است  
رکابش حلقه چشم پر یزاد  
نعل سخت او ز خاک زرم می گیر عیاد  
کشتی گذارد و بحر نورد و زمین سپهر  
زندان بود پایه این تفنگ  
طالع شده و دشتق بلا لے  
فلک ستاره جبین که نه سال کج قنار  
نسیم را نگذارد چه کام بردارد  
بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام  
هیچکس در باد نتواند چرخ افروختن  
دو صبح از یک شب آمد آشکاره  
معانی بر سر هم فیصل بالا  
که گوش او سپهرینے کند است  
ز رو و ذیل موجی سر کشیده  
دم از زمیندگی چون کاکل حور  
ز نقش سمش خاک در عنبری  
پراز نافه جیب صباد شمال

تیز از جبهه چون صفت پیل

نعمت جان از صفت فی

کنو چندی برین صفت اسپ

حکیم زنی و صفت اسپ

عثمان بخاری و صفت اسپ

وحید و صفت فی

جامی و صفت نادر

آرام سمانی و صفت اسپ

تمی و صفت اسپ

طالب و صفت اسپ

غنی و صفت اسپ

لاطم و صفت فی

طهوری

صفت اسپ

آئینه در آب تیغ ایتری تبار اشعار صفت اسلحه تشنه جان

ظاهر

چو شمشیر بفرست توپ بزرگ  
ازو پنجه در شعله خشم و کین  
برای عروس زمین خط نیل  
قوی پنجه نصرت بیازوسه او  
اگر مهرایش بدریافتند  
شود در دل روز اگر شعله بار  
شود مغز چرخ از غریوش تباه  
شود در عدا اگر دگمش ساز او  
چنین اندوهای عدا کوش کجاست  
بهروش از دشمنان سکنی  
که دارد چنین تیغ منفرد شگاف  
بگوهر عجب تیغ دم واقفان  
ازو شعله در خنجر من اهل کین  
بهمانسوز چون شعله اشتیاق  
سرخسرم از ان برق بیکر حساب  
بدیافتد کرا از عکس فوج  
از ان خم نماید پیش نظر  
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند  
کمان بدست حنا بسته تبار افتاد  
این ترکش رنگین که گلستان صفت  
در سایه سرو بوستان شاهی  
مدتی شد که خدکش بدل مانرسید  
از پس رسید تیرش بر جان نا توانم  
تیر تو که سینه را برایش بر نیست  
از پر دار و چهار مصرع بر لب

در صفت تیغ

سالم صفت کمان  
صفت ترکش

صفت تیر

نه توپ بزرگ از دماخی سترگ  
وزو دست آشوب در آستین  
پی دیوه دشمنان نفست میل  
سبک کوهها در ترازوسه او  
نهنگان محسرا بهالافتند  
شب از دود سازد نجوم از شرار  
از گوشش ار کشد پنبه مهر واه  
خوردیم که زیر است آواز او  
شگفت این که خود غار و خود از او است  
تن پر شرارش دل و وز رخ  
که هفتان فاست رو بر صاف  
بصیقل چو لوح دل عارفان  
وزو آب در خندق حصن دین  
بخونریز استاد تیغ فراق  
زند چرخ در بحر خون چون حساب  
همه ماهیان را کند قیمة موج  
که گردش قضا تکیه گاه مظهر  
کسانی که قطع سخن کرده اند  
چه آتشیت که در خانه کمان افتاد  
جموعه آیات ظفر نام خدایت  
پر در پر هم بافته خیل بهاست  
در کمانخانه مگر چه نشین شد تیرش  
چون پنبه دانه شد جمع پیکان در تهم نام  
در پهلوی دل شا به چار بر ویت  
سوفاره او طرفه رباعی گوشت



ولا ورجوانست نامش سپهر  
 ندانسته هر سفله مقدر او  
 کند در کین خصم را قصد جان  
 ز سهش گر یزنده روز نبرد  
 رگ با بندگان او چو از بحر کمان  
 بسکه آبش داده ام از جویبار زخمل  
 علاج خشک مغزیهای اغواز تیر جانان کن  
 تیغ که نشانند بر و سر مردم  
 زانسانکه رود برهنه مردم در آب  
 ای حکم ترا نهاده سرها گردن  
 اینطرفه که دریای گفت را از تیغ  
 ای تازه روز زخم خدنگ تو دل غما  
 چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را  
 بسکه در سینه من تیری تیر آید  
 بقتل من چنان بیاب آن شمشیری آید  
 حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید  
 زشت صامت بدل کند گرم آغوش  
 بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت  
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است  
 موقوف اشاره ایست در کشتن خصم  
 آب دم میخست چو سناطر کند را نم  
 پاوشا ناسمع تیغ آفتاب شمار باد  
 بکار تفنگ گشته حیران خرد  
 طلسمی عجب در میان آمده  
 رسد تا بغور جبراحت نکو

بتن همچو آهن برخ چون قهر  
 کشیده بگردن دشمنان بار او  
 کین کارش این است نامش کمان  
 ز یک تیر بر تاب صد شیر مرد  
 کند همچون صدف در تنه ام آب پیکان را  
 غنچه پیکان او بوی محبت میدهد  
 که از تیغ بی زنی مغز بادام است پیکانش  
 کوتاه کند راه اجل بر مردم  
 این آب برهنه میرود بر مردم  
 در چنبر طاعت فلک را گردن  
 آبست بدانندیش ترا تا گردن  
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما  
 مراد ده که تا مردان و فریب و هم جان را  
 نفس از دل چو کشم ناله زخم آید  
 که از هر بگو شمشیر ناله زخم می آید  
 دمان زخم شهیدان ز آب پدید گردد  
 که از بوی کباب نقد بگذر زخم پنجهش  
 دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود  
 خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است  
 سوزش گهی ز گوشه چشم بس است  
 خمیازه کند باز لب زخم کهن را  
 بزدانش هر چه گفتار است آن کردار او  
 چسان سرمه میل پنهان کند  
 که هم میل و هم سرمه و آن آمده  
 فتاده همیشه است همراه او

نویشتش پهلان عالمی خسته است که ناله را ز برعن آمدن پشیمان کرد این چراغ آرزو را آب روشن میکند تیر تو مگر پر همداد است به رقت لم نوشته دارد غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا آفتاب آسمان حصار گرفت مگر گردنشان بر دوش نزارند پایش را فلش تن از جوهر آهن پدید است در آب روان خون اعدایشنا است لفظ توان کرد ز معنی جدا که این ناخن چیده شکل کشت است که خیزد ز جامیغ با شاخسار بسندان بود چون الف جاگیر که گردد گر نیران بدشمن دوست رو دیک سر و کون از دست پیش بود غمستی همچو حفظ بدن بچشم است دامن نگهبان تو دارد کف شاخسار همان مقداری گرمست نکشت سرگران شدباری گل خورشیدش از شاخ کمان رست قیامت آورد گردش کشت جهانش حلقه در گوش از دل جهان که کشاید و خنجر بمن حواله کند که آب استاده خوردن تندستی را ضرر دارد	نویشتش قفا بسته است در دهن سینه بدوقی نشسته ناوک او از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت برداشت ز خاک استخوانم نیست جوهر به تیغ یا را سیر گر جدا کردم تیغ تو از تن چو غمت صبح تیغش چو از نیام بتافت ببندوق را قدری که نتوان یافت خنجر بگفت ماهی دریای و غاست حاجت نبود بسوی بحرش که ملام بسکه بود تیزی تیغش رسا چو شمشیر حاجت روانی کجاست ندیدیم جز تیر در کارزار زشت پهلان در دم دارو گیر دم جنگ این شیوه مخصوص است چه خواهد زد بر دل خصم نیش درین کاسه هنگام شور و افتن بود بسکه او را غم جان تو این گرز که بشکند از و کساری از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب درآمد در کمانش چابک چست یوقت نیزه باز ما دران دشت کمان او بلال عید قربان رسید یار دهن از گرد راه میخواستیم نشتن ز شمشیر تبار فیض دگر دارد	ملاجلال بصفت تیغ جانی در صفت تیر انوری در صفت تیغ و تارم برهن بصفت بندوق و در صفت خنجر ملا هر جید و صفت تیغ وله در صفت تیر نیمت در صفت کمان عاقبتان کمانی بصفت خنجری از و صفت تیغ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسکه دارد اضطراب از شعله تیرش زهنگ  
 غم دلجوی اغیار ندارد و تیرش  
 گریب زخم شهیدان شگم مانده و نیست  
 تیشش بغلاف هم بلا نیست  
 هر که تفنگ آن سرور خان برداشت  
 چگونه جان سلامت بر مزار خاک  
 در گوش تفنگ فیکله از سوزم گفت  
 بسکه دل در سینه ام گرم خنک یار بود  
 جدا ز شست تو چون تیر بمقدار توام  
 تا ناز تو زه کرد کسان به کینه  
 وصیت میکنم گر بشنود و برو کمان من  
 مرا گویند بیدران که ترکش گدازان شود  
 و گر چه شرع توان کرد بهیبت بندوق  
 چشم بدو زرد و در سیر یار که هست  
 بسکه پراز بوسه آب حیات تیغ زنت  
 صدای سختن خون من بلند نشد  
 میان با تو لکت همچو موران بی نشان دارد  
 دل بخواه همانا که ز جان سیر شد هست  
 استخوانم بسکه نمی بالدر شوق تیر او  
 گفتم که هست عمر من آن تیغ بر کشید  
 از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر  
 در زیر تیغ بر که برویت نگاه کرد  
 شمشیر ز نشان تو چون رنگ آفتاب  
 ریخته آتش بود که آب دم شمشیر خاست  
 سیلاب تیغ یار چنان تیز رفت و

چرخ اگر جنبد ز طایفه ایم و ز دوسر در آب  
 بسترش قسم است خورشید شمشیرش  
 جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را  
 در غار نهفته اثر دمانیست  
 پس سوخته خرم که دل ز جان برداشت  
 که بر درش ملک الموت بسبب افتاد است  
 دو دوش بد را غ رفت افغان برداشت  
 بر کباب من نمک از خنده سوخته بود  
 بهر زین که نشستم در انتظار توام  
 یک صید نیا سود ز مانع بر زمین  
 پس از مردن نشان تیر ساز و استخوان من  
 شوم صدمه بار قربانش ولی ترکش بگیرم  
 هزار سربیک آواز او گون گردد  
 خال رخسار زلف مردمک دیده فتح  
 جمع شد چون شمع در نای گلو گرگهای ما  
 چنان جواب دهم تیغ سر مرنگ ترا  
 پروردار است شمشیری که بر موی میان  
 که باب لب شمشیر تو شد تشنه جگر  
 شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من  
 بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید  
 من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد  
 زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت  
 اسباب قتل نیست اساس تحمل است  
 که زار کشته گان یک نیزه بالا آتش  
 که سر گذشت آب مرا تر نشد گلو

ناظم و صفت تیغ

حکیم محمد و صفت تیغ

میر محمد هراتی تنها

و صفت تفنگ

گل محمد خان و صفت تیغ زنی

دیوانه و صفت تیر

مشهدی و صفت تیر

اختر و صفت کمان

شیخ سعدی

قلندر و صفت بندوق

و صفت سپر

علی و صفت تیغ

تجلی و صفت تیر

طوسی و صفت تیغ

قدسی و صفت تیر

قرشی یزدی و صفت تیغ

نکی ندیم و صفت تیغ

سنجکا قلی

میر مغربی و صفت تیغ

ماطره و صفت پسر

ولد و صفت کمان

کم گو و صفت تیر

یا قرد و صفت خنجر

لاغر و صفت تیر

ایلی و صفت تیغ

ماه و صفت تیغ

دشمن و صفت تیغ

نابت و صفت تیغ

ناصر و صفت تیغ

غنی

برضی از نانی و صفت کمان

مندان پنج و صفت خنجر

نایق و صفت تیر

رفان و صفت تیغ

نی بهانی و صفت تیغ

اعلم و صفت پسر

و صفت کمان

و صفت تیر

ای آنکه ترا خیل کو اکب سپه است  
گرتیره بماند سپهرت نیست عجب  
چون پنجه بقلاب ز روی سوی کمان  
تارنگ نظیر بر دس وندان آید  
گرفته زخم و دم درد هین خدنگ ترا  
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست  
بسکه تیغ جو برش از تاب خون گرم شد  
ولگیر شود تیر تو در سینه تنگم  
خندش میگذاشت ایمنه دل گرفت پیکانش  
ز تیغ او که از جوهر سر شستند  
تیغ او پیوسته داردان کرادر بیان  
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما  
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل  
کجا دست خدنگ تو جان برو خنجر  
خوش آن زمان که تیرش از دست جسته باشد  
کسانی بدست شده کامیاب  
کشاد از ابرو و خنجر گره را  
هر خدکش بدلم تا سر سو فاشست  
حیات جادوان گل میکند و زخم خمیش  
تیغ را دیدم که دستی در میانش بود  
سپهر و بر شاه عالیه جناب  
ای تازه تر زنگ کمانت و مانع فتح  
بود پر خوشنا چون برگشت تیرش بهلیم  
هر که دارد و هوش از جامیر و همچون نشان  
زلان نمیشد که تیرش در دم روزن کند

خورشیدی و نیلی سپهرت قرص مه است  
مه بهلوی آفتاب دائم سیه است  
از زور تو خم گرفت بازوی کمان  
چشمی میخواست چون تیر روی کمان  
بلندی که مک طفل شیر خوار انگشت  
تیر تو گردن عاشق رگ جان است  
همچو اهی فلس بر اندام وار و خنجرش  
از بسکه درین نمکده بسیار شسته  
چو بهانی که ناراضی رو بگیرند دامنش  
دعای بیغی از جوهر نو شستند  
میرسد آخر بجای هر که صاحب بهرست  
شمشیر تو آورد قیامت بسرا  
این آب خنک باز روان کن بجوی دل  
پرند ز کمانت حجت غیر از تیر  
در پلوم چو ترکش تا پر شسته باشد  
هلا نیست در پنجه آفتاب  
بجو هر بنجه زد چاک زره را  
زخم دل بوسه بر زد که لبش ترق است  
زند بر آب جودان خنده موج خون خنجرش  
میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهرست  
چو ابر سیه حائل آفتاب  
از روغن کمان تو روشن چراغ منسخ  
چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برود  
بشنود گر مصرع جبرسته تیر ترا  
زان همی تر غمش میل بهون رفتن کند

تک من بر صید چون تیر جانی میزند  
خواهم از دل بر کشم پیکان تو  
خوشم باز هم تیغش یادم از مرهم نمی آید  
تیغ جان بخش تو شد آب از جاب کشندگان  
نه جوهر است به تیغ تو چو چیتاب زده  
رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار  
بر نیامدم ز من چو تیغش از سر و گردن  
نیست جدم هر کلید باب فستوج  
بزیر لنگ اندران محله  
ز بس سیل خون زود بدیارود  
جو بر مرزعی قطره باری کند  
ز منقار صوتش چو آید بمون

صید بر تیر دیگر دست و پائی میزند  
لیک از دل بر نمی آید مرا  
ز خوشحالی لب خم دلم بر هم نمی آید  
از کریان مخرت در وقت احسان خشمات  
برای کشتن من نقشها بر آب زده  
که آفتاب کشید است تیغ سر بردار  
بر نمی آید نفس جانی که آب از سر گذشت  
برگ پانی بر آغوش نصبت روح  
برادر و گفته هوا آبله  
زور یا سحابی که بالارود  
دران طائری دانه خواری کند  
سردگر شیندن شود لاله گون

در صفت تیغ

در صفت جهمهر

در صفت جهمهر

زندگانی بخش عاشقان جان بازینه شیر شعار صفت جلد  
و قتال بهادران جلادت کیش تقرب رزم و جنگجوی ولبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو  
ز بس باوشمشیر او تند بود  
ز ره حلقه بایش دران دارد گیر  
ز ره رابتن دوخت خیاط تیر  
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق  
بهم تیغ و زخم اند پیوسته یار  
ز بس تیر جا کرد بر روئی تیغ  
تیر اندازی ز بنورک از دور  
سنان جاسوسی دهنه نموده

بسه کشتی عمر ما شد فرو  
حباب سر از دوشهانی ربود  
شد انگشتی بهر انگشت تیر  
بچسپانی موج بر آب گیر  
بخون مرد چون داغ گردید غرق  
لب تشنه را بالب جوست کار  
پر تیر شد موی ابروئی تیغ  
مشک سینها چون قصر ز بنو  
زبانی داده و جانی ربود

کلیم

امیر خسرو

یلان بند بر بسته بر آب تیغ  
 رسیده ز تیغ آبشان تا که  
 بر پیر سر تیغ رخشان ز تاب  
 و آئینه پوشان بر روز ببرد  
 ز بس برد لیوان شده عرصه تنگ  
 سرگشت آهن بتان بی هراس  
 بهم آهین پنجه و دستین  
 جدا گشته از هم ز تاب جدل  
 و دیدی دران بزم پر شور و شر  
 و افکندن نخل مردان کار  
 شده خود بر سر زگرز گران  
 و لشکر بناورد برخاستند  
 ازان فوج آهن علمای آل  
 شد از نعل سپان و دان دشت کین  
 کمان طاق دروازه مرگ بود  
 چنان عرصه شد تنگ بر پردلان  
 سنا نهائے خطی برگه های جسم  
 زره پوش ازان عرصه پرستیز  
 شده گرم هسنگامه گیر و ده  
 سپر با بروشی یلان شجاع  
 شکفت از گل زخمها لا لها  
 که خود هاتیر باران شده  
 ز زرین کلاه آن آهن قبا  
 برترین آهن سپرهای زر  
 آفاقه بفرق شده کامیاب

قدسی

میرزا صاحب

سیدی اشرف

میرزا قاسم کونا باوی

کبکی بند عالم گیر و چو میخ  
 همان آب بدخواه را تا بر  
 چنان کز تیر برگ نیلو فر آب  
 شده مردم چشم آئینه مرد  
 نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ  
 چو مقراض مائل بقطع لباس  
 سرگشته با همچو مقراض تیز  
 تن از جان شیرین چو موم از غل  
 یلان را چو شمع آتش کین  
 شده آره شمیر دندان وار  
 چو خشخاش بر ریزه استخوان  
 و وصف چون صف محشر آرستند  
 نمایان چو آتش ز تیغ جبال  
 چو ماهی زره پوش گاو زمین  
 که هوش دل از پردلامی ربود  
 که شد تیغ در قیضه خود نهان  
 نهان چو الف گشت در مدبسم  
 بصد چشم محبت راه گمیز  
 چو آتش بجمر یلان زره  
 سیه رنگ چون ماه تحت اشعاع  
 شد از خون افغان روان نا لها  
 مشبک چو سر پوش قلیان شده  
 شد آن رزمه جام گیتے نما  
 هلائے بدست آفتابی بسر  
 چو مد الف بر سر آفتاب



نهان وز زره شاه فرخنده فر  
زمنگانه دست بر دریلان  
گذر کرد تیر از زره ساچنان  
نیکیان مشبک شده سینهها  
کمانها ز افشان خون گشته آل  
علم در صفت پوششهای رزین  
مرصع شد بگوهرهای خوش لون  
زهر سو خود ز رین میدرخشید  
علم بود آن سپهر را بر چپ و راست  
ترحم گشته شد اول دران حرب  
صدای توپ ماهی را دران جوش  
صدف گردید از آمد شد تیر  
چنان افراخت تیغ فتنه قامت  
عجب کز دامن دریا رود خون  
بر کس روی کردی تیغ فولاد  
نشسته تیر از بس بر سپرها  
چنان جنگ زهر و سوساز شد  
شتر نالها از دو جانب که بود  
بگوان زوی چنگی بے درنگ  
فرورفت پیکان بدلهای ریش  
قلم بر سر فرو هستی زدند  
در عرصه و سبزه دای رویین چنگ  
از جلدی بازوی تو بر روی هوا  
شده اندران عرصه کارزار  
تویش کشتگان اندران دشت کین

چو در حلقه دیده نور بصیر  
بخسته کسی جز خدنگ از کمان  
که باد از جسم زلف سپین تنان  
کشاده ره رفتن کینها  
نهان در شفق بر طرف صد هلال  
مرصع گشت چون بجز ارم خونین  
قطاس خیل همچون ریش فرغون  
بفرق تیغ بندان همچو خورشید  
علمهای که در آتا فتنه است  
ز خون او علم چون شمع شد چرب  
صدف آساوریده پرده گوش  
بدیک شور باشی بخبر کفگیر  
بخور زری که تا روز قیامت  
زند او را صدق هر چند صابون  
زهر چون موج دریا کوچه میداد  
نموده خارش پستی در نظرها  
که کوئی تفک دست گلباز شد  
کف آورد بر لب چو شتر زود  
گه ماشه خوابانیدن آنجا تفنگ  
بین چاه کن چاه دار و پیشش  
چو مقرض تیغ دو دستی زدند  
بسیار خپین شده که یک جبهه خدنگ  
دنهاله هم گرفته چون خیل کنگ  
به سر علم مخفف از غبار  
زهر پوش از چشم مردم زمین

هاتف

سلیم

گرامی

بخشکاشی

منیر

<p>یک حلقه نصیب طره دلدار است کاینهار بر اے چشم بدو کار است</p>	<p>لبش بازوی تار است راز رده مشو</p>
<p>بسیار این اشعار خیر طیور سباع از دست گلزاران</p>	
<p>واند خرد و از بهای فرخنده برش چون جلوه کند سادگی بال و پرش از سینه نگار خانه صد چین است زان حلقه چشم او چین زرین است از هر مویش بسوی حق راه بود لا از پی نفی ماسوی اسد بود چون عمر گرانمایه سبک و پرواز کا قبال تو عمر رفتی آرد هاز درین چین و گری بال و پر نمیدارد فصل گل رفت مرا از نفس آزا و نکرد شد جانب تو زیستان نغوزان کو بار و گر شد زیستان بهمان بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد صدای خنده زخم از ترنگ تیری آید نازکی و نیت موئی میانش دست بست میکند آناه صید آنگاه بهمان میشود ونه نفس به نیم نفس میتوان شکست دست امید من نگار کشید صد جرات میزند بر دل مرا از بچه باز خورشید شکار را غمرا و دست صید میکند آن شوخ که لاغر نشود</p>	<p>صعوبی کرده برش بیریزد از شرم بل و نسیم است ن تو باشد نگارش دل آگاه بود ن دو شاخش بر فوق ست پرورده ناز بدنش شد معلوم نخت که غیر ناوک تو بر دل صیاد نکرد دنت شیر زیان ن نشاندی به نشان سر خود نهاده بر کف بزد فوق آن غزالان را ن تو یک دست بست ن میکند آنگاه صید یا و الفت است تا نگار کشید بچه ات را جان من سرم پیرش ف نهانی دارد</p>

من که در دام آدم ده از فریب دانه  
 مرده ام لیکن نمیسازند از دم هنوز  
 صیغری سزود و هیچ حال از من مگوفتی  
 صیدش بطیان نه بهر خلاصی ز بند اوست  
 سهل کار است بفرزاک میرا بستن  
 کجا سر پنجه خورشید گیر و جای دست تو  
 اگر چه دست بر تاراج دل بهر خوش کردارد  
 بی محابا در میان نازکش از بخت دست  
 نشان پنجه مرجان و هم بجگل باز  
 سخت می بندد و کرد صید دل جانان ما  
 آهوی چشم تما صید به دام کنم  
 چون صید زخم خورده و صیاد در قفا  
 چو بهر صید گردد و گرم جلالش سوار من  
 بصحراییک که گرد و صید افکن  
 یش غاری نیست که خون کار می خفت  
 این شکار افکن بنیاد نم بقصد خون گیت  
 شوخی که ز میثابی صید است قرارش  
 حسن فتراک گیرانی بپشت انداز اوست  
 صدای بر پنجه زد که بسل ز پنجه شش  
 هر گاه بهله را بکمر آستانا کنی  
 این جره که هر صید کند چشم چو باز  
 صیدی که هوا گم شود و در نظرش  
 زین یوز بتان شکار آموخته اند  
 آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست  
 صیادانای ستم تازه کرده است

غیر تم نگذاشت در دام تو به نیم دانه  
 دل طعیدن میدید شکین صیاد کم هنوز  
 که در دام آدم صیاد غافل از خبر کردم  
 میر قصد از نشاط که صید کند اوست  
 صید از زنده گرفتن هنر صیاد است  
 بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست  
 میان بهله و اران ترک ماد است کردارد  
 پنجه شامین ز رشک بهله دم و دل است  
 بدستم آید اگر بهله خای کس  
 و سنگاه بهله پرتنگ است و میدان ما  
 آنقدر گردد تو گردد که ترار ام کنم  
 من بیقرار و یار زمین بیقرار تر  
 چو رو به لرزه اندام افتد شیر گردون را  
 بود چون چشم بلبل صید گاهش  
 آفتی بود آن شکار افکن گزین صحرا گشت  
 کرده از شوخی نیتان را قفس بر شیر ما  
 و اما ز زمین تر کنند خون شکارش  
 شور و شکر گوش را و طبل ناز اوست  
 مگر زوان شکار افکن لب گزین شیرش  
 از دست کار رفته ما پنج برباش  
 از بال و پر صید کند درم پر واز  
 از چرخ معلق بزین آرد باز  
 بر سینه باز داغ او سوخته اند  
 حشمت که آهوان برود و خفته اند  
 مرغی که شکسته شد آزاد میکند

خزین  
 بجانی  
 صائب

مغز فطرت

لاغ

امید

قلندر

لا علم

قدسی

سعید شرف

لج دریا بهر حشرش صاف  
 ز لختیدن شده خورشید خسته  
 چه کشتی باد پائے خوش عنانی  
 سوار او نهد چون بر و بیدان  
 بهر جانب که کشتی رود نهاده  
 ز کشتیهایی بعلی شد گلستان  
 سبد مائے گلندی نازنینان  
 نه کشتیهما درین دریا روانند  
 اشارت جانب این چشمه از دور  
 خداوند اندانم این چه آب است  
 محیطی که از صفائی پیکرش  
 فروزان چراغ از پئے آبشار  
 ز عکس چراغان بود سطح آب  
 چراغان ز آب آتش انگخته  
 ز عکس چراغان بدریا حباب  
 نگر و در پس لطف موجش عیان  
 فروزنده چون تیغ گوهر نگار  
 آفاق دین شب سمنستانی شد  
 از طوطا فانوس فضائی در و دشت  
 چه دریا صورت قهر آله  
 قلندر وار کف برب ز مستی  
 کمر بندش مگر زنجیر گرداب  
 حباب او در آئے اشتر موج  
 چه کشتی باد پائے خوش عنانی  
 محیطی ثابت و سیار و روئے

وز ختانش درخت پنبه از برف  
 چو طفلان میرو و زنان ره نشسته  
 نمانده در ره از پایش نشانی  
 حباب و موج باشد گوی و چو گان  
 چو رود نیل آبش کوچه داده  
 مگر دریا ندارد حاصل کان  
 کل روئی سبد کشتی نشینان  
 که طاووسان گلزار جفا نند  
 کند انگشت را نواره نور  
 که چشم خضر بروی چون حباب است  
 شمعون توان در صدف گوهرش  
 بود لوح سیمین که شد زنگار  
 سپهری که پر باشد از آفتاب  
 ز روسیم با هم بر آمیخت  
 چه جام بلور است و گلگون شراب  
 که جوهر در آئینه باشد نمان  
 خوش آئینه چون ساق سیمین یار  
 دوران چمن لاله دریحانی شد  
 هر قطعه عروس نار بستانی شد  
 ز موجش کشتی گردون تباہی  
 ز تیر کشتی او را چو بدست  
 برد از شیر ماہی شیر قلاب  
 صد هما نقش پائے اشتر موج  
 سوار خویش راخت روانی  
 هزاران گنبد دو آرد و روئے

شگاف آب را راهش چنین است  
یکه بر کوه ژرف در صحن بیتان  
روان اندر و ما بهی سیم آسا  
عکس او گشته سایه پرور آب  
هست انگشت او ز بهر ثواب  
نیست نواره نخل سیاه است  
در دل صافش آب ره دارد  
آب با او بلطف پیوسته  
هست شکش بچشم معنی یاب  
بر گلشن که آن سر و بلند اقبال می آید  
بگلشن چون عرق ریز آن گلستان بچای آید  
فصل گل است صحبت اجانبی شتر است  
بر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آید  
بگلزاری که کرد از پرده پیروان نمی زیبارا  
هست هر نواره او مصرع جربسته  
حوض نواره نمود اینک از نقاش صنع  
صحن بیتان فوق بخش صحبت این شجرت  
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن  
شد آب و هنوز در حجاب است  
این سطر جاده پاک بصحرانوشته اند  
این سطر موهما که بدریا نوشته اند  
از سیلای باغبان گلهای رعنا را بگو  
سایه سروین ای سرو چمن گر نگر  
تا قاتلش بسیر چمن شد ز جابلند  
قامت سرو نه در آب نمودار شده

بلی سستی قطع راه این است  
چو جان خردمند و طبع سختور  
چو ماه نو اندر سپهر منور  
چون الف جا گرفته بر سر آب  
بسم گردان ز قطره قطره آب  
بید مجنون عالم آب است  
زین سخن نگذری که نه دارد  
آب آئینه است او دسته  
ما بهی سر برودن کشیده ز آب  
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید  
ز خارا فشان بیدان بوئی گلاب آید  
جام شراب از گل مهتاب خوشتر است  
بجای گرو خیزد نکست گل از زمین  
دور نگهیا کف افسوسش گلهای حنارا  
کز روانی وصف او جاری بود بر زبان  
متصل گشت یحیرت در دهنش از چمن  
وقت گل خوش با کرد می قش فیضان شجرت  
بنشینید چو آن سر و روان بر خیزو  
این آبله در دل حجاب است  
مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند  
مضمون گریه ایست که از پا نوشته اند  
خارجت و جگر لاف تراکت مشک است  
دست بر دل نمی و چشم بیلا نمکینی  
از برگهای گل شده دست عابلند  
کرد دعوی بقدر یار نگو نثار شده

اندکی

شوکت بخارانی

صائب

حافظ

عاجی اسلم

ملاحاجی

جالی

میرزا جلال اسیر

داراب بیگ جویا  
زربالمناسختی

نمال او کہ مروارید باراست  
 ہمیشہ برب فواره این سخن جاریست  
 ای آبشار نوحه گراز بر چستی  
 آیا چه در بود که چون من تمام شب  
 که گریه در دهر دید ایچنین  
 بهر آب و آتش در آغوش هم  
 زمین با فلک بر سر سرکشی  
 چنده مرکب بی پا و رهاوار  
 چنان گردن فراز و سرکش و تند  
 بسان عاشقان از جبر جانان  
 به پیش نظر با بلند اعتبار  
 یکے درای زرفش آسمان تاب  
 جوانی مست و تند و سر برده جو  
 ز موجش نقش فیل مست معلوم  
 ز چشم ما میان فوج در فوج  
 کند تالشنگان را غدر خواہے  
 گاہ روش ہمرہ او گشتہ آب  
 جاریہ تند و ز بانس سلیم  
 ماہ نوی حامل و از سال خواہست  
 گشتہ کہ سیر ہلاش زبون  
 ای خیمہ بہ از نہارستان کہ توفی  
 باخر کہ مہ گو کہ توفی اینک من  
 تا سایہ نظر مود ملک در کشتہ  
 خورشید ندید چاکس در سایہ  
 کند چون وصف کشتی خامہ ام سر

عصا صفت

امیر خسرو

سید حسین نمبر

گلستان ارم را یاد کاراست  
 کہ اوج مردم و نیای دون نگونیا رست  
 چین چین نکلندہ زاندرہ کہیتی  
 سراب ناک میزدی و میگزیستی  
 کہ گلشن از و گشتہ گلشن نشین  
 دکان خاک تن این از باد غم  
 کہ جیش ہم آہست و ہم آتشے  
 چو بادش و بدم بر آب رفتار  
 کہ تیغ مہ میگشتی از و کند  
 روان از چشمہ اسایش بدامان  
 چو مصراع برجستہ و آبدار  
 زلف موج او ہر حلقہ گرداب  
 شدہ از چارہ موج چارہ پرو  
 نہنگ آن قبل را گردین خرطوم  
 چراغان بود در ہر کو چہ موج  
 زلال از زبان دارد زماہے  
 آبلہ در پاش و مید از حباب  
 حامل چندین بچہ لیکن عقیم  
 یک مہ نو گشتہ بسی سال رست  
 عکس ہلال است بہ آب اندرون  
 آرا کہ خسرو خوبان کہ توئی  
 با خیمہ گردون کہ منم آن کہ توئی  
 گرفت او را بالفخر بر سر کشتی  
 دریا نشیند ہیچکس در کشتہ  
 دہد بحر سخن را آب دیگر



بدریا پرده از رخ برکشوده  
 توان شد گر شود توفیق یاور  
 شود در بحر زانگونه سبک پی  
 رود چون سالک آزاده بر آب  
 شود چون بحر در وصفش سخنگو  
 راحت ز جهان طرب فراشی میخواست  
 فواره اش آستین پر از در میگرد  
 بآن رفعت قضا وادانتظامش  
 کند آن سنگ بروخی زمین گرد  
 سپه نجاتی که از سعی نگویند  
 اگر غریبه پائے ناگمانش  
 ندیدم کس چو او صاحب خزان  
 صفایش بسته با دل عقد راحت  
 چو ارباب ریاضت صبح تا شام  
 دل معنی رسم از فیض الهام  
 و بد کیفیت میخانه حسام  
 از آن روز گنج تنهائی گزیده  
 در د بگر ز روی نلکته یاب  
 چه نهی رشک آب زندگانی  
 حیا بدموج این زیبا شامیل  
 امشب همه جوش لاله زار نورست  
 از عکس چراغان شفق زنگ در آب  
 ز عکس جام رنگارنگ عرشش  
 چنان آئینه خوش مصفا  
 چو کشتی پشت چشمتی در پریدن

بلال از سرج آبی رخ نموده  
 بعشق اچنین کشتی قلندر  
 که نتواند گذشتن آب از وی  
 از آنروا فکند سجاده بر آب  
 ترا و صبر معوج از لب او  
 عشرت در بزم دیر جانی میخواست  
 آئینه خویش رونمایی میخواست  
 که گر سنگی فرو افتد ز بامش  
 بآن مدت که یا قوتش توان کرد  
 کشیدش جرأت اینجا بر سر آ  
 بک توتیا رفت استخوانش  
 تجر و مشرب و صاحب خزان  
 بود در کیسه او لغت در راحت  
 میان آب و آتش کرده آرام  
 باب و تاب گوید و صف حمام  
 که دارد هم عرق هم شیشه هم جام  
 که سرد و گرم چون او کس ندیده  
 که برج آتشی گردیده آب  
 طراوت بخش باغ کامرانی  
 چو چشم و ابرو خوبان بر ددل  
 نظاره سیم نو بهار نورست  
 ستار سحر آبشار نور است  
 سر اسرگشت مینا کار فرخشش  
 که بنماید در روح از بدنش  
 چو ابروی بتان شکل زمین

نجات

بیدل و صفت کوه

منت

اثر

صدی

ناصر علی

جنبشهای مژگان باو با نشر  
 از شکست رنگ گل بنیم قبح شراب  
 برواشته هر شاخ گلی دست دعا را  
 روز روز بیل است و بخت بخت باغبان  
 گل چین را کاسه در یوزه بو میشود  
 رنگ گل بیشتر از بوی پیر و زاناید  
 مانند شعله سرو سرا پا در آتش است  
 بنیم هنوز بر رخ گل آب میزند  
 طوق گردن ساخت قمری شعله جاله را  
 که چو شعله سرا پا در آتشی بچمن  
 کم کسسه دیده کوه پر ننده  
 از دلخ لاله عود بر آتش نهاده است  
 گاهی بکھنض و گاه بر آوج  
 یک تابوت و نهار مرده  
 چو گل بر اسپ چو بین شد سواره  
 سیاره چشم ما میان دشت  
 این کوه نمود آن پلنگ  
 که زمین هم به تنمائی تواز جا بخواست  
 از ناز گفت این بت هندو کدو کدو  
 ای باد صبا بوی تواز پیرهن کیست  
 آب از گرمی این فصل برادر زبان  
 زمین شعر را ترسم بر د آب  
 از سردا بانه گلشن خد نکها  
 بدو جامی که دیگر باغ را چشم و چرخ آمد  
 نمک ز خنده گل واد سن نسرين را

سطل دست ملاح از عنانش  
 در گستان بود گلشن تا تو رفتی و چمن  
 تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد  
 گل شکفت و گلزار آن شب در گشت باغ  
 جلوه گرد باغ هر گه آن پیر و میشود  
 چون بسیر چمن آن دبر طناز آید  
 از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن  
 یکصیدم بطرف گلستان گذشته  
 تا بگلشن رفت سرو آتشین خسارین  
 مگر جلوه او داغ گشته است گل  
 کشتی سچو چرخ گردنده  
 تا یار من بسیر چمن عود داده است  
 دریانه که عالمی پراز موج  
 کشتی نه که دوزخ فسرده  
 بکشتی جلوه کز نو آن ماه پاره  
 موجش که نشان کهکشان دشت  
 بر سر موج او نهنگ  
 و غبار است که از دامن صحرا برخاست  
 گفتم درین بهار کجی باده میخوری  
 در جامه گل چاک فتاده است زهر سو  
 نیست فواره که بینی بسیر آب وان  
 قلم حرفی طراز دیگر تا لایب  
 رشک قد تو ای چمن را شکسته است  
 چمن سر سبز شد باقی گل و زکین باغ آمد  
 صبا شکست کلاه گوشه ریا چمن را

خنیا، لاهیجی  
 میرزا، صفهانی  
 میرزا، فائق  
 ملا غنی

واقف  
 محسن تاثیر  
 قلندر  
 نواب وحید

ملک شاه حسین

میرزا قاسم  
 حکیم محمد سعید زنها

عنوان تبریزی  
 راضی

کمال خجندیه  
 نور جهان بیگم

تنلی  
 بینش  
 سابق  
 طالب

و طهرانی مشهوری  
غازی الدین خان

ابن امین

ابلی شیرازی

<p>که موش یکسبند بچشمی آب واژنار ترشح گرے گوهر زرد فصاد هوا هزار بار شتر زرد که تیز تک چو پهرست راست و چو قضا بر آب کمره بنا شد بقای هیچ بنا گر آفتاب پهر اندر آب گیر و جا یا نموداری گمرازه کارگاه قدرت است در نه برگردون زوی از بسکالی تربت است صید لها میکند مقصود و اوج محبت است که دریای رحمت بکشتی کشت است که در چشم کشتی است دریای نور کشد ماه نو محراب را در کنار آسمانی است کز زمین برخواست</p>	<p>تعالی امدارین آب طریناک نقاره زهر گوشه شراری سرزد تی تی غلظم که در گوریش آب زهری عظیم شرف خطره که جهان پریا خرانایست بنای قضا و قدر آب چو آفتاب پهرست کرده چادر آب این بایون خمیده یارب و غنم و حبیب است بر زمین هر سو بصدیج و طناش بسته اند میکشد فراش او هر سو طناش و طناش عجب نعمتی بحسب راداد و دست ز کشتی نشین چشم بد باد و دور شاهنشاه کرد و چو کشتی سوار اینچ فرخنده خمیده زیباست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گلاب فشان چهره خوابیدگان منزل اضطرار از اشعار صفت  
خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

زلالی

عصار

جامی

<p>چو در بوته گدازی نقره خام بروی گل مقشر کرده با دام خانه عطار گردد کلبه ماهی فروش و عکس روی او شد لاله گون جام گل خورشید تابانش بیندود در شب تاب هر سو دانه دانه ز زربین بیضه خد زارغ شب زاد چو سپین سرو آمد بر لب نیل</p>	<p>درون آمد بغوطه گاه حمام سفیدی تن و سرخه اندام گر بدر یارخ بشوید آن پانه نوش پری رخ چون مشرف کرد حمام بر آن ماه رخ دلاک شد زود و گیسویش همی افشاند شانه کلاه زرقشان از فراق نهلو از زربیلگون بسته تجیل</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نظامی

و تارام بر مسن

میر عبد الغنی

علامه سعید

میرزا جلال سیر

باقر

صیحی انصاری

مشفق

خواجہ عبد اللہ لاہوری

شوکت

ملا ضمیری

کامی سنواری

بدایا پانہاد از سوے سال  
تتش در آب چون عریان و لہ  
کشاو از ہم سلسل گیسوان را  
کمی میر بخت آب از دست بر سر  
تذیر بر پیرین بردار و درون دست  
چو قصد چشمہ کرد آن چشمہ حور  
پرنده آسمان گون بر میان زد  
فلک را کرد کجلی پوشش پروین  
بآب نیلگون چون گل نشسته  
چو بر فرق آب تنی انداخت از دست  
ہیچون تو شناوری شبکو چون تیر  
رم خورده غزالیت ز شیر خوشخوار  
آشنا گشت بغیضان تو ماہی در آب  
بکشو و سپیدہ دم حجاب از طرفی  
گر نیست قیامت از چہ رو گشت پدید  
گر رود بہر شنا آن ماہ سین برد آب  
نہفتہ در بغل موج عکس روی ترا  
بجام آدم صبحی و گل خسارہ دیدم  
مست شراب بر جبین بست نہادہ خواب شد  
دست بزیر روی خود پرہ و می بخواب شد  
ساعد سیم رخ مانده بخواب رفته  
شب کہ آن نہ نیم رخ در پرہ مست خواب شد  
چہ خواہی از خمار آلودہ زندگی شدوہ عشرت  
شود از خواب چون پدید بر بندہ روحی آردیم  
کجا از خواب ناز آن فتنہ دور قمر خیزد

چومہ در برج آبی ساخت منزل  
ہر تن آب روان را جان در آمد  
ہمخ زہنجیر بست آب روان را  
ز پروین ماہ را می بست ز پرور  
سمن را پرہ نیلو فری بست  
فلک را آب در چشم آمد از دور  
شد اندر آب و آتش در میان زد  
موصل کرد نیلو فری بہ سرن  
پرنہ نیلگون تا ناف بستہ  
فلک بر ماہ مر و ایدہ بست  
در آب ندیدہ گاہ در خواب نہنگ  
از صیت شناوریت در آب نہنگ  
بر فلک ماہ بود لیک تو ماہی در آب  
برداشت نگار من نقاب از طرفی  
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی  
آب گدو بار دیگر از حیا گوہر در آب  
دلم بسادہ و لہیا س آب میسوزد  
چہ دیدم در میان آب آشپارہ دیدم  
عارض او ز تاب می پنچہ آفتاب شد  
عارض از نشان آن پنچہ آفتاب شد  
وہ کہ ہلال کردہ ماہ تمام خویش را  
یک طرف و غانا بر دیگر طرف مہتاب بود  
کہ در حمیازہ گاہی خندہ دندان ناوارد  
بہانہ چشم الیدن کند تا بنگر و سویم  
مگر بر پوست و پایش آفتاب افتد کہ بنزد

ای خوش آن صبح که شوق ز شکوه آبصال  
 بنحائبان چشم دل از عاشق ناناو میگردد  
 بوی گل از ادب نکند بای خود دراز  
 از برای شستن دی توای گل برین  
 دیدمش صبح فروخته بخود محو قدم  
 آن بت که زبان سرشته شد میگردد  
 نه در عرق از طراوت حمام است  
 بحمامی تن آراش در آمد  
 سر حمام زد چون بوسه بر پایش  
 باعضایش چو مشکین فوطه پیچید  
 چو میل آب گرمش روز بانه  
 نمودی طاس ز بر فوش از دور  
 بکیسویش کف صابون در بخت  
 بر آماز لباس آن لغز زانام  
 بملکین فوطه تن داده چون ماه  
 بنزد دل فوطه در حیرت طرازی  
 تجلی شد چنان جاری دران شط  
 بکیسه شانه چون ز درخت بر گل  
 بنمیا ز چاره دست بر سر خار شب  
 نمیا زه کرد دوست بر بردان نگار  
 چون بحمام مداید من بر خیزم  
 تا بحمام به بینم همکین اعضایش

دست در گردن معشوق چایل خجارت  
 بچشم بسته صید خورشید این صیاد میگردد  
 زر سایه گلی که بود خوابگاه تو  
 میکند خورشید از شبنم گردون آب گرم  
 کان زبان قوت فرورفتن غور خیزد بود  
 گل نیست بلطف تن جان پر دراز  
 آغاز شکوفه کرد خسل تراو  
 تن حمام را جان در بر آمد  
 عرق شد بر سر پایش گهر پاش  
 پند شب پر از مهتاب گردید  
 در آمد همچو گوهر خزان  
 ترنجی بر سر فواره نور  
 چو کافور یک با مشک تر آیمخت  
 چو نور از دیده و روغن زبادام  
 که بودش بر دنا ف دیده جولاه  
 که باشد کار کوثر آب بازی  
 که ما دل شکستی بیضه بط  
 زهر مو یک چمن شاداب سنبل  
 تو گوی عمق آب حسن را پیا نه میگردد  
 گفتا بروز ماله گرفت آفتاب ما  
 دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم  
 شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

روانه ساز فیض عشاق نغم پر زبان دل شدن محبوب لنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم

وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

ای شیرازی

فیضی  
 میرزا صائب  
 سید صلاب خان  
 طالب آملی  
 لا اظم

کلیم  
 شیخ سعدی  
 باطنی  
 حافظ  
 امیر  
 امیر خسرو  
 اعجاز  
 فی محمد ازی  
 سرخوش  
 فیضی  
 شوکت  
 نعلیخان  
 ملک قلی  
 مضطر  
 حزین  
 مراقی  
 کمال مجتهد  
 ملاسون

یارم وداع کرده ز آغوشش میرو  
 دی گذاری نزل بخور و خوابم کردی  
 تا تو رفتی ز کنارم به نظر باخارم  
 به صبر اندن دل تو بت وداع گریست  
 بگذارتا بگریه چون ابر در بهاران  
 در فتن جان مرغان گویند به نغمی سخن  
 از پیش من آن رشک چمن میگردد  
 حال عجیبی روز و دامنش دارم  
 شربت بی از لب لعلش بچشیدیم و برفت  
 بس چنان در چمن حسن و لطافت لیکن  
 دمی که مست حیا از من کن غزل گذشت  
 ابری یار و من میشوم از یار جدا  
 برق جولانی که گرم سیر زین دی گذشت  
 توان به جز تو آسان وداع جان چون  
 برق جولانی که ز دشمن شیر بچنون ما  
 امشب وداع یار زمرگم علامت است  
 میروی از بر ما پی نظر آه تو  
 جیف که رفت یار من بی سبب از کنار من  
 رسیدست و غضبناک تا کجا میرفت  
 صبح است و یار میشود از چشم من جدا  
 میروم و گریه می آید مرا  
 دیر آمدی و مرو شتابان  
 گریست پیش خویش بنشام  
 از پیش من آنشوخ چو تعجیل کنان رفت  
 شوخی که ببلج داند م خون خوردن

نام وداع میبرم و بهوش میرو  
 آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی  
 بشکند قیمت خاتم چو نلین بر خیزد  
 مسافریم بگی پیش رفته سببیم  
 کز سنگ گریه خیزد روز و دایه یاران  
 من و چشمم خویشتن بدیم که جانم میبرد  
 چون روح روانی که ز تن میگردد  
 من از سر جان و او ز من میگردد  
 روی به پیکر او سیرندیدیم و برفت  
 لگی از گلشن وصلش نه پدیدیم و برفت  
 ز رشک دیده چلویم بدل چه حال گذشت  
 من جدا گریه کنم ابر جدا یا جسد  
 بچسبند نهای نبض جاده محراب تنگ بود  
 ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن  
 و انمش نتواند از شوخی گرفتن خون ما  
 شام وداع نیست که صبح قیامت است  
 از طعیدن دل ما رخنه کند بهلورا  
 دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را  
 که خیل فتنه سراییم در قفا میرفت  
 از دیده خون جدار و دو جان ز تن جدا  
 ساعتی بنشین که باران بگذرد  
 اسی رفتن تو چو فرستن جان  
 تونه آن آتشی که بنشیند  
 دل نعره بر آورد که جان فتن روان رفت  
 آمد چو پس از نهر از غدر آوردن



نشست زبانی و دلم با خود برد  
بهنگام وداعش میگویم نوحه درین را  
بیگانه وار میگذری از سواد چشم  
رفت یار از چشم ما انغمش از دل رفت  
ای دیر بدست آمده پس زود بر رفتی  
چون از روی تنگدلان دیر رسیدی  
شب که آناه جهان افروز خست خواهد شد  
مگر جانی که هرگز آمدنی ناگه برون رفتی  
بسان مغربادامی که از تو اوج جدا افتد  
نیست از تنگی دلها که گویم در وداع  
در وداع دوست چشم اشک بارانی نکرد  
بر خاستی که از هر جدائی دهی بیا  
وقت وداع جانان بر سینه بود دستم  
رفتی ز چشم و نقش تو از دل نپیرود  
در وداعش گزینتم احتیاج غم نیست  
رفتم از هوش وقت رفتن یار  
بشوخی تو سواری بعد زین نه نشست

گویا آمد بر آس آتش برون  
چو بیاری که وقت مرگ ایمان تو نیست  
ای نوردیده خست وطن و دل تو نیست  
کاروان گرفت آتش از سر مشعل رفت  
آتش نسوی اندر نی چون دگر بر رفتی  
چون دوستی سنگدلان تو دگر رفتی  
آه من تعظیم کرد و اشک من بهر آتش  
مگر عمری که هرگز میروی مگر نمی آئی  
در انغمش نمایان است خالی بودن جان  
زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میبرد  
آب کمتر میچکد چون سخته میگرد و کباب  
بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد  
میخو هست جان برآمد میباشتم بزدلش  
از شیشه گرگاب رود و بونم رود  
دوست میداند که متقبال جهان شکل است  
او چنان رفت من چنین رفتم  
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نه نشست

طاهر زمرت سکر بال جهان اشعار گرانجانی و سبک روحی عاشقین

نفسه سچو حجاب ست مرا  
وداع می نکنم تا نفس تن باقی ست  
و بال گردن خوشیم من از گرانجانی  
از فیض سبک روحی خود اوج گرفتم  
صد بار لب جان خیزین آمد و برگشت  
جانم لب وقت شمار فضل ست این

زندگی نقش بر آب ست مرا  
حباب وار حیاتم بود پیاله ما  
به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار  
محتاج پروبال نیسم مرغ و عایم  
یارب که گرفت گریبان قصدا را  
بنشین نفسی چون نفسی ناز نیست این

شیخ علی نقره  
مخلص کاشی  
قلندر  
عبد الواسع جلی  
اسد اصفه  
خواج حسین  
لا علم

مولی عطی جان نون دل

تجلی  
سعدی  
قتیل  
مصحف

غنی

منظم

میرود

قاسم خان

صائب

چنان از جهان دارم نهان باز دل خود را  
وید چون خوشکاریم در کندن جان کن  
از مردن است جان در گردن مرا  
اگر بجز نروم ز سخت جانی نیست  
دورم از وصال تو زندگی چه کار آید  
چنان از غم جهان سوختی رگهای جان من

که همچون فی نفس ز سینه من ناله دارم  
از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا  
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا  
که جان صفت لب نارسیده برگشت  
جان لب نمی آید این چه سخت جانی است  
که درویش سان آتش ز مغز آتخوان من

دماغ سرگزشتگان بواجی مان شعرا صفت سرگزشت و سرنوشت آن

شوکت

سرم از بسکه بهر زیست از تنای نام او  
تا پاشی تو کستم صورت پیشانی خود  
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست  
بسوز غم خونم آفتاب حشر را ماند  
موی سر کردم سپید با خیالت و در سست  
چون پنبه خشک گشت غم موی در سرم  
اثر بر عکس نبشتی من از طالع و از دن  
بسر بر دم غنی هر چند عمر خود بگفتها  
چو سر پای تو سودم ز درد سر رستم  
نیست سامان سر شمع بجز خاک تر  
افتاده است بر سرم طرفه آتشی  
نیست کاری با دوستار عاشق پیشه را  
یو سرم نیست شالخ تا فرمان  
سیان اشک ندارم جز ز کاسه سر  
از آتش دل دماغ مایسوزد  
رخسارهات از عرق برافروخته است  
نی بید سرم چون شمع شهابی بالین را

غنی

ثابت

سنا

جای

کافی

محمود سترابادی

طالب کلیم

نگین گرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را  
بسته ام خانه تصویر ز موشی سر خویش  
بناز بالش من جز پر سمندر نیست  
بود از پنبه صبح قیامت تا در امانم  
اگر بی پنهان تیر این توده خاک تر است  
زید اگر تیر سبیل دماغ جنون شود  
ز فرای سپندم خبت بد از خواب برخیزد  
نیاد و دم ز خط سرنوشت خویش بر برون  
حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ  
بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست  
گویا شمع چیره بدل کرد ایم مسا  
بیز چون گل بسر فردا ز خم تیشه را  
دودی از شمع کشته میخیزد  
درین محیط ندانم که آن جاب کجاست  
چون لاله همیشه دماغ مایسوزد  
از روغن گل چراغ مایسوزد  
بچشم دیگران پیوسته نیم خواب شیرین را

<p>سليم رضی زیب النساء خفی</p>	<p>خط شاکسته بود مگر سر نوشت ما سر نوشت من زلف تو یک مضمون است برگشتگی طالع من زین قیاس کن بر بیاض گردن محرف ترک سر نوشت مار برای سوز دگذازا فریده اند و آنچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید پیدا است سر نوشت ز لوح جبین من مرا بیدار می سازد که یار آمد چه خواب است این لا جور و دار نبود حسن طلا چندان نیست نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا که دایه آم سر پتان خولیش کرد سیاه نهفتن که شرب چراغ من غلط است لعل اندر کف ماقطره خون میگردد ای نویسم الف راست چونون میگردد</p>	<p>از سنگ کوکان مهر مالاله زار شد قسمت ما جهان غیر پیشانی نیست زخمی بن نزد که دم تیغ برگشت سر نوشت ما چه فلک تیغ آن دهر نوشت شعیم و خوانده ایم خط سر نوشت خویش از سرم چون شمع اخ سوز پنهان سر کشید چرخ مای دل خویش چون نگین چه دخواستیم در آئی سخت بد از به محرومی از سیه بختی ما قدر عزیزان افروود آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه و مهر نیه نهادن بد غ من غلط است از سیه بختی ما در سیه کون میگردد قلم طالع ما کج روی آموخته است</p>
--------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

موج خیزی گرداب گردش ایام شعرا صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

<p>غنی شایق احسن کلیم سعدی لا اعلم</p>	<p>خنده بر لبم چین جبین چون آستین صفای چشمه ام آئینه عشق است پنداری آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما کشته روی آئینه جای حیرانی است دو سطر سر نوشت تیر بختی است ابرویم ادم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب</p>	<p>دامن شلوی و غم امروز در دست نیست نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من بسکه بفک درش ناصیه سودم از حسن چنین که چین بچین در دیار عام است زیبا چم توان احوال ما را موبو خواندن پای تا سر چون بر ابرویم زانده شرب</p>
------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چشمه آرسا بنائے و قرا شعرا صفت چشم عشاق و لنگار

غنی

بیا که در شب، حجر تو چشم گریانم  
از تواند شدن از کثرت باران سفید  
دیده ام از دیدن وضع جهان بخور شد  
یوسف زنی و سعادته بدیده من  
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم  
کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را  
چشم سفید هست نکلان خوان عشق  
لشکر ضعیف بصر تاخت مگر بر سر او  
ای صبا خاک ریش آردیند از چشم  
خونم که هزار تشنه هر سو دارد  
پرده باو ام را مانند تن پیراهنم  
چنان کن که به بندم در آید چشم  
وخل صد بجز است خج دیده ام  
بدر دیده من کان دو سوخت جگر داد  
اشک گلزنک روان گشت در چشم ترا  
خواب خواب که گذری تو کند در چشمم  
بدیده قطعه خون از جگر بر آورده  
گرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت  
بچو خرکان سالها دست دعا برداشتم  
شد سفید از گریه چشم و بسته شد را نظر  
در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید  
چراغ دیده برام تو میکنم روشن  
چشم سفید گشت چو روزن در انتظار  
چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بجز  
دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن روی

زیب الناضی

فوک

سرخش

قدی

نهموری

خزن

صائب

سابق

سجراکشی

امید

حافظ

عیان شیرازی

چو ز سرم آب رسیده بهم نمی آید  
حیرتی دارم که چون شوده گریان سفید  
زخم چشم را سفیدی مرا هم کافور شد  
مانند چاه کنعان دارم چشم بری  
که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین  
که ترکانا بهم حمیده از شیرینی خوابش  
بی مانک چشی نکند میهمان عشق  
که ز عینک بکف آورد سپردیده من  
که بلا تا همه زمین رخنه درون می آید  
ای چشم چه بید ریغ می ریزی تو  
بسکه یک چشم سفید از انتظار گشته ام  
ز انتظار چشم سرمه سفید چشم  
مردم چشم عجب دریادل است  
چراغان لب آب روان فیض در دارد  
گشته گلزنک ز خواب جگر ساغرا  
این خیالی است که در خاطر خواب افتاده است  
بدیدن تو دل از چشمم سر بر آورده  
چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو  
تا مرانی دعا چون چشم حیران سلخند  
رشته نمی از پنبه مناک می آید برون  
باو ام چشم من گل باو ام چشم من  
بشرط آنکه نشوزی در انتظار مرا  
اشب نماید آن مرد و اختر و میده صبح  
تا دم صبح قیامت نگران خواب بود  
چشم چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب بجران نمی دود  
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید  
مرا خرب چو روان خواب کرد چشمم تر گردد  
کروی سپید چشم نفی راز انتظار  
دارو ستاره ریز مرا آفتاب تو  
گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه گه باران  
یک لحظه گریه گر نغمه کور میشوم  
ز قیامی نگه بیگانه چشمم  
سرت گدوم در دل بیاور دیده ام چکن  
هر سر و چشم گشته بهرن موشد نگاه

من دیده ام دیده چشم سفید خوش  
افتد رجوش زو این بحر کف کرد آخر  
دل با باغمت بیدار بنید باز گردد  
این بود پنبه که نهاد بر رخ ما  
عالم خراب چشم و چشم خراب تو  
بیا و چشم من بگره ای بر شکالی را  
گو یا چراغ چشم من از آب روشن است  
نزول آباد حیرت خانه چشم  
ز آتش خانه گرد و لیکر کشی سیر و ریا کن  
انجین از پایی تا سر انتظار کیستم

بمنش

میرزا مظفر

سولانا علی احمد

علی نقی

ظهور احمد خان نوا

طالب آملی

۱۰ علم

## خار و دیده های مشتاق x اشعار صفت شرکان عاشاق x

ای کرده درون دیده چون نور وطن  
هر سوخته با صف زده چون اهل طوان  
نگاهم بسکه لیرایت از شوق تا شاییت  
شرکان من از زلف درون سوخت  
تا شمره بی اشک فتاد از نظیر من  
تو د چشمی که زو لها کند و شرکانش  
بمحو برگی که ز گل بر سر جاری ریزد  
بر چهره اشکم رستم طوفان بین  
در خلوت دیده ام در انیم شب  
هرگز نگه نکرد او بر چشمم  
شد کیسه تنی دیده ام از اشک ز طعن  
شب که اختر شمر و تابش دیده من  
نیست شرکان بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز مقدس دیده من  
افتد بجهت تو هر چشم زدن  
نیکبخت خیال خواب در آغوش شرکانم  
هر چند که سبزه لب جو است  
الکون چونم رشته که وقتی گهری دشت  
من و ز دیده نگاهی که بزرگان نرسد  
دور از هر شمره نخت دل ناشاد و محنت  
بر سینه و غم چمن رضوان بین  
قص جگر و کف زدن شرکان بین  
جز گر یه نکرد کار و لیک چشمم  
هر دم شمره انگشت کند و چشمم  
کار انگشت کند هر شمره بر دیده من  
در هوش پایی دیده پر خمار است

سید محمد

اسیر

لا غوری کاشی

ابو طالب کلیم

میرزا صائب

درب بیگ جو یا

طالب آملی

نصیر بهانی

غنی

کلیم

خاص  
زینبناحقی  
حکیم بطلاب تیریزی  
سخا  
عالم

نخواب چکر در دیده کردم سرخ فرکان را  
از نامپوش چهره که بالی ادب ندایم  
دل برون جهان گرم آمدی در چشمم جیرغم  
خمره در تیغ زدن بود که مرگان یافت  
مرکان بتود گرد نظر تا که بود چاک  
ز جرت هر شره چون شمع میسوزد بچشم من  
بیا که دوریت مرکان چشم سوزن است شب

درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ جان را  
کوته تراست از شتره مسنگاه ما  
که شد و دوسپند مردک دیده مرکانم  
قسمت این بود که مقتول و دوقال باشم  
از شوق جال تو گم میان نظر ما  
چراغانی عجیب کردیم مشب و سی دریا  
نفس در سیندام چون در پیرایست مشب

سواد دیده سینه ختی و شوریدگیها اشعار صفت مردک  
ونگاه و سرچشمه عشاق بغم مبتلا

غنی

صائب  
همدانی  
شائق  
عالی  
زینبناحقی  
تنها  
حزین  
پیر فضل ثابت  
اشتیاق  
عیاث شیرازی  
عالم

آرزو ام زدیدن مردم عجیب مدار  
چو خوشن بالیده است از گریه مردم چشم  
بی مهر خت بسکه باشکم مرد کارست  
در دیده سفید نگاهم اسیر ماند  
در خیال بره دیده و دل بسکه دوید  
هر دم از جگر تو آتش بدلم در گیرد  
در دیده سفیدم مردم بچشم مردم  
نگه ز خانه چشم برون نمی آید  
از فروغ حسن روتاز نگه حک میشود  
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد  
چو دیده باز کنم برخ تو از حسرت  
دور از تو ز بس دیده ما خاک بس کرد  
نمیرسد نگه از دیده تا در دیده  
در انتظار تو ز بس که گشت پیرنگاه

گزار و قناد مردم چشم از نظر مرا  
فتاده در میان آب گویا تخم ریجانی  
شد مردک دیده من ابر سیاه  
آه این چه طایر است که در بینه دیر ماند  
نگه از چشمم ترم آبله بر پا گردید  
مردک در نظر من صورت اخگر گیرد  
بهم چون ستاره صبح بی نور می نماید  
ز خون دیده گر پای در حنا دارد  
مردک بر نور چشم نقطه شک میشود  
نگاه از دیده من همچو آه از دل برون آید  
کنند نگاه فراموش راه خانه چشم  
میرنگه ما الف خط غبار است  
از آن زمان که توفیق نگاه بیمار است  
ز دیده تا مشره صد جان شستن آید



پاشی نظاره بلغزید بهنگام نگاه  
نگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد  
در راه وصال تو ز بس چشمم بر ابرام  
گمان مهر که مرا گشته سرمه ز روی چشم  
سرمه چشم مرا گفستی که خاک پاست این  
همه عالم بچشم اندر سیه بود

عشوه چشم تو گویا اثری میدارد  
که گر مرغان کشایم در وطن بیگانه میگردد  
چون جاده بود خاک نشین بزرگان هم  
که بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم  
خاک پایشت است اما نور چشم پاست این  
بچشمش سرمه راگی جاسمکه بود

زیب النسخی  
جامی

### در باره انجاک نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند  
لحنت جگر بدیده ام از قحط گریه هست  
خواب شیرین طفل اشک چشم تر ز دیده هست  
در موج خیز گریه من میکند شتا  
عاقبت چشمم ترم از گریه خواهد شد سپید  
کسی پرسش احوال من نمی آید  
دل بسی خول کف آه زده ولی غیر بخت  
دل شگین ترا اشک من آورده براه  
ز گریه مردم چشمم نشسته و خون است  
خو ط از شک زدم کابل طریقت گویند  
سحر شرک روانم سر خرابی داشت  
خند مرغان من هرگاه دست از آستین بیرون  
نوش من پرده افلاک را بر هم درید  
سرمه رفته ز فتنه تو دریا شد تو اشک من  
چنان نازک شد هست از گریه کردن پرده چشم  
پایان مرغان خونین گریه بارانگه میدارد  
چشم که سرشک لاله گریه آورده

در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش  
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق  
هکله کردیم این کودک شکر ز دیده هست  
دریا به پشت خویش که می جاب ببت  
خانه ویران میشود چون طفل با نده خانه را  
بغیر گریه که آید بحال خویش مرا  
اصدا مد که تلفت کرده که اندوخته بود  
سنگ را سیل تواند براه دریا برد  
بین که در طلبت حال مردان چنان هست  
پاک شواول پیش دیده بران پاک انداز  
و گردن خون و لم میگرفت و امن چشم  
شود گرواب برکت کاسه در یوزه دریا را  
من آن بحر که این کفها نقاب من شد  
بیاد کشتی چشم نشین و سیر دریا کن  
که آیم در نظر از پر تو مهتاب می آید  
کجا مرجان بزر و ریخته دریا را نگه میدارد  
بر هر فرقه قطره های خون آورده

غنی

حافظ

صائب

ابوالفضل احمد جام

کلیم

شفیع حائے اثر

امیر خسرو

اوصال دین الفای

احسان

غیاث تیریزی

جعفر یگ بنیش

گرامی

جدید وحدت

میر حسین کاشی

مولانا مشکوی بهمانی

حسین بهمانی

راغب

قاسم خان

نی نی بنظاره اش دل خون شده ام  
 بر روی آب رخصت سجاده گشتری  
 همچون قلم از سیاه بختی  
 چشم اشک را بر خاک ریزم  
 چشمه بانیا یا اشک بی نحت جگر بیرون  
 وار و ناب دیده صفا بزم آرزو  
 اشکم بیرون می آنگند راز درون پرده را  
 ز فرقت تو چه گویم که قصه طوفان  
 تا کی بنسجم رخ تو خون شهید دل  
 بختی کز آسمان نمی بارد جان  
 از گردش چرخ و از گون میگریم  
 با قد خمیده چون صراحی شب و روز  
 شکم هم آلوده بخون می آید  
 این باده ندانم که چرا صاف نشد  
 چنان زنگه یمن گشت شاخ گل سیراب  
 بضبط گریه عاجز مانده ام باریج حال ستاین  
 بی تو ما را ز سوز گریه چو شمع  
 ز دل فاش کرد و فضل سرتشاک  
 چشم خون آلود ما اگر به روشن میکند  
 سهل مشرقه اشک مرا چون گفته اند  
 گل بهست آید از باغ جگر طفلان شک  
 هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پُر  
 شبی بهر عبادت بر سرم آن شمع رو آمد  
 نه اشک است اینک که گاه دینت از دید میریزد  
 بسکه دیده ریخته خون دل خراب را

از درون دیده سر برون آورده  
 اول نداشت موج ز شرکان من گرفت  
 جز گریه مراد است همین نیست  
 بر وید وانه مرغ گرفتار  
 که فرزند عزیز از خار تنها بر نمی آید  
 بی گریه یاد دوست ناز نیست بی جنو  
 آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را  
 شنیده تو من دیده ام بدیده خویش  
 آوار جهانی تو بجان جوید دل  
 رحم آر که از زمین نمی روید دل  
 و ز جویدانه بین که چون میگریم  
 در فقهه ام ولیک خون میگریم  
 بگر که دل خون شده چون می آید  
 با آنکه ز پرده بیرون می آید  
 که غنچه بروید از شاخ گل بزرگ جاب  
 که آتش می افتم و دل اکنون آب تو نم  
 آتش از سوز حائے آب گدشت  
 چه توان کرد پاره جگر است  
 در چرخ لاله شب نم کار و غن میکند  
 قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود  
 شد و کان کف و نشان دیده خوبار ما  
 حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا  
 تپم آورد با عذره عرق در گریه اعضا را  
 مکه و دیده ام از شرم رویت آب میگرد  
 گریه گرفت در حلقه آفتاب را

چسان بنی گریہ و سازم بدیت پنجه مرگان  
اشکی که سوز گوشه چشمم برون کند  
بدیده اشک بود در نهون دل مارا  
کنون دانه چشم من خسته کرد  
فلک باین تن کا بیده نه کبارم خست  
چون گرم گرم گیرم چشمم گهر فشان را  
کجا ز دیده من ضبط گیرم می آید  
طفل بسیار دیده ام ای اشک  
وزیت حسن است از الماس اشک مانعید  
بجایین در عوض اشک دل آید بیرون  
مرا بخت دل اشک اندرون خسته می آید  
حیرتی اشکم اگر شد بر سر مرگان گره  
گر مونس و همدی دمی دشتی  
ورا تش غم سوختی سرتا پا  
نسب درست کند گر یا بزاری ما  
نرا شک چشمم تر صاف شد عیان این میل  
چشمان من بدیت در عاشقی چنانند  
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود  
وخل صد بحر است خرج دیده ام  
استین طومار گلریز است در دستم ترا شک  
ناکه ای اشک مرا مانع نظاره شوی  
نشتم ناگردوی اشک لاله گون خود  
مرا شحات اشک دیده هر دم کم نمی باشد  
رو و قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم  
بنماید چرخ مینائی ز موج اشک ما

نمی یازد و آن بن صفت بی وضو هست  
بر روی من نشیند و دعوی خون کند  
ستاره شمع بود در هر روان دریا را  
که این طفل اشکم بزا نو و دید  
نهر شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت  
نذاختم بسا حل چون موج آسمان را  
که ایستادن با لادن بدست مردم نیست  
از تو آواره تر نمی آید  
گل ز چشمم که چاک گر میان میکند  
آب چون کم شود از چشمم گل آید بیرون  
برون از خانه طفل من بکف گدشته می آید  
خوب شد غماز را بردارم باید کشید  
ز چهار مرهمی به دشتی  
در دیده اگر نمی دشتی  
بهین پس است پلن مرگ خیر جاری ما  
گواه عاشق صادق و راستین باشد  
کوز شک بکدر گر دیدن نمی تواند  
گر داد مردم که باج از مردم آبی گرفت  
مردم چشمم عجب در یاد دل است  
مردم چشمم مرا تا گریه آتشبار کرد  
باری از چشم من افقی و بصد پاره شوی  
تو چون دشمن شدی من هم کم بستم بخون خود  
بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمیباشد  
که از خود دوست تر دارم پدر فرزند قابل را  
راست بچون سبز نور شده در زیر آب

حسین کاتبی  
مساة اهی  
یحیی الوستانی  
علیم صادق  
علیم بیخان عالم  
ابو الحسن البیہی  
وحید  
امین  
منید بخنی  
قاسم دیوانه  
مولانا عبدالباقی  
خیرتے  
میرزا علی اکبر

منظہر  
ولایتی  
شمسی بدشتی  
حسین آشوب  
شوکت بخارانی  
میر علی یزدی  
اہلی شیرازی  
کاشی  
خالص  
غیاث شیرازی

۱۱ علم

مرحبا نور دیده مے آید  
کی از سرگزشتیم بی تو این است  
قرار این طفل اشک من بخودمان نیکیرد  
اشک من گیر ما آخر گریان گیر شد  
نونهالی را که نشانید آبش میدهند  
چندان گریست دیده که شستیم دست او  
چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم  
پرورده ام بخون جگر این یتیم را  
زانکه فرزند مردم آبی است  
این کاسه گدائے دیدار بشکند  
از دیده بسی فسق بودا بشیند

طفل اشکم دو دیده مے آید  
ز سرگزشت بی تو آب چشمم  
بمد دیده چندان بخوابانم نیاساید  
رفته رفته میج اشکم در گلوزنجیر شد  
تو گرفتاریم ما اگر به کردن لازم است  
دریا و درگس تو که هستیم ازو  
بر خاک ریخت آب خود و از نظر قناد  
ای دیده طفل اشک ملازمین من  
طفل اشکم نترسد از طوفان  
ترسم زگره چشم شر بار بشکند  
بایل سرشکم چه بود قصه طوفان

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب x اشعار  
خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق بر حجاب

خالص

حیرتی

طوفانی بزرگی

ابوطالب کلیم

عرفی

جامی

بابانصیبی

اسیر

بجست جوی تو امشب خواب هم رفتم  
ندیده دولت بیدار را کسی در خواب  
یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم  
میدم از در چون صبح آفتاب از دیده ام  
گریه آبی ز خشم بخت که بیدار شدم  
کردا قصت و در غلط این خواب گفتی است  
چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست  
بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشاد امشب  
آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم  
خواب گران ماشده سنگ مزار ما

کجبار و دم که بهیتم ترا نیدانم  
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب  
خواستم پای خیال تو بهو سم و خواب  
شب خوابش دیده ام فرست خواب دیدم  
دوش در خواب باد و ردولی میگفتم  
دیدم خواب کان لب لعلم بکام بود  
گفتی که شب خواب تو آیم ولی چه سود  
بخوابم صد قیامت ز آفتابی و جوی امشب  
ویش مست خواب امشب بهیار شدم  
در زندگی برگ کشید است کار ما

رفیع خان باذل

تو چنان ریمده از من که بخواب هم نیانی	بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
شبی و خواب و بار قیام در سخن دیدم	نه بیند یکس در خواب یارب آنچه من ندیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش <sup>×</sup> اشعار صفت  
گوش و بینی عشاق محنت کوش

غنی  
طالب آملی  
گلچرخان ناطن کبرانی  
حیرتی

زین منت گوش گران غیبتنم	که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
ای کاش هر دو گوش من اجل بدی چشم	تا هر چه گفتی از تو مکر رفتن و دمی
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح	نرسیدی پسرداری اگر گوش کرم
از شکست رنگ خسارم غمهای بسته	بینی از پرواز رنگم گردبادی بیش نیست

آئینه دار زعفران زار پر میر <sup>×</sup> اشعار صفت خسار رنگ پرده

شایق  
اشرف  
اصفی  
حزین  
رگی  
شوکت  
صاب

رخ زرد من آن چشم سپه اندر نظر دارد	محک لب هر کجا بینی سر دکاری بر دارد
غنی در کلین کیتی با خلک میزنم پهلوی	که از سوز درون خاکستری شد رنگ خسام
ز چشمم خوفشانم رخ شد خسار زرد من	گل عنای باغ عاشقانم را تماشا کن
بر عکس هست خاصیت زعفران عشق	تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم
کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است	ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
گوز رنگ زرد من واقف شدی بدین	کار من رنگی بر آوردی ز رنگ دمن
زعفران زار است رنگ زرد من	حالت ما قابل خندیدن است
شکسته رنگی من پیش یار باید دید	خزان رنگ مرا در بهار باید دید
تنهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت	غم از رنگ هم نربان شکسته گفت

هلال و کواکب آسمان کج آدانی دوران اشعار صفت  
دین و لب و دندان و زبان کلم عاشقان

عالمی  
عارف  
باقر  
محسن غانی  
مظہر  
زیب النساء مخفی  
حرفی  
مسح  
شہید  
قدسی

لب از گفتن چنان بستم کہ گوئی آن گل کہ غنچہ گشت لب خنجر کان است از نور تو کجا میہائے غم عشاق را بود محسوس خموشے برو مانم بر لب من زن انگشت کہ از باز شدن تجلیانیت در شب بجران ز تپ مرا اگر دندان فشرودن بر گلبرگین لذتے دارد من آتش زبان تا چنڈ سوز خود نہان دارم چنان در عرض عالم ایم ازلان نا آشنا باشد ای صبح و شام ذکر تو در روز بان ما	و مان بر چہرہ زخمے بود بہ شد برگی کہ در بہار خزان شد زبان است بر دو بہائے سخن با دامن تلخ توام است بہم تا از لب ساغر جدا شد غنچہ سان خون دل من بدان مجہ آید از فرقت تو خمیہ زدہ جان بلب مرا فدائی لذت ہر زخم فداں میتوان بودن چشم از خود بدارم شعلہ من ہم زبان دارم کہ اگر حرفی کنم آغاز دود از مدعا باشد گو یا بذکر تست زبان در دمان ما
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرادی ساز خامہ سرمہ در گلو اشعار آہ و نالہ عشاق ہر پا جستجو

شوکت

ہمین ندول بفر آتش روز کوچہ آہ مشت خاک من بزور آہ خیزد از زمین بخون غلطہ چمن از نالہ درد آشنائی من اگر دست از دمان آہ آتشبار بردارم ز بس از آہ سرواز بین و آسمان پر شد چنان بگریخت از نالہ من گلستان ہر سو کل جمیعت روشن دلان از رشتہ آہ مست گلشن مار انہمی نیست غیر از دود آہ نشود کس از لب عشاق و بخون نالہ را ذوق اسیری چنان نالہ ام آشفہ کرد در شب ہجر بزم کے تھی از نالہ بود پاہی میتوان از خود بر آوردن خیالی را ہنان آہ چہ سان جسم تا توان گیرد	چو عنکبوت جود دیدہ ہم تبار نگاہ سرمہ را برکت زریں سرمہ میا شد عصا ققنوس گل شود بریل از رنگین لغامی من مشبک ہجو مجمر میثوانم ساخت گردون مزاج حقہ کا فور با شد اختر مارا کہ شد شفا بیل رخنہ دیوان گلشن را بیاض صبح را شیرازہ از تار نفس باشد سرمہ آلود ست چون چشم تبار با دامن نیست آواز می شکست شیشہ پتخالہ را زلف فغان مرا چوب قفس شانہ کرد آہ موہبت کہ در چینی پتخالہ بود کہ یک رہبر بنہرل میرساند کاروانی را چگونہ مشت حسی برق را عنان گیرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مساب



هرند فغان کزول پرورد کشیدم  
 لیکن آه در دالود منعین درین نخل  
 بآبی زول زنگ هستی زد و دم  
 زندگانی بی سوز زلف تو کردن کافریست  
 سربل نفس از ضعف چندان دیر می آید  
 چون نسیم چمن بیا و خوش  
 یا قوت زاده نفس آتشین ماست  
 بحر آن کشیدگان چو سیر شکوه واکند  
 مایه و مرغ و دوش نخلت از فغان من  
 از سینه بلب دست بدوش نفس آمد  
 از گریه ماست هر کجا طوفانی است  
 بیل که بعلم ناله افلاطونی است  
 آهیم چو سرور چمن روزگار ماند  
 ووشنبه و لم نجانان آتش زد  
 خورشید بنا شد اینک آه سحر  
 از گرمی سینه ام نفس می سوزد  
 و در دام محبت منم آن مرغ اسیر  
 من خفته و آه گرم بیدار  
 شبی که ناله بیتا بیم خروش کند  
 از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله  
 چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا  
 همیشه سیکم از آه بی اثر فریاد  
 من میجا نفسم سو میجا رفتم  
 آسمان هر شب زده پوش است زانجه تا بحر  
 شرکان من زاشک دمی بی گمر نبود

شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد  
 که مجرب با خطا است چون بید و میگرد  
 چراغ مرا باد دست و عاشد  
 در گلوئی مافس شد رشته زنار ما  
 که پنداری نگاه از دیده تصویری آید  
 نفس سرد عطر آگین است  
 الماس دلغ خنده برق آفرین ماست  
 جوهر هزار ساله با سب ادا کنند  
 و آن شمع چشمین که سر از خواب برنگرد  
 آهیم که پیا از لفت دل آبله دارد  
 و ز ناله ماست هر کجا افغانی است  
 در کبیت طفل گلستان خوانی است  
 این مصرع بلند ز من یادگار ماند  
 بزنگ و بد و سود و زیان آتش زد  
 در مپنه گوش آسان آتش زد  
 بر ناله من دل چس می سوزد  
 که شعله آه من نفس می سوزد  
 چون شمع که بر مزار سوزد  
 فلک ز برق مرگشت خود بگوش کند  
 برب اکرم شب تاب ست هر ناله  
 چون شرور دل سنگش نمکی راه چرا  
 پس چنان خلف افتد کند کپدر فریاد  
 دست بردن آهی زده بالا فتم  
 تا خدنگ آه من بروی نگر دو کارگر  
 این شاخ بی شکوفه تحت جگر نبود

رب الناضی

حافظ  
حکیم شمعانی

کیتا  
لاذوقی

میرزا بدال

انیسی  
حسن بیگ

فقیر صدوقین  
فرزبان خانی

نادم گیلانی  
دارا شکوه قادری

محمد امین ...  
محمود ...

ابوطالب کلیم  
زمانا صغری

لطیف شیاوری  
غیاثی

وصالی

محمد صالح اترابی

جعفر گینش

میرزا فتح اسد حیات

حزین

غیاث شیرازی

پیرزا محمد حسن

شایق

داتارام پرم

جامی

عامی

همانی

مینی

عرفی

لا علم

برنگ و دود که از شمع کشته برخیزد  
کوه غم بر دل نشست آه مرغی سخت  
ز آه گرمی آتش زخم سر ابارا  
بستم گل زخم چو غنچه شاداب است  
پس از مردن نباشد غیر آهیم چکین سر  
چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی  
شب جل نهد دل آه تپین بر خاست  
جرس ز ناله تفضل بر زبان دارد  
بنی اختیار ناله ز دل بر کشم چمن  
براید از گمنامه گرنجا رم تن  
شمع را شعله سلسل دل آید بیرون  
قطره ابر شود آبله آتش رنگ  
آب از اشک جگر سوز خور و  
نفس سر و چون کشم از دل  
بر کشم چون نفس سوخته از بوسه دلم  
طومار هوا یک قلم از شعله آهیم  
چرا آتش نمیگیرد ز سوز برق آه من  
هر آه جگر سوز که از سینه بر آمد  
از بس که خشک شد نفس من تناب دل  
بیزم و دندان زار نالیدن هوس دارم  
تام آتش و ناله بی اثر عرفی  
از ستون آه بر پا کرده ام افلاک را  
آه آتش سوزد و سینه ز دیدن چرا  
دم زده بر چند نالیدم بر آن سنگدل  
سینه مرا الف بشکافد و بیرون جلد

لب ز جور تو ام آه ناتوانی هست  
آسانی بر زمین افتاد و گردی بر سخت  
بیک فتید کنم داغ جمله اعضا را  
نهال آه من از خون شعله سیراب است  
که شمع کشته را جز دود بر بالین نمیباشد  
بخاری آشیان ساز و بای آشیان سوزد  
غبار رستی با بود کز زمین برخاست  
فغان با بقیض کرده کند لیسان را  
در دست دیگر است عنان نفس مرا  
بدان مشابه که مطرب زند تبار انگشت  
آه دل سوختگان متصل آید بیرون  
سرگردون و هم راه فلک فرسار  
نخل آهیم که شش درش ثمر است  
اشک در جام چشم بخ بند  
همه همسایه پیرند کجا سوخت کباب  
چون کاغذ افشان زده گشته شرفشان  
که تا سوز دیگر دون کوکب بخت آه من  
دود لیت کرد بوی کباب جگر آید  
مانند سخوان بگلو مانده ناله ام  
چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم  
فغان دوزخیان را اثر کجا باشد  
کز نفس دزد و نمخود این غلنه بر هم می خورد  
برق را پیر این فانوس پوشیدن چرا  
بعد عمری چون بمن دم زده و دم مشیر زده  
گردشنامی پریشانی نویسم تیر آه

آهی که کشم بیاقد و رخ باد بغیر آه نداریم در جگر خیز	کرد و سردی و آفتاب آرد بار منازع خانه ما چون کمان بهین تیر است
هر دم بیا و تیر تو آهی ز دل کشم بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را	تا جایی تیر تو بدل تنگ و اشود تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
ناله خواهیم که بطرز دیگر احیاء کنیم بعد مردن ز جفائی تو اگر بیا و کنیم	دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم از کفن دست بردن آرم و فریاد کنم

گلگیر و جگر پاره ز خامه صیبت نگار اشعار صفت گردن و دل عاشق و لفظ کار

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر  
بگر و نم ز تو تقوید و دوستی این بس  
دل است این که سرچوشت نیرنگ است  
دل است این که شد نقش کثرت نما  
دل است این که شد لوح نقش دوی  
دل است این که از اشک صها کشید  
فلک رنگ اوج غبار دل است  
سلیمان ملک خواهد از خدای سیر زمین دل  
نقش معشوق نه بر آب و نه بر گل بستند  
ناله سینه مجروح اثر ما دارد  
دریا بسوز سینه عاشق چه میکند  
چرخست حلقه در دو لیسرای دل  
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود  
خورشید محشرست دل آتشین دله  
مروان ز راه درو بدرمان رسیده اند  
دل شکسته بقر خدا می را پیر است  
هر کجا دیوانه را دید از جامی رود

تیغ برهنه هست لیسیم سحر سرا  
که زخم تیغ شهادت حامل افتاده است  
دل است این که آئینه رنگاست  
دل است اینکه با وحدت آشتنا  
دل است این که گوید دو عالم توئی  
دل است این که از ناله بالا کشید  
زمین بستر خاکسار دل است  
که صد ملک سلیمانست و وزیر نگین دل  
آن طلسمی است که بر آئینه دل بستند  
زخم چند آنکه بهم نایده محراب دعاست  
خورشید حیر چشم نگر و بشنبی  
عرشست پرده حرم کبرای دل  
نه اطلس سپهر نگر و دو قبب باشی دل  
صبح قیامت ست گریان پاره ام  
صائب عزیز دار دل در دمنده را  
که شیشه چون شکنند در و کان شیشه گرامت  
شیشه دل را لگ از سنگ طغیان ساختند

شیونی

عبد القادر بیدل

صائب

نیندازد نقاب از پرده خسار دل غما  
 شکوه ز دل کی تراود تا اگر دودل و نیم  
 کی بزمنا محوی چاک جگر خا هم نمود  
 جویم ز کج سداغ دل را  
 نیست داغی بی سیاهی و محبت معتبر  
 عشق چون تیغ کشید بر دل سیاهه کلیم  
 کیده لب تیغ کدام شوخ ای دل  
 چه خوش بروی دل تنگ دمی و اگر د  
 جسته دلم ز قید زلف کی شودت ای خط  
 یک بر طره بدست من یک رکفا و  
 ورسینه ام که تیر تو پیکان بجا گذشت  
 دل صد باره بود باعث خون گرمی شک  
 دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کا  
 چو گل شکفتن سینه خون شدن باشد  
 بنخج سینه من می شکافد  
 دل زندانی خود را ملا گردان او کردم  
 چینی سنگ جفا بر دل غم پیشه را  
 بوسعت گاه چاک دل گمیزم  
 ساخت با سوز غم دل بیتاب  
 صد باره جگر برشته آه  
 آبی که دو کون قطره اوست  
 پای بسیار ای پیک خیال رخ دوست  
 چه میرسی من حال دل عیدات چون شد  
 دوست میدار دل من اغمای خویش را  
 آهسته برگ گل بفشان بر فراز من

کلیم

مظهر

ناصر علی

بروئی حسان ممتاز

زیب الناصفی

بیرون از پرده فانوس میوز و چراغ ما  
 چون باغ شوق گردو سخن بیرون هر  
 مشکه ز محض زلفان از چشم سوزن و ششم  
 کان گم شده نقش پا ندارد  
 میشود باطل شد چون مهران و برشتند  
 کیت جزواغ که آید به پوری مل  
 که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست  
 خدا دراز کند عمر ز خشم کاری ما  
 صید نمی توان نمود بل دایم دیده را  
 شانه به زلف بود سینه صد چاک مرا  
 گویا بر لب شکر زبانی بهم رسید  
 تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد  
 چو لعل آتش من رخت خود با آب ساند  
 چون شمع زندگیم عین سوختن باشد  
 بهمانه اینکه پیکان من اینجا است  
 قصه بچ دره مرغی و ششم قربان او کردم  
 که هوا غنچه صفت می شکند شیشه ما  
 بود بر وحشت من تنگ صحرا  
 قائم النار گشت این سیاب  
 تبیح عقیق عاشقان است  
 دلهای رقیق عاشقان است  
 سینه تادیده پر از باره میای دل است  
 دلم خون کشت تو غم آب و دیدم ریش  
 زانکه هر یک از برانی دل با من سوخته  
 بس نازک است شیشه دل در کنار من

ز دل شکستن من هر که برو فیضی برد  
 بر کس که دید چاک دلم پاره شد و لش  
 میچکه دم نزد او و ختن چاک جگر  
 بجای نجبه زند بسکه خننه بر زخم  
 از موج کجا بسته شود رخنه گرداب  
 اگر ز چهره و اعنم نقاب بردارند  
 و اغهای سینه ام ناسور گردید از سر شک  
 از هجوم دل غ شد صد چاک آخر سینه ام  
 می نیم شوکت از میتابی بدخ و نشستن  
 آئینه دار شاهد آرام نیستم  
 خوشم از خم تیغش بیاوم از مرهم نمی آید  
 بر سینه زوم چاک که دل تنگ بناشتم  
 در بغل داریم دیوان دل صد پاره را  
 هر گل که بعد مرگ بر دید ز خاک من  
 دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ  
 غیر محرم نکند جا که و گر گرم سپند  
 در تلاش سوختن چون کاتر آتش زده  
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمین  
 در مجلس خود راه ره همچو سنی را  
 دل چاه فسره شد از سینه بد بید کرد  
 از شیشه شکسته تخمیه و صد دست  
 از سینه آه کم شده و دل نفس ناند  
 در خانه شکسته نگیرد کسی قرار  
 دلم هیچ تسلی نمیشود صادق  
 شهرت حسن و عشق ست دل شکن

چو مجلسی که درو شیشه گلاب شکست  
 از خم راز تیغ تو تنها خورده ایم  
 رشته بر چند زبان در دهن سوزن کو  
 همیشه سوزن بنی رحم را دهن بارست  
 بر زخم دلم نجبه زون نقش بر آب ست  
 جهانیان نظر از آفتاب بردارند  
 بخت بد بگو که از شبنم گلستانی شکست  
 سوچ گل انداخت دیوار گلستان مرا  
 از کف دریای آتش مرهم کافور را  
 سیاه میچکه ز دل بے قرار ما  
 ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید  
 فریاد که از بهر من آن هم نفسی شد  
 آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا  
 باشد توت زول چاک چاک من  
 قل گلشن بقدر با بیان نداشت است  
 سینه سوختگان منزل ماوی دست  
 و اغهای سینه ام با هم جنگ افتاده اند  
 شکست و در ورق آفتاب میباشد  
 افسرده دل افسرده کندا بخمنی را  
 مروه هر چند عزیز است نگه نتوان داشت  
 انزال ما پس که ما دل شکسته ایم  
 ای جان تو هم برو که در نیخانه کس نماند  
 هر دم که رفتی غم زون بران شود  
 بهار دلم گل دیدم و خزان دیدم  
 به شکسته شکلی روان بازار ترا

شوکت

تنها  
 نور العین واقف

حزین

ظاهر

اسیر

عاجی محمد صادق

قلندر

شیخ سعدی  
داراب بیک جویا

مخلص کاشی

تجلی لاینجی  
داهی استرادی

خواجوسی کوانی  
پوست استغانی

رضیع  
مناطق کمرانی

نفسانی  
ظهوری

یکنا  
قاضی کجی لاینجی

شهرت  
نشانی شیرازی

وحید  
خاقانی

خیالی  
جودت

افسوده  
ساک

رشیدی  
سرخوش

مبارزان که همه قلب شمنان شکنند  
دل ست قابل فیضان در دوازده اعضا  
در و نم بی تو شد دریایی خون از شوق بی تو  
دل عاشق نمیگیرد و تسلی بعد مردن هم  
ساختم ز الماس بر زخم دل ناسور را  
سوختم چون لاله از دغشش در دیوانه را  
دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما  
گر گنجی قصد دلم دست من و دامن تو  
خون شد دل من خج بشد این چون شنی بود  
ای جرس اینچه فریاد و تشنگی چیست  
شکوه تشنگی غنچه به ناطق بگذار  
ماسیه زار جور تو غافل شگاف قیسم  
صفحه سینه ام بود محض زو خطان عشق  
دل دو نیم با ظهار درد ناچار است  
در دِل من نهفته نیست  
اشک و آهیم صبر و طاقت از دل بیاب  
پاشی سگان کوی تو آزرده میشود  
کشوده بود بروی تو چاک سینه ما  
شکسته دل تر از آن شیشه بلور نیم  
چون سپندی که ز آتش به جمد  
دلی دارم که دارد خار از یاد گیسوش  
صد آرزو بدل گره ز تار موی تست  
حرفی شنیده که دل از سنگ بهین است  
نازک شدت دل ز غم آهسته گو سخن  
خاطرم زیر فلک از جوش و تشنگی گرفت

ترا چه شد که همه قلب و ستان شکنی  
بی شکست بجز فردا انتخاب نخورد  
جوابش را غمناکی سینه جوش از تشنه نهاد  
شود و گذشته این سیلاب بی آرام می باشد  
دلخ کردم از تقاضای مرهم کافور را  
کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را  
کنون نسیم بود سنگ آگینه ما  
ور کند ترک تو دل دست من دامن دل  
آن بکه ز بیداد تو شد چون شنی بود  
شکر ناکن که دلت جای طعیدن دارد  
شکر ناکن دلت امید شگفتن دارد  
آهی ز دیم و آبله دل شگاف قیسم  
صورت زخمها در و هست خط گواهم  
ز شیشه ضبط فغان و شکست شوار است  
این درد و گر که گفته نیست  
پاره را سوخت آتش پاره را آب بر  
ز نهار شیشه دل ما بر زمین من  
خط شکسته ولی خواندی از سفینه ما  
که در میان خار کنی ز چنگ رها  
می جمد داغ تو از سینه ما  
بزرگ غمناکی شان میرید ز پهلوش  
دل نیست در برم گره آرزوی تست  
اما ندیده که چه مقدار نازک است  
این شیشه را مباد شکست از نفخ سید  
دامن این خیمه کوتاه را بالا زنند



من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر  
نه رفو گشته چاک سینۀ من  
چاکیت سینۀ را که بوقت رفوزدن  
ز خشم دل را نمیتوانم بست  
بر فوگران مژگان خبری کنند از ما  
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع  
چند سینۀ در نم آه جگر شکاف را  
با دل بچوم دلغ تو در گرم جوشی است  
عشرت نشد نصیب دل داغدار من  
هر داغ زیرینۀ شهیدیت در کفن  
از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است  
دل غمت ز خاطر اندوهگین شگفت  
عاشقا ز ابراهیم قطب بدن  
و لم ز خاتمت حد نه را چالش است  
خواهم که بان سینۀ نم سینۀ خود را  
ز داغ سینۀ من سوخت جیب سر با هم  
بالا در کار بود داغ عشق را  
تا گردو که نه داغ عشق کی بخشد فروغ  
مراست در هم داغ آفتد که بتوانم  
ببزم عشق میارید سینۀ بی داغ  
میکنم بروج تربت نقش داغ خویش را  
هر جنبۀ که بر سر داغ جگر هم  
چرا مرهم نه بر روی لب  
ز ستیافت بسکه بیتاب دل  
دل دیوانه ام از دوست فوری نمیداند

آتش افتاد است در جای دودی میکند  
بخینۀ دل بروی کار افتاد  
حد قطره غن ز دیده سوزن فرو چکید  
لب دریا کجا رفو گردد  
که هنوز چاک ز خشم دوسه بخینۀ کار دارد  
داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود  
خطبۀ چسان کند کسی خنجر خوش غلاف را  
این سینۀ هست یا سبک فروشی است  
روزی سیم چالاله بود در کنار من  
صحراست محشر است سراپای سینۀ ام  
در سینۀ دل گوی که پیکان آتش است  
از خنجر فقیه گل آتشین شگفت  
داغ در سینۀ مصحف تجلیست  
کسی که با تو بود دوست دشمن آتش است  
تا دل تو گوید غم دیرینۀ خود را  
چو صبحدم گل من آفت گریبان است  
در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست  
شمع کم بر تو و در چون تانۀ روشن میشود  
تمام مملکت بند را اجاره کنم  
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست  
بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را  
از سوز دل فقیه داغ جگر شود  
که در روزم گل و در شب چراغ است  
مضطرب چون نبض سیاب است دل  
چاتش شعله در شتاب از روغن نمیداند

حافظ

دانش

میر مومن عرشی

فیضی

تطیری

مساهه مهری

بدر چایچ

نشی لچمی زاین

ایجاد

میر آشوب

خواجگ

نفعیانی اثر

فوجی

از انتشار ماهورام

بیگم

میرا جانی

نورس قرونی

نعمتجان عالی

سید مبارک مدهوش

حکیم بیگ خان حاکم

لا علم

دل صق خویش پاره پاره کنم  
خواب ناز و پامال ادا نمیکند مرا  
دل ز دست شد از دست دل چه چاره کنم  
ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست  
از مصیبت رخسار تو ای آینه خوبی مرا  
دل از فراق خون شد تو فراق دیده باشی  
فلکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم  
دوستان یک دستان بر من مخون کنید  
رنگ عشرت بر تنی تا برون آرم  
دانه پنبه چو افتد بزین خون گرید

ازین کتاب کسی فال عافیت نگردد  
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مال را  
اگر بدست من افتد هزار باره کنم  
بحر برهم میخورد و چندانکه ماهی نمی طپد  
صندوق دل سپاره شد بر پاره سپاره  
برست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی  
باین تقریب میخوابی که ماند زخم نون هم  
سینه را از تیغ بشکافید دل بیرون کنید  
سنگسار خنده بکم درین کهسار ما  
دو برهن ست مگر دیده دل غول من

### از جاربای قلم ابل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

بسان ریزه کاغذ که افتد از سقراض  
نمانده است نشانی بغیر نام از من  
تتم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد  
از ضعف باز منت قاصد نمی کشم  
بچشم من گر اینها چنان از ضعف جاورد  
ضعف من دوش آرایش دیگر دارد  
لباس ناتوانی آینه چنان دارد بر شوکت  
نشان از من ماند چون بجای خویش بر خیزم  
نیاید شد عنان اختیار دل ضعیفان را  
تا نتوانی من بوی درو می آید  
ضعف رسیده است بجائی که درازو  
بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است  
گشتم چنان ضعیف که در چشمم عکسوت

تن ضعیف برون افتد از گریبانم  
مرا کسی که پیغم تو برون نام برد  
کند چشم بهامشراگان تصور استخوانم را  
رنگم بر آس برون مکتوب می پرد  
که می آید بگوش من صدائی پائی رنگ من  
بود پریدن رنگم کبوتر حرش  
که باز گشت گل میبرد از سر کلاهش را  
بدیوار نگین از ضعف وارو تکیه نام من  
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها  
سرم ز گردش رنگی بدرو می آید  
رنگ پریده ام نفس باز پس شود  
چون جابم بهرم موج هوا شمشیر است  
صد سال نه کروم و ادا از خبر نشد

شوکت

میرزا صائب

تن چو شد از زخم جوهر و احسن کسین است  
 ازین عجزی که در بنیاد جی خویش می بینم  
 باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجام  
 چنان ضعیف شدم در غمت که چون نام  
 بسکه دار و ناتوانی ریشیه در اعضای تن  
 ای مصور تو شبیه من رنجور مکش  
 شدنمان بسکه کمر سخت ز چشم ترا  
 برنگ غنچه بر سر میزند گلبن زر نیلگنی  
 جان لب از ضعف نتواند رسید  
 زور و عشق ضعیف است بسکه پیکر ما  
 خوشم که ضعف چنان کرد و شناس مرا  
 ماتنگ ظرفان حریفان قدر سختی نه ایم  
 ای چنان گشتم ضعیف از زخم که گردم میزنم  
 چنان مرا ز غش ضعف و ناتوانی برد  
 داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما  
 کاهید عشق تو تن و جان ما را  
 دور از گل رخسار تو گوئی تن زار  
 بگویت چون تو انم من با نیال خراب ایم  
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها  
 تنم از ضعف چنان شد که اجل حبت نیست  
 ز نور شعله آواز دانهم گرم رفتارم  
 بسکه ضعف ناتوانی ریشیه زد و دل مرا  
 بار با سایه سنجیدیم خود را در وقار  
 کاسم چندان که جان در قالب بیان نیست  
 چنان فرسوده گردید از زخم عشقت سراپا ایم

دل مشکین شد از پیکان علی حش است  
 بشوم گرسایه از دیوار تنوا زخم فرو آمد  
 گلبن بی نقش میگردد اگر کس میرد نام  
 رستم کنند بخط علی غبار شود  
 سایه چون دانه می پدید برست پای من  
 که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست  
 رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما  
 شکم شاخ مرجان ساخت خار تنوا نم ما  
 تا بروز ناتوانی زنده ایم  
 شود ز تیغ گریبان جدار تن سر ما  
 که چشم آینه مرگان کند قیاس مرا  
 دانه اشکیم مارا گردش چشم سیاست  
 میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را  
 که بایست او هم بدل گرانی برد  
 چون غنچه بود ز خشم تو جز بدین ما  
 آمد شد ناله گشت سومان ما را  
 غارست فتاده در گریبان ما را  
 که افس ضعف نتوانم ترایک شب بخوابم  
 گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش  
 ناله هر چند نشان داد که در پیر من است  
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است مقام  
 می بردیرون فروغ شمع از مخل مرا  
 او نمکین بر زمین نشست و ما بر خاستیم  
 اتخوان شد بنیبه داعی که بردل داشتیم  
 که گرابوی فرد چون گل زهم باشند اعضا ایم

مهرزابدیل

زبیب المناسخی

طالب

غنی

ابلی خراسانی

سید صلابت خان

جویا

لاحمد رفیع واعظ

سلیم

ابلی سیرازی

بیدینی

ناصر

سابق

عنایت

شرف

حکیم

رضا

میرزا محمد

قدرت

منظر

ملوک چند

عرفی

امیر خسرو

نورس قزوینی

محمد باقر

ابوطالب

محسن فانی

فاخر کین

آملی

سید امیر شرف

خسرو

استغنا

آقا شاه پور

نظیر

لا علم

شده ام بسکه زانده فراق و ضعیف  
 زین سایش عالم من پهلوتی سازد  
 ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم  
 تنگ دار و ناتوانیها زین در بر مرا  
 بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است  
 سوز و بجاک هم زین عشق تن مرا  
 ناتوانیهای من بگر چون تار و ریاب  
 لاغریا دوی میانش چنان شدم  
 بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم  
 ز دم ز ضعف بهر جایی که آه رود  
 کاش عشق رسیدست بجایی که ضعف  
 غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا  
 در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم  
 ز ضعفم تا عصا از کف را شد  
 ز ضعف رشته آهیم گشته آید  
 خواستم تا سینه بجزاشم بناخن جسم را  
 ز لاغری و لم از جسم ناتوان پدید است  
 زین ضعف وجود درین در زلف تو آویزم  
 ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست  
 ز بسکه زرد و ضعیفم بجز به گاه ربا  
 ضعفم چنان گذاخت که موران تربتم  
 فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت  
 برای دوختن چاکل ز ضعف بدن  
 فرسوده ام چنان که زنده دست گیرشیم  
 ز جسمم لاغرم چون شمع فانوس است جان پید

بستر از پهلوس صورت مسطر گیرد  
 بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد  
 که از رخس نتوانم که دیده بردارم  
 سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا  
 جاده انبساطی ز خیر با هم گشته است  
 چون صبح آتش است نهان بکفن مرا  
 ند آهیم تکیه دارد بر ستون خانام  
 که چشم خویش چون نظر خود نهان شدیم  
 ناله امر و زار از ضعف فرود میکشم  
 چون عنکبوت که بر تار خویش را رود  
 سایه در راه اسیران تو دیوار شود  
 عصا ز آه بود چشم ناتوان مرا  
 جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا  
 مرا نقش قدم زنجیر پا شد  
 نفس ز سینه بصد جانشسته آید  
 در میان پنجه ام مانند مودر شانه اند  
 چو رشته گهرم مغز استخوان پدید است  
 مشاطه بجائی مودر شانه کشد ما را  
 همچو به باریک شد نقاش در تصویر ما  
 ز پشت و پهلوس یکیک استخوان بر پشت  
 عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند  
 که چند بار اجل آمد و مرا شناخت  
 بجای رشته توانم گذشتن از سوزن  
 از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا  
 ز روی داغ من چون نیم باشد استخوان پید

میکشایم خانه موصورت حال مرا	میتوان از صنعت تن فهمید احوال مرا
اتم بکاغذ مسطر کشیده می ماند	ز تب بکتاب غم مشق لاغری کردم

## چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقارنه

شوکت

غنی

زندگی

عجمی

نور العین باق

مظهر

کلیم

آصف

ثابت

جالی

سراج الدین علیخان رزو

قوله بایش خان امید

منصور

بیدل

لا اظم

عریان تنی است پیرهن تنه نما مرا	تار قبا بود در ک موج هو مرا
از بسکه خوش قماش غیب تارش نمینماید	عریان تنی است مار پیرهن حریری
تا گل ز هم بریزد بارش نمینماید	فیض برهنگیها مشهور عالم کرد
غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا	شمع فانوس نیم یک زنی سامانی
بقربان سرچاک کفن باد	گریبان کوندار و چاک بیداد
آلف در سینه کندم ز شوق آسپا باشد	گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم	مرا گویند بیدوان که دستی زن بدانش
عسم دامن من نمی گذارد	هر چند که منم درم گریبان
رسم عریانی است ابائی و اجلاوی مرا	یادم آن روزی که از زووس افتادم چاک
می شانند در گرد این کهنه دستار مرا	مانده در قید لباسم زانکه کاهی میفروش
جنون خلعت ز خارا داد و چرا دیو عریانی	زیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده
که شب غم با جل دست و گریبان بودم	سبب چاک گریبان من خسته مهرس
داد از دست تار سائینها	بگریبان منم رسد و ستم
آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن	مار از خاک کویت پیرهن است بر تن
جامه داری بمن از دامن صحرا بخشید	عشق روزی که بدل خلعت سوخت بخشید
کز صبح و شام هست بدوشم و دوشاها	من در لباس منت یکمونه کشتم
ا تو کشیده که دیده لباس عریانی	بغیر من که تن نقش بوریا دارم
برهنگی به تنم خلعت خدا داد دست	تنم ز قید لباس تکلف آزاد است
زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم	نه من از بر کسی چاک گریبان کردم

بست ز دستا عذرا به دست و زانو و بازو و عیاشی با غم بیکانه  
بید و پانمای برین اشعار صفت دست و زانو و بازو و عیاشی

فیضی  
وحید  
ازمانی  
زیب التامخی

دوست تاپرده ز رخسار کشیدن نیست	دوست ما چاشنی خامه دریدن نیست
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین مهر	زور بازو دست مارا بر قفا چیده است
بس که بر سر زدم ز فرقت یار	کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ گل ساعد پر داغ مرادید که باز	از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
ترسم این الفت که وارد با گر بیان است من	در قیامت نیز نگذارد که گیر و دامن

### خنجر پهلوی مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

تلی

چو بامن بکنار آید اهل الوان پوش میگردد	برنگ ناله گوناگون مرا آغوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم نرم از فشار غم	که بر یکد گرش پیوسته چون بند قبا بستم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز	عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان
خون غمبول خدنگ تو تا ز تو دور شد	او نیز زفته زفته به پهلوی من نشست
اگر صد خدنگم نه پهلوی برآید	چو گلبن بنبی را ز شگفتن ندارم
گاه چه رود بجانب سرگاه سوسای پا	شد استخوان پهلوی من زرد بان درد
یک پهلوی صد پیکان یک سینه و صد خنجر	در قتل مظلومان این است نشان ما

حیدر  
غنی  
اعلم

### از پاندا ز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

### و قامت عشاق را با محبت

مغنی  
غنی  
سابق  
صائب

خو ده است از شب دست ساقی بدخی من	صد کست از کاسه سرشته زانوی من
بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو	صورت شان گرفت آئینه زانو ما
در غش زانو و سر ربط اگر فتنه ز بس	رنگ شد بخت سیه ز آئینه زانو ما
هنر حیف که کل کرد بی غلای من	بچشم آبله آمد بر همنه پانی من
میخاند پای نازک طیتان را در خدا دارد	چشم دارد ز خارا کس که آتش زیر پا دارد
مار از سیرا دیه نتوان نگاهداشت	چشم هزار آبله پا بر راه ماست
بجز نامی نماند از هستی بانی لب لعلش	به رجا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

مهوری  
شوکت



<p>پا بسکه کشید در سفر رنج هر کس گوهر مقصود نیا بدنی سعی بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زدیش پس شد کف پایم گل صد برگ از سر شعله آخر قناد سوی مغیلان گذار من خبر آمدن بشکر خارا است بدشت از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش از طالع برگشته بجائی نرسیدیم کشم از کنگی دندان نایب نیست قامت پیری سرم در دامن زانو شکست آن گرم و داوی عشقم که درین راه شد و تا قدم ز بار عشق آن زلف و تا</p>	<p>شد خانه نشین چو اسپ شطرنج پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد سیر پائی من دن کوچک نقش است و پس کز برون صد باره باره و درون کیده فنا پاشی بر مننه عاقبت آمد بکار من خمیه آبله کرد ست و دهر بر پا کن آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما نقش قدم ما است که گرداب بر آب است خنده و در نقش من بر مرز گردیهای من شوق بندار خیال کجکلاهی میکنم نقش قدم چون کف پا آبله دارد میکند این لام الف آخر ز سودا لای</p>	<p>غنی سابق طالب لازم تسجی ناصر بینی میزایدیل لا علم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------

نسخه تعلیم نو آموزان مدرسه جنون اشعار صفت ایام طفلی  
و درس و تدریس عشاق جگر خون ط

<p>واله چو بشش رسید سالش در خانه بشغل درس پرداخت بنشست بدرس پیش استاد از هر الفش که در نظر بود وان جیم که ویدی آن نکو فال یعنی که بعاشق جگر بود تون ابروی یار بودش از دور میگفت بدل اگر تو مردی هر سطر اگر نگاه میکرد</p>	<p>دادند بدرس اشتغالش فردوس نمونه مکتبه ساخت تا خود ببرد سبق ز فراد سرو قد یار جلوه گر بود بر زلف نگار میشدش دال در اجد عشق مستعد بود وان چشم سیاه فتاد منظور زین نص صریح بر نگردی از حسرت زلفی آه میکرد</p>	<p>واله</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------

# خسته ساز مصوخیال اشعار شبیه عاشق پراننده حال

نقشی ز خط میان او نازک تر  
ای ملک خیال یک دو مونا زک تر  
صورت آه را چگونه کشد  
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید  
چون میرسد بسینه او آه میکشد  
سر جدا و قدش باشد و تصویر جدا  
زانکه از تحریر و تصویر من فریه شود  
اشک از دیده تصویر حکیدن گیرد  
میرود و خواب نقاشی که تصویرم کشد

زنگ گل گروه ام ز بونا زک تر  
تصویر من اندکے تامل دارد  
گر مقصود مرا نمونه کشد  
بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید  
مانی چو نقش عاشق جانگاہ میکشد  
ای مصور چو کشی صورت آن با من  
صورتم را برکش ای نقاش با ملک خیال  
گر مصور بکشد صورت گریبان مرا  
بیکرم از ناتوانها جانی بیش نیست

میرزا بیل

فیضی

عالی

کین

سعدی

شائق

ریا الفناختی

سلیم

## نگار جرات شویزگان لغم مشاق اشعار سیر متحاب و شرب فراق

تا روز گریه میکنم و آه میکشم  
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست  
که آفتاب قیامت ستاره صبح است  
گو یا شب فراق تو روز قیامت است  
روز محشر قره العین شب تاری نیست  
در ماتم زمانه گریبان دریده است  
که گلبن بی گل دی تو در چشمم قفس باشد  
که روز نامه ما چون سیاه شب بود  
گر بود فرش زخمل نبو خواب مرا  
گردش سال بود شعله جفا له مرا  
بقیاری میبرد سیاه از آرام ما  
گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم  
یعلم اند که مرا از تو شکیبانی نیست  
شب فراق اگر روز کرده دانست  
غمهای مرده در دل بازنده ساخت  
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را  
این صبح نیست که شب بچران میدهد است  
بروز بهجری سیر گلستانم هوس باشد  
حساب روز و شب بهجرا چرمی پرسی  
شب که ساز دغم آغوش تو بینا برد  
طرح چون لاله شود تازه بهر روزم  
صبح میگردد سمیت از سواد شام ما  
در شام غم خویش مرا صبح امید است

حقیقتنا

سلیم

مظهر

غنی

شوکت

شب بچران تو از بسکه دلم سوزان بود  
میرون کردند در شب هجر  
بے تو شب ماه تیره روزان  
شب بچر میدی را که جل رسیده باشد  
هر شب بچر تو چون بیمار میغلطم ز میثابی  
شب عاشقان بیدل چه شبی را باشد  
شب فراق چه داند که سحر خیز است  
ز کشت مدت عمرم که روز نادید  
تنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام  
بی تو بر من ماهتاب شبی دیگر شده است  
چو شام بچر بود خانه زاده طره تو  
بی تو می ریزد نمک در ساعین ماهتاب  
گویا بیا زلف تو شبهای ماهتاب  
هر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است  
مستی و دیوانگی و خلعت شرب شریک است  
بسکه شب نمکده ام بی تو پراختل باشد  
شب بچشم از ان نیا مد خواب  
از عشق چو شمع سخی شب بزبان بود  
غمهای تو امشبم فروزش گردند  
بگذشت مه تمام و شب هیچ زلفت  
شب قصه بچران جگر سوز کنم  
القصه که بی تو من بعد خون جگر  
شد تیره ز بچران دل افروزم روز  
شد روشنی از روز و سپاهی ز شرم  
هر شب بگره بے تو سحر میکنیم ما

پای هر ناله که آمد بلم آبله داشت  
از سوز تو شمع زبانه ها  
چون چشم سفید گشته تارست  
بچه درد مرده باشد که ترانده باشد  
ازین پهلویان پهلویان پهلویان پهلویان  
تو بیا که اول شب در صبح باز باشد  
مگر کسی که بزندان عشق در بند است  
که فصل شیب و شباهم که شت و شب تار  
شب که روز ندارد و قیامتی دیگر است  
نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است  
بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را  
گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب  
دارم گزیده است و بشیرم نشانده اند  
بے یار پر پیکره بود و دیو سفیدم  
میزند بر فرق مجنون پر تو مهتاب سنگ  
همچو سیما بود پر تو مهتاب درو  
که نمک داشت جلوه مهتاب  
میگفتم و میسوختم و اشک روان بود  
تا صبح مرا بینه سوزش کردند  
گوشتی ز ستاره میخ دوزش کردند  
روز آرزوی وصل دل افروز کنم  
روزی بشب آرام و شبی روز کنم  
شب تیز شد از آه جهان سوزم روز  
اکنون نه فیم شب استانی روزم روز  
چون شمع تا سحر قره تر میکنیم ما

همیزاجانی  
باقر

انگی بهانی

تعد

عرفی

آمین

تجلی

غیاث شیرازی

اخصان

آفتی

فقیر الدین آفرین

شیخ حسام الدین

میر محمد راج

محمد قاسم دیوانه

میرزا محمد علی کین

خسرو

مولانا امیدی

ماحشم

لجی رام سرور

میرزا ابوالحسن اصفہانی

میرزا جلال اسیر

غافانی

میرزا محمد

علی نقی

میرزا حسین

سلطان باجی

میرزا محمد علی

شریف

ثابت

میرزا محمد کلوج

ابلی شیرازی

۱۰ علم

روشن نشود ز آفتابم خانه  
روز است ولی شب است بر پرده  
گر بدل دیتی گذارم پاره اخگر شود  
در روز حشر و انکند و فتر آفتاب  
جانم بر یارت لب آمد  
از یارب من بیار ب آمد  
اثر میدارد آن کی شب عاشق سحر دارد  
من اگر گشته شوم بهتر ازین روزی نیست  
دیدم بیدار ولی بخت بخواب است مرا  
غالباً روز قیامت شب هجران باشد  
صدر روزان بکیش هجران نمی رسد  
غالباً شام غم را سحر می آید  
بطریقے که ز آتشکد سیاب گذشت  
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی  
پسیده دم نکلی بود بر جبر راحت ما  
شب مهتاب آتش افروز است  
عجب شبی که در آن شب امید فرویت  
در آرزوی روی تو عمرم تمام شد  
ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد  
بهر پلو گشتم سوخته همچون کباب شب  
شب چنین روز مرا عمری و هر شب سالی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه  
آری ز فروغ شمع خاور همه جا  
شب که هر یوم ز هجران شعله دیگر شود  
ترسم ز شرم دعوی شبهای تیرین  
روزم به نیابت شب آمد  
از بسکه شنید یاربم شب  
دعای سحر گویند میدارد اثر آری  
ای اهل روز فراق آمد و بسوزی نیست  
شب هجران تو دل و تپ و تابست مرا  
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست  
گویند روز حشر به پایان نمی رسد  
خواب یدم که در آمد زورم آن خورشید  
شب زبام من و سوخته مهتاب گذشت  
همه شب درین خیالم که رسم وصل روزی  
دیدم صبح نیا سود چشم راحت ما  
بے تو ای آفتاب بر دل ما  
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست  
امروز دیگرم بفراق تو شام شد  
آمد نماز شام و نیامد نگار من  
بغم من بزم غیر چون خوردی شراب  
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت

تھر کوئی محبوب رشک خوردن عاشق را غیار بد فحسالم

و جہاں رحمت این قصر گردون منزلت  
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل  
در کوی دوست قد و دل از خاک کمتر است  
از غیرت رکابت از دیده خون دلست  
جای نیروی که دل بد گمان من  
از رشک سو ختم بر قیسمان سخن بکن  
شریک دولت خود را نمیدوانم دید  
نمک بدیده ام از غیرت حنا خفت است  
بود کوی تو شہاروشن از جوش تماشائی  
فلک بربتہ آن کوی دلشین نرسد  
ہنرمندانہ دارم رو بطرف کعبہ کوئی  
پایم ز سر کوسے تو نا کام بکعبہ  
بساط کوئی جان نیست بی فیض تماشائی  
بطوف کوش از بس سرفرازان برہ دارند  
بگرد کوی تو گردم کہ ہر خدمت او  
غرض ز مسجد و میخانہ ام وصال شہاست  
از ان زمان کہ برین آستان نہادم سر  
سرادات ما آستان حضرت دوست  
من کہ باشم در ان حرم کہ صبا  
روی تو کس ندید نہارت قریب است  
روافش ز انجسم مزین شدہ  
نگر دیدہ مانے بگردار او  
دراو کہ در بند خود بینی است  
کشم غبار روز سر کوش نمیروم  
کی از سر کوش سوی محراب توان رفت

کعبہ الی است طاق شہرت نوشیروان  
بر شکوہ این عمارت پر نیان آسمان  
در صحن کعبہ قبلہ نار اچہ اعتبار  
لیکن چہ میتوان کرد پای تو در میانست  
تا باز کشتن تو بصد جانب سرد  
اگر میکنی برای خدا پیش من کن  
بچشم غیرت من مرغ نامہ بر تیر است  
کہ زیر پای تو چون عاشقان چراغ است  
نظر با چون ہم پیوست متاب گر باشد  
بگرد خاک نشینان از زمین نرسد  
کہ باشد عیب پوشیدن قبایق حرامش  
میرفت وز ہر آبلہ چشم بقفاداشت  
کہ از دہای یتیم است گوہر غلطاش  
نمی گردوز جوش آسمان اینجا زمین پیدا  
نہند زکا ہکشان آسمان بچشم انگشت  
گدای کوی در دوست پادشاہ منست  
خوار منند خو رشید تکیہ گاہ منست  
کہ ہر چہ بر سر ما میرود ارادت اوست  
پردہ دار حرمیم حرمت اوست  
در غنچہ ہنور صحت عند لب است  
فلک عینک چشم روزن شدہ  
کہ شد خامہ انگشت ز خمار او  
پری پیکری حلقہ در بینی است  
دیگر چہ خاک بر سر طاق کند کسی  
تا بجلد بود قبلہ نار چہ کند کس

شوکت

حافظ

اشرف

میرزا جلال

ابوطالب کلیم

تظہر  
باسطے

میرزا صافی غنی  
امیر خسرو دہلوی

فیضی فیاضی  
عماد مقصیہ

باقر  
مولوی حسان صدیقی  
مخلص کاشی

میر عبد اللہ سنجر  
امیر شاہی  
میر محمد رضا تبریزی

ابلی خراسانی  
نہیدی

زالای  
حسن تاثیر  
نظام پست غیب

دلانی من چہ میگرددی تو در کوی بھیب من  
ای سایہ میا ہمرہ من در گذر دوست  
از کوشش افگند چہ ہما استخوان کلیم  
بگرد خیمہ ات میگردد و مشتاق پا تویم  
زفتن زورت کار سن لنگران نیست  
کوی تو منزل لہاست کسی چون گزرد  
پایم بیش از سر این کو نمیرود  
ای باد صبا شمیم گلزار بیار  
ز شوق کوی تو دریم بجانب حرم است  
بجائہ تو ہمہ روز با ملاو بود  
خاکی کہ از کوشش برم در دیدہ ہما نش کنم  
کہ ادا مرغ کہ از کوی یار بر خیزد  
نہادہ ام چو سگان سر بر آستانہ تو  
مگر بسایہ خاک ورت تہسم کرد  
در خاک رہت سپردگان را  
بر آبلہ اش رشک بردم و دم تہسم  
ول زکویت گرسبوی تن نیاید باک نیست  
غبار کوی اورای فیندم کحل بینائی  
شد چنین از خاک کوشش بسکہ نولنی مرا  
بہ خیر تا نگزد یا راز کدر گاہ و گر  
نی نویم برد و دیوار کوشش حال خیش  
چرخ تعظیم ورت را مہ و سال  
دور باش حسن را نام کہ ماہ و آفتاب  
گفتی کہ دلت را ز قیام چہ چون شد  
یاشت غبار سن بکوشش برسان

اہی گم شوی ای دل تو ہم شتی قیام  
بینم کہ بہا بوس سی پیشتر از من  
سر بستہ نامہ ایست بنا ہر بان ما  
بصد بیتابی پروانہ بیرون فانوسم  
گر کشتہ شوم خونم از ان کوی فان نیست  
کہ در وجائی قائم نیست ز بسیاری دل  
یاران خبر میدہ کہ این جلو گاہ کیست  
بومی خوشی از طبلہ عطار بیار  
بکعبہ میروم و پای تا سرم صنم است  
کہ آفتاب نیار و شدن بلند آنجا  
مغلس چہ باید گوہری تلخا پنہانش کند  
نشستہ ایم کہ از ما غبار بر خیزد  
فرشتہ را نگذارم ورون خانہ تو  
کہ آفتاب فروزہ شد کف موتی  
گویا ست چہ برگ گل کفہا  
پائی کہ خجاک سر کوی تو رسیدہ است  
مرغ چون باید گلستان کی کند یا نقش  
بجہ اسد مردم تا بچشم خویشتن دیدم  
جو ہر آئینہ باشد چہین پیشانی مرا  
ہر دم از بیطاعتی کیرم سر راہ و گر  
باشد از یار خواند یا کسے گوید بیار  
بر جہین مے نمد انگشت ہال  
بوہما ز دوریہ لبہای بامش میزنند  
از ہر چہ دیگر ہوسست افزون شد  
باگر در سہ زکوچہ یار بسیار



مشغول شدی بغیر چندانکه دلم	بکشود ز زلفت گره و بیرون شد
در کوی تو عمرمانشستیم عیث	دل جز تو بدیگری نبستیم عیث
در پیش تو قرب هر سگی بیش اداست	با اینمه استخوان شلستیم عیث
ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب	شیشه عشق چو از طاق دل افتد
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب	تا بیل مشه ام از سر کوی تو رود
تا او قرار داد که بنود جد از غیر	غیرت میان ما بجدائی تدار داد
بار قیلبان نگویم سیه خاک در دوست	این نمازیست که فی شرط جماعت باشد
دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید	گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
شب غیر چون روی تو رنگ نظاره خیت	از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت
یار ما هرگز نیاز در دل بیمار را	گل سر سراش است اما نسوزد خار را
شب وصل غیر چشم ز خیال یار باشد	که مباد چون شب من شب او دلاز باشد
نهفته ام بخوشی خیال روی ترا	مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
ر بود در زن و شد رقیب زین بدیل	چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
مرا چون آتین صدچین ز غیرت جبین افتد	اگر آن ساعد سبین بدست آتین افتد
غبار سخن این بستان مرا از بسکه گلین است	شبیه خامه موشی موصو گشت جاردیش
خاک پایش را رقیب آخر چشم خود کشید	سر من بیتابی ما را محجب چشمی رسید
یار بی تابانه جست از بزم تقطیم رقیب	غیر هر جامی نشنید فتنه بر پا میشود
من عاشقم و یار بکام دگران است	چون غره شوال که عید رمضان است
سر من را تا خانه زاد چشم مستش یافتم	آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کوبش	که ناگه بوی او گیر و گل و غیره کن بویش
هر کس ز صحبت تو نصیبی برده بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم
ببیند چه کسی سوی تو گیرم سر را هوش	تا ذوق تماشا می تو در دم زنگاهش
ز رشک آن که پای تو مرزبان شناخت	ز رنگ پای تو بینای دل بهنگ آمد
و خاکم همه دم بهر تنه رستی غیر	ز بیم آن که مباد روی بدیدن او
چونچر شوم از دیدن تو رشک برم	که در میان تو در دل چه راز میگذرد

عبد الغنی

مولانا آهی

مختشم  
مختشم علیجان حشمت

عشق

قتیل

مولانا بلالی

مولانا نبستی

شیخ محمد علی حزین

غنی

عمری

ساطع

محمود میرزا جرات

میجوی کاشی

شرف الدین علی

کاکا فروی

قاضی انوار صفی

قلندر

حاجی اسماعیل

کمال الدین خمیه

محمد شریف  
حکیم عبدالحیہ مہری  
شاہ شرف علی قلندر  
ملک قلی  
امیر محمد صالح  
عبدالحکیم بادشاہ  
نعمت خان عالی  
فاسم  
میلے  
منظر جاسخانان ...  
مولانا مشہدی قلی  
شجاع کابٹے  
محمد ناصر فضلے  
محمد قلی سلیم

سعدے  
میرزا طاہر وحید

طالب آملی  
میرزا شرف جہان شفق

مولانا شاہ سفلی

علم

سوختم دوش بزم تو ز غیرت کہ چرا  
نخا ہم در میان خود را چو با معشوق بنشینم  
غیرت از چشمم بر روی تو دیدن ندہم  
ز خون خویش بر آن قطره نمی برم غیرت  
ریشکم آبد بخدا ورنہ ترامی گفتنم  
ترا فریدہ جا کردم کہ از مردم نہان باشی  
برسم آن سمن بدن باشد دماغش قریب  
نہد گر پای چشمم ز غیرت چشم نگشایم  
چو باورسم سخنها ز زبان غیر گویم  
بر کشتن و گیرے کمربست  
رقیبان آتش جہش من مجبور میوزم  
گرم حرف دگران بود چو ادر ایدم  
لب گزیدہ اغبار را چہ بوسہ دہم  
مرا از اہل مجلس رشک بر فائوس می آید  
بہانتوان بکوئے اور سیدن  
از بلندی طاق ایوان فلک بنیادو  
فریب سینہ پرواغ بلہوس نخوری  
گفتمش در کشا بر رخ اغیار و گر  
بچشم من چہ عجب کر زنا ز بنشیند  
مردم ز رشک چند بہ بنیم کہ جام می  
رقیبش خاک رہ گردید و میخا ہم کہ یاد او را  
بکودش فقیہ و خاری پانی من شکست آنجا  
دیگی رار قریب میزد و چوب  
گفتم اے سگ چہ از دوت گفتا  
ای دوست ترا کہ دوست دارم چمن

خلعت سوختن شمع ز سرترا پا بود  
کیا خست و بغیرت کہ با او دیگر می نیم  
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندہم  
کہ گاہ قتل بد امان قاتل اقامدست  
کہ نمائی رخ خود را بلامت کرنن  
ندانستم کہ آنجا ہم بیان مردمان باشی  
دیدہ ام تقویم از شب قدر و عجب است  
مبادا بشنود گویش کسی آواز پائش را  
کہ باین بہانہ شاید سخن در آرم اورا  
بیچارہ دل من از میان رفت  
نہمزدی تو از نزدیک من باز و میوزم  
شد خجل گفت کہ احوال تومی پرسیدم  
عقیق کنندہ نام و گر چہ کار آید  
کہ ہر شب تا بوقت صبح شمش و بغل دارد  
چو اشک از دیدہ می باید و دیدن  
سایہ نکلن گشت چون دایف بر آفتاب  
کہ چون کتاب غلط نقطہ ہائی شک دارد  
چہ بہشت است کہ این ملتسم در گیرد  
غبار کوی تو چون سر حشر شہادیت  
لب بر لب گزارد و طالب ہی کند  
ز راہ دوست بردار و چشم دشمن اندازد  
بجہان کہ تقریبی شد از ہر شکست آنجا  
سگ ہی خورد و چوب و می نالید  
بہتر از خود نمے تواند دید  
باخوی بدت کہ تاب آرد و چمن

<p>تا ہیچکست دوست ندارد جز من سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردن آید گل بنیاز ز غایب سر دیوار مجوس زیر لب خندید و گفت او تیر میگردد چنین بچه تقریب بین داغ تو پنهان کردم وصل تو شب و روز تمنای ہم در با ہم گس همچو منی واسے ہم قرعہ از دوشب در خانه عقرب نمی ماند این زہر کوئی ازین دندان مار ریخت کہ ترسم گرد و از بخت سید او ہم قریب من تا ہر کہ بیند او را در چشم او دمایم کہ میخواہم بچاہ کس نیاید دستان من سگ گزندہ ہان بہ کہ آشنا باشد در کف من دست تو خونخوار گر فتند چون بشکند سفال سگ کوئی او کنند کسی کو با سگ کوئی تو ہمد گشت آدم شد دل بہر کس کہ دہی رشک بن خجہ ای شہ دست ترا گرفتہ بنا صبح نمود می ترسم کہ خون کئے و بہر کس چنین شوی</p>	<p>ہر جا کہ روم خوی بدت میگویم چون تو بر من زندگشتی داد و دشنام قریب ہر جب وزنی زرقیبان جفا کار مجوس گفتم ای سہ با قریب روسہ کتر نشین دست بر سینہ بنظیم قریب ہان کوم ای روی تو ماہ عالم آسای ہم گر بادگران بز منی واسے بمن زہر دم می بیرون خرام ای کہ مشہورست از رشک قرب شائد دلم شاخ غلغشت نہ خواہم کہ باشد سایہ و نبال صیب من خواہم کہ غبار گردم در کوی او بر آدم از ان سایہ را در خواب گذارد فغان من ز قریب را بتواضع نگاہ باید داشت این رشک مرا گشت کہ یاران بظہانت بعد از وفات خاک تن من سبو کنند بجملہ کہ عاشق با سگ کوئی تو ہمد شد کہ سر عاشقی ای رشک چمن خواہی داشت رشک آیدم و گر نہ نقابت کشود می ہرگز نخواہم این کہ بمن ہم نشین شوی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آئینہ ساز انقلاب اختلاف او و اشعار بیان خلف و غافل

و تغافل و دیگر جفا یار

ہر روز مرا بو عدو بنشانی  
یک جیلہ برای آمدن نتوانے

بی آنکہ بہ آمدن قدم رنجانی  
صدہند ز نگو نہ آمدن را دانے

غنی

میرزا ابوالحسن

امیر خسرو

میرزا بیدل

کرامی

شوکت

میرزا جمال اسیر

عبد الواسع جلی

قدسی

عرفی

متمحان عالی

بلالی

حزین

فقیر

دلایتی

صائب

حکیم خفائی

خالص

در زلف شانہ نماید نہ چشم سرمہ کشد  
 نمیکند بمن تا توان کہ آن شعرخ  
 ہر سوز تغافل نہک زخم نگاہی است  
 تغافل تو مرا جوش نماید از لطفت  
 شوخی کہ کستہ بود پیمان از من  
 چون برک کلی کہ با صبا آمیزد  
 از ان سجاک نشستم کہ آن کمان برد  
 شہید ناز ترا خونہا نمے باشد  
 بخلی ہرچہ باید ناز نینان را ہمہ داری  
 گفتی پس عمری کہ تسلی دہم از وصل  
 گوہر دو جهان تشنہ دیدار تو میرد  
 حسن را باشد خطر از دیدہ اہل موہاں  
 وعدہ ادب ردل آب درنگ راحت میدہ  
 تا قومی آئی قیامت رفتہ است  
 غسج شد مروت و معدوم شد وفا  
 دل دادن سخن نشنیدن گناہ من  
 کردہ سر تو گشتن و مردن گناہ من  
 تعلیم جفا کرد و وفا بیچ نیاموخت  
 ان روز کہ تعلیم تو میگفت معلم  
 ہلاکم وعدہ فر دای آن شد و قیامت را  
 بنہرم باوہ مرا گفت خانمٹ وری  
 نوید کشتم دادی و مردم را انتظار آخر  
 بہشت طلعتی اما زخوی شعلہ نشان  
 در دم نہفتہ ماند کہ از بیم خوی تو  
 شہرت و دشمنی باعث بدنامی لت

بخود نمیرسد آشوخ تا با چہ رسد  
 ز بیم آنکہ نگویند تا توان بین است  
 حرفیت کہ بر حال پیران نظری نیست  
 کہ این بہر کس و آن خاصہ از برای نیست  
 بنشست برم کشیدہ دامان از من  
 ہم با من بود و ہم گر یزان از من  
 مرا چہ تیر سوی خود کشید و دور اندخت  
 ہمیشہ بر سر کوئی تو عید قربان است  
 ولیکن از وفا خالی بران رخسار بالہ تی  
 عمریت کہ ما را بہین وعدہ تسلی است  
 اسی جان تغافل مشکین شان تغافل  
 ابر بنی نم آبروئے گلستان را میرد  
 ابر تصویر این گلستان را طراوت میدہ  
 وعدہ وصل ای تقدیر داد و نیست  
 زین ہر دو نام ماند چو عنقا دیکمیا  
 دل بردن و نگاہ نکردن گناہ کیست  
 دیدن چنین و رحم نکردن گناہ کیست  
 زین درس غلط بحث برتا و تو دارم  
 بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را  
 بدانغم میگذازد پندیر صبح قیامت را  
 بنای وعدہ شناسم کہ بودہ است بر آب  
 تو کردی وعدہ ای نامہ بان من فاکردم  
 ہزار دوزخ آمادہ در ریخ از تو  
 بر کشت ہر سخن کہ بنزدیک لب رسید  
 با خبر باش مبادا کہ صدا بر خیزد

همدراز در جزایاب سوال است و جواب  
کاش گردون از سرم بیرون برود و ای تو  
کتاب جن برشته عشق خواندم گفت  
مینائی لطف لیکن کینه داری و نمان  
خلاف وعده تو خلق در فغان دارد  
شادم که وعده داد بفردای محترم  
ای بر دلم ز وعده خام تو داغها  
ز ر تمام عیار محبت تم و حشمت  
زان همه وعده که کردی بن از دل و نیت  
بقتل داد مراد وعده یار دمن مردم  
وفا کا موختی از ما بکار و دیگران کردی  
جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم  
و در دل من آتش و در کام دشمن آخضر  
وعده قتلم کنه هرب که فردا میکشم  
چه کرده ام بسبب رخس تو چیت بگو  
وعده قتلم بفردا کردی و عمری گذشت  
چه آب خضر چه باد میخ هر دو کیست  
یک بیک وعده اورا همه دیدم کلیم  
آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف  
دل عاشق با استغنا تا بد من و دشمن  
مخدور بود یارم اگر دیر بپرسد  
بشب از گرمی خویش سخن میرفت و زبدم  
جفائی تیغ بیلوش چه لطف بیکران دارد  
خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند  
ساعه بغیر داد و دلم را خراب کرد

متوان با تو سخن گفت قیامت این است  
یا مرا صبری و در چند آنکه استغنا می تو  
درین میان همین آیت و قافله است  
چون غلب اندر نظر آب است با آتش است  
که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد  
کا زو ز تیغ وعده بفردا نمیرسد  
شهادت انتظار تو سوزم چراغها  
با متحان و قاجاحت گذارم نیست  
آنچه ماندست بیا تو فراموش نیست  
ز نیم آنکه مبادا شود فراموشش  
ربو ذی گوهری از انبار دیگران کردی  
عمری بی پای تیغ بسر برده ایم ما  
آه از ان بد خو که کجا آب کجا آتش است  
تا بفردای دیگر در انتظارم میکشی  
بگو بگرد سر بد گمانیت گردم  
روز محشر را مگر تو نام فردا کرده  
دوست مرگ اگر در دانتظارا نیست  
نیست یک عدد که شمرنده صد فردا نیست  
فردای حشر طالب فردای دیگر است  
بشمیره تغافل ملک گیر دباد شاه من  
کز کوی و فاخانه او دیر تر افتاد  
حرارت آنقدر گل کرد در بنضم که آب آمد  
که او جان است چون بن میرود و دیگر نمی آید  
این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست  
آتش بدگیری زرد و ما را کباب کرد

شیخ عبدالرضا متین  
امیدی زازی  
قصیحی

ابلی شیرازی  
کمال الدین ضمیری اصفهانی  
بابانقانی  
وحشی  
خاشع  
بهایون  
امینی شالو  
میرزا فخرالدین  
مدکی قمی  
فضل اسدجالی  
حیرتی  
حشمت  
واله پردی  
کلیم  
لا اعلم

نخبا ز خاطرت را سهل دانستم بدانستم که آخر رفته رفته در میان دیوار خوابد شد

چاک نمایی گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت

عشاق در حرم و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب

ناصر علی

بابا خانی

شهرت

زینبیا مخفی

نظیری نیشاپوری

میرزا فلک مشرقی  
خلع کاشی

قاسم انوار  
حاجی محمد جان قهسی  
مولوی جامی

بوی گل نمی آید از چاک گریبان بهار  
میتوان دانست داغ آتشین رخسار نیست  
نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده  
بر نهالی از فغانم گشت نخل مانتی  
بهر جانب کشایم دیدنی بویوت دین گلشن  
گلشن بخون طپیدن شهید نگاه کیست  
عاشقا زانه گل و باغ بهار است غرض  
وقت کلم تمام باه و فغان گذشت  
بها و گلگذاری بصدی هم سوی چمن رفتم  
ترا جا بر سر و مراد در گلخن اے قمری  
تو دماغش سر و خورشید وین غالی ز آغوشم  
نمال سرکش و گل بیوفا و لاله دورنگ  
تو از جناب داری طوق وین آهنگ قمری  
چنانم میگزدنی او تا شامی چمن کردن  
ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری  
دلم ز سیر چمن دل شکسته نمی آید  
زهی دور از رخ میرنگ بوگل و گلستانها  
بی تو در دهنه رضوان اگر تم جای دهند  
پژمردگی نبرد بهار از گلیاه ما  
سوی صحرائی پی عیش تماشا آمدیم

تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار  
آتش کز لاله افتاد است در جان بهار  
ز برق آهمن و خمیه صحرائشین آتش  
در گلستانی که طح آشیان انداختم  
مگر گشته در چشمم خلد چون میش عقربها  
گل میدرد و قباچمن داد خواه کیست  
همه سهلست بهین صحبت یار است غرض  
چون بگذرد و فغان که بهارم چنان گذشت  
چو بستم دیدار تو کردم و از خویش رفتم  
بوگوش تو دلسوز است یا سرومن ای قمری  
بین مشکل و کاری تو یا کار من ای قمری  
درین چمن بچه امید آشیان بندم  
بین سرو و تو بهر حم است یا سرومن قمری  
که شکل غنچه بدگلشن بهر باز است پنداری  
که سبز بر رخ گلزار چمن پیشانیست  
چو داغ لاله در آتش نشسته می آید  
بچشم غم لبیان غنچه خون آلود پیکانها  
گویم ای دوست چه در دیدام این ندان چیست  
چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما  
بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم



از زن چه سود که نوروز رخ جهان افروز  
افروخت آتش گل و جوید غن من  
چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو  
گذشت بی تو چنان تلخ نو بهار مرا  
گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم  
من بای غلامهای سرگلشن ای قمری  
قیامت بر سرم آورده از نینمن ای قمری  
سج تو هر وفا کسرت نشینم بقدر فرق است  
ای صبا این دل صد چاک بجان رسان  
میشد چمن غنسان ببل  
بودست عنبر باجرای  
غباری که چمن برخاست از بلو  
آن نه سوخت که در باغ سرفراخته است  
هرگاه که بی تو گشت گلشن کمر دم  
کردند حریفان همه گل درو سن  
باغبان جاروب و گل خمیازه و مان انتظار  
شور بیل میدیدم که مستی پیش کن  
یک صبحدم بچمن گلستان گذشته  
بچشم لبی تو گلشن خار خار است  
گل بے رخ یار خوش نباشد  
بارغ و گل و دل خوشست لیکن  
شب ناله من گوش زد مرغ چمن بود  
نه مه ای بارغ ساز نه کنار کشت مارا  
صورت بل بی اثر شد ناله قمری که  
خرین زخمانه درو شان این گلستانم

که بی تو روز و شب من برابرست امروز  
هر خنچه شد تسلیه باغ جنون من  
گره شد و بد را قناد غنچه شد عاشق  
که سبزه در نظر آید زبان مار مرا  
آهی شد و آتش بگریبان من از دست  
بودت غلام سرو آید من ای قمری  
تو خواهی بجای این باغ بودن یا بسج قمری  
تو گلشن کنی نوایه من در گن ای قمری  
شانه شعله آن زلف پریشان بران  
چون درو و بلند ز آتش گل  
آتش جانے و و و جانے  
پرانے چشم ببل تو تیا شد  
شمع شریعت که پروانه افراخته است  
کل دیدم و صد نهار شبیون کردم  
من خون دل از دیده بدم از دم  
هر کسی چیری بیاد در گلستان میکند  
عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن  
غنم هنوز بر رخ گل آب میزند  
لب پیمانه تیغ آبدار است  
بے باوه بهار خوش نباشد  
بے صحبت یار خوش نباشد  
بیچاره گرفتار گرفتار من بود  
تو هر کجا که باشی بود آن بهشت مارا  
طرز تو تسلیم مرغان چمن خواهم نمود  
همیشه شست پر خویش آشیان گشت

طاهره

مهر خرم

ملک قی

قیامی احسان

میرزا جمال اسپر

قلندر

رای اندرام مخلص

میر عزت ناصح

کلیه

نقیه

محسن فانی

هپایون پادشاه

میرزا جانی عرفی

سعیدی اثرن

فائضای اهری

ملا واقف خلجانی

حافظ

ذوق

عزین

روم

طالب

عالی

ایم خسرو

شوکت

اکبر شاه

۱۵ علم

چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند  
 و خواب سر شکم می صبا دامن کشان کند  
 آتش آید بلبل نسیم باز دو گفت  
 بهار بی رخ گل رنگ تو چکار آید  
 مینای غنچه پر ز شرباب نسیم است  
 ز آب پخته من بسکه گلستان سبز است  
 شبنم گو که بر ورق گل ققاده است  
 باغبان گل نگر قسم ز من آزرده مشو  
 هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه

غنچه میخندد کاه خن سخن گل میکند  
 ازین گل هم گریه بانی معطر میوان کردن  
 که خانان اسیران خراب می باید  
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید  
 امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت  
 چو غنچه میصید بل در آشیان سبز است  
 کان قطران ز دیده بلبل ققاده است  
 پارهای جگر خویش بد امان کردم  
 بشتی عاشقان شب گریه کرده رفته است

### سلسله پای خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون لازم و از قسم طوقی و زنجیر

میرزا صائب

دیوانه قس و صحرای وحشتیم  
 جنون کنی است که هر خیزد خیزد مای او  
 شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست  
 بسکه بر سینه من تیرنی تیر آید  
 نامزد است سودا می جنون را رشته دجام  
 بر نمیدارد ششراکت ملکات ننگ منعی  
 سحر کرده اند اهل جنون اقلیم نامون را  
 نم که داغ جنون طرف لاله زار است  
 بی نظاره بمنون تو سحر چشمیست  
 بصبای جنون کیفیت دیگر بود ساق  
 بصحرای جنون چشم جهان چشم بینایی  
 هیچ و تاب ز ننگ زنجیر من است  
 شور سودا ایم ناک در چرخ زنجیر شکست  
 بخش سودا را علاج زنجیر زنجیر

شوکت

کلیه

مارا سودا شهر بود آیه عذاب  
 تهیستی نه بید هر که شد در گنج پاستاو  
 پر شاخ گل جنون مرا تا زیاده ایست  
 نفس از دل چو ششم ناله زنجیر آید  
 بچوب گل ادب کردی معلم دروستانم  
 زین سبب اطفال دامن دامن را یواند  
 سودا چشم آمو مهر بادام است بجنون را  
 سودا خمیه لبی سیاه بهار نیست  
 جاده در ملک و نقش کف پا چشمیست  
 بهار از کوچه زنجیر خاک ساغر را را  
 که چون بوی سر دبوهار و پوده سبلمها  
 آمد و رفت نفس سوان زنجیر من است  
 خنده ز چشم شکو و آب تمشیر افلاک  
 آب میریزد مرا زنجیر زنجیر

بی شکلی جنون کی بمن رسد جنون  
 گرد باد دشت گرد بی سرو سامانیم  
 غنی داریم در شهر جنون کز راه دور  
 نیست جز آفتاب و رخسار و حال کشتن  
 ز سودا حرف مردم گوش کردن خند فراموشم  
 جننی زکو که از قید جزو بیرون کشم پارا  
 چون پنهان خشک گشت غنی منور در سرم  
 پای من یک خطه جاوید گشته دامان نکرد  
 بستان خانه زنجیر کز جنبش بشواید  
 هست از روز نازل ز یو رسو دارنجیر  
 بهر آن جسم بوا ماندگی با کنید  
 جنونم در تصرف گرمی آوردن مومن را  
 در جنون ذوق خموشی کرده تا زنجیر ما  
 گویند مردمان غنیم دیوانه میخورند  
 رونق از ویرانه با کشور صحرا گرفت  
 جنون را کار با باقیست باشت غبار سن  
 اگر دگر بچنی طفلان نمیشد سنگ راه ما  
 از خود چه بگذری بحسنون بیدگانان  
 ز آبادی قزاق شور سودا در داغ سن  
 خاستم کز کوچ دیوانگی بیرون روم  
 درین صحرا که این تشنه لب جان حیرانم  
 چاه صبر بهای جنون تنگ آمد  
 هر کجا حوش جنون دارد سودای عشق  
 نیک هر قدر ناید رنگ گل بسکه شکفت  
 ز خود بر آید و آبی بخانه زنجیر

همین بس است که من شهر می او بیابانیت  
 موج بر حبه دیوان سرگردانیم  
 سنگ می آید با استقبال از هر طرف  
 آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است  
 ز طغی منور سر گردید آخر پنبه گلو شدم  
 کتم زنجیر پایی خوشن و دامان صحرارا  
 زبید اگر قتیله داغ جنون شود  
 گشت عمرم در نفر چون رشته سوزن تمام  
 ز زندان کز بدین آیم در و دیوار می ناله  
 دارد از موج بیا وحشی صحرا زنجیر  
 که بیایم زده است آبله باز زنجیر  
 غزالان برده بودند از میان میراث جنون  
 بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما  
 دیوانه هم شدیم و غم ما کس نخورد  
 دشت از باد و گوی جنون دور زده جا گرفت  
 که باز یگاه طفلان میشود خاک مزار سن  
 بخون یاد میدادم ز خود بیرون دیدن  
 طغی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن  
 سودا و شهر مشک سوده افشانند بلغم سن  
 تا دم بر دشت زنجیر نالیدن گرفت  
 که قصد جاگیر بیان چاک شد موج سرایش  
 آنچه از دست برآمد بگویدان کردم  
 بی بیل این آسمان هر پوش یک تپاله است  
 غنچه آبله پای به بیابان ما را  
 که هست شور و گرد و ترانه زنجیر

غنی

منظر

ای تیز زنی

فطرت

رضا

حشمت

حزین

مخفی

یقین

سرخوش

معاف

ناصر علی

راخ

بیل

میروی حسان همتا

واهب همدانی

علامه شرف  
گل محمد خان باطن کلانی  
رضای کاشی  
ناطق  
نزهت علیخان بخا  
عبدالقادر اجماع  
لا اعلم

ز کشت ما فیتهم خوشه نشد حاصل  
بای جنون نه بین سلسله سودا و شست  
هر مرغ که یزد و بهمناسه اسیری  
ز تخم در زندان غم از بسکه با من کرده خو  
چونم ناله زنجیر را افسانه میدادند  
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما  
بصحرای جنون دیوانه سامان چین دارد  
دلانی که من میباشم آبادی نباشد  
تراخی خواهم ای داغ جنون دیت سیه گرد  
عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا  
نسا ز غم به بیتاب محبت شادمانی هم  
نموده ایم تصرف سواد و حشمت را  
از سنگ کو دکان سر مالاله زار شد  
بصحرای جنون از بس غریب یکا و بهت  
کو جنون کند سنگ طفلان خانه پیدا کنم  
گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست  
سر شوریده آورده ام از وادی جنون  
هست آشفته دمای گل دستار جنون

مگر ز گریه کنسم سبز دانه زنجیر  
هر که دیوانه شد این سلسله بر باد شست  
اول بشگون کرد طوایف نفس ما  
هر که که می غنیم ز جابنیا و شیون میکند  
دل من سرگشته را گردش پیانه میدادند  
چون خم زیر خاک زند جوش خون ما  
چون ز کس چشم چرانی چو گل که بانی  
سیاهی میکند از دود و گاهی چشم آهوشی  
من این آتش که در دلم از چشم تومی بینم  
هر کجا خاری بود سرنی نهد بر پام را  
گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم  
بهر چشم غزالان بود قباله ما  
خط شکسته بود مگر سر نوشت ما  
کسی جز سنگ طفلان بر سر جنون نمی آید  
خواب راحت چون شر بر بستر خارا کنم  
در خرد پر سد سراغ من بگو و خانه نیست  
تجی سازند از سنگ ملامت حیث ما نهما  
دل صد چاک بو جانم گلکار جنون

### صیقل کش ملامت و شیدائی اشعار بیان ملامت و رسوائی

صائب

بی ملامت نشود آئینه دل روشن  
خوش باش بازبان ملامت که روان  
قانع بکوه در دزدانگ ملامت  
سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا  
نسا ز عشق را کنج سلامت

ملاحامی

ز خشم شمشیر بان صیقل زنگار دل است  
از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند  
تصدیق اهل شهر چو جنون نمیدهم  
چون کعبه واجب است بجان احترام او  
خوشا رسوائی گوئی ملامت

غم عشق از طامست تازه گردد  
طامست شخته باز از عشق است  
طامست کی کند سرگرمی سوزندگان بیاکن  
تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم  
از پیدنمای رنگ دانه پندنهای دل  
شب که بے لذت رسوایم آرام نبود  
و کار از سر نهیم شیوه رسوائی را  
حسن چون داد باد کشور زیبائی را  
تا سرمه کشد چشم طامست گراما  
و فاکیم و طامست کیشم و خوش باشیم  
طامست بین که هر سنگی که جست از تیشه  
فراد رفت و کوه طامست بجا گذشت  
رسوای جهان جز دل شیلانی من نیست  
سرو رسوائی بر از دهر که یار من شود  
رسوایم از سر کوئی تو را احسان

وزین خو غافلند آوازه گردد  
طامست صیقل زنگار عشق است  
گر گردد سنگ طفلان صندل و در عشق  
میکنم کیجا گرد و ستار و کیجا پیرهن  
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود  
شیشه برداشته و نهال عس میگشتم  
تا بخود یار کنم دهر هر جائی را  
نامزد کرد بمن منصب رسوائی را  
غیرت سر باز د کف خاکستر مارا  
که در طریقت ما کافر است برنجین  
هوا میگیرد و هم بر سر فراموشی آید  
کاری تمام نشده در پیش ما گذاشت  
رسوا همه جا هست بر رسوائی من نیست  
هر که بار رسوا شیند عاقبت رسوا شود  
بر سر رسوائی باده بجای عاها

سعدی  
محمد فضل اشرف  
ساک نیروی

شیخ عیسی  
پیر آگه  
شیخ محمد علی خزین  
حافظ شیرازی  
بابا نقائی  
۱۵ علم

منظر انقلابات جدیدین که نه طاق اشعار مصائب متفرقه عالم فراق

بی تو گر ساغر زخم خون در رگم نشتر شود  
بهرزه ناله و فسر یاد ای سپند من  
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که بیچگاه  
بیکار نیست گریه بے اختیار شمع  
که می آید بسروقت دل با جز پشیمانی  
پرده گوش اگر بال سمن در گردد  
تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست  
زیار لطف نهان خوشتر فزون طلبی است

بی تو تمغیت اگر آبی خورم خنجر شود  
اگر ز سوختگانی صدا بلند کنم  
پروانه را سوخت گرد حضور خویش  
آبی بر آتش پر پروانه میزند  
که میسر سد بغیر از سیل راه منزل مارا  
تب کند از اثر گرمی افسانه ما  
شمعیت روئی گرم که در محفل تو نیست  
که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

صایب

حافظ

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست  
طالب اگر بد کن دو منش آورم بگفت  
مهر خشت سرشت من خاک رشت بهشت من  
مباد کس چون خسته بتلا می فراق  
بچاروم چکنم حال خود کرا گویم  
فراق را بفراق تو مبتلا سازم  
زبان خامه ندارد سر بیان فراق  
خراق و بجر که آرد در جهان یارب  
حدیث هول قیامت که گفت و خط شمر  
چه غدر از بخت خود گویم که آن عیاشی خوش  
ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما  
نکشیدای می مهر تو زر گشت روی من  
شب فراق خرابم کند به بیداری  
از دست غیبت تو شکایت نمینکنم  
میل من سویصال قصد و سوی فراق  
افتشای را از خلوتیان خواست که شمع  
منی دو ساله و معشوق چاره ساله  
چنانی صدق مکافات در جهان این پس  
گو دست بشوید طیبیان ز عذاب جسم  
ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد  
سپند آسا اگر پیش خود دم در آتش اندازد  
چشم خوابان از غبار خاطر ماروشن است  
در دیده من نهان ز مردم  
کشتن از چلو پیلوئی و گر صبح هست  
بعد کرشمه و نازم شکار خود گردی

غنی

بلبل شیرازی

ورون دیده اگر نیم مرست بسیار است  
اگر بکشم نهی طرب و رگبش زای شرف  
عشق تو ز نوشت من راحت من ضایعی تو  
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق  
که دامن بتنا ندیدم سزای فراق  
چنانکه غل چکانم زویرای فراق  
و گرنه شرح و هم با تو کوستان فراق  
که رویی بجز سیاه باد و خانان فراق  
حکایتیست که از روگار بجران گفت  
بتلخی گشت حافظ را و شکر و دان دارد  
تا قیامت دل بابر تو گشتان خواهد بود  
آری زمین بطف شما خاک زر شود  
و گر بروز شکایت کنم بچوب رود  
تا نیست غیبتی ندر بد لذت حضور  
ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست  
شکر خدا که سوزش بر زبان گرفت  
بهین پس است مرا صحبت صبر و کبیر  
که عمر تامل پروانه تا سحر کشید  
چون شمع عرق کردن من شمع تن نیست  
چون نفس جان لب آمده ام بر گرد  
ازان بهتر که دوزخ زخیش چون چشم بدم زد  
در سیاهی شرمیاب سر مرده ان افتادیم  
ای راحت جان چو خواب بشتین  
زوبانی بهر آگر دید نقش بود با  
کنون کمان گرفتگی چو کار خود کردی



اکنون که تنهادیدست لطف ارشد آردی کن  
 عجب که شمع شبی در سرای من بسوزی  
 ز چرخ دیره ام جالی که کافراز چاه منید  
 یا من تا ببول سوی خود از وفا طلب  
 باین شوخی خسوف و یخس را خنجر من  
 گفته بلبلی که علاج فراق چیست  
 نه کس چرخ نه کس شمع بر غبارم خست  
 بی تو چینه منی چشمه خنجر مرا  
 نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد  
 دور از تو نشانی با فخر عذاب مارا  
 اگر پسر خاک شهدا جلوه نمائی  
 ای بی تو سرام زندگانی  
 بے روحی خوشش تو زنده بودن  
 دین دیار نه یاری فلکساری هست  
 ماییم که ز ازل غم دور آشنای هست  
 جفا از خاک من فواره خون  
 بیم آن باشد که شادی مرگ گرم چن جفا  
 یا من آئینش اوافست موجب و کنار  
 چنان ز هر فرات ریختی دور ساغر عمر  
 نخواهم بعد مردن بچکس بر من کفن پوش  
 گفته آیمت بعید و گم  
 سر میلبی بر آستان است  
 اگر مرانی تو بتری بودست  
 نیازم ز خود هر روزی را  
 من شمع جان ندانم تو صبح و لکثانی

طغی بگو شکی بزم تیغی کیش را  
 من آن نیم که کسی از برای من بسوزد  
 خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را  
 یا که تو با کلامی صبر من از خدا طلب  
 که بخت من خشم زخم شذرف را  
 از شاخ گل بجان افتاد و طعید و مرو  
 همین ستاره من بر سر فراز سوخت  
 شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا  
 بیل مارا بطنی چوب گل گوار بود  
 زنجیر آتشین ست موج شراب مال  
 خورشید قیامت و ماز صبح کفها  
 خوبی تو کدام زندگانی  
 مرگیت بنام زندگانی  
 یا اجل تو ما را ضرور کاری هست  
 ما از برای محنت و محنت برای هست  
 همین شمع مزار کشتگانست  
 گردین آب بهایم خنده گاهی رود  
 رفد و شب با من و پیوسته گریزان من  
 که مرگ از تنی آن گرد جان من بگیرد  
 که آتش چن بر پیشانی از خوشی نشد  
 آه این هم بعید افتاده  
 جان میلبی در آستان است  
 هر سر موی نشتری بودست  
 که پیشانی بای جای تو باشد  
 سوز و گریه بر سرم چرخ نمائی

شیخ محمد علی خیرین

شوکت

مرزا داود

امین

کلیم

امیر خسرو

ظاهروری

نظیری

نی تاب وصل دارم فی طاقت جللی  
 الهی آتش در خانه ناموس و تنگ افته  
 آفتد رگرم گذشته که کجا بم کردی  
 چون کو دوکان خود شدی روز عید خویش  
 فتائی خویش بشع و چراغ میجوید  
 خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم  
 حال من پرسی و من بخودی آنا کنم  
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا  
 آنکه تنفس دامن گل داوودست خارا  
 سیاه از مشایده اضطراب من  
 زمین دل بستن و از یار بر قلم کمر بستن  
 زلف کج ابرو کج و ترکان کج و شارب کج  
 ای وای گر بشکوه کنی آشنایم  
 ای دل تو یک زدیگر آنی  
 ز کس نام مرا شنیده باشی  
 در دوا با خانه می دزد و متاع خانه را  
 گلی نخچیم و گریان ز گلستان رفتم  
 رم کردن و استادن و بر گشتن و بین  
 عجیب واقعه و طرئه ماجرای هست  
 عمرا جل دراز که آمد بکار من  
 که شعله دوستی خار و خس نمیداند  
 عقیق کنده نام و گرچه کار آید  
 از بسکه تو چون شیشه می نمیدانی  
 شمع است این که وقف سر بر مرشد  
 بر آتش اوزد و پروانه کند

تزدیک آشنایم و دور آشنایم که گفتیم  
 بحسرت سوختم از شرم دودی بر نیادرم  
 شب گذاری بدل بخود خوابم کردی  
 شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد  
 پاک جرأت پروانه ام که در همه عمر  
 ای خوش آن دم که بروی تو نظر باز کنم  
 ای خوش آن روز که در بزم وصال از سر ناز  
 برق در جان هوادری فانوس افتد  
 میداد آخر بدست من که بیان ترا  
 از آگینه پشت بدو وارد داده است  
 به عالم بند و بست هر کسی بروضع خود باشد  
 راست ناید کار با آن سراسر کار کج  
 چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم  
 کس نیست درین زمانه یکدل  
 و عقاب تررم در گوشه گیری  
 هم دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را  
 چو ابر من هوای تو از جهان رفتم  
 آهوز من آموخته هنگام رمیدن  
 نه دشمنی سر نشستم آشنای هست  
 بهر تو کرده بود سیاه و زکار من  
 بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست  
 لب گزیده اغیار را چه بوسه و هم  
 گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواد  
 هر جا که ماتم است دلم صاحب غراست  
 اگر شمع نه بجوئی پروانه کند

حکیم محمد سعید

مخلص کاشی

منظر

عرفی

تفت

مولانا سبکی

سیلی  
قتیل

محمد تقی

افضل الله آبادی

آگاه نیشابوری

میرزا صادق شیرازی  
فقیر

فریاد ز شمع من که در آتش غم  
اضطرابی بین که چون بوی گل از ریختن  
جد از دوستان در مرگ می بینم بیانی را  
از جگر که نیست بلائی بترونی  
بسنگ ریخته شد از بس گریستم بی تو  
پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت  
من خیال تو شها و کج خانه خویش  
جفا می مختصر خدا رسم که در وی  
تو گرفتاریم بر من گریه کردن لازم است  
بقسم چون کشد شمشیری از بیم جان رسم  
هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من  
نمودی بفرج و شد نجابت تو گنیم ز من  
ز بس ادا کی شد قنیت مشیت غبار من  
شکر آبی که داشت با من یار  
ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست  
چشم تو نه بخت ماست در خواب چهرست  
عذرستی خواست که خون در جگر کم کرد  
و ده چه شود اگر شبی بر لب من نمی لای  
باز آبی که در سوز و گدازم بین  
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد  
آهسته بگذری چو رسی بر مزار من  
نی فی غلظم که خود فراق تو مرا  
بیاد جلوه حسنت بچندین رنگ سوزانم  
اضطرابم نگذار که نشینم جائی  
در جگر تو ای نگار اندر نار م

پروانه صفت سوز و پروا کند  
زنگ غم در کف قاتل نمیگیرد قرار  
بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را  
بدتر از جگر از غم جبران نمودن است  
ز سنگ سخت تر م من که ز ستم بی تو  
حق طرف دوست بجران نزدیکس  
سرود بخودی و آه عاشقانه خویش  
همین جائی من و جایی تو باشند  
نونهالی را که نشانند آبشش میدهند  
که طفل است و چونند کشته ام بر زبان برسم  
بجاک پاک شهیدان خود رسم کرد  
همین بود آرزو در دل که دامن تو نگذارم  
نگی و دامن آسودگی خاک مزار من  
بهر ما شربت شهادت شد  
خوبی تو نه دهرست ستمگاری چیست  
بخت تو پنجم است بیداری چیست  
میخواست تلاقی کند آرزو تر م کرد  
تا بلب تو سپرم جان بلب سیده را  
بیداری شبهای درازم بین  
که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد  
شاید بدانت بنشیند غبار من  
کی زنده گذارد که تو بازم بین  
شرار شعله ام طورم سپندم برق خفاقم  
انتظار است نگذار که زجا بر خیزم  
در نار همه سوزم و دم بر نارم

حاجی محمد صادق

عبد الزاق

میر صیدی

رستم میرزا حاجی غوی

قاضی نورالدین البهبهانی

قاسم انوار

مخلص بندی

فاروق

فاخر کین

سید محمد فارس

مولوی مصطفی علی خان شش

علی نقی

رحیم

میرزادول

ظاهر

بابا فغانی

صفی صفوی

زیب النسا خفی

بابا فغانی

میر عبدالباقی

شاه نورالدین اصف

تا دست بگردن تواند نارم  
تا شکر نکرود در دل تو  
مرعشت تو گاهی پروردگار  
گفتش عاقبت از مهر تو بردارم  
نی گلابست این که بر خضار و بوین  
هلم یکنده عشق بازی رشک پروانه  
ده چه خوش است اینکه تو چشم دبی خواب من  
اگر خاند و گردانده و من این حال است این  
بر روی همچو گل چه فشان گلاب را  
چو گردد بهر قل من علم تیغ جفای او  
داین فشان گذشت وادار ایهانه ساخت  
پس از دین مرا آن سرو قامت بر فراز آمد  
مرا هر شب چو در دانه خواب گرد چشم تر گردد  
گفتی که چه اندوختی از آتش دوری  
عشق چه آسان نموده چه دشوار بود  
آینه بزم دلکشانی تو رسدای جان نگاه  
با خاک شویم و سر منظر افتد و غم از ترسک  
از شوق پایی بدست تو بهار عشق را  
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود  
ای خوش آن دم که فراغ از همه کلام باشد  
می بود اگر دروین خشم زبانی  
لحنت دلم مفرح یا قوتی غم است  
یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من  
نمیشود که دهد دست گرد او گشتن  
لب تشنه بیدار بوئی مروت می گزد

مولانا فی  
امیر شاهی  
لاکامی  
ابری خدی  
میرزا باقر وزیر  
سید اتیار خان  
حکیم منظور لاهیجی  
قاسم مهدی  
میرزا قاجار کلین  
میر مصوم  
مولانا علی احمد  
حشی دولت آبادی  
عادل خان رازی  
مختشم علیخان

لقه اوحدی  
شیخ فیضی  
امیر صالح  
رضیع  
قره مدنی  
خاش  
میرزا جلال سیر

در خون جگر چو دانه اندر نارم  
دشنام و هم کنون و عالا  
همان آتش که در دهنش را روشن بهان بود  
در لب خنده زبان گفت اگر باز آید  
تا سوز عالمی آبی بر آتش میزنی  
که گاهی نصیب بر گرد سرگردانی دارد  
نام هم فسانه و با تو کنم حکایتی  
کنند که قدر و لطف جلال است این است این  
شبنم چه حاجت است گل آفتاب را  
ظلم را بهانه سازم و فتنه پیای او  
خاکم بیا دوداد و صهارا بهانه ساخت  
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد  
دل را با نغمت بیدار بیند باز بر گردد  
این دل غم که بر جان غم اندوخته دارم  
بهر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت  
هم شانه زلفت مشکسای تو رسد راجه گنا  
دل خون شوخ و خنای پای تو رسد سبحان الله  
جانی لب لب رسیده چه بختاله شد گره  
یکبار شد میسر و دیگر نمی شود  
گوشه باشد و من باشم و یارم باشد  
میکرد بیان حالت در دلدل مارا  
دارد کمال نشا گو کیف او کم است  
یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست  
دران دیار که ما نیم عید قربان نیست  
گر گل بجاش میزنی زخم نمایان میشود

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند  
ز خون خود دم بسپارد نوشته ام بر خاک  
بسکه پوشیده بروی تو کنم شوق نگاه  
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست  
کس ز محزون سوال قرآن کرد  
بخنتی دارم چه چشم خسرو در خواب  
جسمی دارم چه جان محزون همه زد  
دل محمود شد اسیر ایاز  
آسودگی کجاست ندانم مکان تو  
دل دشتیم دادیم جان بود عرض کردیم  
در قطره قطره غمم پیکان آبدار است  
چه دولتی به این رود بد برونه  
خای ترم که تازه ز باغ غم دروده اند  
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار  
نی تو در بزم طرب بسکه دلم مخزون است  
نشخ از دل عشاق نشان می آرد  
خوش میسوزد و لیک عیش این است  
بهشت چیزم دارد از در جانی بهشت چیز  
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم  
پر شکوه کمن خاطر آن ماه نگهدار  
در عالم اگر سینه فکار است منم  
در دیده کمن اگر فروغ نیست توئی  
غبار راه گشتم سر مه گشتم تو تب گشتم  
ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد

مگر در دشت ازین پهلوان پهلو گرداند  
و صیتی که نخواهند خون بها از تو  
بر خست پرده توان بست ز تار نظرم  
شهید عشق ترا فرصت پمیدن نیست  
گفت آنمرا چه بچید و کیلا  
چشمی دارم چه لعل شیرین به تاب  
حالی دارم چه زلف کیلی همه تاب  
کار خود کرد عشق بنده نواز  
عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو  
چیزی که دوست خواهد صهرت ما نداریم  
چون سخنان که نهان در دانه ناز است  
که شمع بهر بلا کش و ماغ میسوزد  
محرورم بوستانم و مر دو و آتش  
در هر دلی که جای کند آن دل من است  
ساغر می بکفسم آبله پر خون است  
جان از سر سوز در میان من آرد  
کو سوزش خویش بر زبان آرد  
تا نهان دارد رخ از من آن به عنبر نقاب  
سینه آه و دیده اشک طبع رنج و نعت خوا  
آئینه بدست است ترا آه نگهدار  
و در ره اعتبار خار است منم  
بر خاطر تو اگر غبار است منم  
بچندین رنگ گشتم تا چشمش آشنا گشتم  
آتش بدیگری زود ما را کباب کرد  
کا

محمد باقر  
میرزا احسانی

آفرین

نصیری همدانی

قاسم انوار

میرزا قزاق

میرزا محسن تاشیر

بازل

طاعی تخته

میرزا حسین کاشی

میرزا فصیحی

کو کبه

میرزا فتح احمد حیات

میرزا خسرو

محمد علی سلیم

امام قلیجان

ناصر علی

لا اعلم

عشرت چه میکنند دل آتش گرفته را  
 و لغوش صد فاشده گردد قطره باران  
 نمیتوانی بسویم آمدنیتوانم گذشتن از تو  
 شب از پروانه شرح انتهای در بدریم  
 چنان بعشق تو گفتم که مرغ آتشخوار  
 محبت اینچنین عاشق نواز میبخشید باید  
 نیست با آسودگی کار من بیتاب را  
 من کیستم عنان دل از دست داده  
 دیوانه وار در کمر کوه گشته  
 رفتم بطیب گفتمش درو نهان  
 گفتم که خدا گفت همین خلج جگر  
 رفتم بطیب گفتسم از غایت دور  
 خون دل و آب دیده شربت فرمود  
 نمیکرد و بلند از یاد من خاک مزار من  
 بسمل ز من آموخته هنگام طعیدن  
 بان ولی بوسه از لب تو گرفت  
 از دست و پا زدن گشته تو شد معلوم  
 ای صعب تر از ماتم جانگاه فراق  
 گویند زمرگ در جهان صیبت برتر  
 گفتم بیا برو مک دیدم ام نشین  
 چه بیکر چه ظلم است اینچنین ظالم خیر از این  
 دم در حلقه زلف سیه آویخته رفته  
 چه تنگ است این ظالم چه جگر ویدر و  
 درختی را آب دیده خویش  
 بوقت گل گل دیگر شگفته

چون غن چنان شرابم بجام سوخت  
 گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد  
 تو از تکبیر من از تحیر تو از تفاخل من از تمنا  
 کف خاکستری افشان در دامن فلانوسی  
 اگر بر تربت من بگذرد کباب شود  
 زوی کشتی بخاک ره نشاندی تا خستی رفتی  
 میرد از چشمم اگر در خواب بنیم خواب را  
 از دست دل براه غم زبانه افتاده  
 بی اختیار سر به بیابان نهاده  
 گفتا ز در و دوست بر بند زبان  
 گفتم پر پییز گفت از هر دو جهان  
 بیمار عیش عشق را چه می باید کرد  
 گفتم که خدا گفت جگر باید خورد  
 که نشیند مباد بر دل خوبان غبار من  
 تپ کردن غلطیدن و حسرت و دیدن  
 من بی برگ و بینوا چه کنم  
 که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست  
 سرفتنه هر بلای ناگاه فراق  
 والله فراق غم بامد فراق  
 گفتا که من بخانه مردم نمیروم  
 زوی بسته شکستی سوخته انداخته رفته  
 بیک جلوه هزاران فقرتها انگشتی رفته  
 زخم بسته شکستی خون ناحق ریخته رفته  
 پیرو مردم که بارے خواهد آورد  
 بوقت بار بار خاطر آورد



از آب دیده نشسته خشک روی من یارب	که گفته بود که و انعم یارب و باشی
حدیقه سوم	
نصارت بخش چمنستان افادت x	بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت
بلاغت اقزای نشانیان رنگین خیال اشعار شمل بر مدح مکتوبات علی قلم حال	
<p>ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو ای خرمی تازه بهر تو جهان را زهی وجود تو بر خلق سایه ز خدای ای جهان را نگهت لطف مظهر ساخته ای زنده معارج شاهی مکان تو ای دیبای نجات تو خیر جهانیان شاه زمانه بنده اقبال و جاه نشست ای ملک خاتم علم ترا ز سیر نگین زهی وارث تخت گنج سر و بے ای حریم حرم پاک تو فردوس برین زهی سر اوق حشمت زده بر اوج سپهر ای سر پرده اقبال تو بر چرخ برین ای غبار راه تو چشم جهان را تو تیا ای سر پرده عصمت زده بر اوج کمال زهی امور تو قانون عدل را دستور ای ملک را اشارت کلک تو کار ساز ای دست دیوان وزارت عالی ای مهر و موم نیجه را س میسر تو</p>	<p>هم آفتاب ملکی و هم سایه اله تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو صدر رحمت دامن از تو زمین را در زبان حرمیم عدل تو دارالامان هر دو سرای پر تو عدل تو عالم را منور ساخته وی بوسه گاه تا جوران آستان تو در ظل دولت تو زمان و زمانیان اسلام در حمایت و دین در پناه تست حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین ببازوی تو پشت دولت تو گروی از خاک درت تاج سرور لعلین پرده داری تو نامزد شده مهر و مهر پرده دار حرم حرمت تو حور العین عصمت اندر ذات تو مضمحل در انجم ضیا صدر خورشید کنیزان ترا صف نعال چراغ ملکات از دای روشنت پر نور دی خلق را بشارت عدل تو دولتیان ذات والای تو بجمع اعالی عالی صل کرده عقد های زمان را ضمیر تو</p>

از صحیفه شاهی اسی می یزد

برای شاهزادگان  
بے خواتین

برای دربار و مرا

ای ز ملک تو ملک دین محمود  
 ای امارت را بذیل اقتدارت عتصام  
 ای خلائق را بهمین دولت صفتح باب  
 ای ملک و دین ز عدل تو بارونق و ظلم  
 ای مهر فلک نور تو و ارم گرفت  
 ای بذات اشرف اهل جهان افتخار  
 زنی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد  
 ای صدر جاه روشن از نور استقامت  
 ای آسمان جناب تر از روی بزمین  
 ای گرفته عالم از ملکات نظام  
 ای برای رفعت اسباب دولت را قوام  
 قوی که رونق ملک از رعایت تو بجاست  
 ای سواد قلمت نور و صفه مهر  
 قوی که از سر ملکات تو ملک لائق است  
 ای زبان قلمت چهره کشانی اسرار  
 زهی اکارم عالم رهین اگر است  
 زهی ز روی شرف در نهایت تکریم  
 زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت  
 ای ز شوق استنانت آسمان را بر زمین  
 زهی جناب رفیع تو قبله اقبال  
 ای ز قدرت یافته احکام دین جاه جلال  
 ای بر سر شریع شده مالک الرقاب  
 ای شریع را بگوهر پاک تو افتخار  
 زهی بدولت فقه تو رونق اسلام  
 ای ز توضیح هدایت حجت ماست تمام

برای سادات

برای سادات و علمای اعلام

همچو خورشید در جهان مشهور  
 دولت و اقبال را در سایه عدلت مقام  
 فیض عدلت در جهان ملکات کاکتال  
 آسوده و حمایت لطف تو خاص عام  
 صدفتنه ز تیر تو ارم گرفت  
 داود ایزد در کف قارت ز نام قهار  
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد  
 طغری فتح و نصرت تو قیغ مشک است  
 در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین  
 سایه عدلت پناه خاص و عام  
 وی بملکات مشک قمارت عال عالم از نظام  
 ز نوک خامه تو کارهای عالم راست  
 رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر  
 صحیفه فلک از دفتر تو یک قیست  
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار  
 زهی اعظم ایا م غرق العامت  
 وجودت بهر حال واجب التعظیم  
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت  
 ملک و دین را حلقه در گره تو جل استین  
 حریم عود جلال تو کعبه آمال  
 ملک و ملت را ملا فی برین دولت مال  
 فائق بر اهل عالم چو پراختم آفتاب  
 دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار  
 زمین فتوی تو کار عالمی به نظام  
 در بیان وضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده  
 ای جهان را بفضل استظهار  
 زهی زو عظیم تو خلق خدا سے آسوده  
 ایکہ در وقت خطابت مہر از روی صفا  
 زہی جمیع مجامع ز تو گرفتہ نسق  
 اتھی سپہر فضل را رای منیرت آفتاب  
 زہی ضمیر تو روشن بفیض روح امین  
 زہی ضمیر تو را سراسر قدسیان آگاہ  
 زہی وجود تو را باب وجد را مقصود  
 زہی حسیں وصال تو قبلہ عرفا  
 ای بالہام الہی قدسیان آسان  
 ای آسمان غباری از موب جلال  
 مرید تو ام نہا کہ جان را مراد سے  
 ای نامہ ہنر شدہ نامی نہ نام تو  
 زہی از تصاویر کلکت خجل  
 زہی چراغ معانی ز فکر تونہیر  
 وصف معانی تو کہ بحریت بیکران  
 در مدحت تو ہر چہ تصور کند خرد  
 محقق است صفات تو اہل معنی را  
 ای بہمت بر آفتابست دست  
 تونی کہ طلعت تو نور دیدہ خود است  
 ای ز اقران خویش تن ممتاز  
 ای ترا دولت قرین و نخب یار  
 ای کہ از روی کار ساز نہیہا  
 ای ندیدہ سپہر رنگاری

مخزن تفسیر را ذہن تو مفتاح آمدہ  
 خاطر گنجنامہ اسرار  
 زو اعطان چو تونی در زمانہ کم بودہ  
 پایہای منبرت را میدہم بر دیدہ جا  
 محافل از کلمات تو یافتہ رونق  
 مقتدای دین و دنیا رہنمای شیخ و شاہ  
 جہر سخت گو ہر محیط یقین  
 لواحق عزم ترا روح قدس نصرت خواہ  
 خصائل مکی در وجود تو موجود  
 طواف کعبہ کوی تو حج اہل صفا  
 از برای حرز جان تو در شب تبیع خون  
 پیر خرد سبق خوان از دفتر کمال  
 ایک امتنا دی علیک اعتماد سے  
 صد نور در سواد خط مشکفام تو  
 ہمہ نقش بنمان چین و چگل  
 شعاع فکر تو چون آفتاب لکیر  
 افکنده خست عقل بگرداب چہرتم  
 شرح معانی تو از انجملہ بر تراست  
 بما ہتاب چہ حاجت شب تجلی را  
 آسمان با علوت در تو پست  
 خدای ہر چہ ترا دادہ آن بجای خود است  
 وی در مکرمت برو سے تو باز  
 دوستان از دولت امیدوار  
 بر تو ختم است دلنوازیہا  
 راست تر از تو دور و فاداری

برای فقر

برای خوشنویس  
 برای نقاش  
 برای شعرا

برای شایان مغیرہ

ای دل دوستان ز تو گلشن  
 نمی زخم نفسی تا نمی کنم یادست  
 ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا  
 چون قاصد کلمک زبان از ساقبت  
 در وصف حسن او چه تصرف کند کسی  
 خامه بشکستیم و لب بستیم از تعریف دوست  
 کسی که خلعت حسن از ازل بقامت او  
 رویخ و راز است و پای فکر تنگ  
 چون نیست در خور تو کسی را زبان رخ  
 اگر بوج و ثنا هر کس ستوده شود  
 ای نشنگان بادیه شوق یافته  
 بروشته ضمیر منیرت بدست فکر  
 ای لقائی تو جواب هر سوال  
 هر کجا باشد نشان پای او را بخا بچشم  
 ترجمانی هر چه مار اور دلست  
 جز آستان توام در جهان پناهی نیست  
 هر سو خرواه صفت زده چون اہل طواف  
 بس خاک پای تو باشد سر ارادت ما  
 کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست  
 نگردید محسوسم زمین بارگاہ  
 گردی کہ از سجود و رت بر جبین ما ست  
 ای بهر جای رفیق قل مؤمنه اُحَد  
 کم یلید یار و کم یولید بہر جا دستگیر  
 خرمین در ہمہ اوقات دعای تو بود  
 بیت و غزل ہمہ گل باغ شنای تست

عرفی برسی علما

ملوی مخوی طبعی  
 یثیخ کمال جہند  
 خواجہ حافظ

اہلی خراسانی  
 از انشای دہو ام

ایضا خاشع  
 از انشای یوسفی

بیدل بطبقہ مساوی

چشم یاران بطلعت روشن  
 کہ بخت نیک بہر حال ہم نشین باوت  
 این جن چہ حسن است تقدس تعالی  
 آن بہ کہ چون وفات نهم مہر بر دہن  
 مرآت آفتاب چہ محتاج صیقل است  
 کان نہ در محراب با گنجد نہ در تقصیر یا  
 چہ حاجت است کہ مشاطہ اش بید آید  
 اساس وصف بلند و کند من کوتاہ  
 آن بہ کہ عجز خود و خجوشی ادا کنم  
 تو آن کسی کہ ستودہ بہ تست و حوشنا  
 از بحر طبع روشنیت آب زلال علم  
 روزی نہ را بار نقاب از جمال علم  
 مشکل از قو حل شود بی قیل و قال  
 خاک برداریم چندانیکہ آب آید بر کن  
 دستگیری ہر کہ پایش در گلست  
 سر مرا بجز این در حوالہ گاہی نیست  
 افتند بسجود تو ہر چشم زدن  
 اگر قبول تو افتد ز سہ سعادت ما  
 کہ ترکم سر بکشت و صفحہ بشمارم  
 چہ ردی سپید و چہ بخت سیاہ  
 سرمایہ سعادت دنیا و دین ما ست  
 ای نگہ دار شب و روز تو آئند الصمد  
 کم یکن یاری دہ و مونس کہ گفتوا اُحَد  
 در دامن در ہمہ احوال شنای تو بود  
 موزون کلام دو عالم و عای تست

ای ذات مقدس تو جان عالم  
خوش باش که فضل از دی نه پسند  
شد یقینم کنون که صفه دل  
ای مختصر سینه را بے  
خاموش کن چرخ الفت  
سخن پرستم و تو پای تابستر سخنی  
نهی ز نام تو غبار سر رفته را  
ای نور چشم خلقت وای عین مروتی  
بهر طواف کوی توام مردمان چشم  
ای مشک خطب زیب ده برگ سخن  
حقا که ز حسن خط مشکین رشت  
چراغی چون تو اندر رود مانم  
چو هست از روی تو چشم مرا نور  
بالد قلم آنجا که پیام تو نویسد  
از عزیزان با تو آرا هست پیوندی گر  
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع  
از بسکه رباعی تو افتاد بلند  
روی آینه زرای تو مصفا شده است  
اختر سوخته را مهر سر نامه کنم  
ای از قلمت نور تجلی زده سر  
گشته ز تماشائی خط روشن تو  
خط ریخت که فی در ناخن یا قوت کرد  
ای در پناه عقل تو پاک مهر و کی  
نهی ضمیر تو چون آفتاب بدر منیر  
چاکران تو که در رزم چو خطاطانند

جمعیت تو حرز و امان عالم  
از کلفت باطنت زیان عالم  
نسخه معنی ثنائی تو بود  
نوبادۀ باغ بیو فائے  
و امن زن آتش جدائے  
سرواگر پرستم ترا بجای سخن  
الف بسینه ز خط لبست قلمبار  
شرکان نه گرد و دیده من کرده است جا  
از آبنوس کرده مهیا بے عصا  
مثل رخسار یار بر برگ سخن  
گردیده سواد چشم مردم روشن  
چرا روشن نباشد چشم جانم  
ز رویت باد یارب چشم بد دور  
خورشید شود صفحہ چو نام تو نویسد  
جای یوسف را گیرد هیچ فرزندی دیگر  
طبع تو عروسان سخن را مجمع  
هر مصرع او بود چهارم مصرع  
طولی ناطقه از فیض تو گواشته است  
کز سیه روزی مایا دکنس دلبر ما  
وی از خط خورشید خطت روشن تر  
چشم آیت نور و مژگان زیر و زبر  
فتیان را چون قلم فی در بنان انداخته  
وی پر توی زرای تو خورشید خاوری  
ز نور خط تو فانی چرخ فیض پذیر  
بگز تیر قمر جسم تو می پیا بند

برای عالی

حکیم شفا

۲ طبقه مساوی

۳۰۰ نسخه برای شاه

شوکت برای خوشنویس

۲ طبقه عالی

۴۰۰ نسخه برای خوشنویس

۵۰۰ نسخه برای خوشنویس

ایضا

چمن بیک فخری

۱۰۰۰ نسخه برای خوشنویس

۲ طبقه دوستان

برای خوشنویس

برای علمای اسلام

گر چہ خیاط نیندای ملک کشور گیر ہم نام تو آسائش جان است مرا واحد کہ دعای دولت روزا قرون	می تیزند بشمشیر و بدوزند بہ تیر ہم یاد تو راحت روان است مرا ہر شام و سحر و در زبان است مرا
----------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

### فہرست زولوہ مالایطاق اشعار متضمنہ تسلیم و اظہار شتیاق

صحیفہ شاہی

سلامی چو باد صبا مشکبو سلامی معطر بطیب وفا سلامی چون نسیم نو بہاری سلامی چون کف موئی منو سلامی بچو آب زندگانی سلامی چون گل ریحان معطر سلامی از و در جای ماندہ شبنم سلامی لبالب چو عقل مصور سلامی کہ چون بگندہ بر زبان سلامی چون صفائی بچو گاہی سلامی چون نسیم سنبلی گل سلامی جان فراقی بچو پرور سلامی چو باد صبا مشکسا سلامی چو باران کہ بگل چکد سلامی ز برگ سمن تازہ تر سلامی چون نوید شادمانی سلامی معنبر چو باد بہاری سلامی کہ در صفحہ نہ سپہر سلامی تازہ تر از برگ ریحان نثار مجلس عالی کہ آسجا	کہ بانافہ چین کسید گفتگو منور بانار صدق و صفا قرین ناقہ مشک تناری سلامی چون دم عینے معطر سلامی خوشتر از عہد جوانی سلامی چون چراغ جان منور سلامی سرا سر چو روح مجتہم سلامی از و در عرق مہر انور ز آثار آن تازہ گرد و روان کہ روشن سازد از مہ تاباہی کہ باشد ہدم انفس ببل سلامی مشک بیزی عنبر افشان سلامی چو عہد صبا دلگشا ز گل بر ورقمائے سنبلی چکد و انفس ببل خوش آوازہ تر سلامی چون امید کا سرانی سلامی معطر چو مشک تناری ملانک بخوانند از روئے مہر کہ شوید روئے شبنم در گلستان نماید اقتباس علم و عرفان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



صیغه های سلامی که چون نسیم بهار  
 باستان فلک شوکتی کنیم نثار  
 بران آفتاب سپهر کرم  
 چو با صبح بران سر و خوش سلام شو  
 صبا سبک شود و در این بستان برسان  
 ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری  
 صبا اگر گذری افتد ت بجان بیا  
 حقیقتی که از اوج نسیمش  
 سلام من برسان ای نسیم صبح برو  
 لطفی نباشد ای نسیم با دگر  
 صبا برای خدا اگر ترا محال افتد  
 عرض میدارم سلام تازه چون شبنم  
 ای صبا اگر بجوانان چنین میازرسی  
 نامه من میرود نزدیک دوست  
 کاش که خود نامه خود خود بروی  
 شرح کمال شوق همین بس که چشم من  
 بنزد آنکه از عالمی ننوشته میخواند  
 احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است  
 چنان صفای دلالت زخم بهر قو دم  
 از حال دل که لبته بندارادت است  
 هر چند که خامه قصد تحریر کند  
 حالی که مراست با تو گفتن نتوان  
 ای زیاده تو مرا هر نفسی شوق زیاده  
 شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی  
 احوال باز و صله نامه به پیش بود

و مانع روح معطر شود ز نگفتن او  
 که روشن است جهانی ز مهر طاعت او  
 که زو فیض یا بند خلق خدا  
 سلام گویم و جان هر دو سلام شو  
 ز اسلام بنسیرین و از غوان برسان  
 چه شود گزین خسته سلامی بری  
 سلام ما برسان و پیام ما برسان  
 فلک را بر فلک جان تازه گردد  
 بدان دیار که منتر لگه صیب من است  
 تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان  
 دعای من بجناب خدایگان برسان  
 میفرستم خدمت صافی تراز آب حیات  
 خدمت ما برسان هر گاه بر جان را  
 کاش که من نامه خود خود بروی  
 وز نهال وصل او بر خورد دمی  
 عنوان این صیغه بخون رنگ میکند  
 زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز  
 بر شمع حالت دل پروانه روشن است  
 ضمیر پاک دل روشن گواه است  
 چون دوست آگه است چه تصدیق میدهد  
 کی صورت حال با تو تصویر کند  
 دل خود بر دست با تو تقریر کند  
 زود بیچشم لذت یاد تو زیاده  
 پای چوبین ز کجا عرصه آتش ز کجا  
 برخی اندک بهال کبوتر نوشته ایم

بجاک پای شامه سودم هوس است  
 پنجان شعله کشیده است که خاموش شود  
 در دیوار من آئینه شد از کثرت شوق  
 گرچه میدانم شکایت را در و تاثیر نیست  
 عقده کتوب مار از کشادن بیرونیت  
 اینکه در نامه نویسد که احوال بخیر  
 پس از عمری بگویش میری بخوابم ای قلعه  
 مردم دیده پائی قلم افتد هر دم  
 سواد دیده حل کردم نوشتن نامه سوئی تو  
 جز سوختن بیادش عشقی دیگر ندارم  
 پیشودنا قلم سوخته چون رشته شمع  
 بتحریر آورد در حالت بیتابی و لهسا  
 ندارم جز قد مبوس تو در خاطر تمنائی  
 آقا مست بزارم سز شادی از سجود  
 جوابت را قلعه خواست من از خوشتن رفتم  
 شب که شوق قسم نامه دلبرمیش  
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم  
 هیچکس معنی کتوب شوق آگاه نیست  
 نامه شوق مرا قاصد بجانان میبرد  
 قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق  
 غایت کتوب مارا سوئی او پزدانه برد  
 بشوق بندگیت تازه کرده ام سحر و بر  
 بنام کیست یارب نامه پرواز رنگ من  
 شود حال لیل پر خون عیان از نین نامم  
 بیکل و خیال آنند دل بچه مدعا نهم

عاصمی

غنی

عمایت نکره اسخ

جز این ملود ندارم بجاک پای شما  
 آتش شوق من از دامن صحرای کسی است  
 هر کجایم نگرم روی ترسمه بیستم  
 میکنم خلایق دل در داغ شنائی خویش را  
 این گره پیوده بر بال کبوتر میزنیم  
 پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست  
 که برویش نگاه اولین چشم من باشد  
 که ملاحظه حرفی کن و با نامه فرست  
 که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو  
 در پر تو چپ را غنچه پروانه می نگارم  
 حرف سوز دل خود را چو در آرم بر قلم  
 نویسد خامه جای مدبسم امده بلها  
 مگر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا  
 دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پام  
 چو ضحوی که از خاطر دواز خویش من رفتم  
 دیده هر قطره که میرنجست کبوتر میشد  
 که نامه را بجزیر نگاه محبم  
 و نه بجای نامه پیش یار را خواندن است  
 و رفقای نامه چشم من چو نقش خاتم است  
 چون جاده خود در سوز و رازی بسوی دوست  
 تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت  
 ز خامه هر چه چکد سجده ز پیشانی است  
 که می آید بر دهن چون طوطی نکشوده مضمونش  
 چو بونی ناز سبقت میکند از نامه پیغام  
 تن همداغ دلغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رسته شمع است  
 قلم تحریر کرد و از سینه چاکم مگر حرفی  
 چو بشم نامه بر بال کبوتر بسته شد پادش  
 از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من  
 از مضمون شوق رخسار من  
 در دل را حالیا در نامی بحیم که کاش  
 رقم سوز فراقت بمن آتش در زد  
 بدای سینه من تا بروی محبوب  
 هر چند چون قلم دلم از درد شد و نیم  
 گردانی که چه شقایق باغوش تو ام  
 صهار سیده از کوی اوسلامم بر  
 اگر شب بجز سیاهی شود و آه قلم  
 چون قلم بر سر غم نامه بجران آمد  
 می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم  
 زهی بشوق تو پروانه مرغ نامه ما  
 شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا  
 ز رنگ چهره مایا رتا شود آگاه  
 نذر و بیج قاصد تاب مکتوب محبت را  
 در شکست مافراقت بیج تقصیری نکرد  
 نامه ام را میبری قاصد زبانی هم گو  
 چه حاجت بقاصد که نامه های کلیم  
 ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی  
 در شرح شتیاق چه حاجت بالتماس  
 خواهی ای قاصد اگر نامه من خوانده شود  
 حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردد

گر نامه من شد بر پروانه عجب نیست  
 که مکتوبم ز صد پایا چون بال کبوتر شد  
 تو گوئی طلقه دام است نقش مهر مکتوبم  
 چون ناله داغ باشد مضمون نامه من  
 بنویسم جناب من چه مضمون را  
 دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما  
 اگر چه از گریه شستم دم تحریر و آب  
 خلاف رسم کنم مهر اوسط مکتوب  
 حرف شکایتی بزبانم ننیدد  
 نامه شوق مرا بتدقیق خواهی کرد  
 جواب نامه ام آورده پیاپی  
 نامه شوق محال است پایان آید  
 جان لب آه بمل اشک برنگان آمد  
 که بخود نقش قدم بال و فرسنگ شود  
 صدای بال کبوتر تر صریخه ما  
 بر سر ریش بیندازند مکتوب مرا  
 رسم کند ز خط شکسته نامه ما  
 مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما  
 پریشان مانند مکتوب است سرتاپای ما  
 خامه شد فرسوده و رسته شکوه پایانی شد  
 بدست آه روان همچو کاغذ باد است  
 شد است چون گیا قوت طلقه با گشت  
 اینجا چو خامه است سخن در گریستن  
 به که میشش بنهی نامه دام بزی  
 سپند دار نقطه بر سر سخن میوخت

مولوی احسان صمدی

صائب

شوکت

کلیم

راعب

محمد میرک صالحی

مولانا نجفی

شرین مذاق

ماجد

ایلی شیرازی

لاضمیری

نعمتخان عالی

شیخ محمد علی حزین

میرزا جلال اسیر

مفیدی

پیشی زارین

میرزا محمد

جوش حسرت چاکماند رول آواره کرد  
 شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گشت  
 حدیث شوق بهین پس که سوختم بی تو  
 شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست  
 بر عرض ناتوانی نقش مسطر هم پس است  
 نیست مضمون غیر این که نظارت سوختم  
 با خاموشی شکوه هجران بیان بود  
 حرف حرف نامه ام جوش سمند میزند  
 منکله کاغذ از قلم شناسم از آشفتگی  
 مسرت گروم و افسمی سوی غم نامه ام بنگر  
 بر آقا صد شوق از بغل برون کاغذ  
 فراق نامه زغم مینوشتتم آن بهتر  
 تا ز حال دلم شود آگاه  
 مینویسم نامه و مشتاق دیدار تو ام  
 این شکایت نامه نامه با نهایی تست  
 در فراق مینویسم نامه و از دست من  
 ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم  
 ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق  
 اشتیاقم بملقات تو ای یار عزیز  
 ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت  
 آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام  
 بحضرت تو مرا نیست تحفه لایق  
 چشم در ره کوش بر دلدل جان مضطرب  
 چه عجب جان من اگر گره زد  
 نامه شوق تو را در خواب اگر انشا کنم

نامه ام را بیقین بر پای مضمون پاره کرد  
 جای زخمهایش بگذاردی که زخم خیم نوشت  
 سخن کی هست و گرام عبارت از نیست  
 چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست  
 از برای یار ننویسد مکتوب مرا  
 میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا  
 این نامه رقم میزوم و اشک روان بود  
 آتش پروانه هر پای کبوتر میزند  
 میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم  
 کبرچ و تاب و اینچ و تاب من خبر بخشد  
 که دیده ام برست شد غمید چون کاغذ  
 که خون بگیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ  
 نامه باید با و در دیده نوشت  
 بسته ام ز کس صفت برخامه چشم خویش را  
 آنچه دیدم از جدا یها جدا خواهم نوشت  
 خامه خون بگیرد و خط خاک بر سر میکند  
 دلی که نیست تشلی در و چه چاره کنم  
 نظاره بگلگشت سرا پای تو مشتاق  
 تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد  
 عمرم تمام صرف ره انتظار شد  
 استیغنی هست که بر دیده تر داشته ام  
 بجز دعای حبابه از دل صادق  
 هیچکس یارب سباده ابتلائی اشتیاق  
 پر زهره کاله جگر کاغذ  
 چون کبوتر ز پر سر به میزند بالین ما

در شوق انبساطی دل کتب پیدا شد  
 چنان نوشته ام از بخودی بنامه شوق  
 کاغذ مکتوب او از پرده چشم من است  
 حرف سنگینی هجران توانا کردم  
 با چون من نویسم نامه چشمم بشود روشن  
 چگونه شرح درود دل نویسم سوی مهری  
 من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد  
 رقم از بسکه کردم شرح بیداد جدا نهاد  
 جدائی تو با کم باشتیاق تو کرد  
 ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد  
 ناله براید از ورق گریه کنان رود قلم  
 از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم  
 خجالت کش شوق است چه تحریر چه تقریر  
 ظهوری نامه را دادی به قاصد  
 دنی که شرح غمت خواستم کنم تحریر  
 بر خاک جبهه دارم و فرساید میکنم  
 میکنم انشای شوق امانداست میکنم  
 بشمی نامه درود دل خود کرده ام انشا  
 شوق مرا زبرد و جهان بی نیاز کرد  
 سواد نامه در دم چسان عیان گردد  
 آنقدر آرزوی سجده کوی که هست  
 شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر  
 بشی شوق خود پر خون می نامه بچیدم  
 عجب شوق دیدارم اگر شرف می آری  
 بود جایی تو خالی روز و شب در خانه چشم

که هر چندش بزرگ غنچه بچیدم چو گل شد  
 خدا کند که بدست دکار من برسد  
 هر چه او خواهد نوشت از دور دارم نظر  
 سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب  
 قلم گویا شمیم پیرین در آستین دارد  
 که انانشتگیها دل رود سوئی قلم سوی  
 بود انگشت بریده و کفسم یا خامه  
 شکست نامه مقراض شد بال کبوترها  
 تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد  
 که ترا برگذر خلوت جانان راه است  
 کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را  
 دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم  
 آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم  
 چه حسرتها در و بچیده باشی  
 ز سوز ناله من همچو ناله قلم نالید  
 یعنی که آستان ترا یاد میکنم  
 خامه تا خط میکشد بر صفحه خجالت میکنم  
 که مکتوب عزیزان را بر پروانه میداند  
 چندان تبید دل که شکستم کلاه ازو  
 ز موج اشک مگر گریه تر جهان گردد  
 در همه روی زمینش بنود کنجائی  
 ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است  
 چه دانستم که در هر حرف صد ریائی خون بچید  
 بسرا بخا بیایم گر نمی آئی بپای خجالت  
 کج رفتی چه رفتی مقام اینجا و جایی

زاد علیجان سخا  
 محمد سالم

میر حسن ایچاد  
 میرزا ملک مشرقی

میر عبدالباقی

محمد اکرم غنیمت

میر محمد فالین

ما محشم

حکیم صادق

طغرا

خاشع

نهوری

سید صلابت خان

میرزا بیدل

ملا ناظم هروی

ملا وحشی

میرزا معترف

آقا محمد عاشق اصفهانی

خواجہ سلیمان

حافظ

۱۱ مسلم

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است  
 اضطراب دل بنیدانم و لیکن نامه ام  
 از برائے شرف بنوک شره  
 زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا  
 ولم از شوق تو خونست و جگر هم خونت  
 نه آشنان ببقای تو آرزو مند  
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت تا را  
 نیازمند چنانم بداد بجناب شریف  
 شرح شوق کجا تواند داد  
 حدیث اشتیاق خویش شرح روزگار خود  
 آرزو مندی ازان روند هم شرح کائن  
 بذات پاک خدای که منبع الانبیاست  
 باستان شریف که بزرگوار من است  
 بنجاک پای عزیزت که آرزو مندی  
 من مجبور و دیکانم شرح خود چنان گویم  
 گرد و خود نویسم آتش بکاغذ افتد  
 قلم فیست و دل آتشکده زبان مست  
 صد غم از جغای تو در پائی لشکست  
 در نامه نویسد که احوال بخیر است  
 از برای نامه ما قاصدی در کار نیست  
 نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش  
 خاک بر رویه مقبره خن جدائی با دا  
 نو تم نامه بسویش آید لاله گاه رخ  
 میگری ای کیو نیاید بکتوس من  
 یاران شوقی که بجزیر دل بند

ز ما پرس کمال درون من چون است  
 همچو بعض خسته بر بال کبوتر می تند  
 خاک راه تو رفتنم هوس است  
 ز صد هزار که دارم یکے بیان نکند  
 در درون شوق جمالت زبان بیرون  
 که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت  
 که تو شکیب داری طاقت نماند ما را  
 که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت  
 قلے کن و لم شکسته تر است  
 نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی  
 جامه نیست که بر قد بیان آید است  
 که اشتیاق جمالت شرح ناپیدا است  
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست  
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند  
 که در زمانه نتوان داد شرح و بجزانش  
 در شرح بجز گویم و در وقت تسلیم بر آید  
 چگونه شرح دهد از زبان آتش  
 از گلشن وصال تو نامد گلی بدست  
 این خیر چه چیز است که ما از تو جدا ایم  
 کاروان اشک ما منزل بتل میرود  
 ولی طپیدن دل را چگونه نویسم  
 که ازان حاشه بزم جدا کرد مرا  
 که بجزیرت نخواهد رسید نه با و نه بجزیر  
 اما ما آخر با خن سیاه شمای نیست  
 استخوان سینه چون بال کبوتر و شتم



بسکه دارم اضطراب دیدن محبوب ما  
تا بر سولش کبوتر نامه چندان سوده ام  
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که حسیت  
باید بکوی دوست کبوتر شده روم  
شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد  
ز اشتیاق بغل گیری تو مدام است  
زبان شکسته تراست از قلم نمی دادم  
رشته طولی را نتوان پیوندن  
در پنهان از زبان عرض مطلب هست  
خامنه شکستیم و لب بستیم از تعداد شوق  
دل من لفظ یاد تو معنی است  
دل تشلی نشد از نامه فرستادن کاش  
دو مهر بر سر کتب بهران دادم  
ز صدف شست بوصل تو اشتیاق مرا  
عمر ابد وفا بنوشتن نمی کند  
مرا یوسف خود خسیل حاج فاضل نیست  
کتوب توانش انکم و خون روان دل  
نیاید قصه حیران به پایان  
چون چراغ زرد فاسن از حدیث اطمین  
راز شوق دل ز بسیاری کجا بخد بخت  
شرح حال ما ایران نیست غیر از سچ و آب  
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی  
احوال دل بدست چه محتاج گفتن است  
بکا غذا غمگری پییده ام یعنی دل خود را  
ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ

میخندم چون برق از جاف و بخود مکتوب ما  
دیدم بر پایش که پایش را بخون آلوده ام  
نامه هم میبرد و بر در و درم خون میگریست  
باری ازین بهانه بگوید بیابا  
کتاب و وز زبان چگونگی سخن میگوید  
چو آه یک شب به ناز است باز آغوشم  
که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر  
قصه شوق محال است بتقریر آید  
بوی می از شیشه نتواند بروان چنان بگردد  
کین نه در تقریر بکند نه در تحریر یا  
معنی از لفظ که جدا باشد  
خاک میگذرم و همراه صبا میفرستم  
که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم  
نماند بی تو در طاقت فراق مرا  
اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی  
که نور دیده رسول است پیر کنعان را  
شوق تو چه هم آرد و مضمون و دوازده  
و کز قلنا لا یوم القیامه  
میدرخشد از تیر بال کبوتر نامه ام  
کاش هزار سخن بچند چون طهارا  
میتوان پیش باز کشودن خواند مکتوب مرا  
ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی  
بر شمع سوزش بر پروانه روشن است  
سبا و اگر بر بحالم کنی ای نامه پر خمی  
که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرزوی پسر یار که ترانه ام	خانه ام هر دو در بهار و در بهار بهشتی شود
شمع سان آب شود گر نه بهر گاهی	سوز چرخان ترا با تسلیم فدا دلی

مقتضای کنجینه حصول مہنجات شاعرانہ از طراوت

عمیست که با هر تو در سنا خسته ایم	پنهان ز تو با تو عشقه باخته ایم
اگر چه ویدہ مشرق نشد بیدارت	ولیک نیست ز تو بهج نرق تا ویدہ
ہر چند بخت زبید است و ناگوی	پیوستہ و ناگوی تو بر بہشت و جوی
گر چه رویت ندیدہ ام ای دوست	ہفت صفت شنیدہ ام ای دوست
سالما در قضای گلشن بیدار	گل و گل تو چیدہ ام ای دوست
سیان ال محبت تجارت از دست	کہ ہر ویلہ نام نہ داشتہ این شہان بہ ہند
چہ پنهان گفت پیغام تو در گوش تہذیبنا	کہ بر پاشی شنیدہ اقدار شوق و دنیا
دل من و تو زہر صحنان و برین ازہ	مرا بظاہر از با تو استثنائی نیست
در ویدہ ہائیم چو تو ہی مردم ویدہ	عالم تو ہی بنیم در دلی تو ندیدہ
مردم ہمہ ویدہ دوستدارند ترا	تا ویدہ چو ویدہ دوست میدارم من

از صحنہ شاهی

از انشای دہرام

مختصر و مفید از کجیہ ال جہان شاعرانہ عنایت مکتوب‌نامه

توانش دل بکن چو دہنوار توئی	بسان کار خیزد زین کہ کار ساز توئی
اگر تو بر سر دم از لطیف سائہ نواز می	چو آفتاب کنم بر خاک سرافرازی
زہر لطف تو گویم تو ہی بکن افتد	بستہ و شوشی از روزگار من مہ و ہر
ہمای دولت از سایہ انار	بقدر دولت تو بگذر و سر دم بہر
سخن بہش کہ گویم چو چارہ ساز توئی	مزدول ز کہ جویم چو دہنوار توئی
گر چه بیچارہ ایم بانگ نیست	کہ ہم نیست چارہ ساز ہمہ
از ان تا باین نگاہی پس است	گویم کہ پیوستہ گاہی پس است
کز خدمت کار من کہ تو نیستی جزا کہ	بکارت نوشتہ ام بخدا کہ خوش را
خدای خواست کہ بر عالمی بخشاید	لطیف خوش ترا با و شاہ عالم کرد

از صحنہ شاهی

تو دستگیر شوی خضر بنی شمس کن  
 لطف خاص و کرم عام توام و کارست  
 نمی یابند که در سرش بوی خوشی است  
 اگر چه حاجت طلب از سرساری نیست  
 شاه باش ایمل که از خفته است و می شود  
 فوق الطاف قوی کاش نمی یافتی  
 بر درش ز خاک رسانش بر خاک  
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من  
 عرض حاجت بپریم حضرت محتاج نیست  
 ما را بس است گوشت بروی التفات  
 ای از کرم خزان بدل شد بهار  
 بر حال مرصع ما نظر کن که کند  
 ای فضل تو در در او می بخشد  
 در دول بیمار ز حدی گدازد  
 هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار  
 ای دل جلیور باش خود غم که عاقبت  
 میکنم شب همه شب ناله و زاری امید  
 سامان کار بند و باطاف پیکران  
 آغاز کرده بر سانش با تنها  
 خوش باش اگر چه روز تو شب شد بناوشی  
 چون بر عبت تو بصحرای گذار و کرد  
 در یابوش شاه ملک قوی کشد  
 ابر کرامتی و عذبت عطا می تو  
 جت کلاه دست خا به نه مسلم  
 ای پادشاه حسن ظاهر را به خوشم

بیاد و میرودم و هم زمان سوارانند  
 کار من خواه در دست آمده و خواه غلط  
 بماند که کشیدم نیکو شتی دور و عاظم  
 لیکن از خدای از سیر واری نمی شوم  
 قطره من میرسد جای که دریا میشود  
 یاد هر لطف تو اکنون به صبح الم است  
 هر که بدامن تو زنده چون غبار دست  
 آبی همین مرجمت خاک زرشود  
 راز کس مخفی نباشد دل و انای تو  
 این صید رام را کمان میتوان گرفت  
 و از ساخت و هر خط بگیرت کنار  
 علت ز مزاج او بفرسنگ فرار  
 هر بی سرو پا را سرو پایمی بخشد  
 امید که لطف تو شفا می بخشد  
 ز حال ما نظر عا طفت و ریغ مار  
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود  
 که دعائی سحری کار گر آید خسر  
 چون وعده داده بکرم اهتمام کن  
 طرحی فکند بنیایت تمام کن  
 اخذ شام را سحری است و عجب  
 میج سرب را رگ ابر بهار کرد  
 رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد  
 باید دستم بکا خدای بهار کرد  
 نتوان گمراه چرخ مرغان فشار کرد  
 بگو سوال کن که گدای چه حاجت است

از انشای دهورام

از انشای یوسفی

شوکت

بیل

با افتا

سلطان اوسید الی الخیر

منیر

صائب

حکیم صاوق

غیاث شیرازی  
لا علم

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست  
هزار شمنم اریکشد قصه پاک  
تظر کردن بدرویشان بنانی بزنگی نیست  
هر چه هست لغت نازنی اندام هست  
تاکی فسردگی دهد از انتظار ما  
هر چند دل اسباب و عایت دارد  
هر گاه که استانت آید بخیا  
دورم ز تو لیکن بگمان نزد یکم  
نقش قدم خود نگرو یادم کن  
ای صاحب فضل فلان شجی که عالم پرورست  
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی  
از لطف تو هیچ بنده نو میدند  
لطف بکدام فوره پیوست دمی  
گرد ظرف خواهش من کو تته  
ای داده ز لطف دولت جاویدم  
ازین عطایت که بود چشمه فیض  
می فشانم هر چه بگیرم چو ابر نو بهار  
کمیم سأل خود را غنی کند کیبار  
لطف تهره چو قطره باران شمار نیست  
ایرا شک بار و بحر سرافکنده میرود  
باین شکسته دل و رنج خاطرم لیکن  
ننان روی که بنده تو داندند مرا  
لطف تو که عام است و عنایت مخصوص

در حضرت کریم تنها چه حاجت است  
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک  
سلیمان با همه حشمت نظر با بود برورش  
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست  
یارب هدایتی برسانی غبار ما  
یا دیده بباد تو گهر می بارو  
آهنگ سجود چه ام می آرد  
گر پیدایم و گر نه ان نزد یکم  
هر جا باشم باین نشان نزد یکم  
آن نهال آرزو ما را بکام دل سان  
آورده ام بسایه لطفت پناه خویش  
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد  
کان فزه به از هزار خورشید نشد  
قطره آبی ز دریا خواستم  
افروخته روی بخت چون خورشیدم  
اقاده بشت ماهی امیدم  
باسن جهان با تمامی خلق حسان کر نیست  
دو باره لب نکشاید صدف برابر بهار  
جاییکه لطف تست غم روزگار نیست  
آن کیست کوز جو گفت شمر سار نیست  
گر اتفاقی تو باشد مرا چه پاک ازان  
بهر مردمک دیده نشانند مرا  
ورنه چه کسم خلق چه داندند مرا

بخاک نشان سحر و ان اشعار فتن مکتوبه جانب الیه السلام

عنایت نامہ راسخ

حافظ  
شوکت  
لا اعلم

فرمان تو آمد و زجا بر جستم زاندم کہ گرفت این بشارت وستم مکتوب یار خواندم و سوش وانشدم ہر چند و دم از تو کہ دور از تو کس مباد میر و شوق بسوئی تو مرا میترسم بشوق بزم و صالت دودیدہ می آیم اشارہ بطلب گر کنی بگو شہ چشم سوئی تو چو باد تند تر مے آیم گر آبلہ در پائے بنیمنم چہ عجب	می خواندم و سبب طرب می بستم بر خاستم و دیگر ز پاشستم من خود جواب نامہ آن لسان شدم لیکن امید وصل تو ام عقیق بہت کہ بخود نقش قدم بالہ و فرنگ شود زہر دیدن رویت بدیدہ می آیم چو اشک دیدہ عاشق دودیدہ می آیم از جانب شوق بی خبر مے آیم زانو کہ بدیدہ و بسر مے آیم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## سامعہ و جهان بنیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب و فرخ بخشی آن کا

از عنایت نامہ راسخ

اے بخت مرده کز افق کبر یار مید لب تشنگان باد یہ انتظار را بدل اضطرابی دعا میسرند ہوا گل بوی گشت و شوق در پرانی آید مرده ای بخت کہ مقصود سحر باز آمد صد قافلہ جان پہ تن رسید از قاصد در خانہ نمی نهد نگہ پاے بردن شادی قافلہ مصر بگردش نرسد نوید آمدنت میدہند ہر روز سوزم بان جان و دل آغوش و بغل خوش کشاید مرده ام دادی کہ می آئی وزین شادی مرا کیکہ دلت آوردہ بار ما مارا ہواشی و صل او نہ نو بارم در باغ آمد ہر صدامی کہ زبایت بر بہت میخیزد	خوشید رحمتی کہ بہر ذرہ وار رسید تا جان شان لب رسد آب بقاید مگر روز و صلی خدا میسرند بہار رفتہ از گلشن بگلشن باز می آید مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد در سینہ ہزار گل و مید از قاصد تا مرده و دیدار شنیدن از قاصد ہر کہرا چون تو عزیز ز سفر باز آید تو فارغی و من از انتظار مے سوزم کان یار سفر کردہ از سفر آمد ہم حیات رفتہ آمد ہم غم آیندہ رفت تواند از در ما ہم ترا دردن آورد نسیم گل صدای پای جانان ست و گوئیم من چو نقش قدم گوش بر آواز بیا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مولوی جامی  
ما نظیری  
طاوہرستہ  
پیر خیر کاشی  
مولانا امجد بخشی

# تواستگاری حشوح و دان سخن طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

بهای اوج سعادت بهام یافتد  
صبا اگر گذری افتدت بشود دوست  
و گر چنانکه دران حضرت نباشد بار  
غزوه دادند که بران گذری خواهد کرد  
خوش آنکه تو باز آئی و من بانی تو بوسم  
مهرم ز گرم بر جگر خویش گذار  
عمریت که من چشمم برایت دارم  
اے از تو یکتا قدر کاشاندا  
از سایه نخل دولت میخواهم  
مست و بی باک همه غزوه و انداز بیا  
جای خانه دل پر شده از داغ فراق  
پرگشتن عمر را نمود آمدنت  
از آمدنت که تو بهار عمر است  
پیش ازین بی تو زندگی ستم است  
آفتد ز منتظمم در ره شوق  
دل من گاه سوئی چشم گاهی نمی گوش آید  
اے که ازین آشنای تو  
چه شود گر بوز مقدم تو  
بیا که کار جان جان بلبل رسید مرا  
خود بی لک فغانه بیا شاد کن مرا  
انتظار طلب و عده و تکلیف چرا  
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تنه  
تو مرم و دیده نه آویزه گوشش

اهلی شیرازی  
باسط

مولانا سیدی زری

نسخان عالی

از نشانی و بوم

منیر

۱۵ مسلم

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد  
پیا آفتد از گدیزی معین و دست  
برای دیده بیا و ز خجاری از و دوست  
نیت خیر گردان که مبارک فالیت  
در سوره فتم خاک قدمهای تو بوسم  
منت بوسم از قدیم خویش گذار  
ای جذبه لطف و دست پایش گذار  
آباد دولت تو و پرانه ما  
همسایه آسمان شود خانه ما  
گل بسروست زده بر کمر از ناز بیا  
مهر چیده ام اے شبنم و غاباز بیا  
بسیار بگام شوق بود آمدنت  
حقا که چه خوشتر است ز و آمدنت  
میرود گر چه زود و اے آنی  
که اگر زود تر آئی و دست  
بی میخواندند زیت و خویشت در بدر کرد  
با و لم گشته آشنای من  
کار من بتو بره بیت با من  
گذشت وقت اگر میرسی بفر بادم  
از دست هر کس آزاد کن مرا  
خانه است دل ای خانه پراز ناز بیا  
خوش آنکه ز تو گوش پر و دیده تنه  
از گوش بر دیده آنکه در دیده تنه



بجام آینه بر سینم ام نفس باقیست  
گر خود از لطف قدم بزم کنی خانه تست  
اندر سیم سحر زنجی چه شود  
ای گل تو ز بو پشتر آئی چه شود  
با من بسر عشاقیت آئی چه شود  
ایک لحظه قدم رنجه نمانی چه شود  
بر اندوه دل و فراق و دلدار بیار  
با سیران فتنس مژده و دلدار بیار  
کریم نرا و فردا که خانه خانه تست

بیا بنور منم از خمار حشر میاست  
کی سزاوار طلبستان بزرگان است  
می آئی اگر زود تر آئی چه شود  
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد  
بر من در محبت نمانی چه شود  
چون در فراق تست نمانی چه شود  
ای صبا بخت از خاک ده بر آید  
شکر از تو که در محبتی می مرغ من  
رواق از شکر شمع من می شمعان تست

ناموش نمانی فراقی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوبه  
و مکتوبه الیه و آسای آن و نمیت و حضور

آه محبت ما ذره خورشید شالست  
نظام نزدیک و دوری چه سواست  
ای جان بپایام چون شک گمرازدیدار فتم  
دی عالم زمان تست بر فتم کجا رفتم  
اگر دوریم در روز یک شاک آن سر کویم  
نزدی منظور اگر چشم نونی مسج اگر گوشتم  
از رضیت غایب است اما یعنی حاضر است  
غم نیست چه در میان جانی  
در محبت ایچ دوری پیوسته و حضور  
هر کجا باشم بجان دول خریدار توام  
بدل از خدمت تو هیچ خطه غایب نیست  
دیک خلوت جانم هر چم حرمت اوست

اما از خمال تو جدا چه نیاست  
اوراب و گهر فاصه از من فاصه نماند  
مقامت دیدار پایتال و منجم است  
هر جایم شوقی بودت میستی  
هر جا رفتم از خوشی و غم  
چه امکانست و چه غم و چه حال  
جاود و دیدار جانان و در شب رفاقت  
هر چند ز چشم من نهان  
از دیده گم نهان و اتم میان جانی  
من بظان بر چه دور از تو و نونی و من  
اگر ز غمت تو بنده غایب است  
جداست و دیده ظاهرا از ملک دوست

ای بدل نزدیک و دور زدید گران  
غائب نزد چشم همان بین چو نور چشم  
ز دل دیده دارو چند ماه و سال  
جان من متکلف تست بر رسم خدمت  
به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن  
اگر بلطف بخوانی مزید الطافست  
بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است  
شعارم چیز بجا آوردن فرمان نباشد  
نه از جور تو میترسم نه از لطف تو خرسندم  
در دائره فرمان مانقظه پر کار بیم  
خواهی که شرمسار گردی ز کائنات  
از تلاش قرب ظاهرا خیالش هم خوشم  
گردم از توفیقش تو ام و نظر بس است  
سر بر دارم از خط حکم تو چون قلم  
بوفائی تو در اینخت چنان آب و گل  
از دوریت چه باک که این بعد ظاهری  
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر  
چون شکوه کنیم از جدائی  
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را  
نسبت من به چون نسبت عکس است به شخص  
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی  
حضور و غیبت من پشت در و نمیدارد  
از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست  
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست  
فرمان برست رسم و آئین ما را

حافظ

قابل

از شای و هورام

مولوی جامی

نامی کشمیری  
شیخ سعدیحسن خان شالمو  
مرتضی خان شالموطاعی رضائی  
شکوی همدانی

ما تهرانی

طاعی لنگه

نظیری

منیر

نیستی غائب مانی از دل من جان  
تو غائبی همیشه و مادر تا ظمیر  
که تن در فراق است و جان در وصال  
تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست  
نشانه ام دل جان متکلف و آنحضرت  
و گر بقیه برائی درون ما صافست  
همیشه در نظر خاطر مرقم ماست  
بگلزار و قایک برگ نافرمان نباشد  
سر پا نحو تسلیم بهر صورت رضامندم  
لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه تو فرمائی  
در غائبانه با همه کس در حضور باش  
لفظ از هر کس که غایبی باش ضمن است  
دل پیش تست دولت من اینقد نیست  
گر بند بند من کنی از یکدگر جدا  
که و در بعد وفات از گل من بوی و قاف  
اصلا میان ما و تو حایل نمی شود  
دیدار و حجاب و معانی برابر است  
جان من تو همیشه در دل ماست  
که هر صد سال در اتم نمی فهم جدائی را  
با تو ام گر همه در عالم دیگر باش  
مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد  
پرس حال مرا غائبانه از حضار  
تو یک بودم تو بسیار دور نیست  
در چین نتوان بست تا صبا اینجا است  
در باغچه ما گل نافرمان نیست

رضای کاشانی  
سید صلابت خان  
از عیار دانش  
خالص  
لا اعلم

و گرم تو هم نخواهی سر یکی سلامت بند بندم چو کنی بنده فرمان تو ام چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد گرم صد بار بگذازی نیستم از عیار خود محراب طاعت همه جانفش پای تست اگر نزدیک در دورم عیار آن سر کویم شکر صد که نه قاصد نه پیام هست اینجا گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند خالی بخش چنین پیش من همید انم یقین لب زیاد دل ز اخلاص زبان از آفرین	ز جهانیان ندارم کسی جز از تو الفت سر نخیم چو تسلیم از خط حکمت قطعاً قرب روحانی اگر هست میان من و تو ز کمال عیارم در وفا دوستی خالص بیرون نبروم ز دیاری که جای تست بهر جا رفتم از خویش در راه تو می پویم دل بدل در سخن و گوش تو هم آن نیست من نه آنم که سر از خط و فاب دارم گویند خدمت بصورت غایت یک نظافت جان من خاطر از حق و ضمیر از اشتیاق
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از خانه بر انداز شایده فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافرخال خود بمقیم

شوکت

هایون پادشاه

لمتبس

بیدل

از عنایت نامه راسخ

شیخ سعدی

نظیر

سوری ساوچی

حکیم سعدی

افتاده گاه من بیا و دو کهر با یارب کسی با و باین داغ مبتلا گل میخای آبله چیدن ز خار پا هر روز ز هجران تو سالیست مرا سبحان الله غریب حالیست مرا نه رای آنکه خبار ره سفر گردم نه پای اینکه گدایا نه در بدر گردم در نظر چیزی ندارد جز خبار سوختن از بانانندگان خبری می گرفته باش او که در خواب خوش بیند دیار خویش را که در دیار تو دل نیت اقامت کرد که در دلم نگذشتی بجا طرم نرسیدی میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من	رویم بسوی غربت و دل جانب وطن داغ مرا سود وطن مشک سوخته است زنگین ترم بدیده بود از گل بهشت هر دم ز فراق تو مال نیست مرا حالیست بغیر عجم که گفتن نتوان نه روی آنکه بسوی دیار برگردم نه دست اینکه کشم پا بدامن غرمت شاخ از گلین جدا هر جا فرود میکند رفتم بآتنی دل و جان هست پیش تو هر که در خاک غربت پای در گل اندازد بهر ناز کنم صد هزار سجده شکر بهیچ جا نگذشت تمیز هیچ کس نرسیدم میر و مریزین شهر یکین بسکه رویم و قفاست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حسن بیگ فنج  
غیاث بهائی  
گرامی  
لا اعلم

در میان فاصله نیست سفرهای مرا چون دانه های سبزه نیا سایم از سفر ز رشک صورت چینی چشمم آبی آید فسرده شام غریبان ز تلخکامی هست	رفتن و آمدن من به نفس میماند پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا که خاکی از وطن همراه باتو در سفر دارد درین نفوذ بریان کباب شامی هست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### خواب ساز خانه انبساط و آفرین اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ

صائب

میدل

فیضی

انوشاهی و بنویم

مولوی جامی

یار بیهی ساز که یارم بسلاست خاک ره آن یار سفر کرده بیا زند دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد آن سفر کرده که صد قافله جان همراه است بر مسند عزت بغریبی چون نشینی زروستان گرامی که میسر و دلسفر ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم بجفل شمع تابان در گلستان رنگ بوباشی فتی و من از ضعف بمنزل ماندم چندی غم بیدلی فراموشتم بود از من جدا شدی و گمانم چنین نبود ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند وہ کہ رفتی ز شهر و بنهادی دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران یک حرف بکام دل خود با تو نگفتم ای صبا سوختگان بر سر نظرند کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد بر هم باند دیده کس از ان دیار نماند زبان بهر شش آیند گانم آبله شد	باز آید بر باند من از چنگ ملامت تا چشم جهان بین کش جای قامت من نیز دل پیاد و هم هر چه باد باد هر کجا هست خدا یا بسلاست دارش از یاد هر چشم بر امان وطن را که دل تهیه از خویش رفتنی دارد سفر تو کردی و من در وطن غریبم الهی هر کجا باشی بهار آید باشی چون نقش قدم بگرد محل ماندم آخر دل با تو رفت بیدل ماندم ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود فرگان چو آشیاد مرغ پریده ماند بر دل من هزار صحرا دارد چکنم بادل مجروح که مرهم با اوست هنگام سفر گریه مرا قفل و من خد هیچ زبان یار سفر کرده پیامی داری همت اهل نظر قافله سالار تو باد خبری ندارم از خود که خبر زیار نماند کز ان مسافر دود و دمن خبر نرسید
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زبان یاکوچ کرده که گوید پیام من  
 رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی  
 آنا زره دریا سفری شد یارم  
 که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد  
 رفتی و گریه بحال دل حیران کردم  
 رفتی که چو آفتاب یکتا باشی  
 ناشاد و گرو به که تو زانجا بروی  
 بسفر رفت ماه پاره من  
 با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار  
 دیده را ترکم از اشک چو رفتی زبیرم  
 آه تا کی ز سفر باز نیانی باز آ  
 شده نزدیک که بهران تو مارا بکشد  
 نداشت هستی ماما عدم هر دو فرق  
 رفتی و بی تو جان برفت از تن  
 مایه خوشی آنجا است که دلدار آنجا است  
 تا یار عیان بباد کشته و دست  
 تا کی بپس ویدار می تو سفر خویش  
 از گریه کنار خویش دریا کردم  
 ای خوش از روزی که نیم روی فرج خال تو  
 از تو نماند تاب جدا نشد و گرام  
 طر فیه حال است که آن آتش سودا بی ارد  
 و چشم فرشتان منزل که سازی جلوه آنجا  
 دل می طید مگر بهر یار میرسد  
 تو غم سفر کردی و شسته بگر من  
 بسفر رفتی و بهر یار میرسد

و آنجا بجز صبا که رساند سلام من  
 در دیده انداختی و آن نیز رفتی  
 چون ابر ز دیده اشک غمی یارم  
 روز را از شب تیره تر خواهی کرد  
 آب بر آئینه ریزند ققائے سفری  
 و ز پر تو خویش عالم آرا باشی  
 آباد دیارے که تو آنجا باشی  
 گردش هست در ستاره من  
 رفتی و بقیه راری من برقرار ماند  
 در ققائے سفری آب بر آئینه زند  
 اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ  
 گر همان بر سر خونریزی مانی باز آ  
 که تو بستی و من مفت از میان رفتم  
 از تو دارم خجالتی که میسر  
 میکنم سعی که خوراک را نخب افکنم  
 چشم ز غمش هزار دریا دوست  
 چون سنگ نشان بر سر فرنگ نشینم  
 شاید که ز دریا بکنار شش آورم  
 از سفر آئی و من آیم با استقبال تو  
 بهر خدا مرد بسفر را بهر مرا  
 دور تر میرود و بیشتر می سوزد  
 بهر جای خواجهم که باشم خاک راه آنجا  
 جان در تو دوست که دلدار میرسد  
 بستی که خویش و شکستی که من  
 بسفر رفتی و بهر یار میرسد

ما محترم کاشی

عنایت خان

عنایت خان آشنا

نظام دست غیب  
وحشیمنظر  
از انشای یوشی

حکیم خانانی

زبان پیروی

میرزا میرزا

میرزا شریعتی

خلیقه

ابلی شیرازی

اعلم

# بلاغت اقزای فصحاۃ متین بیان اشعار متفرقہ مشتمل بر شرح مکتوب الیہ کہ در میان خطوط تخریر این جایت افتد و خزانہ

از صحیحہ شاهی  
برای پادشاه

برای دربار و امرا

برائے علماء

برائے مشائخ

شاه کشور گیر گیتی بخش و گردون اقتدا  
جما گیر و جهان بخش و جوان بخت  
سریر آرائے ملک تاجداری  
قبلہ شان عالم آنگہ از فرط عفاف  
آنکہ عطف دامن اقبال او  
تقصا نفاذ و قدرت و فلک فخت  
ایر مشرق و مغرب کہ ملک و دین وارو  
آنکہ خاک و گش را بوسہ دوست آفتاب  
ہم براق دولتش را فرق فرقد با گاہ  
سرافراز جهان دارای اعظم  
صدر سپہر رفعت و والی دین پناہ  
صدری کہ نور شمع معانی زرای اوست  
آنکہ از فیض ذات اکمل او  
آن آفتاب اوج معانی کہ از علو  
آن قبلہ اعظم و آن کعبہ افضل  
آن حکمت حاکم شرع متین  
قبلہ ارباب صفا قطب دین  
بصورت مادی راہ ہدایت  
سلطان سریر شوق عرفان  
سرگردون ولایت کز ضمیر روشنش  
بحر عرفان را گنج حقایق را تسم

آفتاب عدل و احسان سایہ پروردگار  
نشہ خورشید تاج و آسمان تخت  
طراوت بخش باغ شہسرداری  
سجدہ روحانیان برگزینہ دامن اوست  
حبیب دولت را طراز جہنم است  
بزرگ منصب و خورشید قدر بحر توان  
برای روشن اوافتحار و دستہ تہار  
و آنکہ گرد و مکش بر سر نہاد است آسمان  
ہم ہمای ہمتش را برجیس آشیان  
بہمت کار ساز افضل عالم  
دارای ملک ملت و خورشید غر و جاہ  
عنوان روز نامہ ملت بقای اوست  
مجل علم شد مفصل او  
قدش فراز کنگرہ آسمان بود  
آن منبع معانی و آن مجمع فضائل  
خاطرش گنجینہ اسرار دین  
نقطہ پرکار زمان و زمین  
یعنی قطب گردون ولایت  
خورشید سپہر فوق و جہان  
بر سر خورشید رحشان میکنہ و قیاس  
تخت دین را پاؤشہ قصر ولایت را سال



فصل او متناهی کشف است اهل علم را	این معانی مجمله میدادند با شرح و بیان	برای مفسر
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین	تاظم عقد حدیث و کاشف سر یقین	برای محدث
از نطق و پذیر تو جان یافت زندگی	از خطبه فصیح تو دل زنده می شود	برای خطیب
امام دین که از و تازه شد مسلمانی	از امر و نبی دمی آفاق گشت نورانی	برای امام
طراز دولت سلطان شهنشه دوران	که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت	برای دبیر
آنکه در پیش فیض خائمه او	ابر گوهر نشان خجل باشد	
سروفت را که بر آفاق کز شرف	بر فرق و قدان بودش پاسبی افتخار	برای دیوان
و بیایچه معانی و مجموعه کمال	سروفت را عالی و دارای کامگار	
سریه آرای ایوان سعادت	سعادت بخش دیوان سیادت	برای سادات عظام
گوهر درج نقابت کز کمال قدر است	مقتدای ملک ملت پیشوای ملک دین	برای پیشوایان دین
آفتاب سیادت ازلی	گوهر کان لطف لم یزلی	
قدوة خلق و سید سادات	قبله دین و زبده ابرار	
ملاسل و امان مقتدای دوزیان	پناه ملت اسلام در کن دین متین	
صدی که فتح باب معانی کلام است	منشور انتشار حقائق بنام دوست	برای اهل علم امیر
افتخار افاضل علم	اعتبار اما جود فضل	
مسجد ز اقامتش منور	محراب ز قامتش فرین	برای پیش نماز
ادیب که از نور تسلیم او	چراغ علوم است افروخته	برای ادیب
حکیمی که جان میفزایدش	روان تازه سیگردد از مقدمش	برای طبیب
ید بیضاش در علاج نمل	منظم معجز میسائست	
بیل باغ معانی آنکه از نطف بیان	طوطیان شکرستان سخن را کرد لال	برای شاعر
اشعار و لفریب لطیفش کشف است	در گوش روزگار بے در شاهوار	
آنکه باز از فصاحت را رواج از نظم است	و آنکه گلزار باغت را ز شعرش نگه بوست	
جواهری که بیفتند سا حد قلمش	برند دست بدست از برای گردن خو	برای مصور
انی گلکش چون صورت نگار	که مانی را بدیده در نیارود	
انامیه اگر نثر عریضه	نثر اندک که ترا بوسه زند زنده جریحه	

برای حاجه  
برای مجاهد  
برای صوفی  
برای اولیا  
برای امرای فقیریت

برای استخیا

بیرا صاب

آنکه صافی شد از حرم دل او  
از جهادش دیده اسلام روشن میشود  
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست  
مطلع خورشید نعت مشرق صبح جمال  
نقطه مرکز اقبال و آستان جلال  
ستوده خصلت و کافی گفت و مویدید  
صدریکه یافت چشم مکارم از و بصر  
آنکه در کمرست ازال زبان ممتاز است  
آنکه مقبول جمله و لطاست  
آنکه در ج کمرست راگو هراست  
آنکه از روی مود و کرم  
آنکه وادش خدای عزوجل

کعبه دل رحمت است منزل او  
عرصه دین تازه تر از محسن گلشن میشود  
خاطر او مهبط نور خداست  
دور در یای کرامت و دوی اوج کمال  
سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال  
خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال  
بدریکه یافت چشم معالی از و روان  
در اقبال شب و روز بر ویش باز است  
ذهن پاکش کلید مشکهاست  
برج اقبال و شرف را اختر است  
دور دل خاص و عام مقبول است  
از سعادت هرا خجسته باید

سرمد کش چشم منتظران حمرت تو امان سواد اشعار شکایت عدم

تخریخ از جانب محبوب فاشعار و استدعای رسال آن

سوخم از شوق یاران راه حریفی و کنید  
گرچه میدانم که نویسد جواب نامه ام  
قاصدان را یک قلم نویسد که خون نیست  
و عده لطف و پیام بوسه در کار نیست  
مرای پیام لطفی از زبان خامه بس باشد  
بکثرت حیات رفته من بازمی آید  
تا تومی آئی قیامت رفته است  
دل بی توطیع ز هستی خویش برید  
چون نقش قدیم شسته ام بر سر راه

نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید  
از زبان او تسلی نامه انشا کنید  
نامه با پاره کردن داشت که خواندن نداشت  
میکند کتب خشکی زخم ماران شک بند  
شب امیدواری از سواد نامه بس باشد  
مرا صور قیامت از صیر خامه بس باشد  
و عده وصل ایقدر ما دور نیست  
شد دیده من در انتظار تو سفید  
چون حلقه بدر و دخته ام چشم مید

نمی آئی نمی خوانی نمی جویی نمی پرستی  
 حسب حال تنوشتی شده ایامی چند  
 و درست که دلدار پیامی نفرستاد  
 صد نامه فرستادم و آن شاه سوران  
 فریاد که آن ساقی سرمست لشکر لب  
 صبا بخوار رست را بچشم مانرساند  
 دل عبث لب بشکوه وانگند  
 ز بسکه درو دل من محبت آمیزست  
 تی شرو و صلی نه پیامی نه حدیثی  
 شرح جفای دوست نه بر شکایت است  
 پسیدن یاران کهن رسم قدیم است  
 شادم که آشنائے فراموشی توام  
 منویس در کتابت اغیار نام من  
 هر روز دهمی و عده ام روز بفروا  
 مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن  
 در نامه های او که پراز نام هر کسی است  
 دیرنی آید بهشتا قان نسیم صبح دم  
 پس از عمری که زو یک نامه آداب کدول را  
 هزار نامه بنارت نوشت بیتابی  
 مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست  
 خجالت میکشم از نامه های به جواب خود  
 نزدیک تر ز مردم چشمم بد گیران  
 تعاف تا کی لطفی نگاہی گردش چشمی  
 ذوق و صلح نیست از بس عده او شد خلاف  
 سدا ز یاد تو بود و ترا ز دیده من

چرا از آشنایان اینقدر کس به خبر باشد  
 محرمی کو که منم بستم به پیامی چند  
 نوشت کلامی و سلامی نفرستاد  
 پیکه ندوانید و غلامی نفرستاد  
 دانست که محمورم و جامی نفرستاد  
 میان ما و صبا این غبار خاطر ماند  
 شیشه تا نشکند صد انکند  
 بطر ز شکر او میشود شکایت تو  
 در کوی تو بستند مگر پای صبارا  
 مقصود ذکر اوست و گرا حکایت است  
 خوب است که این رسم بعد تو در افتاد  
 نام سرا بنامه بیگانه خوانده  
 ظالمستم بچشم رقیبان چه میکنی  
 یارب چه جواب است بفروای قیامت  
 ای که میگفتی فراموشی نسازم یاد کن  
 خالیست بجز نقش نگین جانی نام ما  
 قاصدی چاکتر از باد صبا میخواستم  
 که صد بارش نه پدید در دم و صد بار نکشاید  
 تعاف تو ندانم چه در جواب نوشت  
 چون صدق زین گوهر فرمودم آغوشم تهیست  
 که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد  
 ما همچو چشمم بد ز رخت دور مانده ایم  
 جفا قدری ستم حدی و جور اندازده دارد  
 سوختم چون شبنمای مغلسان در آفتاب  
 ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

حافظ

میرزا شریف الهام  
 نظری نیشاپوری  
 میرزا جعفر ارباب  
 ملا علی فیضی  
 فتح کمال جندی  
 عنایت نامه راسخ

از آشنایان و هموارام

فریاد که دلدار خطابى نرستاد  
 رشح قلم تو چشمه آب بقا ست  
 این نفقه در شمع راز من باز بگیر  
 ویده انتظار را دام امید کرده ام  
 بیدل از یاد خویش بهم فیتسم  
 به پیامی مراد ریاب اگر مکتوب ننویسی  
 چه جرم رفت که هرگز بر شمع قلمی  
 دغون دیده بسویت نوشته ام بیتی  
 تو با حبیب نشینی و باده پیمائی  
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا  
 حفر ننوشتی دل ما نشا و کره  
 دل تحقیق خبر پای ز سر ساخته بود  
 حرا انتظار تو چشم زبس غبار آورد  
 در کنار نامه اغیار یادم کرده  
 اگر در بلای غربت آواره از وطن را  
 اگر ز گوشه خاطر زنده است مرا  
 اگر زبان قلم را هزار جاب بسم  
 مکتوب اشک شسته دام بقا صداد  
 وحشی طبیعت گنه از جانب من است  
 بهر من آن غمش رقم انشای مکتوبی نکرد  
 جواب نامه آن بیوفادار طمع  
 بدوست عرض شکایت ز جو دوست نکوست  
 بنوشت موسی غیر بسی نامه وفا  
 بغل غیر مکتوب تو چون غنچه پرست  
 من نامه برگ گل نویسم

بیدل

مفیدی

مهرم

اسیر

شکوت بخائی  
ابوطالب کلیم

مخلص کاشی

از انشای بیغی

بنشانی

صد نامه نوشتیم جوانی نفسرتاد  
 القاس خوش تو نفقه باغ وفات  
 زیر که ولم زنده بدین آب هست  
 ای دوست بچشم من خانه سفید کرده ام  
 که فراموشش کرده است مرا  
 که بیل در قفس از بوی گل خوشنود میکردی  
 نوازشی نمکنی عاشقان شیدا را  
 ز شعر ماقط شیر از یاد کن مارا  
 بیا د آر حریفان باده پیمایا  
 نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا  
 مارا بزبان قلم یاد نکردی  
 اینک از کوی کسی رو بقفا می آید  
 ز گردش نگهم گرد و باد بر خیزد  
 تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریست  
 چیزی به از وطن هست مکتوب و تهنات  
 چرا بگو شنه مکتوب میبرد نامسم  
 بشکوه ات چو رسد قفصه مختصر نکند  
 یعنی که انتظار چشم مرا چنین کرد  
 نامم اگر خاطر احباب جسته است  
 گویند از دور چشم من خبر رسیده است  
 که عمر چون رود از وی خبر نم آید  
 و گرنه فرق چه باشد میان من و دوست  
 در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت  
 من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق  
 شاید که صبا با و رساند

بال هر نامه بری نامه بشوده است  
 ز من ز شوق یار فرستم بیار خط  
 مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است  
 لب لعلت پر پیامی دل ناشاد کرد  
 یکے دو کرد غم را بلائے وده تو  
 کتب گاهی رسم بود از کلاک گوهر بار تو  
 تو قاصدا ز نفسی و نامه نویسی  
 شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند  
 ما را بنامه نیز فراموش کرده  
 چشم نمیکندم هیچکس بخاطر تو  
 مطلبش درس فراموشی کرد و رفت  
 من از یاد تو یکدم میم غافل سرنگم  
 در نامه اغیار مرا یاد نمود است  
 شکایت نامه ما پر پروانه می باید  
 میتوان بست رخسار دیوار  
 عینک در انتظار تو با دیده یار شد  
 در راه وصال تو ز چشمم بر ابرام  
 این قدر قاصد که این سوی جانان فتم است  
 یار من بیدل ز که پرسم خبرت را  
 امشب نیامدی و ز چشمم رسید خواب  
 تا چند ز دیده خون دل پالایشم  
 از خاطر ما آنچه زلفت است تویی  
 تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب  
 چند گویم بر بهشت جان لب آمده را  
 چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار

سنگ هر گذری قاصدا افتاده است  
 یک حرف از آن نماند و در هزار خط  
 نوای بر لب و آهنگ از غنون چه کنم  
 کلاک شمسین تو از غمزدگان باد نکرد  
 بلا می بجزر یک در و انتظار رسد یک  
 نسخ کرد آن رسم هم کلمه بیار تو  
 ازین طرف که منم راه کاروان بار است  
 پر گشت جام و باوه فرون تر جام ماند  
 دانسته که دیده ما را سود نیست  
 غمت مباد که خوش کرده فراموشم  
 اگر بخاطر بگفته اند لب دایمی مرا  
 ترا در عمر خود گاهی نه از من یابی آید  
 صاف است که چون من نبود نامه ای  
 که نوک کلاک چون طبع آتش بر زبان آید  
 دیده انتظار نتوان بست  
 چشم سفید گشته بر است و دوچار شد  
 چون جاده بود خاک نشین مدنگاهم  
 جمع گر دو بیک جا کار وانی میشود  
 چون هر که بکوی تو رسد خیب آید  
 این درد ز انتظار تو تا صبح باز بود  
 تا کی ز غافل تو جان فرسایم  
 در خاطر تو آنچه نیاید ایسم  
 ایم بدون رخانه دور کو چه بنگرم  
 که دمی باش به منم چه خبر می آید  
 امشب نیامد آن سه و اختر و مید صبح

بابا خانی

حزین

حکیم فضل ابر و ستانی

شیخ ابوالقاسم

حکیم صادق

میرزا بران

ابوالفضل

میرزا رستم فدائی

امین

دوی بیگ استجانی

مولانا نسبتی

مولانا باقر سبزواری

تلاش

طاهر وحید

املی خراسانی

فقیه

میرزا شرف جهان

قرنباش خان امید

بجوی ہسم تنہو و خرمین اخلاص مرا  
 نشسته بر سر راہست بگریو آہم  
 خوش تا کہ سر بزا تو باشم در انتظارش  
 شد عمر ما کہ از تو پیانے نمیرد  
 در شرح بیوفائی نامہ بیان ما  
 صد نامہ نوشتیم و جوابے نوشتیم  
 ز شرم و عہدہ خلائی کن کنار از من  
 نشدیکرہ کہ قاصد با خبر آمد ز پیغامش  
 چمنی پر نی جان ل غم دیدہ ات چون شد  
 کو قاصدی از کوی او تادار شاہ مقدمش  
 از یار کہن نئے کنی یاد  
 عمر باشد کہ بیکبار نکر دے یاد م  
 آنکہ رستم چون دیشہ رحم از یادش  
 کار با طرہ نہ جفا پیشہ مرا افتادہ  
 مروم از حسرت بہ پیغامی دلم را شاہ کن  
 و گر مرا بچہ تقصیر تہسم کردی  
 بسکہ بر گشتگی بخت منش بر و ز راہ  
 ز خطر رسید و نہ پیغام ماہ و سال گذشت  
 و عہدہ گر یک نفس بود عمر نیست  
 شرط عشق است کہ از دوست شکایت نکند  
 و میدی و بامید و عہدہ جان بلبسم  
 جواب نامہ ما غیر نا امید نیست  
 تا م نہ بان بردن گیرم کہ نمی شاید  
 فی نامہ میفرستی و فی یاد مے کنی  
 برگ گلی از شاخ بیفتاد و دین باغ

خواجہ حسین ہروی  
 بابا خانی  
 ساہر شہدی  
 ملا دکی قلی  
 جیس  
 میرزا نوری  
 خاشع  
 فیضی فیاضی  
 محمد جان قہسبی  
 مولوی جامی  
 اہلی شیرازی  
 خواجہ ایوب  
 عالی  
 محمد افضل خوش  
 نیچے لا پیچے  
 مولوی احسان الدین تہذیب  
 میرزا شریف الہام  
 سعد  
 حسین کاسی  
 سلمان سلجی  
 حکیم حافظ  
 میرزا باقر وزیر

کم بود قیمت جنسی کہ فروان باشد  
 بیا کہ گوش بر آواز و چشم بر آہم  
 ناگہ چو سر بر آرم آن یار بر سر آید  
 قاصد کجا و نامہ کجا و خبر کجا است  
 طوار شکوہ ایست زبان در و مان ما  
 اینکہ کہ جوابی ننویسند جواب است  
 نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من  
 اگر بل فرستم سوی او پروانہ می آید  
 دلم شغل خون شد آب باز و دیویر و ش  
 ہر طفل اشک از دیدام آید بر دین جان بربل  
 این پیشہ تو مبارکت باد  
 کس بد نیگونہ فراموش بیکبار مباد  
 شرمی از سابقہ بندگی مایادش  
 کہ نہ یاد م کند و نی رود از یاد مرا  
 ای کہ میگفتی فراموش نہ سازم یاد کن  
 چہ کردہ ام کہ بمن التفات کم کردی  
 قاصد از کوی تو نا آمدہ بر می گردو  
 ز اخیال نماند چہ در خیال گذشت  
 بلکہ عہدہ بقدر وفا نمند  
 نیک از شوق حکایت زبان می آید  
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت  
 ز دست سون بالی کہ تو تر مہید است  
 و نامہ اگر باشد سہواً بظلم مے آید  
 بروستان خویش چہ میداد می کنی  
 کہ آمدن نامہ ہو یاد نکر دم



مشتاقم و قاصد ز برش دیر تر آید  
گفتم مگر از نامہ بخاطر رسم اورا  
سرت کردم ادافہی مشغول ز مکتوبہم  
تا دعا باشد باو کی مدعا خواہم نوشت  
نہنجی گز طبعم در شکایت جستہ معینہا  
ای دل ز دست بروہ مشکین خط خودم  
بخیاں قاصد آیا چہ رسیدہ باشد اندم  
شمرندہ احسان تو ام کز سر لطافت  
من عذر ز نقصیر خود ای یار چگویم  
ز من لازم لطف و کرم دریغ مدار  
نشستہ ام برہ انتظار شام و محر  
شد مدتی کہ نامہ نامی نمیرسد  
بر دیگران نوشت بسی نامہ وفا  
زیاتی گوی با او قصہ درد و مقاصد  
نہ عینک ست کہ برویدہ دارم از بیری  
موشی شدم از حسرت مشکین رقم تو  
سرفاکنند شوخ و غلبا ز من از ناز  
بیک نامہ خودم دریاب

کو بخت کہ یار آید و پیش از خبر آید  
آن ہم ورق جزو فرا موشی من شد  
کہ پنهان کردہ ام در سر خط نالہ دل را  
شکوہ دارم و لیکن شکر ما خواہم نوشت  
اگر خواہی بہ پیشت میفرستم بسبتہ معینہا  
یکبار یاد کن بدو انگشت کا غدم  
کہ نیاز نامہ ام را بستم دریدہ باشد  
ہر خطہ قدم رنجہ نہائی بخیاں  
ہر گز بخیاں ز رسم دای بجالم  
نوازشی بزبان قلم دریغ مدار  
برای نامہ تو پائے تا بسر ہم چشم  
حالم مگر بعرض گراے نمیرسد  
بر حافیہ سلام ہم از من دریغ داشت  
کہ از بیطاعتی حرف از قلم بسیار افتادہ  
برای خط جوانان و دو چشم من چارست  
کو بخت کہ آیم بزبان قلم تو  
گر بر ورق گنجہ مکتوب نویسم  
بدو انگشت کا غدے یادے

لاولے  
لاواہب قلمی

غنی  
لا اعلم

بر طرف سازند و وہ و طلال اموات است و نامہ ایتم زمان  
اشعار معذرت و استغای جراثیم از معشوق مہربان

از صحیفہ شاہی

آہجاکہ قرب بہت چہ جانی رسالت بہت  
لطف و کرم مت ز حد گفتار  
آن بہ کہ کنسم بعجز اقرار

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست  
من دم چہ زخم چہ بہت بیرون  
در معرض عذر خواہی ہے آن

هست امیدم که از طریق کرم  
 ما عذر القات تو تا خواسته هنوز  
 دوستی اقتصا سے آن دارد  
 احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است  
 بتقصیری که از حدش دارم  
 من بخود معذرت جرم ندارم لیکن  
 زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست  
 بخشیدن درم نبود پیش ما کرم  
 به که رستم کنم بتو عذر گناه را  
 کارم زبیس گنه بسر افکندگی کشید  
 جرم بی اندازه میخواد عطای بشمار  
 ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را  
 کو طاقت آنم که عنسینت بدینم  
 بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست  
 پس است نامه پروانه بوجی خوشگه  
 بکن زین گله این که نامه نوشتم  
 سفید شد بر بت چشم می پرداز شوق  
 ارضعت بار منت قاصد نمیشم  
 لطف نموده که ندارم زبان عذر  
 که ترک و دارع کرده ام معذور  
 کو قاصدی که پیش تو عرض جدا کند  
 باز آدم که سجده این خاک پا کنم  
 آنقدر از دل صد پاره ناز دست بجا  
 پیشانی عفو ترا چوین نساز و جرم ما  
 چو عفو ش انتظار جرم عصیان میکشد صفا

اعنایت نامه سرخ

از انشائی و بهرام

صائب

که دست عذر خواه من باشد  
 لطف تو میکند بکرم عتذار ما  
 که شود عذر و دوستان مقبول  
 چون دشمن است پیش تو ما فی الضمیر  
 خجالت را شفیع خویش دارم  
 چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور  
 امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر  
 صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را  
 زیم چه نامه از دهنه خون سبزه را  
 نقاش دیر رویم و شرمندگی کشید  
 پیش عفو قللت تقصیر و تقصیر است  
 و جرأت ز دم منت کش تقصیر گردیدم  
 کو جبر که در دهن زینت بدینم  
 که رنگ من بزبان خشکته میگوید  
 بعض حال مرا ترجمان نمایی باید  
 امان نیافت بدستم ز چشم ترک غدا  
 چه حاجتست برو مرغ نامه بکاغذ  
 زخم برای بدون مکتوب می پرد  
 این عذر را حاله لطف تو میکنم  
 تو جان منی و داغ جان نتوان کرد  
 شرح نیاز مندی ابل و فاکند  
 گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم  
 که با حباب توان رقع انشا کردن  
 آینه کی بر هم خور و از شستی تمثالها  
 گنه ناکرده رفتن و حریم او گنه باشد

این رسمهای تازه بزرگان نجات است  
نوشته که بمن حال خویش را بنویس  
آزاده خدی چند فرستم بقاصد  
از دل بدلت را ہی میخواهم و دیگر هیچ  
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را  
گیرم بیا نامه نویسم بزنه کیست  
مرایوسف خود احتیاج قاصد نیست  
آنقدر از خود پشیمانم که می آید جسم  
یا اگر مکتوب بنویسم عیب با من  
بلاخ رقم نامه چهره است ندانم  
چنان قاصد فرستم تا نایب عرض حال بجا  
نجات کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی  
اگر نامه من دیر رسد زود زرنه  
گفتی که چرا بیدل غفلت تهید  
ای محل رنگ یار معذورش دار  
پیش آکه بخوانی رقم سینه ریشم  
راه دار و دل بیدل گداز باشد ساهها  
نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری  
نه قاصدی که پیامی نبرد یار برد  
من آن نیم که تو انم بدان دیار رسید  
نمیرسد تو مکتوب گریه آلودم  
نامه خود چه سپارم بنسیم سحر  
ناکرده گناه در جهان کیست بگو  
من بد کنم و تو بد مکافات دهم  
نامه سهل است نوشتن تو لیکن ترسم

عقابر و زکار کس نامه بر نشد  
نوشته بود حال من بیاد حسین  
شمرنده شدم چند نویسم تو نامه  
مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم  
صفحه آئینه دل در غور رنگار نیست  
جز رنگ آفتاب بگویش بزنه کیست  
که نور دیده رسول ست پیر کنعان را  
چون گفت فوس امروز من فزونی من  
در میان راز مشتاقان قلم نامحرست  
یا دوش چه ضرورت که فراموش نباشد  
که رشک میکشد گرد بگرد پیک خیال آجا  
اثر ازل نکرد و از شکستن مویانی را  
چون نامه نویسم بمضمون او دانل  
هنگام سفر بهر دو اسم ز رسید  
کس رفتن جان بچشم نتواند دید  
من نامه افتاده بجا که از کف خوشم  
لا زار ا قاصدی یا نامه در کار نیست  
کسی رسیکی مانم بر د خبری  
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد  
گر صبار سر خاک من عیار برد  
که باد هم نبرد و کاغذی که نم دارد  
هرزه گرد نیست که خود باد بکف می آید  
آنکس که گنه نکرد چون ز نیست بگو  
پس فرق میان او تو چیست بگو  
که تو آن نامه خوانی که در و نام نیست

علیامی نوشاپوی  
میرزا ابوالحسن  
آصف خان  
طاهرشیر و جودی  
نظام الدوله و آفتاب  
نورالدین  
سعدی  
شوکت  
فیضی  
راج  
رفیعی  
دانه قلیجان  
احسن  
بیدل  
میرزا جمال اسیر  
شیرشیرالدین فقیر  
مولانا کاشی  
ماجد  
مولوی معطفه علیجان  
عمر خیام  
شیخ اوصدی

متمم  
از نفوذ الحکم اختر  
لا اعلم

قاصد جوین ساز بود نامه چه حاجت گر بخوانی خاک درگاه توام بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است مشتاقم آبخنان که ز تحریر عاجزم حی را کس جواب ننویسد سیر غیب است نقش خامه تو بند اگر مجال داشته تو ای قاصد بر غفلان که خواهی عرض حال کن گر ما مقصیریم تو دریای رحمتی	مکتوب کسی بر پر پر وانه نه بسته است در برانی بنده راه توام بشمع نامه پر وانه بال پر وانه است چون گنگ خوابیده ز تقریر عاجزم در نویس صواب ننویسد که تواند جواب نامه تو خود همه آدم بجای جواب جواب نامه دشوار است پیغام زبانی هم عذر یکم میرود بامید عطای است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آئینه نای نقوش طالع صفت آئین مشتاقان محبت سمان

اشعار در جواب غلبه خواه و مستغنی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

از صحیفه شاهی

تو التفات نمائی و اعتذار کنی ما را بجز درخواستی خود بنده میکنی تقصیر کرده ایم تو ما را باعث ذار تو عذر خواهی و بر جانم از توانایی نیست بفرمانت تو ان از جان گذشتن اهل سعادت از پی ایضا نمی شوند بزار شکر که حالا ز لوج خاطر ما هر که از تقصیر خودش منصل	چه اعتذار توان کرد باعث ذار ترا دل های مرده را بکرم زنده میکنی صد لطف مینمائی و شرمند میکنی تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست چرا از جرم کس نتوان گذشتن بر تیر چپکس پر و بال همانندید باب عذر نشاندی اگر غباری بود آب رحمت از چین خویش یافت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از انشای دهرام

پروانه ساز شمع خامه خلاص نامه در بیان اشعار ورود نامه بر

از جانب دست محبت گزین زبان اسعد مع نامه مودت ختامه

در حقیقت شاهی بزرگ پادشاه

برای امرای عظام  
برای نفسی  
برای همه کس  
برای آشنایان

برای بزرگان

برای دوستان خروان  
برای بزرگان امر

برای دوستان  
برای معشوق

شرفنامه زلفتاب بلند  
ز قشربین آن کمرست ذره را  
رسید قاصد دورچی ز مشکناپ آورد  
نویده طعنتی که جناب شاه رسید  
از آن جناب خطابی باین کمینه رسید  
اے عقد جواهر نجیل از نامه تو  
ای ملک ز ملک تو سرانجام گرفت  
مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه  
مکتوب دلنواز تو آرام جان باست  
ای سوادنامه ات نور سواد دیده ام  
هر نامه که جناب شرفیت بمن رسید  
این نامه نیست بلکه پی ستخفه باغبان  
نامه او سراد جان من است  
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک  
آمد رسول آنکه پیامش مبارک است  
چو خامه تورسم زو بلطف نام مرا  
بیک مبارک است نسیم سحر گه  
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا  
ای صبا پیغام یار نازنین آورده  
صورت خطی بدین زیبائی ابجا نغمیت  
آمد بهار در انجمن مشکبار داد  
ای صبا لطف نمودی صفا آوردی  
فرخنده قاصدی که رسید از دیار  
هر حرفی از آن شگفته باغی  
سواد حروفش پراز نور بود

سوی ذره بے سرو پا رسید  
سرخس بر چرخ والا رسید  
چه جای فرج که فرج در خوشاب آورد  
مرا از آن سر حشمت با وج ماه رسید  
گل مراد من از روضه امید و مید  
صد آب حیات در سر نامه تو  
درج گهر از نامه تو نام گرفت  
منشور تو آورد صبا سلمه آمد  
خط خوش قراحت روح دروان هست  
تازه جانی یافتم تا نامه ات منی بدام  
منشور کاروانی طغرای دولت است  
چیدانه چمن بنفشه و پیچید در سمن  
نام او راحت روان من است  
سیرمفاخرتم برگذشت از افلاک  
جانم فدای نامه نامش مبارک هست  
سیان خلق بیغزو و احترام مرا  
مشتاق راهی دهد از یار آگهی  
نهفته داد بمن بوسه و دستان مرا  
جان فدای باد که پیغام چنین آورده  
من برانم کز نگارستان چنین آورده  
مرغان بارغ را خبر نو بهار داد  
که ز جاناتان خبر مهر و وفا آوردی  
با نامه رفته زان کلک مشکبار  
افروخت تریز شب چراغی  
بیاضش پراز در منشور بود

نیز برای بزرگ

شکن بر شکن همچو زلفت بتان  
 خطاب مستطابت بوسه دادم  
 سبر خط تو نهاده بودم زین پیش  
 مکتوب ترا که راحت افزای دل است  
 دستم چو بوسیدن دستش نرسد  
 خط تو که تقوید دل مسکین بود  
 خطابت بنده را از خاک برداشت  
 هزار شکر که مقصود ما میسر شد  
 مکتوب دلکشای تو آرام جان بآست  
 خطش گوئی نسیم نوبهار است  
 نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت  
 بحد آمده که آن یار گرامی  
 رسید قاصد آورد نامه از بر دوست  
 چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم  
 ز گلزار فردوس آمد گل  
 این نامه چنان است که چون طره خویان  
 این تازه رستم از قلم کیست که با دا  
 آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت  
 مثال آصف جم اقتدار از ره لطف  
 نهادم بر سر و بر دیده خنبار جا کردم  
 رسید دیده احباب از و منور شد  
 منت آید که از نزهت لطف جمال  
 رشته خامه شکر خایت  
 چمن سینه تازه گشت ازان  
 همراه صبار رشته باغ بهشت است

برای پادشاه

از انشای مصفی  
برای آشنایان

برای پادشاه

برای احباب

که در هر شکن داشت صد دل نهاده  
 گنج بر دیده که بر سر نهادم  
 اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش  
 بوسیدم و بر دیده خود بنهادم  
 باری خط و نام و نامه اش می بوسم  
 بوسیدم و در گردن جان افکندم  
 سرم بر افج علیتین بر افراشت  
 مشام جان ز خط مشک سامط شد  
 سرمایه سرور دل ناتوان ماست  
 که از وی گلشن جان تازگی یافت  
 در وی از کافور رسته سبزه عنبر سرشت  
 مرا از نامه خود ساخت نامه  
 که گشت دیده منور صورت ریش  
 هزار جان گرامی فدای هر قدش  
 بس منزل بسینوا بلبل  
 صد حلقه فروز ست بهر تیغ و خیم او  
 جان دل من هر و فدای قتل او  
 در سواد خط آن توقيع مضمیر یافتم  
 رسید و افسر دولت نهاد بر سر من  
 اگر تنم در برو آئینه جان را جلا کردم  
 مشام روح ز انفاس او معطر شد  
 خاطر غمیده را سرمایه شادی رشید  
 مشکل بر فنون لطف رسید  
 گل راحت زبان غ روح دمید  
 یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است



صورتش دینہ جان با بصقاروشن کرد  
 بود نقش همه آمال و امانی درش  
 خطب می بینم و گرد سواد نامہ میگردم  
 سرا حق را وج عزت افزاخت  
 از گهت این خروہ زبان گشت محط  
 نامہ تشکین ندید دیدہ مشتاق ترا  
 آن خوش الحان ببل باغ صفا  
 آن یکے اوج سعادت را ہنما  
 آن نبطق جان فرا سحر آفرین  
 آن و ہد جان قالب گفتار را  
 آن خطہ پیاز خوبان بر دہ گوی  
 آن ز اعجاز سیجا دم زند  
 قد چون تیر از پے تطہیان  
 مردم چشم از پے تکریم این  
 آن نگارستان چین را عرضہ داد  
 آن با حسان دست خود انبار کرد  
 آن نہاد آغاز رسم بینے  
 قاصد رسید و کرد محط مشام من  
 سزود کہ کاتب دیوان سرای خلد کھشد  
 مرجا طائر فرخ پی و فرختہ پیام  
 حروفش چو زلف بتان چگل  
 معانیش در زیر حرف سیاہ  
 من دانم و دل اندرین تلمہ چادیم  
 این بادۂ عشرت زابل غ کرم کیست  
 یتابی دل ببل صدر نگ ثنا ہاست

معنیش دل مخزون اثر غم نگذشت  
 آفرین بر قلبی باد کہ این نقش نگاشت  
 فدای جنبش آن دست و طرز خامہ میگردم  
 بدست حرمت از خاک برو داشت  
 وزیر تو این لمعہ جهان گشت منور  
 گفت محالست کہ محرب دریا گردد  
 این نشاط آموز طبع نکتہ زرا  
 این دگر سوی سرت زینہا  
 این طرب پیرای دہائی خزین  
 این شفا بخشند دل بیمار را  
 این بسان سنبستان تازہ روی  
 این ز مضمونہا پیلے غم کند  
 با هزاران شوق خم شد چون کمان  
 ددل خود کردہ جائے بالیقین  
 این بروی دل در راحت کشاد  
 این پی دہا مسرت ساز کرد  
 این مضمون داد و داد خرے  
 در صین نامہ داشت مگر نافہ ختن  
 سواد نخند او بر بیاض دیدہ حور  
 خیر مقدم چه خبر یار کجا راہ کدام  
 ہمہ جانی جان است و ماوای دل  
 درخشندہ چون مہر روشن چوماہ  
 صد بار زینتانی واکردم و جھپیدم  
 این بر تو احسان چراغ کرم کیست  
 این غن گل شبنم باغ کرم کیست

از انشائی ہوم

نہوری

بیدل

کلمه

کلمه

نامه دیگر مرا بلطف نواخت  
 نکر دم جان نثار قاصد شمرنده ام از وی  
 گردلم سوخته آتش هجوری شد  
 قاصد از آمدن او خبر آورد مرا  
 دلم کشود کشادم چنانکه است گویی  
 در دل هزار گل شگفتانید نامه است  
 این نامه چه نامه بود که لطف سخن  
 کتابت کی تواند دو شکین بپیراز را  
 حروفش چهره آراست گلستان  
 نامه جانفش که هر سطرش  
 معانی در سوادش آشکاره  
 اسی بر تو آید نه جان نامه تو  
 از دیده غبار رفت و از دل کلفت  
 نور معنی در سواد خط او است  
 تا بنام من زبان خامه گردیده است  
 بر هوامی افکند هر دم کلاهی از جناب  
 من که بشم کز من بقدر یاد آورده  
 سایه ام را عاری آید که افتد بر زمین  
 تا سواد خط شکینت بچشم جا گرفت  
 کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو  
 خط غمیرین رقم کسی که تلی دل دید شد  
 این پیک نامور که رسید از دیار دوست  
 بود و کتب معانی بنام زندگی  
 نامه است خاصیت پیرهن یوسف است  
 قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

نشا سجد را و بالا ساخت  
 که در اول سخن بهیوش کرد از ذوق پیغام  
 نامه است داغ مرا هر دم کافوری شد  
 تازه جانی به تن خسته در آوردم مرا  
 کلید باب گلستان و لکشی بود  
 خاصیت وزیدن باد بهار داشت  
 دل ساخت تنگفته بهیچ گل در گلشن  
 سحاب خشک حسرت میشتیاق باران را  
 سطورش رونماست سبستان  
 هست مانند موج آب حیات  
 بود زان سان که اندر شب تاره  
 وی نور نظر سیاهی خامه تو  
 این جامه یوسف است یا نامه تو  
 چون سحر در زلف عنبر بارشید  
 از گنیم میوه و بیرون زین بالیده است  
 قطره زین شادی که در حال و پر سیده است  
 نامه از رشک بهین معنی بخود پیچیده است  
 آفتاب التفات تا بمن تابیده است  
 مریک چون خط باطل بر یاقین دیده است  
 هم چنان خود که پایی خامه است بوسیده است  
 بخیاں سر سواد و بهیاض پیک کشیده شد  
 آورده ز جان ز خط مشکبار دوست  
 چون کشودم غمچه دل داشت و جان فتم  
 که از آن دیده مانند نظران روشن شد  
 یارب آن ماه سلم بسلاست باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کوبش هنوز  
 بیا اے نامه برگرد تو گردم  
 بسویم یک نظر چشم تو بوسم  
 آمد بر من قاصد آن سر و سیه  
 من هم رخ زرد خود بران بالیدم  
 نامه کن جان رسد تو نیک جان بخوانش  
 نامه چون ز سر لطف فرستاد بمن  
 ز مهر نامه است گردید روشن  
 نواز شامه مدیا نش صبح عالم شد  
 میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من  
 تملای نامه اش چون مینم از خود میروم  
 مکتوب نگار و دریا آورد  
 ای قاصد یار بر سر و دیده من  
 نیست ممکن یافتن مضمون خط یار  
 چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم  
 این با فتم ز خواندن هر حرف نامه ات  
 محمد سید و دل ز قدومش شگفته شد  
 جان را عرض نامه بقاصد سپارم  
 گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم  
 بنگی قاصد از نامه یار از بغل برین  
 سر پیش افکنده بیغم قاصد بخانده را  
 قاصد بخل رسیدند انم چه دیده است  
 نامه لطف تو کو را ز همه ممتاز مرا  
 نوش پیغام و تنها جواب و پس است  
 این مهر بنیای ز قاصد چه میگوئی

میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است  
 چه آوردی خبر گرد تو گردم  
 بخاکم یک گذر گرد تو گردم  
 آورد بهی تا بنود دست تپی  
 یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی  
 در همه غمهای دل خطا ان بخوانش  
 روشنم گشت که آنماه خطی پیدا کرد  
 که هر کس از تو دور افتاد است  
 سواد او جواهر سر چشم امیدم شد  
 نامه اول ز بس بر چشم ترا لیده ام  
 راست میگویند هوی بس بود دیوانه  
 پیغام بت ماه لغت آورد  
 بنشین که خوش آمدی صفا آوردی  
 خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود  
 منفعل میدارم هر دم با حسان گر  
 ای من بگرد گردش آمدست خامه ات  
 گردالم ز خاطر پر در و رفت شد  
 مکتوب مرا هیچ جوانی بازین نیست  
 در میان من و او بوسه به پیغام افتاد  
 که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را  
 ظاهر آورد واپس نامه ناخوانده را  
 گویا که یار نامه شوم دریده است  
 پیش از باب وفا ساخت زلف از مرا  
 پیش نامحرم تو ای قاصد بگو احوال را  
 مساز از پیش خود حرفی که میدانم زانش را

سید حسین خالص  
 کفیه سلمه تعالی  
 جامی  
 غنی  
 میرزا صائب  
 با سطر  
 ایلم  
 فرست  
 میرزا طاهر وحید  
 مانتیگر  
 محمد شرف اسود  
 قاسم یک کاهی  
 حیدر  
 ظاهر  
 لسانی

خالص  
نورالدین  
آقا شاپور  
ملک متی  
طرفی تبریزی  
سلیم

میرزا قلی بیلی  
قلندر  
عاجلانی  
ابراهیم میرزا جاهی صفوی  
خواجہ صفی  
میرزا جانی غرق  
ابو تراب  
ملا باقر هروی  
شرف تبریزی  
خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ

نورالعین واقف  
لا اسم

اگر قاصد ز کوی او پیام آشتنا دار  
قاصد اوقت سخن گفتن بسیار کجاست  
بجوان زده ام نشنه لب مشرود ویدار  
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را  
قاصد رساند مشرود وصل از زبان دوست  
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مشرود وصل  
کتوب وصل را دلم از شوق سچو طفل  
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود  
خندید از نسیم و صولش یا ضلحان  
شد نامه محبوب خط بند گیس من  
نامه ات گریب رسید بمن  
شادم که بمن نامه مشکین رفته تو  
گشت روشن دیده از نور سواد نامت  
نثار نامه ات زانو نکر دم نقد جان دل  
دل مشتاق من کی ذوق کتوب تو دیار  
بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم  
دلچو خنجر شکایت ز کار بسته مکن  
صبا بخویشتری بد صد سلیمان است  
پیمایش نیست جسته قطع محبت  
چون نامه ات رسید بدستم شدم زبوت  
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید  
آورد صبا از طرف یار پیمانی  
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت  
محبت نامه را چون بر کشادم  
نمودی سر زانو نام چون خاکساری

که می آید چو صبح از دور و برب خندناوار  
تا کجا همراه یار آمد یار کجاست  
ای قاصد فرخنده سر از من خبر از تو  
تا شادوان شود برسان مشرود یار را  
با آنکه نیست جای سخن روان دوست  
که از اشاره صبح است آفتاب پرست  
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است  
کتابیکه رسید از دیار مجوری  
یار ب بهار عمر خط و دلنوازیست  
من بنده آن نامه که محبوب نوشته  
تن ز جان میرسد و جان از تن  
آورد سلامی ز زبان مستم تو  
سبز شد کشت امید من ز رشخ خامه ات  
که در روز وصال بادل جهان کارا دام  
که قاصد از تو حرفی گفت و من خوشتر رفتم  
بعد عمری که ز جانان خبری می آید  
که باو هیچ نسیم گره کشا آورد  
که مشرود خط برپ از گلشن بها آورد  
خط کتوب او باشد بریده  
دو بخودی مگر بشراش نوشته است  
ای دل بگو ترا کداین کنم نثار  
المنه و نه که رسیدیم بکاسه  
من چو گل شکفته گل چو من شکفت  
گهی بر دیده دگر بر سر نهادم  
رساندی از نسیم لطیف برگردون غباری

ز شمع خامه کروی خاطر احباب خرم  
 بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم  
 بکاغذ ریخت کلاکت از رقم کل سلیمانی  
 تبارک اصدانین طایرهایون فصال  
 نامه چنان نشان نخت جاوید من است  
 آمد مرغی برگ گلے در منقار  
 مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه  
 این چه نامه است که ز دیده جان روشن شد  
 آن پیک نامور که رسید از دیار دوست  
 قاصد رسید و غنچه بارغ دلم شکفت  
 سعادتی که همی چشم از خزانه غیب  
 بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم  
 چون ناممات رسید کشادم گریتم  
 قاصد رسید و نامه ساینده من رشوق  
 ای محیط کمال را گوهر  
 شان اقبال و کان عز و جلال  
 فی ملک تو عنفد لیب نوا  
 لطف کردی که از رفیمه مرا  
 فی تکلف زلال مضمونش  
 هفتر سخن از کلام منظومش  
 آنکه کردی ز در سجن طلب  
 صاف سر جوش این نجسته کلام  
 نیست بیجا بطبع معنی زای  
 آفتاب ز مطلع میبنا  
 تا کند خاطرت شگفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن ز نودی خاخاری  
 قرین مهر کردی ذریه بی اعتباری را  
 از ان دادی ضیا چشم سفید نظاری  
 نجسته نامه اقبال بسته بر پروبال  
 در سوادش روشنی چشم امید من است  
 بر روی خط از سنبل تر کرده لکا  
 خوش باش که از تو یاد کرد و ابر بهار  
 و نشیمن دل و جان تازه تر از گلشن شد  
 آورد و مرز جان ز خط مشکبار دوست  
 بر من پیام یار نسیم بچار شد  
 همان زمان که خط اشرف رسید رسید  
 پیچیدم و تو نید دل سوخته کردم  
 آمد ز روز وصل تو یادم گریتم  
 ز زیر پای او نهادم گریتم  
 دای تجلی طور را منظر  
 جان فطرت جهان فضل و هنر  
 نخل طبع تو آفتاب سر  
 به بهشت گرم شدی رهبر  
 رشک تسنیم و غیرت کوثر  
 همچو آب حیات جان پرور  
 نسخه نئی تکلفی از بر  
 داد از گرم جو شے تو خبر  
 لازم افتاد با دوده احمر  
 طوف بزم ترا کند از سر  
 زند اندر لباس غم آزر

از انشای دهورام

۱۵ علم

از عنایت نازناز

<p>رسید و قاصد آورد نام از بدوست نامات بر چشم گریان گر میالم تر شود</p>	<p>که گفت دیده منور ز صورت ریش و رخسار بینه میترسم که خاکستر شود</p>
<p>مشم نشو وائی نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوهات و دیگر اشیا</p>	
<p>منکه باشم که بران خاطر عطر گدازم از هر چه بوی دوستی آید همان خوشتر آنقبله مرا بلطف متناز نمود پنجبغیر مرسلش می خواهم چون دیده بینش عطا فرمودند کم بود دو دیده بهر عبرت مارا ز سبزی بطوطی خطر رو کشید خران تاب سازد بهستان فراخ بان طبله زعفران در چین ز عطرش گره بسته بر نافه بوی برای مکیدن چو جان می نهند ندارد جز شکر گفتار بآئین پوستش چون عبارت رنگین خریده نغمه طلاوت سرشت که تحریر وصف ناشپاتے چنان شد بوی شفا لودائی انا الناس این سخن گو بگلشن بذوقش خسروان مشتاق دیرین چون داده بگریه ساس بازار بزد خویشتن گردید غمزه بجو پر وین بخوشه انگور</p>	<p>لطف نایب کنی ای مخزن صد گونه کرم یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش از دادن مصحفم سرافراز نمود زیرا که رساند وحی و عجز از نمود محتاج بعین کم عبرت ننمودند زان روی دو دیده ام بران فرودند ز آب ز مرد گرفتد کشید نهادند این گرز بردوش شاخ دریدند از خنده گلساوهن زیب ذوق در صفا بروگوی بتانرا دمان بردمان می نهند ولی در پوست گوید حرف شیرین مغز دروے چو معنی شیرین گوئی به پرواز اثرات بهشت نماید صفحه کاغذ نباتے که یابد خسته او هم صفائی میان میوه ما آدم منم من بلی می آید از وی بوی شیرین شده جمله تن او آبله دار به سردار و خیال ز کرازه آب داده جهان ز حبشتمه نور</p>



وانه خوشتر اش چو حب نبات  
 عشوه را بسکه گلو سوز کند  
 سراپا کيسله باشد لذت اندود  
 سر عزت ازان بر چرخ سوده  
 دلم زانديشه و صفش چو بگفت  
 بهين یک نکته بس در مدحت تو  
 خسر و هر ميوه باشد نیشکر  
 سر سبزش نه از بادست جنبان  
 بتان چون لعل خندان میکشایند  
 حلاوت ما را جش ساز کار هست  
 بود از نازگی شیرین و سیراب  
 هست خوش بسکه زالوان طعام  
 انقذه در پیش برنش خام هست  
 زير بریان بنظر دشتی هست  
 سر که در تشنگه دودی تو دید  
 و در چنان پنجه شش دست کرم  
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی  
 و صف دمی بر دزد دست عثمان  
 که نظر کرد بر و تا خورشید  
 شد نکپاش بدلهای خراب  
 آتش با پیچ چو بیم در جام  
 پنجه کاریست عجب سبوسه  
 در دل مل جهان ریشم دو اند  
 گشت تا شیر برنج تو سمر  
 ماست آنکس که درین مانده دید

در حبانی نهفت آب حیات  
 فخر بر خسری امروز کند  
 ز شیرینی بود حلوای بی دود  
 که چندین ماه نو یک جا نموده  
 به نرمی و به شیرینی سخن گفت  
 که خوش رنگ است و خوش طبع است  
 از قد شیرین حلاوت بجش تر  
 که طوطی بر شکر شد بال افشان  
 گر بهایش بدندان می کشانند  
 چو طفلان زو شکر برنی سوار هست  
 توان در سایه اش کردن شکر خواب  
 عطر مجبوعه بود خوان طعام  
 بیل ذائقه را گلدام است  
 از ته کار خبر داشتنی هست  
 معنی عنبر اشهب فهمید  
 بر رخ دشمن او سیلی غم  
 گرده نان ورثه جز و کشی  
 هست این نان بکرم گرم چنان  
 نان شب مانده خود را در وید  
 جلوه حسن گلو سوز کباب  
 یاد ما به دهد و حلقه دام  
 لذتش برده گرو از بوسه  
 این مثلث چه قدر نقش نشانند  
 در صدف آب شد از شرم گهر  
 نشود در نظرش برف پدید

گوش را بر در دل هر که نهی  
 سرخوشم کرده ثنا خوانی او  
 شربتش هست به از آب حیات  
 ترب در صورت طاؤس ارم  
 نیست بخ این که دلم پرده دوست  
 نیست بخ برق درخشنده بود  
 هست صد بار به از سیم نداب  
 نرزد هر که دم از احسانش  
 حلقی تا و هدت دست بیوس  
 قند از شیرۀ جانها دارد  
 میدهد روح بجایها شیره  
 لذت شهد روان است او را  
 نیست جز پسته قند دیگر  
 لوز بادام چو چشم خوبان  
 لوز پسته چو لب سبز خنان  
 از راه لطف توشه عنایت نموده  
 نان بادام عطا کردی و معلوم شد  
 بوصف تیل چون معنی دهد رو  
 عجب نبود بگناه مدحت او  
 همین شانه نه از وی تر زبان است  
 کسی که جرعه اش آلوده انگشت  
 چراغ حسن از وی گشت روشن  
 ممنونم از آن نخل بر دمنده که کرد  
 فکر نعمت چگونه تحسیر کنم  
 هندوانه چو سبزه گلگون

از صحیفه شاهای  
 محمد قلی سلیم

میکند وصف مرتبای بهی  
 نشاء بخش مرتبای کدو  
 گشته هر قاش از و شاخ نبات  
 نوشداروست باصحاب شکم  
 در نمد آئینه صافی هست  
 که فروزان شده نسا بر نمد  
 چقدر خوب برآمد از آب  
 نان سنگک شکنند و نداشت  
 هست خلخال ز راز ساق عروسی  
 آب از شهد روانها دارد  
 خواند آب خضرش همشیره  
 در گره شیر جانست او را  
 بخت سبزی بشکر خواب شمر  
 صرف او شد همه شیرینی جان  
 از صلاوت سخنش قند افشان  
 این بوده است معنی ز ادالمسافرین  
 که بجالم ز گرم چشم عنایت داری  
 بود از ناز کی باریک چون مو  
 برون آرد زبان شانه کرمو  
 که تار زلف او رطب لسان است  
 بماندش بوی گل چون غنچه بوشت  
 نهاده زلف را منت بگدون  
 بعد از عمری به برگ سبزی یادم  
 کان پیشتر است ز آنچه تقصیر کنم  
 کرده از آب درنگ دلها خون

آبش آب حیات مخموران  
 نیشکر را چو گلک دانستند  
 همچو سبزان هند شورانگیز  
 آئینه خود لقمه ایست فرسوده  
 کامها را قداے نوشگوار  
 مغز فرخش بزرگ گلدسته  
 بی گناه از حلاوت دوران  
 زین انبه زبان بشهد پرورده پرست  
 از نایبه کیما گری نیت عجب  
 هم شیرتنگه اسے شکر انبه است  
 در ویدہ بیانی نہاشن ظکیت  
 برای کیدن چو خوان می نہند  
 ظہوری باد فرصت داستان گوئی  
 تنج سیم دست افشار خسرو  
 مشام روح را در خامہ چید  
 زبان دلبران است استخوانش  
 این انبه ز نغرا استخوانے دارد  
 واکرودہ دکان خندہ و کام زبان  
 خلعت کہ براطلس فلک ممتاز است  
 در بر چو گرفتیش ز غیرت خورشید  
 آنرا کہ عنایت تو لائق سازد  
 کردی تو عطا فتم تراشی ز کرم  
 از عنایت خوش طعانی تا مرا کردی کرم  
 با حباب از شیر و شہدی چشنا ند  
 بود ہر بند او چون بند تر کسب

شترتش ساز کار محموران  
 شدہ پر شہد ناب بنداز بند  
 ہمہ اندام اوست شکر ریز  
 حقہ پر ز صندل سودہ  
 دستمارا طلای دست افشار  
 آتشے بودہ است بخ بستہ  
 بر جگر خورده ز خشم صد دندان  
 این بیضہ بنزدین کہ از زردہ پرست  
 زین شیشہ کہ از طلای حل کردہ پرست  
 ہم عطر شامہائے عنبر انبه است  
 محورتہ برج شاخ اختر انبه است  
 بتان را زبان درد مان می نہند  
 ز انبه سرگذشتی بازبان گوئی  
 انار سینہ شیرین لبان گوئی  
 نہ انبه بلکہ و شنبوی جان گوئی  
 کیدن را حیات جاودان گوئی  
 شیرین چوب بتان زبانی دارد  
 در طبلہ ز ریشہ زعفرانے دارد  
 ہر بار و راجبہ انور نازناست  
 گفتا کہ برویم در خجالت باز است  
 در وادی ذوق عشق شائق سازد  
 کز خاطر من قطع علائق سازد  
 خامہ شد از وصف او در دست من نقل  
 کہ در کام جان چاشنی ریشہ راند  
 عجب ترکیب بندی دادہ ترکیب

ظہوری

از نشانی او ہورام

باسطے

محمد پناہ قابل

منیر

اشرف

علی قلی خان

مولوی جانی

میرزا صائب  
منت

آرزو

لا علم

بلذت چاشنی بخش حیات است  
 رفیضش روح را در تن ثبات است  
 درویشی تر پاک ز هر نعم است  
 از آن گفته جان پرور اندیشه اش  
 نمویی بمن زار فرستاد آن دوست  
 هر دوی تنم ز بان شکری گردید  
 نه ماهی که ز پیا طلسمی زسیم  
 ترو تازه چون ساعد مبلوان  
 چراغ روز را این روشنی نیست  
 دانه اش رشک گوهر نادب  
 مانگه آب خورده از گوهر  
 خوشه اش همچو عقد گردن حور  
 بی مانند رنگ عاشقان زرد  
 میان میوه کیسله پیمثال است  
 چو آرد لاش در سلک تحریر  
 ای هر دم از عطای تو کام و کرام  
 زان تحفه زیبا که کرم فرمودی  
 من خود ز کرمهای تو ممنون بوم  
 نخل کرم تو تا شرمی بندد  
 شکر نهای تو که دل مرا دوست  
 زین حقه گله که عنایت بن شد

سز و گر گویمش شاخ نبات است  
 مگو فواره آب حیات است  
 منفع چو معجون ابریشم است  
 که بر شیره جان بود ریشه اش  
 زان زلف که جیب گل ازو عبور است  
 لطفش لطف است گر همه کیس دوست  
 نمودار از صنم دانا حکیم  
 ر بوده دل از دست پیرو جان  
 ندانم نور نارنج از چو نار است  
 صاف بنی تخم همچو قطره آب  
 دانه اش گوشت برده از شکر  
 کس ندیده بدین نمط انگور  
 همه مغزش بلذت شیر پرورد  
 نهان اندر شفق چندین بلال است  
 زبان خامه گرد و چاشنی گیر  
 و ز شکر نعمت تو دوان پر شکر مرا  
 بر روی دلم و فرسح بکشودی  
 مهر و کرمی پسران افروودی  
 حیرت همه سوراخ نظر می بندد  
 تا آید بر زبان شکر می بندد  
 حقا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه رسان فوائد ترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه  
 بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبیدن آن

عجب کمین و مدار معذور  
فرستادم خدمت کار وی خوب  
بین بروست تیغش گزید می  
این بزرگ جناب خان ذی شوکت و جود  
سر تا بقدم ز فرط شیره بنی لطف  
ای بند گیت سعادت اختر من  
که چینه خریدنی ست پس کوزر من  
بجان تو اگر دم و سترش بجان بودی  
نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم  
من کیستم که تحفه فرستم برای تو  
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند  
لائق بنود قطره بهمان برون  
اما چه کنم که رسم موران باشد  
نه بهر تحفه اندر خدمت گلدسته آوردم  
بهربل تحفه دیگر بدست ما نبود  
مشتاق تر از تحفه همین عرض نیاز است  
این حقه گلی که دران بزم میرسد

پاشی نفیست تحفه مور  
که از دگوهر او هر چه خواهی  
زبان بار در دندان ما ہے  
از روی کرم بمن عنایت فرمود  
قدست ولی کاشش کرمی بود  
در خدمت تو عیان شده چه مرمن  
بر نیست خریدنی بمن بر مرمن  
کمینه مشکیش بندگان بهان بودی  
بسوی نعل پستان بخت نکبت را  
باید که جان نشا رکتم در هوا می تو  
خوابسوی بصره و گوهر سوی عمان  
خار و خس صحرا بگستان برون  
پاشی منی نرود سیما برون  
ز خوبی لایق میزد گل پشیت به آوردم  
بوی گل و دامن باد صبا پیچیده ام  
جان چیست که آن راز ره دور فرستم  
احوال خاکساری من میکنه بیان

فقیر  
کمال اسماعیل

میرزا احمد علی فردوس

در مطالبه بزرگ نامه

داشت

عالی

از انشاء کس و پستی

از صحیفه شاهی

شفابخش عشاقان و مریضان! لفت کوش محبت کیش اشعاً

مشعر عیادت مکتوب الیه و اطباء بیماری خوش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست  
تو دیده عالمی و مردم همه را  
علی و در سرش را اگر نمیبداغم  
دی از سر اسب گرفتادی بزمین

پر آب حیات ساغر عشرت تست  
چون صا و همیشه چشم بر حبت تست  
مرا برند و بگردشش بگردانند  
نگین نشود خاطرت ای مهر جبین

از عنایت نامه راسخ

میرزا نظام شیرازی

نواب خانان جریم

فیضی

رضی الدین پوری  
خواجه حسین ثنائی

قاسم بیگلربی

محمد جابران فکری

پیر شهبی

تو قطره حسنی و گلگون تو ابر  
دل طعیده نه بیا و برق آن و دوشتم  
ناشنیدم که چو سیدن من می آئی  
کشنده تر مرض منت طیبیان هست  
مریض را چو عیادت کند دوا چه کند  
بیماری جماعت ولسوز هم بدست  
ای از تپ تو دل جهانی در تاب  
از رزه تپ نق تو در زیر عرق  
آن شوخ که گردیده تپش مانع سیر  
شب لرزد و روز گرم گردد گویا  
دست تو که رنگ فستق بر خیزد ازو  
گرد پی هم قطره نشان آخر کار  
ای عمر و حیات جاودانت با دوا  
جفت است نصیب شمنان چون گیم  
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی  
بیمار فراق خروده صحت یافت  
گر سرخ شد است چشم آن عوز نژاد  
آزار کرت بدر شهوار رسد  
تنگ است ترادمان و از تنگی جا  
جانم بلب از لعل خموش تو رسید  
گوش تو شنیدیم که دردی دارد  
ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو  
گر چشم ترا بقدر در دست منال  
بر سندان چون شست آوری  
دست تو شنیده ام که دردی دارد

از تپ رفت قطره رحمت بزین  
جان من تا صبح مشب در و پهلوداشتم  
صحت قول تو میخوام هم و بیماری خوش  
خوش هست در و که بی منت دوا افتد  
کسی پیرش یک شهر آشنا چه کند  
پروانه چون جوم کند میکشد چراغ  
خورشید خست گرفت رنگ هفتاب  
ز انگونه شود که عکس خورشید و آب  
پیر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر  
روز از فل من گذشت و شب از دل غیر  
فصا و چو سیل خون بر انگیزد ازو  
چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو  
تا هست جهان بقای جانت با دوا  
در و تو نصیب دوستان با دوا  
مسرور بمنشور سعادت کردی  
تا از قدم قلم عیادت کردی  
از در و ملان که هرگز نش در و مباد  
کی از ستم چرخ ستمگار رسد  
تا چار بسیار کنشش آزار رسد  
از لعل خموش با ده نوش تو رسید  
در و دل من مگر بگوش تو رسید  
در مصر و قایو سف کنعانی تو  
چون مردم چشم در و مندانی تو  
هنگامه محضر را شکست آوردی  
آز رده ولی مگر بدست آوردی



قاضی خراسانی

ذوقی تونی  
لا اعلم

گر در دکن پاشے تو ای حور ترا این در دست بر منش رحم آمد گر نمی آیم پسرش نیت از تقصیرین علم تو عرض ز نفس جوهر بر د طبع او حکیمیت که بی زحمت نطق گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار شد پرمی لعلگون ترا ساغر چشم	از در مدان که هرگز ت در مباد از بهر شفاعت هم پهای تو فتاد کور بادا دیده ام بیار چون بنیم ترا فکر تو شهر ز چشمم عبهر بر د دق از تن ماه و عرشته از خور بر د بادام کند شکوفه آغاز بهار تا مردم دیده ات بر آید زخما
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واسطه دول شکستنی خاگره نشان اشعار بی نیل طاعت گزین مکتوب الیه محرمی آن

عرفی

وحشی

از حدوست چه گویم بچه عنوان رفتم کعبه را دیدم دلم از حد و نهائی گذشت چون زیارتگاه در گویی تو مانند نیم سبت دل پر حسرت از گویی تو برگردیدم و رفتم	همه شوق آمده بودم همه حران رفتم مجلس آرای که مارا خواند همان سبت هر که آمده پاره روبر زمین مالید و رفت نشاید بوس فزی آستان بیدم و رفتم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واسطه مختصر ناسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم وقت

مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

نعمان عالی

ملا وحشی  
از انشائی مهورام

این نیت که از راه وفا آمده رفتم چندان نه نشسته که شوخچه دل باز چون عمر که هرگز بسراید برود زود کردم همه شب سحر که در دست من آئی در دیده دل هیچ قراری نگر رفتم چون دانه تبسج بدست ای دُر یکتا صد فصل بهار آید و بیرونم گام رسید و مضطربم کرد آفت نیشست	شده غلط ورنه چرا آمده رفتم چون بوی گل و باد صبا آمده رفتم خود بر سر این بی سرو پا آمده رفتم ای شیخ تو چون رنگ جنا آمده رفتم چون عکس صین آینه آمده رفتم آخر بصد آیین و دعا آمده رفتم ترسم که بیانی تو در خانه نباشم که آشنای دل خود کنم تیرا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مولوی علی  
لا اعلم

آن هم بود آن روز که در خانه نباشتم  
آئین کدام آشنائی است  
آنقدر باش که پروانه رساند خود را  
پرواز کرده میرسد از شوق عنایب

تشریف نیاری سوی من جز پس می  
دیر آمدن و شتاب رفتن  
زودای شمع ز محفل مروارید خدا  
ای گل بقدر یکدو تبسم به باغ باش

تر زبان ساز عالمی بنغمه پرازی ترانه مبارکبادی اشعار تهنیت  
عیدین فتح جنگ سالگره عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای مولی پویم

وقت من خوش که بکام دل پیچ آید  
خنده اش تا سر دیوار چین می آید  
بود نبض ظفر زه بر یکسانت  
چو جوی کو برون آید ز دریا  
از فضل خدا شود میسر  
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادش  
که کس ندید چنین ماه و نهاران سال  
که دریا را بساعت کس نمی بود  
از بهر نشاط و عیش خوش بیا کرد  
هر سال ز سال رفته بیخوایم  
فرمان بر تو زمانه خواهم که شود  
تسبیح هزار دانه خواهم که شود  
صد شکر که منصب تویی سعی فرود  
اقبال تو هر زمان فرزون خواهد بود  
چنین فتح کس را ندا و دست  
نه گویش سپرد در عصاف شنبید  
گر به بخت سبزه خود ناز و صبا میریدش

آمد آن روح روان گروای اقبال  
غزوه مقدش از گوش زو گل گردد  
مزاج فسخ میداند سنانت  
براید تیغ از دوست بهیجا  
این فتح و هزار فسخ دیگر  
صبح را از خنده لب ناید هم از شادیش  
مهی بر اوج پهر جلال تابان شد  
تراز و غرق حیرت بهر آن بود  
این سالگره گره زد لها و اگر د  
صد جشن تو در سالگره میخوایم  
من عمر تو جادوانه خواهم که شود  
آن رشته که دارد گره سالگره  
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود  
قدر تو بلند است که من میدانم  
لبیتی است تا رسم فتح و شکست  
نه چشم زره این چنین تسبیح دید  
عجبه محجوب را چاک گریان پاره کرد

سز که رقص کند آسمان بر پی هوا  
برین عطیه که فیضش بخاص عالم رسد  
پسر را و دست رسیدن ایام  
برای عیش و بهالای روزگار خاک  
ای که از بخت جانت میرسد ادا ما  
میرسد میوه نورس رنگستان مرا  
بخت رسید و روی سوی من نهاده باز  
شکر خدا که شربت محبت چشیده  
کشایش گره دعا مبارکباد  
بفضل حق که شال حال بادش  
یکه چون مهر باروشن درخشان  
این سال که بر سنین عمر تو فرو  
تا عمر ابد بفضل دادار جهان  
وزن تو ز گوهر روز و نیم و نقد  
از آئینه امید حاجتمندان  
خیاط زمانه بے تکلف  
نام تو در ابتداء نوشت است  
آن خوش خبر کجاست که رنج خرد و در  
مبارکباد و سال وزن بر شاد  
باستقبال اوفیروز می و فتح  
هلال عید جهان را ز نور خویش آریست  
مگر شراب شفق خورشید جام هلال  
برام ماه عید از اوج گردون  
بلوچ آسمان نو نیست و ازون  
رسید موسم عید و صلاهی خوش در داد

که شد مراد من و کام آفتاب روا  
هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا  
زمانه یافت بیک روز از و شاد و می  
دو صاف عشرت مزوج ساخت و یک  
عمر را خواهد شدن صرف مبارکباد ما  
میشود از قدش خانه دولت آباد  
بر من در سعادت دولت کشف و باز  
بار و گر بمسند راحت رسیده  
ثمر فشان نخل دعا مبارکباد  
دو گل بشکفت بر شاخ مرادش  
یکه چون من بخوبی دامن افشان  
از عقد کار را کشایش فرمود  
این رشته سیم منعقد خواهد بود  
بر روی جهانیان در فیض کشود  
با صیقل جو زنگ افلاس زدود  
بر قد تو و وخت جامه فتح  
منشی قضا بنجامه فتح  
تا جان فشانش چو روزیم در قدم  
که رستم در مصاف اوست رو با  
بصدراقبال و اتم چشم در راه  
شراب شفق و جام چون هلال کجاست  
که هر گه که درو بود جمله در محراب است  
طرب چون ماه نو هر دم شد افزون  
که بیرون آمدست از گلک پیچون  
پیاله برکت خوابان ماه سپیکر داد

ملاوحتی

عجوز چسب نگر صد هزار مر وارید  
 تا چرخ لال گرد و از چسب پدید  
 روز و شب عمر بی زوال با دا  
 از مرده صحت زبان خامه  
 انیست که نمی نگذارد شوق مرا  
 صد شکر که گلشن صفا گشت تن  
 تپ را بغلط بر توره افتاد ز شرم  
 ای ذات تو زیب و زین این ایام است  
 بهر تسلیم تو به عید ز دور  
 بکشد حق از جبین آمال گره  
 خواهم ز خدا که رشته عمر شریف  
 بر جان جهان که جان ارباب صفات  
 احلام درش بدین من حج باشد  
 نوروز شده ز دجلستان ز فرخ  
 در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند  
 عید تو همیشه در طرب سازی باد  
 در بزم تو چسب از سر انگشت لال  
 عید تو بسا مان طرب سازی با  
 تا بال بهای عید باشد مه نو  
 ای بزم ترا ساغر می مجسمه نو  
 از گلشن اقبال تو کان خرم باد  
 ای حاصل دور و سال و ماه عالم  
 تا نام و نشان عید در عالم هست  
 گردون براد بخت فیروزت باد  
 هر روز تو خوشتر ز هر روزت باد

ملاوارسته

سلیم

عنایت نام ریاض

چگونه از پی یک گوشواره ز رطاب  
 کز بهر در شادی عید هست کلید  
 مستلزم اجر روزه و شادی عید  
 طرح کل انتعاش زد بر نامه  
 دل در بر و جان در تن و تن به جامه  
 صحت گل عیش ریخت و پر پیرهن  
 مشت عرقی گشت و چکید از بخت  
 مسجود خواص وقت بار عام است  
 خم گشته غلامیست هاش نام است  
 برداشت ز سر رشته اقبال گره  
 محکم باشد همیشه از سال گره  
 با عیش و طرب مبارک عید صبحی است  
 قربان سرش کمیش من رسم فد است  
 طائوس بهار چتر از قوس و قزح  
 استاده چو لاله بر سر پای قرح  
 کار تو چو خورشید سر فرازی باد  
 چون کاسه چینی بخوش آوازی باد  
 انجام نشاط تو در غازی باد  
 اقبال تو در بلند پروازی باد  
 هر روز از ایام تو روز نوروز  
 خورشید بود یک گل بتان افروز  
 دی سایه لطف تو پناه عالم  
 درگاه تو باد عید گاه عالم  
 خورشید فلک بنده و لسوزت باد  
 در مینه سه عید و چار نوروزت باد

تو روز رسید عید اکبر گردید  
 امروز علی نشست بر تخت بنی  
 تا مقدم عید حج اکبر باشد  
 هر دشمن تو بصورت قربانی  
 از دولت وزن شاه فرخنده سیر  
 در پله میزان چو در آمد گونے  
 شکر خدا که گوهر اقبال و در فتح  
 دولت عثمان ملک بدست تو باز داد  
 بس فاتحه خواندیم و با خلاص میدیم  
 از قدم تو دیده روشن شد  
 صدالحمد که آن مه ز سفر باز آمد  
 تا جهان باشد خدایا این مکان مهوایاد  
 عید آمده تا در طرب بکشایند  
 یارب بدعای بیدلان تا دم صبح  
 دل فتح و دست فتح و نظ فتح و کار فتح  
 یارب چو آفتاب بھر جا قدم زنی  
 گویند طرب بساز تجرید آمد  
 مارا به فضولے خیالات چه کار  
 ای که از جلوه روشی تو جمال عید است  
 تا شود و از دولت عقد خاطر که تر است  
 آرد برضان چمن خبر از لطف اله  
 آن بسمه مبارک سورة نور  
 جلوه گر شد مهر نونال مبارک باشد  
 ماه نو پیشرو قافله امید است  
 باشد شب نیمه ماه شعبان

برگرد سر ساقی کوثر گر وید  
 زان است که روز و شب برابر گردید  
 شاه حکمت هفت کشور باشد  
 همواره بزیر تیغ و خنجر باشد  
 زر گشت عزیز و آبرویافت گهر  
 خورشید نشست در افق تابکر  
 در پای دولت تو سعادت نثار کرد  
 اقبال بر سمند مرادت سوار کرد  
 تابار دگر روی دل آرای تو دیدیم  
 سینها تازه تر ز گلشن شد  
 نورم از آمدن او ببصر باز آمد  
 ساختش چون بیت معمور از عبادت و بلا  
 در ساغر ماه باده پیمایند  
 چون نور بلال رونقت افزایند  
 گلجوش هر نفس زنت صد هزار فتح  
 گرد رست چو صبح کند آشکار فتح  
 شب رفت و سحر مید و خورشید آمد  
 هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد  
 نسخه عمر تو هر روز بقال عید است  
 ناخن پنجه خورشید بلال عید است  
 باشد ز بلال صوم و فطرش و گواه  
 وان نام خدا مانده بسم الله  
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد  
 هفته و روز و مه و سال مبارک باشد  
 از سیر چراغان همه مردم شادان

زان شای یوسفی

سالم  
 باسط

تولیاش خان امید

روشن بود این که شد منور عالم  
شب برات آمد جهان مسرور شد  
هر طرف بنگر بباران نشین  
عید است و بهار است و چنین خوش است  
وقت که افطار شود روزستان  
عید قربان آمد و قربان جانان کنم  
حاجیان به طواف کعبه و لوی طلی کنند  
بر عقد مای رشته آن سیر کن که هست  
ای از انزل بقاست شمشیر نصرت  
آمد بجز لطف الهی بدرگشت  
باز صبح طرب از مطلع امید مید  
مدا مکه هرا نقش که خاطر می بست  
نوروز که باغ را هوائی دگر است  
قمری چو رسد به باغ سرو آزاد  
این سالگره که بسته دل با گر هوش  
این رشته که بر سال فزاید گر هوش  
بر می که در و چشم فلک حیران است  
می ده که برابر است ما را شب و روز  
نوروز شد و علی زرو و تعظیم  
از مقدم شاه اولیای بر کرسی  
آن حلقه کوئی بر سما کرد از که جزا جدا  
آن چسبیت معلق شده از گنبد خضرا  
چون بر ورق سیم یک دانه از زر  
بال عید از گردون نگاری هویدا شد  
بیک ناخن گرفته توان کشید از عقد مشک

کلیه

جای

مولانای بانی

نقیس

خواجہ حسین بی وی

میرزا طاهر جوی

علیم الدین سنجی

صائب

از فیض وجود صاحب عصر زمان  
از چراغان بام و در مسرور شد  
طلعت آباد جهان پر نور شد  
گل خنده قشای گشته و بلبل سحر خوش است  
چون نشسته است آمد و پایانه سحر خوش است  
بر سر و بر زلف هندیش نار جان کنم  
مهرین خلوت قبله پیش خویش از قربان کنم  
هر یک گز نموده صفر هزار سال  
همچون فغان آمد چنان قبابی صبح  
چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح  
نغمات طفر از گلشن اقبال وزید  
آمد آخر زین پرده تقدیر پرید  
هر خط زلبان نوائی دگر است  
گوید که خوش آمدی صفائی گریست  
از کار زمانه میکند و اگر هوش  
بیش ز عدد ستاره باد اگر هوش  
هنگامه وزن خسرو دوران است  
امروز که آفتاب و میران است  
پروخت خلافت نبی گشت مقیم  
امروز نشست معنی عرش عظیم  
نیمی از ان زیر قبابی پدید آمده  
گردان چو کی زور قی ز بر سر دریا  
چون بر سر نشوره یک دانه طغرا  
بی بیرون شد از دریای غم گشتی بهیاشد  
دل عالم ز راه عید حیرانم چون شد



نگرد و ساز و خال تو ن عشق می پرستان  
شوخی که از نویت مرا آزاد کند  
با آنکه سرم بخاک یکسان شده است  
هولی آمد که رم عشرت مارام شود  
سرو قد تو بجه جلوه ادای دارد  
طالع شد از سپهر کرم کو کب امید  
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد  
رگ زن چو به نشر رگ دست تو کشد  
این شرده بدوستان مبارک باشد  
ای نوبت تو گذشته از چرخ طبع  
آوازه نوبت به کس برآید  
جهان بر آبروی عیدانه لایق نیست  
لب نمی آید بیم از خنده این شادیم  
تیره در قرض بعد از طریقه شادیم  
بعید شاد همه خلق و من بعید شدم  
ماهی از بیخ شربت تازه خوشه کمال  
گلبن آب شسته الله نما که حسنه  
یارب که در ان خوش ز میوه ارم  
بجانه آذنت عید عشرت افزا زیت  
ای آنکه ترا بر همه منبران باشد  
هر روز تو خواهم که بود عید ولی  
عید قربان رسید خرم و شاد  
ای امج سپهر دین دولت را بر  
سید که تا بروز شش با شست  
بعید شاد از ان نیستم که یار بعید

که مضرب و گصائب باو عید پیدا شد  
پروانه غم کشیده از بیداد  
پایم زمین نمید سدا ز شاک  
چمن بند پراز سرو گل اندام شود  
همچو آن مصرعه حبسته که پیام شود  
خورشید راسی و زهره رخ و شتری خرد  
گل گفتن کل مقصود ما مبارکباد  
بر طبع تو تازه نسرت حتی روی نمود  
کم کردن خون تو بعمرت افزود  
بنی نوبت تو مباد عالم نفس  
هرگز مرا داز تو نوبت بک  
بنال عید در بار و کس یار باید دید  
آفتاب از آسمان گوید مبارکباد  
چرخ غم گشته به تسلیم مبارکباد  
چون بعید ز یارم مرا بعید چه کار  
آوازه الله کمالا بجهان نازد جمال  
پیدا نید سپهر از حسن جاه و جهان  
پروسته عروس بخت واقبال بر کام  
یار که است که امروز روز نوروز است  
حکم نوروان بر دل و بر جان باشد  
عید که در و خشم تو تران باشد  
بر همه دوستان مبارکباد  
در جمع است افت جهان جای تو حد  
هر روز تو نوروزی و هر شب شب حد  
مبارک و محبس از یار خود بعید بعید

ولی پشت یار

خاش

قابل  
حشمت

انور

حافظ شیراز  
۱۵ علم

## منقول کشتایش ابواب حسنا بے انتہا اشعار برباعی اہل حاجت و دعا

از شیخ شامی

رباعی

لا علم

دریاب کنون کہ مید بد دست سر آوری بدولت پایم روی کن طبع دور ما چون ہمہ خورشید گیر و در پناہ مزد کار نیکوان ضائع نماند ز حق تا توانی گنجی در حق کس تقصیری و دوست دست حق کہ پست آوری و کج	فرما کرے چو دسترس ہست دسترس دوت خدا افتادگان را دستگیر دورہ نقصان بنور او نخواہد یافت راہ لا یفنیع الشد فی الدارین اجر الخسین ورمی یا قدمی یا سخنی یا رفتی دارد و گر نہ بہتر ازین پشت خار دست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## جگر شکاف خامہ اشعار مفید تعزیت نامہ

میرزا محمد حسین قنیل

چہ شد کنون کہ زمین خاک میکند بپر نشت گردہ می بردل ہما کہ مہر ہمین نہ بر سر غصہ بود بلا نازل طبیعت مہر و خشان بخون خود ز شفق برہنہ است زاتمہ سربسات انعش بجای دفن زودہ نامید سینہ زانو عمامہ زدن بر زمین مشتری چہ پیش آمد ز بس بجا کہ فلکند خویش را ز فلک فلک چہ نقش مصیبت کشید و او یلا خدا ہر چہ خواہد کند بندہ باش ہرزہ دل پر دم حیات منہ ہر آنچہ زاد بنا چار بایدش نوشید عجب دست جانم را نمیدانم کہ چون گیم ای محمد چہ شد کہ گریبان دریدہ از دیدہ زمانہ روان است جوی خون	ز اشک آب روان شد ہزار صحرا تر نہان بود کرۂ نار شرر بجگر سپہر ہم دل پر داغ دارد و از اختر شد است تیرہ سیلے رخ مہ انور جداز گوش ثریا شد است عقد گہر باب دادہ عطار و زگرہ صد دفتر نہاد بھر چہ مریخ بر گلو خنجر زمین پست زبال فرشتگان بکسر ز چشم اہل زمین خون چکید و او یلا رضا پیش گیر و سرا فلکندہ باش کس نہ بست است باور را بگرہ ز جام دہرمی کل من علیہا فان ولا خون شوکتا بر حال غریک خط خون گیم وی شب چہ حالت است کہ میسور پردہ اے دیدہ زمانہ بگو تا چہ دیدہ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از شامی ہمام

از شامی چوشی

آه این چه حال بود که عالم خراب شد  
 و احسرتا که رسته دولت گسسته شد  
 تا کی زیاده داغ غم بر جگر نهد  
 غمزنده ام از آنکه درین تعزیت مرا  
 ابا بعدر خواهی این شعلها سے آه  
 آفاق از مصیبت اوسینه چاک شد  
 قاصد جگر م سوخت چه پیغام چه نامه  
 ای لاله دلسوخته دامن چاک  
 از خاک که تو برامدی چسبست خبر  
 گرسوز از باغ برارند حسرت ست  
 مسافری ز رسید از عدم کز و پرسم  
 پر تو عمر چراغ نیست که در بنرم وجود  
 طوایف در دواغ عزیزان رفته است  
 همه مسافرو این بس عجب که طائفه  
 اگر صد سال مانی در یک روز  
 ازین سرد آمد این کاخ دلاویز  
 تا بود چنان بود چنین نیست چنان  
 بلقیس اگر بکاک جاویدان رفت  
 مردم که ز یکدگر جگر ریش ترازد  
 اور غریب مرگ بیم تنهایی نیست  
 در دلیست اجل که نیست درمان اورا  
 شاهی که بکرم دوش کرمان میخورد  
 در ماتم تو دهر بے شیون کرد  
 گل حبیب قبا سی از غوانی بدرید  
 ای کز نوشواری راه فنا ترسی مترس

دلهما ز آتش غم و حسرت کباب شد  
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد  
 یک داغ نیک ناشده داغ و گرنهد  
 فرصت نشد که خدمت آن آستان کفر  
 قذیل وار جانب قبرش روان کنم  
 خلقی بر دوزین غم جانکاه خاک شد  
 دل بود همان خوش که بامید خبر بود  
 داری رخ پر داغ درون آفتناک  
 زان گل که بازیگری فرو رخت بجاک  
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت  
 که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا  
 به نسیم قره بر همزدنی خاموش است  
 این مهلتی که عمر دراز است نام و  
 بر آنکه پیش منبزل رسید می گریند  
 بباید رفت زین کاخ دل افروز  
 که چون جا گرم کردی گویدت خیز  
 از حادثه و هراس کرا بود امان  
 جاوید بان تو ای سلیمان جهان  
 جمعی بسو جماعتی بیش ترازد  
 یاران عزیز آن طرف پیش ترازد  
 بر شاه و گداست حکم و فرمان اورا  
 امروز همی خورند کرمان اورا  
 لاله همه خون دیده در دامن کرد  
 قمری نهد سیاه در گردن کرد  
 بسکه آسان است این رویه میوان بخیزد رفت

عنایت نامه راسخ

میرزا صائب

لما نظامی

حکیم کرنا

شاه شجاع

امیر شاهی

قاسم

مختتم

طالب آملی

غنی کشمیری

شیخ سعدی

لا اعلم

شاہراہ عدم چہ ہوا رست  
بجز مردن بتو معلوم شو ورنج حیات  
لذتی در جهان منے بسیم  
درین حدیقہ بہار و تران ہم آغوش است  
مدت شادی غم نیست برابر بجهان  
و زجران طفلی کہ در خاک رفت  
نماند جهان جا و دوانے بکس  
بحریت زندگی و ننگش حواش است  
نیت پروای عدم دل زود ہستی را  
این نکته سر بستہ بیادم ز حجاب است  
گر غل رفت میوہ او پائدار باد  
درینا کہ شاخ گل نوشت گفتم

چشم پوشیدہ می توان رفتن  
بر روان لوط بنالیکہ بمنزل برسد  
و ہر گویا و مان ہیست رست  
زمانہ جام بدست و جازہ پروش است  
گریہ شمع شبے خندہ صبح است و می  
چہ نالی کہ پاک آمد و پاک رفت  
خدا شای جان جاودان است و بس  
تن کشتی است و مرگ بسال سید است  
از نفس مرغ ہر جا کہ رود بتان است  
کاین عمر یک چشم و لیل نقش بر است  
و ریا اگر گذشت در شاہراہ باد  
فرورخت از تند باد خستانی

ز گین نمائی تجہ خواں فرودگان چرخ پرنیرنگ اشعرا  
تخصیص تحریر خطوط محبوب فاشعار بر کاغذ رنگارنگ

عنات نامہ را شیخ

اسیر

دل من برو و مراد از غم آزادی  
سرتاپا خط ایم در ماہ آشنائی  
نامہ ام کاغذ تلش زودہ را می ماند  
از پردہ های رنگ این صفحہ نشان کہ ہم  
تا دماغ او بفریاد و جنون من رسد  
از بسکہ ماندہ در رو شوق تو سنا نما  
بسکہ در ہجر گل روی تو خون میگیرم  
نویسم نامہ وارہ بسکہ خون میگیرم از ہجرت  
جیلہ باید کہ بوسد دست محبوب مرا

کاغذ نامہ وصل است مرا آبادی  
این غدر مینویسم بر کاغذ خطائی  
جا بجای اشک چو افشان شری افتادہ  
در بغل باشد ہر پرواز مکتوب مرا  
نامہ خود در حریر روی گل بچیدہ ام  
مکتوب من چو بال کہوتر سپید شد  
کاغذ نامہ عجب نیست گلایہ باشد  
تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ خدا دارد  
کاغذ از برگ حنا سانسہ یہ مکتوب مرا

تا بداند بچه خون جگر افشا شده است  
خون شد دل از فرات از دمار سانی  
این نامه در دلم نویسم  
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدست  
سخ شد کاغذ زاشک چشم من  
عمر باشد حسرت من گشته پاپوس است  
حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم  
تا به آن دست نیداشت رسانی کاغذ  
افشا ندیم نقطه های زرد روی کاغذ نامه  
نامه را زنگین بخواب جگر کردم سلیم  
نیست بیجا نامه را اگر کاغذ ابری کنم  
پیش قاصد چون لم اطمینان صبر می کند  
چون نویسم تجاوز محنت هجران کاغذ  
برق شد قاصد زبس من گریه سامان بدم  
از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد  
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد  
کاغذ مشب از شر دل را نشان می کنم  
نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود  
رخ زرد از غم هجر تو دارم هیچ میلانی  
شعله را ز من است از سرخی لفظم پرس  
ز موز گریه خود چون بیا ز نویسم  
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان شوم

کاغذ نامه ضرورت حنائی باشد  
مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی  
بر کاغذ زرد دلم نویسم  
شرح وقای او که ندارد نوشته ام  
مهربان شد بر من ای میرحم من  
صفحه می باید حنائی گردن از افشانی من  
شعله را گویا آورد و دل پیچیده ام  
کردم از خونی ل دیده حنائی کاغذ  
که تا از انغمای تشنیه دل بیداد  
میرود بدست او کاغذ حنائی بهتر است  
یعنی از بس بی تو کردم گریه آن سرگشت  
نامه را پر از رنگم کاغذ ابری کند  
اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ  
کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا  
خودم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد  
که هجران حال را این چنین کرد  
می نویسم شرح شوق باه آتش پاره  
باید افشان اول از رنگان خون افشان شود  
پیر و تارنگ ویم نامه میگرد و ز افشانی  
از شر زلف نقطه میگرد و افشان نامم  
مگر بکاغذ ابر که بهار بنویسم  
کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بیدل

سلیم کاشی  
میرزا رستم فدائی  
لا اعلم

سود جمیع پریشانی از رنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

میرزا اصحاب

عرض نیاز تشنه بگوهر حاجت است

احوال ما پیش تو چون آب شبنم است

هر سطر کا شمس چرخ جبریل میکند  
جای اشک از قره ام خون سپید میزند  
نامه ماست نهان خانه اسرار نزل  
طو ما زنا میدی ما نا کشود نیست  
حقوق خدمت ما گر چه بے شمار بود  
در شکست مافراقت هیچ تقصیری نکرد  
سوختیم تا پاره از خود خیر دارت کنم  
ما کار خویش را بخداوند کار ساز  
ورق نا نوشته میخوانی  
ستم لطفی است گری پای محبت ریان شد  
بگذارتا تمام شود نامه اے صبا  
هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را  
توان از دانهامی سبب دانست  
ز امیرش صبا بنو و غنچه را گزید  
ز رشک طالع ترد امان داغ و دگر گشت  
همچو بکار ز شوق تو بیدار و قریب  
ما از شکر تو کفران نعمت بسته باد  
تلو خرم بزرگان تری حرمت نیست  
هائیکه شکست ز خاطر جواب نامه  
من تنگ حوصله و ساقی من بیاد  
بگویش قاصدی میرفت بیژان نادانی  
چو خواهم با تو حال دل بگویم جانم نمی بزم  
اگر بایم ترا تنها و جای دل شود پیدا  
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست  
پست ناز و اقامت سدل میکند صد جا

کلیم  
اسیر  
از انشای دیوارم

محمد قلی سلیم

غایت نامه اسخ

ربیع خان فخر

ابن یزید  
شوکت

این نامه را به بال کبوتر چه حاجت است  
میرود و دودل از بسکه بسر چون قلم  
ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را  
پیچیده ایم در گره اشک آه را  
نظر لطیف تو کی در شمار می آید  
پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما  
شکوه خوی تو بر بال شرر خواهد نوشت  
بسپرده ایم تا کرم او چه میکند  
سخن نا شنیده میدانی  
دل از دست تو زخمی خوردم تو بجان شد  
بی طاقتی کن بخدا میفرستمت  
بزریر پوست چو جلد کتاب پنهان است  
که دلها را بد لعل است را به  
ببل بشکوه چند کشاید و مان خویش  
که شبنم خانه از گل ببل از خار آشیان دارد  
یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است  
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد  
غبار چهره گردون نشان باران است  
هزار نامه نوشته را جواب نوشت  
پر صریح است که در کوزه نکند دریا  
همه مکتوب میدادند و من داووم خوردا  
اگر جای کنم پیدا ترا تنهائی یا بزم  
ز شادی دست و پا کم میکنم خود را نمی نیام  
چاییکه دوستی است کلف چه حاجت است  
فغان از غنچه مکتوب چون منقار لیلیها



نه مرغ نامه بخاوند قاصد قتل پیش رخ  
 ز رشک و آه مرا صد هزار قاصد راز  
 نامه شوق مرا قاصد بجانان می برد  
 از آن خانه دیرم تو چون کترب می آیم  
 خلق خوش مرا به شنا خوانی آورد  
 گر بدر که نیادم دو سه روز  
 مانا به سپر گل به نوشتنم  
 عاقبت به به در شوق دیرانه برد  
 اگر چه نامه شوقم درید و دور ز دست  
 تا کی ز تو ام کار به پیغام بر آید  
 نظر نامه این خاک ساز نیست ترا  
 زو و بستی در اظهار شکایت ورنه  
 قاصد در اضطراب دل من اضطراب  
 قانع به تحلی نشود طالب دیدار  
 یاد باوش که ز اوقات سفر یاد کرد  
 تا خوانده آمدن بر باغ خوشنما راست  
 مرا چون نامه نویسی نویس بهر نامه  
 ای دیده خون باز و دل سرگشته  
 هر دم ز تو نامه کنم فرض و دهم  
 وی از سراسر ای شهر خانه نشین  
 تو برگ گل و اسب تو باد صبا  
 بادست تنی بادست کردن دست  
 از بحر باغی به نثار سلامت  
 ای تو من چرخ را بدایغ تو سرین  
 تو تو آفتابی و نیست عجب

که خود پیش یار غیش حال دشمن گمید  
 بختن تو روان هست نشیب فراز  
 در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم هست  
 که میدانم از مکتوب بفریسم نمی خوانی  
 گل عند لیب را بسخندانی آورد  
 من درین باب عذر ما دارم  
 شاید که صبا با در رساند  
 طاقت سوز دلم بال و پر دیگر نیست  
 ولی خوشتم که بمضمون سید و در ز دست  
 چون غنچه ام از باد صبا کام برید  
 دماغ خواندن خط غبار نیست ترا  
 پیچیده بودم و حرفی بزبان آمده بود  
 من سر سری نوشته ام این شوق نامه را  
 پروانه بهتاب کسلی نتوان کرد  
 بودای دل غم دیده ما شاد نکرد  
 احسان بی سوان الغنص اشعار هست  
 که قاصدش بسیر کوچه بلا برساند  
 محروم ز صحبت و سخن آغشته  
 تصدیع جواب نامه ننوشته  
 گز آنکه فتادی که کند عیب تو زین  
 از باد صبا برگ گل افتد بزین  
 در مشرب من که اهل فقره نه کوست  
 دارم صدنی که یار گویم با دوست  
 غم نیست اگر فتادی از خانه زین  
 کز پر تو آفتاب افتد بزین

میرزا ابوالحسن  
 سوطا کاتبی

عارف لاهوری

میرزا طاهر وحید

محمد طاهر اشنا

سلمان ساجی

نوالدین جهانگیر پادشاه

اختری هروی

اصفه

عبد العلی مجوی اوبلی

مخلص کاشی

ملازکی همدانی

حکیم صادق

ملانوس

حافظ شیراز

میرزا سلیمان محمد قم

خاوندی

مولوی جامی

کمال خجند

شهرت

شاپور

تجلی  
شیدا  
خلص کاشی

حسین پری  
بیدل  
لا اظم

شب که در دل قسَم نامم و لبم میشد  
چو حرف در سکن نامم از سینه بختی  
بیایان آمد این قمر حکایت همچنان باقی  
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند  
در انتظار تو آخبر سفید شد چشمم  
نیست بملطفی جواب نامه گرت نوشت و دست  
منی شد که ره مهر و وفا مسدود است  
ز بهی غفلت کزان حضرت جدایم  
در چنین تابیل از پروانه نشاسد کسی  
من نه آنم که سر از خط و نابرارم  
سرخی چشمم که به تریج میدانی که چیت  
بسکه دارد اشتیاق دیدن مظلوم  
دل تشلی نشد از نامه فرستادن کاش  
بکا غداگری پیچیده ام یعنی دل خوردا  
مار خیزد و روی اهل و فسان بود  
می نوشتم نامه و در نامه میبردم حسد  
من خود از تقصیر خدمت جلتی دارم عظیم

دیدم هر قطره که میرخیزد کبوتر میشد  
پهر زنده به پیچید و رکفن مارا  
بصدوقر نشاید گفت حساب حال شتافتی  
و انستم آن نگار سواد می بهم رساند  
صد نامه ننوشتی مدعای هست  
از زبان خامه مار یاد نتوانست کرد  
نه کسی میرود و آنجانبه کسی می آید  
سنزایش اینکه با خود مستلایم  
شکوه غمی تو برگزیده تر خواهم نوشت  
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند  
نامه می برد از من بر حال من غمگین  
بال بر بال کبوتر می پر و مکتوب ما  
خاک میکشتم و همراه صبا میرفتم  
مبادا اگر به بر عالم کنی ای نامه برنجی  
این حرف در قلم و مکتوب ما بنوی  
کوچه را پیش از من بجزو بند روی دست  
عذر میخواهی و آن حجت زیاده میشود

### طوبی اللسان ساز جهانی بلفظ آیین اشعار و عاییه اجابت بین

از صحیفه شاهی

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد  
سر پر دولت و قبالت نکیه گاه تو باد  
اقبال تو پائنده و بخت تو جوان باد  
کلاک مشکین تو کار ملک را دستو باد  
زمین تابع و سرخ رام تو باد  
مدار دانه ملک بر بقا تو باد

اقبال را مقام بران آستانه باد  
حمایت از لی سال و سه پناه تو باد  
حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد  
جاودان چشم پراز جاه و جلالت و باد  
سر پر وزارت مقام تو باد  
زبان خلق همه و سال مدعای تو باد

عدلت ز فتنه خلق جهان را به نام باد  
 نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد  
 سعادت بار و دولت بهمنشین باد  
 چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد  
 نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد  
 قدر جاست بر تر از انداز ه باد  
 ز فیض خامه تو کار با میشت باد  
 سر تخت جمشید جائے تو باد  
 فلک چون خاتمت زیر نگین باد  
 عرصه مملکت بکام تو باد  
 شاه مدام کار جهانست بکام باد  
 ز بخت تو آفاق پر نور باد  
 سایه چتر تو تار و زار ابد پاینده باد  
 سایه عالم پناهست تا ابد پاینده باد  
 بخت بیدار بهمنان تو باد  
 رایت اقبال تو منصور باد  
 وقت دعا رسید سخن مختصر کنم  
 سخن کشید باطناب وقت عرض عاست  
 سخن دراز کشید این زبان مجلد عاست  
 باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو  
 سخن را برد عایت ختم کردم  
 موکبت را با ظفر باد اعنان اندر غان  
 مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند  
 همیشه در که عدل و کمال احسانت  
 همه ایام و اوقات شریفیت

ذات تو در حمایت لطف اله باد  
 سر سبز اهل شرف خاک کف پای تو باد  
 چنین خود هست و تا باد چنین باد  
 در دولت تو اهل جهان را سرور باد  
 ظلمت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد  
 باغ ملک از فیض گلکت تازه باد  
 ز شمع مرحمت عالمی منور باد  
 سر سبز ان خاک پای تو باد  
 کلید عالمت در آستین باد  
 خسرو اختران غلام تو باد  
 گردون ترا متابع و اجرام رام باد  
 غبار درت سر مه حور باد  
 آفتاب غر و جاست جا و توان بند باد  
 آفتاب جاست از اوج شرف تابنده باد  
 سر بدخواه برستان تو باد  
 چشم بد از دولت تو دور باد  
 عالم بکام باد سعادت مدام باد  
 ظلال عاطفت و مرحمت مخلص باد  
 عنایت انبی تا ابد رسیق تو باد  
 چند آنکه آسمان و زمین را بود بقا  
 که آیین گوی اور روح الامین ست  
 دولتت را تا ابد بادار کاب اندر کاب  
 غلام بخت جوان تو باد عالم پیر  
 چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد  
 بکام دوستان مهربان باد

باد تا فقر اض و ور فلک  
 و لیل راه تو بادا عنایت ازلی  
 عمر تو هزار سال بادا  
 همه چیزت چنانچه باید هست  
 پیوسته دوستدار تو بادا آنجسته خال  
 تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز  
 بادا اساس عمر تو چون وهر پائدار  
 هزار سال بانی بعز و دولت و ناز  
 گل بخت تو از نسیم کمال  
 رایت دولت طرازت جاوید منکص باد  
 کام تو در دامن امید باد  
 سایه زلف تو عروس ظفر  
 روی زمین سایه ات کم مباد  
 جهان مسخر تو بادا چرخ مطیع  
 جهان دولت همیشه قرین هر در باد  
 دعوت خادمان درگاهت  
 سایه ات بر سر اکابر دین  
 دولت و مکرمت زیادت باد  
 خداوند دارنده یار تو باد  
 عز و اقبال در ترقی باد  
 همیشه شادمان باشی و فیروز  
 چشم بدخواهان زجاہت دور باد  
 آفتاب حشمت تابنده باد  
 هر که گوید و عاصی دولت تو  
 عمرت و دواز باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز علم پر خردار  
 قرین حال تو انوار لطف ظریفی  
 اقبال تو بر کمال بادا  
 از همه چیز عمرت افزون باد  
 همواره بدسگال تو بادا شکستہ بال  
 کلین جاہ تو ز شبنم فیض ازلی  
 بادا بقای جاہ تو چون چرخ برقرار  
 بکام خاطر خود سرور و دوست نواز  
 هر زمانه مشکفته تر بادا  
 ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد  
 ملک تو چون عمر تو جاوید باد  
 عکس تو فتیح مشکفام تو باد  
 جهان بی رضائے تو یکدم مباد  
 ندای اندر دولت تو یخچالین  
 چشم بد زمانه ز جاہ تو دور باد  
 باجاہت همیشه مقصرون باد  
 باد پاینده تا بیوم الدین  
 ختم احوال بر سعادت باد  
 مراد تو اندر کنار تو باد  
 نسبی و آلہ الا تحب باد  
 شبست از شب نکوتر روز از روز  
 قصه عمرت تا ابد معمور باد  
 روزگار ت فرخ و فرخنده باد  
 باجاہت دعای مقصرون باد  
 بیرون نمی نهم ز حد اختصار پایی

عمرت دراز باد که از زمین فضل تو  
 عمرت دراز باد که ورود عای تو  
 عمرت دراز باد که تا درین راه تو  
 سعادت و جهان روز و شب قرین تو باد  
 اهل ریاض جلالت همیشه خندان باد  
 دولت ترا متابع و اقبال یار باد  
 بهر تابع و دور زمان مطیع تو باد  
 بارگاه احتشاست قبله اقبال باد  
 لعل ولای تو بر اهل جهان پائیده باد  
 سر عالی ترا دور زمان معمور باد  
 لایت معدلت نشان تو باد  
 صفای محکمہ شرع از خیال تو باد  
 و اتم اساس شرع بتو استوار باد  
 چراغ شرع ز احکام تو مشتق باد  
 قبله روحانیان عتبہ جہ تو باد  
 تحت ارشاد خلق جائے تو باد  
 جهان از صفات تو پر نور باد  
 دل روشنت قابل راز باد  
 تیر و تیرا احترام جائے تو باد  
 ترا ملک هدای زیر نگین باد  
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد  
 دولت منور از آثار نور قرآن باد  
 فائز و الای تو صدر مجمع شراف باد  
 حدیث حجت اهل خبر باد  
 حدیث تو مشکات ز نور باد

ما از تو بر خوریم تو از عمر بر خوری  
 بر صبح و شام را تبه اهل عالم است  
 اهل زمانه کام دل خود رو کنند  
 خدای غرور جل ناصر و معین تو باد  
 نسیم لطف تو آرام درو مندان باد  
 ذات تو در حمایت پروردگار باد  
 پناه اهل جهان عتبہ منع تو باد  
 سده عرش احترام کعبه آمل باد  
 آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد  
 آفت عین الکمال از احتشاست یار باد  
 قاضی چرخ معج خوان تو باد  
 پناه اهل شرف سایه جلال تو باد  
 دین بی بدولت تو پایدار باد  
 دین و رهبر زمانه فاسد تو معطر باد  
 حفظ ای مدام پست و پناه تو باد  
 ورود اهل صفائتائے تو باد  
 زمین از قدرت بیت محمود باد  
 در منیض بر خاطر ت باز باد  
 ذکر کرد و بیان دعائے تو باد  
 کلید معرفت در استین باد  
 شمع جان از روشنی از نور تفسیر تو باد  
 معانی تو بریح از بیان فرقان باد  
 طبع نقاوت زیات علم اکتشاف باد  
 زار استاد تو دلهما بهره در باد  
 کلام تو فروس اخبار باد

پایت منبرت از چرخ برین برتر باد  
 مجلسست مجمع اعلی باد  
 آستان طالبان را قبله مقصود باد  
 دامن گردون مطیع و دهر مامور تو باد  
 باطنت مخزن کرامت باد  
 یارب نهال دولت تو سرفراز باد  
 جاهست مدام و دور زمانت بکام باد  
 آستان دوستان را مقصد امید باد  
 دلیل خرد و هنرمون تو باد  
 ایام تو همیشه تیرین سرد باد  
 زمین و زمان نیک خواه تو باد  
 محراب طلعت تو آراسته باد  
 صدر معانی بتو نازنده باد  
 نایب ادب و دیت دلیل طریق باد  
 ذات تو زینت محافل باد  
 بخت اهل حکمت از لطافت تو بیدار باد  
 پر تو شراق تلویحات تو پیوسته باد  
 اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد  
 شمع شفا از تو فروزنده باد  
 تراز افسر اقبال تاج تارک باد  
 یمن نفس پاک تو قانون شفا باد  
 اختر جبه تو از اوج شرف طالع باد  
 ذهن و قادت ز اسرار سپهر آگاه باد  
 چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد  
 جهان را زنی ملک تو دامن پر شکر باد

زیور گوش ملک را خنث گوهر باد  
 طلق عالیت لا یزال باد  
 اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد  
 دشمن دین و امان مغلوب و مقهور تو باد  
 روشن از پر تو امانت باد  
 در مای فتوح برج بخت تو باز باد  
 اقبال بر دوام و شرف مستدام باد  
 بخت و اقبال تو همچون دولت جاوید باد  
 ظفر یار و دشمن زبون تو باد  
 جان تو شادمان و دولت پر خضوب باد  
 حصار سلامت پناه تو باد  
 سجاده بمقدم تو پیرسته باد  
 جان جهانی ز دست زنده باد  
 توفیق اکتساب علومت فیتق باد  
 زیور مجلس افاضل باد  
 خاک را بهت سر به چشم اولی الا بصا باد  
 اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد  
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد  
 وز نفست جان جهان زنده باد  
 دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد  
 وز مقدم تو حاجت پر خسته روا باد  
 مهر فضل از انفق مکرمت لامع باد  
 صفحه تقدیم تو مرآت مهر و ماه باد  
 راحت روح روان نظم دلاویز تو باد  
 بر جان خط و لهای گلشن تازه تر باد



گوهر پاک خطب را قیمت یاقوت باد  
طراح فکر را قلمت پیشکار باد  
راحت جانها از صوت نغمه پرواز تو باد  
سرو و مجلس و جانان صدای تو باد  
دل از لطافت سخت با نشاط باد  
طواف کعبه معنی ترا میسر باد  
دست مقصد اهل امید باد  
دست زلفه باغ مراد گلشن باد  
دولت و اقبال تو جاوید باد  
رتبه اقبال تو مشهور باد  
دلاست بخت و دولت همنشین باد  
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد  
رویت ز نشاط لاله گون باد  
شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد  
طالعت فرخنده و مسعود باد  
سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد  
تا هست عقل و اسطر نظام دین  
از آفتاب رای تو باد اجمال حکم  
وارد نظام کار جهانی ز لطف تو  
جهان ز راحه و لپ زیر انفاست  
از وجودت مستند اقبال ز نیت یاب باد  
آبی تا بهما ز انام باشد در جهان باشی  
حز جهان تو دعای دل ناگامان باد  
ترا چون رای نورانیست روشن  
عمرت دراز باد که دایم ذوالمنن

وز مددات خامه سحر آفرین را قوت باد  
نقش تو لوحه ورق روزگار باد  
گوش دل پر لذت از آواز موسا تو باد  
نوامی اهل ل از کن جانفزای تو باد  
جان راز نگهت ای خوشتر انبساط باد  
درین رهت دل اهل طریق بهر باد  
نوال تو بر خلق جاوید باد  
ز نور لطف ازل چشم بخت و شن باد  
در که تو قبله امید باد  
چشم بد از روزگار ت دور باد  
دعای صبح خیزانت قرین باد  
دعای زنده دلان سال منقرین تو باد  
اقبال زمان زمان فزون باد  
روی بدخواست زغم همچون شب سجود باد  
سایه اقبال تو ممد و مدد باد  
زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد  
تا هست علم قاعده استوار شرع  
بر مرکز مراد تو باد و مدار شرع  
کار تر از لطف الهی نظام باد  
چو باغ خلد برین دامن مسطر باد  
در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد  
بدولت کامیاب کام بخش و کامرانی  
گو بداندیش چو لغو نیچید بر خویش  
سواد خط پیشانیست گلشن  
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای دیویم

انشای منیر  
از انشای یوسفی

شسته افلاک باد قدر ترا زیر چرخ  
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق  
تا صبح نوع و سوس زمر و حجاب را  
با و اعروس بخت ترا زینتی که چرخ  
همیشه باد ز تائب کردگار ترا  
با و چه حکم ازل جاه تو بی انقلاب  
انفاس روح پر و بر صورت فتنه تو  
سخن رسید با تمام وقت و صفت  
ز خورشید جهان بر سر بگری آفتابی را  
آئی در جهان باشی با قبال  
آئی مطلب احباب حاصل در جهان گردد  
خسروا گوئی فلک در خم و چو گان تو باد  
زلف خاتون ظفر شیفته پر چشم است  
یارب سیراب جاه و شوکت باشی  
ای گلبن باغ آرزوی پیدل  
ای خیمه دولت گذشته ز افلاک  
دشمن چو طناب خیمه بچان و چو میخ  
تا ببل طمع دارد آهنگ غزل  
با خند ریاض گردن دشمن تو  
تا هست جهان ترا بقا باد  
همیشه چو خورگبستی افروز باد  
عالمی در سایه اقبال تو در راحت اند  
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد  
هنر سال بانی بعد دولت و ناز  
بخت و دولت مدام یار تو باد

از عینیت نامرئی

حافظ

بیدل

نظمیاریابی

سلیم

فقیر

میرزا صنی

۱۱ علم

الیق ایام باد حکم ترا زیر برین  
در همه کارت خدا باد نصیر و معین  
هر روز جلوه از بتق خاوران و بد  
هر ساعتش بروی ناصد جهان بود  
سپهر خنده و اختر غلام و زهره ندیم  
با و چه عمر ابد عزت تو بی انتها  
بهر شغای خلق جهان مست را باد  
ظلال عاشقت در محبت مجلد باد  
که در هر جانب از دست عاصیایان ای  
جوان بخت و جوان دولت جوان سال  
فلک کن جام می یارب بکام و شان تو  
ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد  
دیدن فتح ابد عاشق جوان تو باد  
سر سبز ریاض عیش و عشرت باشی  
هر جا باشی بهار قدرت باشی  
چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک  
سر گرفته و نیمه سرورفته خاک  
تا دل خجسته قصیده طول ال  
شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل  
کارت ز جهان بسد عا باد  
همه روز او عید نور روز باد  
سایه اقبال ظل دولت عدد و باد  
نیم نطف تو آرام در دستان باد  
بکام خاطر باغ فرار بنده نواز  
حق تعالی نجات بدار تو باد

حقیقۂ چرام

سرزمین بخش نهال انبساط فصحا و طراوت اخرازی بسال نشاط بلغایا بیاری شهر  
صنائع به وصال جلوب طایبات شاعران صفت فصول اربعه و سکرات و طاقی نوگر شیا

منظر صنائع صالحہ چون اشعار مثل صنعتہائے گوناگون؛

صفاحی صفوت رویت برخت آب ہا

## صفای صفوت رویت

اگر خبرِ صفائے تو گلستانِ دارو

صفائے گلستان وارو

ہوا کی جنت کویت بے بخت مشک تہا

## مہوای جنت کویت

گل از حیای خست جاودان زیار دبار

## حیات جاودان آرو

صفاي صفوت رویت صفات گلستان اردو  
ہواشی حینت کویت حیات جاودان آرد

حکمتی از اثر مشک گیوت خوشنید

مشک گیوی، ات و

باز او صریحاً گفته است که در میان

بسم الله الرحمن الرحيم

بنا پڑی است ہر مامور

برحمت مشك ز رشك امپوي نيت ناچار

ر شک مہوی تہ

سازمان کشتیرانی و ترابری دریایی

کتابیں اور خط و کتابت

پہن فی سست مر مہار

ایسر زلف را حلقه بود و صد زخمیر | اعراس پیم ترا مسره و دو صد بایر

بر درخت اهووی بیت پیستی مرا مانا را

نونی کہ سبیلِ مستلین زلفینی اہوت

مشک جی اہوت

از انکه تاب نهادی تو بر گل از سبیل شدت آهوی چشمت ز چین او میرار

تا بر محل زینبیل شد آہوی حسین

سوارزلف تو ما ساخت چینی (اصل)

ساخت چینی

۱۰۰	۱۰۱
-----	-----



تا بدید طرف چمن سوسنی یا سمنش از حیا ی عارض او شد لاله یاس فش	تا بدید طرف چمن سوسنی یا سمنش از حیا ی عارض او شد لاله یاس فش
نمانده از تپ عشق تو در نغم تبانی از تپ عشق تو تنم	ز بسکه تاب غمت کرده بروم آنرا نلب غمت کرد دلم
دندان چوموی میان تو شد زار تنم شد زار	وزین چشم سیاه تو تنگ شول تو مار تنگ دمار
از تپ عشق تو تنم شد زار تاب غمت کرد دلم تنگ و تار	از تپ عشق تو تنم شد زار تاب غمت کرد دلم تنگ و تار
ایچ دلم اجل از زگل غم نداید اجل از زگل من	گل دل من سر بهوایت آرد بار گل دل من سر بهوایت
عذار چون گلت در سر برادران جیب گل بر آورد	درخت گل پس ازین بر نیار و در جوار راورد
اجل از زگل من گل بر آورد گل من سر بهوایت و راورد	خاتم مطلق چو بر در بلف گل من سر بهوایت و راورد
ایا بلبل نهان کرده لولوی خوش آب نهان کرده	ولی بچهره عیان کرده صورت فرخار عیان کرده
بخت یمانه که یاقوت و دشتانستان مکار بسته بیا قوت لب و دمان شکر	که در حمایت لولوی تر گرفته قرار مدار رنج بعد کرم میان زار
لب دمان بخت یمانه که یاقوت و دشتانستان مکار بسته بیا قوت لب و دمان شکر	لب دمان که در حمایت لولوی تر گرفته قرار مدار رنج بعد کرم میان زار
نهان کرده بیا قوت لب و دمان عیان کرده بعد کرم میان	نهان کرده بیا قوت لب و دمان عیان کرده بعد کرم میان
سر انجد تا خیال خال تو شد م انجد تا خیال خال تو	چو حال زلف پریشان تو پریشان دار حال پریشان ت را
ترا چه سود که من دارم از دلی غمت دار	هزار گونه خیال تو داریم غمخوار خیال تو داریم

این بیت غمت  
بخت یمانه که یاقوت و دشتانستان  
مکار بسته بیا قوت لب و دمان شکر  
لب دمان  
که در حمایت لولوی تر گرفته قرار  
مدار رنج بعد کرم میان زار  
عیان کرده  
بخت یمانه که یاقوت و دشتانستان  
مکار بسته بیا قوت لب و دمان شکر  
لب دمان  
که در حمایت لولوی تر گرفته قرار  
مدار رنج بعد کرم میان زار  
عیان کرده  
بخت یمانه که یاقوت و دشتانستان  
مکار بسته بیا قوت لب و دمان شکر  
لب دمان  
که در حمایت لولوی تر گرفته قرار  
مدار رنج بعد کرم میان زار  
عیان کرده











سیر و کشته او گر منم چرا گلنار کشته گر منم چرا چو جامه لاله بود بر نخون تنش هموار لاله بود بخون تن	رسمی و عاشق او گر منم چرا غنچه بناشاق گر منم چرا غنچه و لنگ وار نماید دریده پیراهن دریده پیراهن
عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن	مثال شاخ شکوفه بوستان گنجی بوستان لقای بستان چون آسمان شدت اکنون چون آسمان شد
که آسمان بزین برچو برم کرده تبار آسمان چو ن بشوق بوسه ستانی خوش آید از دلدار بوستان ش د	بوستان چو آسمان شد آسمان چون بوستان شد
بروز خاک چمن آب نفخه عطار خاک چمن آب که ساخت صورت فردوس بر زمین داد خ فردوس برین داد	کجای باد سحر آتشین گلی افروخت از باد سحر آتش گل تبارک اندازین نقش و چمن افتاد در چمن افتاد
از باد سحر آتش گل و چمن افتاد خاک چمن آب رخ فردوس برین داد	چمن صبح کش از باد و دل تازه صبح کش باد دل تازه
کشید بر خد گل غازه و کشاد غدار کش و بر خد گل غازه	صبح کش باد دل تازه صبح کش باد دل تازه
که آب روح بناتی نمنه و دهازار آب روانی چو عمر صند قرار ی از انست قرار	مر که با د جهان می وز د جهان بوی با د جهان می ج ان دوم نیم بهار می که می روی چون عمر

دین بیت صنعت  
تشییه افکار در کمال  
تفصیل

دین بیت صنعت  
تشییه افکار در کمال  
تفصیل

دین بیت صنعت  
تشییه افکار در کمال  
تفصیل

دین بیت صنعت  
تشییه افکار در کمال  
تفصیل







<p>همی بر در لقائی تو چشم دولت نور چشم دولت</p> <p>ردان کنی ز سواد قلم نوال حباب ز سواد قلم</p> <p>سه است گشته ز رایت منیر گردون منیر</p> <p>ت گشته</p>	<p>همی و بدر عطفائی تو باغ دانش بار باغ دانش</p> <p>عیان کنی ز حباب کرم سرسبز بجا ز حباب کرم</p> <p>گل است گشته ز خلقت نصیر در گلزار ت گشته نصیر</p>
<p>چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر باغ دانش ز حباب کرمت گشته نصیر</p>	<p>فایده طلبی از سواد قلمت گشته منیر باغ دانش ز حباب کرمت گشته نصیر</p>
<p>نهمی برده ز ذوق سخن تو آب شکر برده ز ذوق سخن</p> <p>لطافت سخت رشک جوی شکر بخش رشک</p>	<p>زهی به بسته ز عقد کرم تو دوست شمار بسته ز عقد کرم</p> <p>مهابت خطت کوه کاه جسم گسار کوه ک</p>
<p>برده ز ذوق سخت رشک شکر بسته ز عقد کرمت کوه کسار</p>	<p>فایده طلبی از سواد قلمت گشته منیر باغ دانش ز حباب کرمت گشته نصیر</p>
<p>و مار کیسه کانت دست در پاشت م رگ کانت دست</p> <p>بجو و عدل تو باشد کرم مستغرق توب کرم</p>	<p>از آنکه مرد بین تو نیست کان قناری م تو نیست کان قناری</p> <p>بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار ب بذل در م</p>
<p>مرگ کانت دست تو بکرم مرد تو نیست کان بذل در م</p>	<p>فایده طلبی از سواد قلمت گشته منیر باغ دانش ز حباب کرمت گشته نصیر</p>
<p>رای تو یار صواب در دوران و یار صوابی تو شد ز محض و داد</p> <p>نیرکی و تو محض و داد</p>	<p>فتح فتح تو حقیقت حسود را در واد فک ز صیف تو فیض مراد کرد افکار</p> <p>ضیف تو فیض مراد</p>
<p>رای تو یار صواب و داد تو محض و داد فتح تو حقیقت حسود و فیض مراد</p>	<p>فایده طلبی از سواد قلمت گشته منیر باغ دانش ز حباب کرمت گشته نصیر</p>

درین بیت صنعت  
شماره

و ذوق فانیین  
محبوب و سازنده  
نوع ۱۲ ۱۳ ۱۴

درین بیت صنعت  
تغلب بلفظ و ستاره  
در احوال و سازنده

درین بیت صنعت  
تغلب بلفظ و ستاره  
باز بزم و چین  
مطربان و ستاره

درین بیت صنعت  
تغلب بلفظ و ستاره  
باز بزم و چین  
مطربان و ستاره  
عکس آن ۱۲ ۱۳ ۱۴

دینار ریز شود ریگ روز تا ختمش	رکاب ابلق شوخت شود گران وقار
دینار ریزد ریگ روز	ابلق ش گرزور
هنر کلک تو صاد شود و چو فکر از قلب	کسی نیار دازین روی برهنر انکار
رگ ش قلب	کسی روزی ر سان
نار ریز ریگ روز ر کش قلب	نار ریز ریگ روز ر کش قلب
سران بزرگند قهر تو با ستعلا	زمان بمر کند لطف تو با ستعلا
یعنی سواران قهر تو با	آن کند لطف تو با
ظلمت که با کار ملک و دین باشد	چو عدل کوه پناست نمی شود مسمار
ظلم که با کل دی	عدل که با تن می
آن کند قهر تو با ظلم که با کل دی	آن کند لطف تو با عدل که با تن می
شرفست بجای تو پشت دین چون تو	بخت در خور تختی تخت بر خور دار
زی با ج ش ن	بخت تختی تخت با ج
همی پشت تو جیش افکنی زین برین	کشی همیشه پیش میان بکین دیوار
ی پشت تیشی ی زین زین	شی پیش بین
ریب خشی پشت خشی زین زین	بخت تختی تخت خشی پیش بین
ریب خشی پشت خشی زین زین	بخت تختی تخت خشی پیش بین
رح ضمیر تو کان و رو گلشن دست	مرد است بچشم دل اولی الالبصار
درو است	نور است بچشم
عنان بدست دل و سنت و دگرگون	اجل بقصد سر دشمنست کز اسرار
دست و دست	دشمنست
نتایج سر کلک تو جامع الاخبار	نوید و تم راج تو قاطع الاعممار
درو است بدست و دست خار	نور است بچشم دشمنست نار
درو است بدست و دست خار	نور است بچشم دشمنست نار

دین بیت  
صنعت شلوب  
مستویست  
و مطلب مهم  
نمی شود  
دین بیت  
صنعت رمال  
المثلین و مع  
تفاوت و موازنه  
تفاوت و موازنه  
و تجلیس طرف  
دین بیت  
صنعت  
و تجلیس طرف  
و موازنه  
و تفاوت  
و تجلیس طرف  
و موازنه  
و تفاوت



<p>باجسان توئی حاتم برفت توئی کھرے بفرمان توئی آصف بیرمان توئی عسے</p>	<p>قافین سلطان</p>	<p>قافین سلطان</p>
<p>از ابر دست تو دار و سحاب مایہ جود ابر دارد گر چار ز جود تو مایہ دار و برگ ز جود تو مایہ</p>	<p>از ان بگستر و ابر چمن در شہوار زان بگستر و بر چمن کہ سایہ بر سر گلبن فگندہ است چار سایہ</p>	<p>از ان بگستر و ابر چمن در شہوار زان بگستر و بر چمن کہ سایہ بر سر گلبن فگندہ است چار سایہ</p>
<p>ابر و از ز جود تو سایہ زان بگستر و بر چمن سایہ</p>	<p>قافین سلطان</p>	<p>قافین سلطان</p>
<p>نہ صبح چون اثر نور راسی تست یقین چون نور رایت شعبہ تو نبود آفتاب نیز از ان بود آفتاب</p>	<p>کہ این گمان ز خطا آید از کرم اظہار کہ این ز خطا آید کہ اوز رایت صواب تو شد تمام عیار از صواب</p>	<p>کہ این گمان ز خطا آید از کرم اظہار کہ این ز خطا آید کہ اوز رایت صواب تو شد تمام عیار از صواب</p>
<p>نہ چون نور رایت بود آفتاب کہ این از خطا آید از صواب</p>	<p>قافین سلطان</p>	<p>قافین سلطان</p>
<p>وجود کلک و کف تو کہ منبع گرم اند کلک و کف تو کہ منبع روا بود کہ ز بحر و کان ساحت تو بار ساحت</p>	<p>اگر چہ نیست کما ہی ز روی استحقار انست ماہی بخارج ماحضری این نہ پیر استکار خضر این</p>	<p>اگر چہ نیست کما ہی ز روی استحقار انست ماہی بخارج ماحضری این نہ پیر استکار خضر این</p>
<p>اگر بجز کند بر سبیل استغیا فلک و کف تو کہ منبع ابر ساحت انست ماہی خضر این عین رایت</p>	<p>اگر چہ نیست کما ہی ز روی استحقار انست ماہی بخارج ماحضری این نہ پیر استکار خضر این</p>	<p>اگر چہ نیست کما ہی ز روی استحقار انست ماہی بخارج ماحضری این نہ پیر استکار خضر این</p>
<p>زبان علم و بیان و کلامت افگندہ ان دکل ک لب دوات و زبان قاترا گفتم و زبان ات</p>	<p>بیک راہ آسم جریا ز جودہ اشعار یک ی جری تو در سخن دوم خطی باستحضار دوم خطی</p>	<p>بیک راہ آسم جریا ز جودہ اشعار یک ی جری تو در سخن دوم خطی باستحضار دوم خطی</p>

این بیت در صنعت  
طرد و عکس و تینین  
الصفات و تفسیر و بیان  
بیت بکل پس در بیان  
خامنه شود چنانکہ  
بناں فاعل و مفعول  
وین بیت صنعت  
جسج مفرد و جن  
تعلیل و تخیل و تلمیح

این بیت  
صنعت تفریق  
مفرد و تضار  
و مراعات  
این بیت  
صنعت تفریق  
مفرد و تضار  
و مراعات



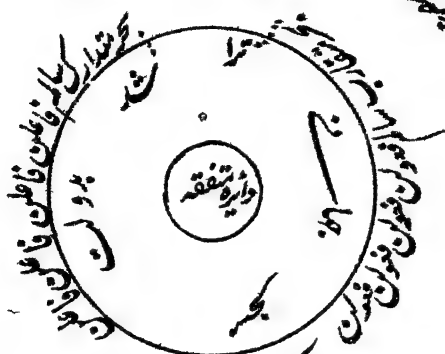






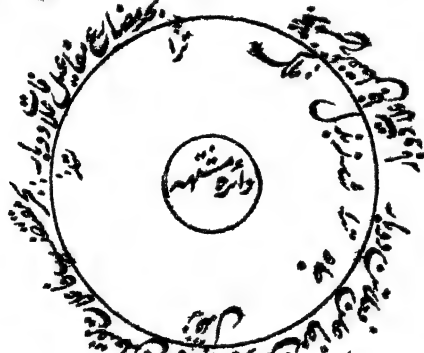
معین بطبع تراشد سپهر بادولت      مسخرست جهانی ترا با ستحضار  
 تراشد      بدولت      مسخر      جهانی

تراشد بدولت مسخر جهانی



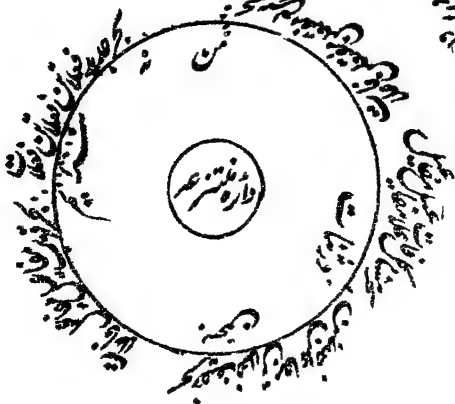
دران که ملک تراشد ز عدل و جاه و شپک      ترا شود چو توداری ز نبدل شکشار  
 ملک تراشد ز عدل و جاه      تراش و      ز نبدل

ملک تراشد ز عدل و جاه تراشد ز نبدل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی      ویک درس شنائی تو میکنم تکرار  
 من نه سرایم ب سخن      در شنات

من نه سرایم ب سخن در شنات



<p>اشارتی است بدانی ز لوقت سخن شای دا روقت وئی نباشم اگر بتر از زمانه شوم باشم ترا ورث ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی ز اهل بیت</p>	<p>چون به رحمت می تو گفته ام اشعار چون م ح مد گفت بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار ل سلمان ندارم از قلم و اهل بیت شعر شعور ن ا اهل بیت</p>
<p>چون به رحمت می تو گفته ام اشعار چون م ح مد گفت بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار ل سلمان ندارم از قلم و اهل بیت شعر شعور ن ا اهل بیت</p>	<p>شاید روقت سخن باشم ترا ز اهل بیت چون محم گفت سلمان مناهلیت تایید می شود</p>
<p>همیشه تا که بود سایه زمین مدود تا که و ی زمین سواد چتر شب از ظل آن شود چون قمر را تو کامگاری و باشد هم نیت زمان بر ار باشد</p>	<p>مدام تا که باند خاک برود و آوار تام ک چنانکه چهره صبح نیز از آن چون قار ج ه ان تو نامداری و باشد هم انت خد شکار ا مدار باشد</p>
<p>تا که کوی زمین را قرار باشد تا که ملک جهان را مدار باشد</p>	<p>تا که کوی زمین را قرار باشد تا که ملک جهان را مدار باشد</p>
<p>انال تو که شاد است و هر زو بادا ک شاد مدام با و بفرمان رای تو گردون باد گردون ایم از سحاب دلت طرف بسته از گوهر نموده خدشت تو دهر برین از بر صدق دهر برین</p>	<p>در مالک روزی کشاده بر زوار کشاده بدست حکم تو آسان شده همه دشوار دست حکم که از برای گفت لعل بسته بر احجار بسوخته غیرت تو پای دشمن از شمار پای دشمن</p>
<p>کشاده باد گردون به بسته دهر برین کشاده باد گردون به بسته دهر برین</p>	<p>کشاده باد گردون به بسته دهر برین کشاده باد گردون به بسته دهر برین</p>

درین بیت صنعت  
عقل و تقیاس و  
حسن الاشارت  
درین بیت صنعت  
تقصیر و تخیل  
درین بیت صنعت  
حسن مقلد و تفسیر  
علی و متکون بطرز  
عکس و از دم  
بازم در سقاره  
و قوت و تضاد  
و معانی و تخمین  
مطرب ۱۱

## قطعه موشح از صدایات

صاحبان سایه خورشید نور عالم است	سایه جاوه تو بر عالم غم نهاده هست
خاتم حکیم تو دارد ملک جسم و رنگین	بر گلین خاتمت مهر خلد باد و هست
مهر عیان ابد طغیان منشور از ل	این نام والقب تحیات الین محمدرست

## قطعه موشح از حشومصایع اولی و صنعت ترک الف

صفت صدر در دست و ستور	می برد ز نیت بهشت برین
میکند بخشش ببدل و دم	همچو روئی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شمع قوی	شد بجدل تو جل ملک مبین
لغت تو دعوت پستی و ملک	لقبت بسمه شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هر چه در گنج و معدن ست و دفین
دست همت بدولت تو ز دم	که قوی و ستیگر دولت و دین
تو گرم در مهر و به تشهیر	تو گرم در سخن و به تمکین
هنرم هست در غر و شهرت	سخنم هست همرو تحسین

## قطعه غیر منقوطه از حشومصایع ثانیه

ملک ملک کرم سر و دهر	سالک راه علامه کرم
ملک او صومعه دارا سلام	دارا و مورد والا هم
مطلع طالع او مهر کرم	حارس درگاه او علم و حکم
هم هواء و در روح ملوک	هم دعاء دل او و در اعم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلبامه
ملک او حکم رتل را همراه	دم او و در ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرمه

وله در صنعت واسع الشیتین

ای آفر تو یافته از غالیه چادر  
 و رفیع تو ریحان دل عشاق و محبت  
 اندر دل عشاق توان گفت رخشفت  
 آن شاه بخاوست که درگاه سخاوت  
 ای شاه تو خورشیدی زیر که چرخورشید  
 از ان شده از خوف سرتیغ تو فقور  
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار  
 ای چتر تراصرت و تایید شده یار  
 رخسار نکوخواه تو چون لاله خورنگ  
 باد رنگ آمدگارم با عذار باوه رنگ  
 کرتیخ گشتی به پیش تو سر دارم  
 در خیل اسیران تو من سر دارم  
 دارم آرزو که حکایت کنم بات  
 بر برهن که دیدیخ خوبت ای صنم  
 پنبه دهنه کد ام رونه  
 من و طلبت بگرد عالم  
 هند و زن سرخ رنگ ناری یم  
 پیر این او که نازک از جان من است  
 رفتم تماشای کنار جوئی  
 گفتیم که بهائی سر زلفت چه بود  
 پلتن شاهی و بسارت بارت بر سر  
 باز سر باز تو با سیرخ بازی میکند  
 آتش قلعه ابرو من محمد اسیر ابرو آمد  
 هم عاشقان نیست تو هم زور و است  
 ایام یم ان کل جسد سوزندان شمع است

اندر دل عشاق زده آذرت آذر  
 ویدار تو خور ویده عشاق تو خاور  
 کاندل حُتاد شهنشاه خجسته  
 لطفش دُر افشاند و تشنُ رو گوهر  
 نور تو رسید است بآفاق سراسر  
 ترسان شده از هول سرگز تو نوذر  
 تو خسرو صفدری ای خسرو صفدر  
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور  
 رخسار حسود تو شده چون گلِ اصغر  
 باورنگی زیر ران درکت گرفته باورنگ  
 حقا که بین خیال در مِردارم  
 دُر و دِقوهر دم نفسی سردارم  
 لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات  
 ز تار راکست و لکد ز دبر وی لات  
 سوزن پلکا کدام سوئی  
 وه چه ذوقا کدام کوی  
 تیغ نگهش سیاه کای دیدم  
 مه تا بدم تمام سارے دیدم  
 دیدم بلب آب زن هندوی  
 فریاد بر آورد که دُر دُر موی  
 زین برج ای بر دباغ ارگویت بسیار بار  
 اگر تو ای شیرگران سرباز داری در شکار  
 ای سرباز کوی تو باغ نیرامد  
 ام نه بدلت انداخته در بند زان  
 اگر خط خوابم تیغ حشمت بیدار آه

ن ظاوس و پیشی است پچان مور

[illegible]





ای صفائی سیرت چشم ظفر چو روان  
 در محانی همه اقوال جز نیل تو مثل  
 از مطالب شده گوینده رحمت دل شاد  
 هست انعام تو در برج مروت اختر  
 گشته اوصاف تو سرایه اشرف امم  
 اصطیاع کرم مانع هر شدت و رنج  
 عاقلان را زیان تو همه حکمت و حکم  
 تا جهان هست ترا باد و رولدت و عیش  
 یابند و یکشاید یا ستانند یا دهر  
 آنچه بشانند ولایت و آنچه بدخواسته  
 ز عدل کامل خسرو لطف شال سلطان  
 یکی هم خانه شایین دوم هم خانه طغیان  
 بنان اوست در بخشش شایان و یکوشتر  
 یکی از زبان را باسط و دم روح را باطن  
 روز افزون حسن تو یا ماه با آزار من  
 تنگ غنچه یادمانت یا دل افسرده ام  
 استینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم  
 روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من  
 شب سیه تر یا دولت یا حال من یا خال تو  
 نظم پروین خوبرو یا درو یا دندان تو  
 وصل تو دلجوی تر یا شعرهای لغزین  
 مهر و مهر خشنده تر یا رای من یا روی تو  
 و عده تو کوز پشت و قد من یا ابروت  
 چشم تو خورز تر یا چرخ یا شمشیر شاد  
 قدر تو یا جد قابل حسد تو یا خط نو بر

وی ضیائی هنر چشم شمشیر چو بصیر  
 در میانی همه افعال جلیل تو سپهر  
 و در مصائب شده جوینده قدح غمخوار  
 هست اکرام تو در درج فتوت گوهر  
 گشته الطاف تو پیرایه اصناف بشر  
 از نفع همت و دفع هر ظلمت و شر  
 ساکنان را زیان تو همه نعمت و نور  
 تا زمان هست ترا باد و رحمت و فر  
 تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار  
 آنچه بندد پای دشمن و آنچه بکشد چار  
 تدر و کبک و گور و مور می باشد در گه  
 سه دیگر موسیضیم چهارم بدم ثعبان  
 لقاحی اوست در مجلس لایق و کثرت میدان  
 سعادت را سوم مایه چهارم فتح بر ایران  
 گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من  
 گلستان خوش یا خجسته یا سینه افکار من  
 دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من  
 ذره کمتر یا دمانت یا دل غمخوار من  
 شهر بهتر یا بخت یا لفظ گوهر بار من  
 قامت تو راست تر یا سر و یا گفتار من  
 بجز تو دسوز تر یا نا لهامی زار من  
 آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من  
 قول تو بی اصل تر یا باد یا پندار من  
 غمزه تو تبر تر یا تیغ یا بازار من  
 خط تو ناقص بابل یا تو ضابط بر

این شعر شریف  
 در وصف  
 حضرت  
 علی بن ابی طالب  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 زین العابدین  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 سید الشهدا  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام جعفر صادق  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام موسی کاظم  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام رضا علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام محمد باقر  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسن مجتبی  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسین علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام زین العابدین  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام علی بن ابی طالب  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام جعفر صادق  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام موسی کاظم  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام رضا علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام محمد باقر  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسن مجتبی  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسین علیه السلام  
 است

سوره نوح  
 در وصف  
 حضرت  
 علی بن ابی طالب  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 زین العابدین  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 سید الشهدا  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام جعفر صادق  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام موسی کاظم  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام رضا علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام محمد باقر  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسن مجتبی  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسین علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام زین العابدین  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام علی بن ابی طالب  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام جعفر صادق  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام موسی کاظم  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام رضا علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام محمد باقر  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسن مجتبی  
 علیه السلام  
 است  
 و در وصف  
 حضرت  
 امام حسین علیه السلام  
 است

عظیم نشانی و بیعت  
سوال و جواب

گفت با اجمرم بسیار گفتش دیگر چه گفت	قاصد آمد گفتش آن با سیمین بر چه گفت
گفتش حمصت از پا خاظم از سر چه گفت	گفت دیگر باز حد خویش نگذار درون
گفتش کتیر شم و م زین تن از غر چه گفت	گفت سر را بیدش از خاک ره کتیر شم و
گفتش من سوختم در باب خاکستر چه گفت	گفت جسم را غریش از غصه خیم سوخت
گفتش بر باد رفتم در حق بخش چه گفت	گفت خاکستر چه گرد و خواستش بر باد داد
گفتش من زنده گردیدم ز خورشید چه گفت	گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهد کرد
گفتش این هم صبا بی از لب کوزه چه گفت	گفت خمر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتش گر عاقبت این است زین خورشید چه گفت	گفت با ما بل لب کوزه نشیند عاقبت
گفتش دیگر بگو گفتا گو دیگر چه گفت	گفت دیگر نلزد در بر خاطرش با عظیم

### غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار کسر

شاید خوبی تو حسن و جمال	اشیخ و ابروی تو بد رو و طلال
ترکس جادوی تو چشم غزال	طره گیسو تو مشک خمن
جسلوه حسن تو بر اوج کمال	منظر نور تو در ابر طیسر
نیست برابر وی تو هندوی حال	شاهد خوبه تو گشته پدید
بدحت روی تو از ابر محال	نیر حسن تو بر اوج فلک
رخ گل و خوش قد تو سر و جمال	منفعل از خط تو سبزه طنان
می کشم از سوی تو رخ و طلال	بسته گیسو تو جان و دلم
چشمه دیده به از آب زلال	زینت کوی تو از اشک من است
رونق خسته بر امید وصال	ساکن کوی تو از ان تمیز
وی زدل از هم تو رفته قرار	ای جگر از غم تو گشته فگار
سر و هم از عهد تو بازده بگل	تا قسم از خود تو گشته بخل

### غزل مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

زده دماغ و دردم درون دل آزار	بخ زرد دارم ز دوری کن دور
------------------------------	---------------------------

بیت اول منقطع

این غزل مجرای اول است  
مقصود فاعلات ناقصه  
فاعلات دو کلمه مضاعف  
مثل مدس بخون  
مقصود فاعلات ناقصه  
ضلات سوم ناقصه  
مدس چهارم ناقصه  
فعلات موقوف متکلم  
مطو کس فاعلات ناقصه  
مقتضی شدی در چهار کسر  
بیکد خوانده شود



و صنعت انهار باقی البصیر

۲ چو گان خط و گوی که آن نقطه خال  
۸ یارب که مباد هرگز بتیم و زوال

آن شاه بتان نمود با حسن و جمال  
هم شد پیش دلچسپ و جلوه گر شد مشوق

## صفت نبل شاه گویم بچ

۲ بی لعل لببت حرف دردم بهم  
۸ کاخر شود آرام گم کوی عدم  
ندید حظ کسی جز بضلال  
ز مشکت لخلخه بر بسته بهتر  
سز و بر خدو بان لخلخه تر  
چو بیل شسته بر شاخ صنوبر  
ز صنعت میکند چون کیمیا ز  
لطیفه مدینه دره بینی  
بچین و ردم و شش در جبهه بینی  
که بی رطل نبیذ از چنینه  
ز حیب او بجز لاله چنینه  
چنین دار و بوت و لدار چنینه  
دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد  
یا قوت سنان آتش نیلوفر داد  
گل بخت منده فتها گشت تبنا  
گل بخت منده فتها گشت بخار  
تیش تیش تنست تنست  
تیش تب تن سست بس است  
زرب بخش جیش چیش بین  
ز تنش زیتی بزیش بین  
بخشش بخت پیش بینش بین

انحر و دم و در دل ز تو دارم صد غم  
هم زین گونه لولم من مسکین غریب  
از تو صفت غم عشق خطت  
رخ عز است از مشکت مرعفر  
برت آن لخلخه خد تو خوب است  
لب عتاب ز گت می مرع جان  
طبرزدیاش طبع جان گزایم  
بت سادۀ زرخ و لدار چینی  
چنین سادۀ زرخ ماه ختن وار  
زین رطل نبیذ و لعل لغزش  
بچین لاله ز حیب او شب در  
بت و لدار چینه دارم و لغزش  
گل و او پریر و قیروزه بباد  
داد آب سمن بخرمینا امروز  
تیشش خیف گشت بغم  
تن عیشم خیف گشت بغم  
تیش تیش تنست تنست  
تیش تب تن پت نشست  
بغضب چین بچین جیش بین  
زرب بخش جیش زیش بین  
پیشش بخت ز پیش بینش بین

ایضا  
صفت جامع الحروف  
لطف انشا پوری  
صفت نظار که می منقوط  
در صفت نظار که می منقوط  
منقوط و یک لفظ منقوط  
رباعی در صنعت امان  
التمیز که چهار در چهار گل  
چهار سادۀ چهار جهر  
چهار غفر مذکور است

در صنعت موصول  
نوعی از موصول  
با سنان المنشار  
غزل سعید قری در صنعت  
منقوط

تیز تیغ تن شمشین بین جیش فیضش به بیش ز بیش بین تخت بخشش بهت جیش بین پیش بخشش ز پیش ز پیش بین پنج چشمی چشمی از چشم تو نیکو تر ندید چشم من زان چشمه جبر چشمه کوثر ندید حور در چشم ناما چشمه کوثر ندید زانکه چشم جبر چشمه چشمه انور ندید چشم را خونبار کرده چشمه سار خور ندید من نیازم از نیاز آری چون از گشتی همه چیز از تو گشت پروانه ز من سمع ز من گل ز من آخت جای ندارد که شمع شهر بگزارد ناز	تیغ تیزی بزن ز بشت خبیث فیض بخشی بهش بیش ز بیش بشب جشن تخت بخشش بهت به پیشینری نه پیش پیش چین ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید چشمه فیض تو دارد چشمه حیوان و لیک با خیال چشمه رضوان که چشم چشم است چشم آن دارم که از چشم بر این چشمها ناز روی چشم تو چشم من بی صبر دل من نیازم از نیاز آری چون از گشتی همه چیز از تو گشت افروختن و سوختن و جامه دیدن دید چون محراب بروی بتان جلوه ساز
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لا اعلم در صنعت دوم

ترصیح مع الحقیص

لفظ و شعر غیر مرتب  
محمّد الصمدین

### واسطه بالغز عقل اعجب گزینان<sup>\*</sup> اشعار عجیبه لغز و چستان

یک جفت کبوتران ابلق پر واز با سمان نمایند	چشم آهستند جدا جدا معلق از خانه خود برون نیایند
گرش چون زنگ غفران بریان چو جان تنقان	پای پادارد و پریم بدان جانان بگوین چستان
عجائب صورتی در شام دیدم درختی بر سرش لوجی پر از آب	چراغ اگر گویم کس باور ندارد دران ماری که ذنب و سوز دارد
آن چسبیت که روزی نماید شبگون	تر صد پاره تنش ولی بیکپای نگون

امیر خسرو

گروست زنی بر فراز دانه برون	همچون دل عاشقان فروریزد خون
کمان حلاج	
طرفه چپیزی که او همیشه بود	از سحر تا بشام در ناله
آفتند از دمان بهر ساعت	یک طرف برف و یک طرف ثراه
محل	
چیت آن گنبد خجسته دودر	که در و خفته است یک دختر
تا گمان اندرون رود پسری	کند اندر دو پای دخت سر
چون زمانی بهم سپروازند	این زنان در گریزد آن زنان در
رضائی	
عجب دیدم بچشم خوشتن دوش	دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجب ترکان دو شوهرزاده زان زن	نکاح شان بهر مذہب معین
عقل و روح	
بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند	کز کائنات هر چه در و هست برترند
پروردگان سایه قدس اند در ازل	گوهر نیند گرچه ما و صاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاد مال	بی پر با شیانہ علو سے همه پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حقیض	از باختر بخاور و از بحر تا برند
بستند و می تند و نه اتند و آشکار	چون افات ذوالجلال نجسم و نجوهر اند
تحقیق دان که ناخسر و نلامست	هر کس که گوید این و دیگر از چه غصه اند
شب و ماه تاب	
زاغی دیدم سیاه مانند داد	از روی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه کردم باندنم آن مرغ سفید	پرواز نمود و بمیضه گردن داد
قلم	
چه چیز است آن مرغ بی بال و پر	نزاوه ز مادر نندیده پدر
سرش تانہ بر می نگوید سخن	تنش رانہ در می نریزد گھر
انہ	

از هفت قلزم

فقیر

بیتی



فیض فیضی

چیت آن درج زمره رنگ پید و مان	چون صدف یکتا در ناسته و در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشکاف کسی	افکن آن گوهر ناسته از کف لایگان
مبدع صوت چو ترکیب جودش نقش لبست	پوشش بر روی پدید آورد و موبه بر جوان
عضو تناسل	
چیت آن چیت ناز پرورده	که شود زنده که شود مرده
چونکه اورا بنزد گور برند	گور را دیده می شود زنده
ایضا	
چیت آن لبست همایون فر	که دهن دارد و میان لاغر
بچه ملاح چیت و چالاک است	بسته در پای خود دو تالنگر
چون شود که سینه شود و فربه	چون شود سیر می شود لاغر
من	
چیت آن چار عشر دارد سر	یکصد و شصت پای او بگر
تام اورا صریح گفتم من	اگر ترا فهم هست اے دلبر
باد بخان	
چیت آن چیت که با برگ پناهی دارد	جامه سوسنی و سبزه کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را بزنند	حیرت این است چه بچاره گنای دارد
تنباکو	
چیت آن برگی که بعد از ختن گل می شود	دود او اندر هوا پیچیده سبیل می شود
ازار بند	
چیت ماری که آن دوسر دارد	وزدو سوراخ سر بر دارد
هر که بکشد این معتمرا	دانم از عاشق خنجر دارد
چراغ	
چیت طی و پاکیم اندر میان نادران	ماره سین خفته باشد مرغ زین دمان
آب باشد قوت ماروار باشد قوت مرغ	مار چون بی آب گردد مرغ در اندر جان
ماهی تاب و آفتاب	





باسم نعت

ای که شب وصل بغایت رسید روز تقسم بنهایت رسید

باسم حماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو حمدا دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خوهر گم بیند بگرد کوی خود از بهر محرومی من دامن کشد بروی خود

باسم بهاء

راز راست ماند پنهان گر چه است قفا ده بود سزجائی پا و پا بر جای سر نهاده بود

باسم محمد

ختم چو گون گشت یکی قطره رنجت هوش زده هوش نجات گنجت

باسم سلام

بود روی تو لعل موی تو سبیل اندر سبیل بردا من گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی

باسم موسی

لب شیمین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان رامایه سور

باسم تاج

دل و در هر دو عالم جات گشت

باسم امین

دعا کردیم شنید آن سبب قد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جانوا

باسم موسی

سر بر زنده سرور روزی ازین میان

لب خوشی که خای  
مجم با شد هر گاه  
ساقط شود موی  
ماند لب شیرین بینی  
شیرین همچو گل  
انسان کرد پیش  
نقطه اش در کرده  
شود صورت موسی  
نظم را بد ۱۱

چو خوانی مطلع سبع المثانی  
لب شیمین او شد گوهر افشان  
بود نامت زبان رامایه سور  
دل و در هر دو عالم جات گشت  
دعا کردیم شنید آن سبب قد  
این گوشهای محنت چون نیست جانوا  
سر بر زنده سرور روزی ازین میان



دوشینه من شیفته دل کم خفتم  
 وز گریه هزار در بیکدم سفتسم  
 این همه که رساندم ز غمش آه بابر  
 شد شاه چو نام خویش بے غم گفتم  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 چون شب پاسبی شد دلش بچشم  
 ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 انی صبا بگذر سرگرفته آن نازنین  
 کا ماند دوست تو آرام دلهای حزین  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 چدرانی دورم از کوئی خودای دوست  
 مرا راهی ناسوئی خودای دوست  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 گردست دیر پایت انگندن سر  
 با ستم سر سروران خورشید افسر  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 مگر کردندو آن گیسوان را  
 که ناز مشکبار است آهوان را  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 دل زاید ز جال دین حزین است  
 که چشمت بر سر تاراج دهن است  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 بر آرزاق تا قاف ای پسر نام  
 با ستم عطا  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 فشانند از خنده آن لعل گریه  
 که در رخ دیده ام در تگونار  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت  
 که رو نبود و جابر چشم من ساخت  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 چو بینی صورت عیسی مهتاب  
 ازان نام خوشتر گرد مهب تاب  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 چو بستم صورت آن بهای خندان  
 نمودی در تبسم شکل دندان  
 "دو قیام با بابر" کنی  
 با ستم شجاع  
 با ستم احمد

لفظی را تغییر نده  
 یعنی چو پاست لفظ شب  
 که است سه شد و از دو چشم  
 کسی گرفت و حاصل گرفت  
 و از شکل لفظ حصول  
 پیوست باشد و از چشم  
 مسکه خوانده و صورت ام  
 بنام صورت گرفت  
 مسکه لفظ را به تغییر نده  
 و ترکیب شده مرادای نا  
 یعنی راست لفظ مرادای  
 تبدیل کن با ک  
 سبب  
 سه شد و از دو چشم  
 عدد ایام ماه لفظ  
 حاصل گرفت و از کوه  
 لفظ خود و از کوه  
 پس است  
 در لفظ تا قاف جبهه  
 از قاف تا قاف جبهه  
 مطلوب کنی از قاف  
 سه



کے راگر کنے اندر کے جای  
 شود نقد تو نام آن دلا راسی  
 اگر خورشید در حقیقت زبون است  
 با اسم صدر  
 با اسم یوسف  
 معرفت نیمه آن لب بدندان  
 دامن راز و مانم داشت پنهان  
 با اسم عثمان  
 شے نام خود آن خورشید انوار  
 نمود از ہم دو انگشت نگو نثار  
 با اسم احمد  
 کمر آب لب حوض و پای بند حوضت  
 بشیر آنکه بود در میان رخ محبوب  
 با اسم علی  
 صبحی بخواب بودم ناگاہ دلبر آمد  
 گفتا مرا آنکه کن خورشید بر سر آمد  
 با اسم مالک  
 یک گز بر بانگ روی ای سہ از لطف و کرم  
 بر سر کوئی تو با چون زلف تو بچان نغم  
 سخت دل زارین ازین بختیار  
 با اسم قلی  
 بود کہ آن رخ باہت پیہم ای جانان  
 لب جدانی اگر چه مناروت پایان  
 با اسم سلج  
 دل را بود کہ آہ بباد فنا و ہد  
 تا جان بخود دار دل آشفته وارید  
 با اسم خست  
 کردی آشفته و شیدا ہمہ شیدایان را  
 ساختن بی سرو پای سروی پایان  
 با اسم عنایت  
 دلا آن گل بدست دیگرانست  
 چو بیک نالہایت ببرانست

پس اسم عثمان صورت کرکات

عقد لفظ اب سی و  
 دوست زینہ و خوار و زوہ  
 در وقت حدیث از زوہ  
 باغیا صاحب یک لفظ  
 یوسف دلا و دلفان باغیا  
 نقاب بہ بین مراد ششم  
 درین صفت یوسف شہ  
 از زمان مراد ششم  
 پس اگر کہ مراد ششم  
 کہ لفظ از لفظ بہ بیام شہ یوسف  
 شود نامی نامی نامی  
 اس اسم یوسف  
 کہ از آب کدہ از لفظ  
 لب حوض کدہ از لفظ  
 مہر پای بند حوض  
 حال ہمہ است پس ہر گاہ  
 حوض مذکورہ سہالی چہ  
 شہدہ و رخ محبوبیت  
 ہمہ نامی کردہ آید اسم  
 احمد بطور انجاء

آرامی و تہذیب  
 شہدہ و تہذیب  
 مہر و تہذیب



داشت ابروی تو قصد دل نهان

انچه نهان بود باری شد عیان

اوستی زاده را وفا نئی نیست

دست درو آیین پوی زده ام

باسم امد عزوجل

نام حق پست نام در جان ماست

در دینی با پائش و اهلار دوست

باسم حسین

تا قیامان درین در شمع مقام

از دل مامهران ممت تمام

باسم یار بیگ

اگر خواهی ز دروم گردی آگاه

دو حرف از راز من در باب ای ماه

باسم ضحید

بنال از در دای نی در خدائی

که یار همدم و هم درو مانی

باسم او یس

مرا خود دست او باری ز مهرت

باسم جابر

نکردی گوش کجوف ای ستمگر

باسم منس

بود و بنون اسیر مهربانان

باسم مرا و

فدا کردن نبارم جان بشت

باسم صدر

نسیجی از ورش بودم من زار

باسم بران

شدم بوی کوی آن دل افروز

دلم از پا در آورم در جهان

ای گفته و نون کا  
خاسته از قصد دل  
جهان بخیر کردن  
مادد عارضه سازد  
القدر و کونین  
مستشار و کونین  
یمران اوداری  
علاجی صادر که لطف  
فصلت بیان شده بود  
مجلس با هم محفل  
یوست سادگی  
لقد عفت شرفت  
تکرارت ای دل  
یک جود دارد که  
لایق است عطف باری  
آه ریختن آب  
و مصدق زدند  
بخت سندی  
از عافیت زدند  
ایم برات نرسد  
یک نشود و بگوید  
سعدی

اگر بهای وصل آن سرکشاید **باسم علامه**  
 خنده دل ز مشتاقان برآید  
 نزن سنگ جفا هر چند هستی **باسم علی**  
 بران مرغی که با شش را شکسته  
 شوخی که خیال دل غم گرفت **باسم قطب**  
 آسان نتوان ز میوه ش کام گرفت  
 یک نیمه گزیدم از کین غم **باسم ایضا**  
 دل زان حرکت که داشت آرام گرفت  
 ز یام ای دل محزون تو آختر **باسم ایضا**  
 اشوی آریا سبک از بار خاطر  
 شد مشرق نام کنای چوب بشودیار **باسم شرف**  
 یافت دل کی با گی تفتان گونایا  
 ز قهر خویش را به قدر تو دید **باسم روح**  
 جو خور باز و نه تو سبزه کردید  
 چو ساقی آتش دل بر فروزد **باسم عمر**  
 دلی آخر نیاید **باسم میر جان**  
 بجای جان چو در بسوزد  
 ای عزیزان یوسف من رونود **باسم صاحب**  
 دل زدستم برو آتش خویش  
 چو خورشید از دم من **باسم محسن**  
 چو خورشید از دم من  
 کرد آید از درم آن آفتاب **باسم جان**  
 با هم جان

بهای نظر وصل دوامست  
 بگویم هر دو را کشاید یعنی اول  
 یک لب وصل کین یعنی اول  
 اندوب دور کشاید یعنی دور کشاید  
 کند دل گردد و دل مشتاقان  
 باید یعنی بقیام قریبالت  
 حاصل کند در صورت آرم  
 که در طلب آفتاب است  
 دیده او عجب بکده صیدند  
 پس بگویم که گزیدم یک نیمه  
 بخت خود کردم یکصد را  
 از صدای سبک صد  
 بانی با مقامات سماوی تو دراز  
 افتاد قطب و از آتش تو  
 دل قطب کینا بیکون جان  
 دل قطب است و قطب بگوید  
 در صورت آرم لب شرف  
 آمد آرم لب شرف  
 از هم است و کینا بگوید  
 پس شرف اند و از قطب آید  
 دل شرف عبارت از دفع شرف  
 رای سواست و در صورت  
 اسم شرف بصول  
 اینجا پیدا





## باسم حسام

الحسن بنی حد توای نازنین شمایل عاقل شد است مجنون مجنون عاقل

آئینه صورت نمای حالات از منزه ادوار x اشعار تواریخ مذرت شعا

تواریخ وفات و تصحیح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه و سلم

منظر الحق

۴۲

الحسن بنی حد توای نازنین شمایل  
 عاقل شد است مجنون مجنون عاقل  
 آئینه صورت نمای حالات از منزه ادوار  
 اشعار تواریخ مذرت شعا  
 تواریخ وفات و تصحیح عمر شریف آنحضرت  
 صلی الله علیه و سلم

چون شفیع الوری بحکم خدا  
 عمر آن شاه قبله آمال  
 روز مود و نقل آن محمود  
 یک تاریخ آن شفیع اُمم  
 سال نقلش خسرو به تعمیه خواند  
 سال نقلش چندین غم افراشد  
 شد قسم سال نقل آن عالی  
 باد گو سال نقل آن شه دین  
 احمد از انبیا سر آمد بود  
 باز تاریخ نقل او دریاب  
 سال نقلش ز عقل ثابت گشت  
 گفت تاریخ نقل او رضوان  
 سال نقلش بخوان بر رخ و قعب  
 باز تاریخ نقل او بر خوان  
 سال نقلش بگو بناله و آه  
 چون شفیع الوری ز دنیا شد  
 نتوان گفت دُر ز دریای شد

شد زوار الف با بقصر بقا  
 ابن عباس گفت شصت سال  
 گفت شاه نجف و وثقه بود  
 از ریح یکم دوازدهم  
 از محمد زمانه عالم ماند  
 جان زوین رفت و دین ز دنیا شد  
 حیف بنی احمد بن حنین خالی  
 بدل و رد مند و جان حنین  
 زان سبب ز انبیا عروج نمود  
 زندگی رفت بیشک از صاحب  
 روح اکبر ز البیت گدشت  
 که شده حیف از محمد بن امان  
 مانده صد حیف بنی کرام غراب  
 که شد مانده فراق ادب جان  
 که ز مدینه بشد نبی الله  
 شده تاریخ دُر ز دریای شد  
 بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ حیات و تصحیح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

یا نبیب خدایا

آنکه او صادق الوری بود



عمر آن شاه صادق الاقوال بر سر خلافت از تقبیر آنکه تواریخ او چو گوهر سبقت بست و دوم جادوی آخری بود عقل سال وصال او فرمود قبر او جنب بستان عجب	بود بی اشتباه نصرت و سه سال چند ماه و دو سال ماند امیر روز فوتش چهار شب گذشت که بدار البقاسش نقل نمود در سن جو در فست صاحب بود همقران است به چو شمس و قمر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شبه و غره محرم بود بسکه در عدل سعی و کوشش بود سال نقلش خرد بجزرت خواند	که عمر نقل زین جهان فرمود رحلتش هم بسال گد فرمود وای صد وای عیال بیکس ماند
------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود سال نقلش بگو بدر و الم	در سن دال رحلتش فرمود که وفادار حیا شد از عالم
--------------------------------------------------------	---------------------------------------------------

## تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج قبول حق بوده اگر تو سال شهادتش جوئی این سخن بس بود به صاحب غم باز سال شهادتش کطیبت	ابن عثم رسول حق بوده سر ماتم چو رانمی گوئی که شهادت این ماتم بیکمان آخر دو حرف علی است
------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها

فاطمه آنکه سید مدنی سال فوتش به تقییه رخوان	برگزیدش به بضه زینتی ماند و نیا به ماتمش بیجان
------------------------------------------------	---------------------------------------------------

## تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رضی الله عنه

حسن آن پادشاه کون و مکان عقل سال ولادت آن شاه یک از روی اختلاف بگو	کنیت او ابو محمد روان یافت حرف شجرت بسیم اسد سردان است سال زادن او
--------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

انتهائے تمام بسم احمد ہاتھم گفت سال نقل امام در بقعہ مزار او آمد	آن دو حرف است سال طاعت یعنی یادیم کس شہدہ حصول بیعت حیف آفاق ماند بے اسلام رحمت شفیق نثار او آمد
تاریخ ولادت و شہادت حضرت امام حسین	
بعد او شاہ کشور کونین گر بجز ف نخست بسم اللہ سال مولود آن شہنشاہ دین سخن مختلف زعام این ست جمعت و عاشق محترم بود سورۃ فاتحہ تمام بخوان بیشک وریب بنگری دو گواہ سال نقلش بگفت بگینے	بیگان آمدہ امام حسین سپہراحمدرکنی ہمراہ می برادر از ان دو حرف بہ بین سال مولود او سردین ست کہ سوی خلد امام نقل نمود بعد از ان ہر دو حرف مقطع آن بہر سال شہادت آن شاہ سردین را پرید بیدینے
تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین	
آن امام زمانہ زمین عباد آنکہ اور است رتبہ اعلیٰ سال ترحیل آن شہ بی عیب سال نقلش خسرو ہاتم و نسیم	مثل او مادر زمانہ نرادر شدہ سال ولادتش ولای زیب دین بود گفت باقی غیب ز در قفسہ ماہ رفت از عالم
تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر	
آن امامی کہ باقرش نام است سال مولود آن سعید و رشید سال شنقار آن شہ دوران	ہادی خاص و مرشد عام است عقل با صد نشاط گفت مجید باقی غیب گفت باز چنان
تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق	
آنکہ او بود جعفر صادق سال مولود آن شریف نجیب آنکہ او بود خسرو دوران	لقب او است ثابت و وثیق باقی از اوج عرش گفت حید سال نقلش مہ چنان بر خوان

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی اللہ عنہ

آنکہ موسی کاظم نام ست	قدود روزگار ایام ست
خلق را نادی خفی و جلی ست	سال مولود او امام ولی ست
مک العرش و حور خلد برین	سال نقلش بگفت عجمه دین

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ

آن امام زمان علی رضا	نادی و مہدی رجال و نسا
گفت بافت بہر و لے و نقیب	سال مولود او امام نجیب
سال ترجمیل آن امام زمان	خردم گفت صاحب ایمان
سال نقلش باختلاف عوام	گفتہ ام صاحب جنان بانام

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی اللہ عنہ

آن امام تقی جواد زمان	لقب اوز کے و قانع دان
و رجہان بود صابرو واثق	شہ سال تولدش صادق
سال سم دادن تقی زمان	دین زیر دم بدون شدہ برخوان

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی نقی رضی اللہ عنہ

آن نقی زمان امام ہمام	نادی خلق و ہمنامی امام
سال مولود آن ز روی سند	اکمل النکمل ست گفت خرد
سال نقلش با تفاق جہان	کو نقی بود زب دین بر خوان
سال ترجمیل آن امام زمان	خردم گفت زب مدن جہان

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی اللہ عنہ

حسن عسکری کہ معصوم ست	ہیچ آبادی خویش سموم ست
سال مولود او بلطف قدیر	مظہر الحق رقم نمود کبیر
سال نقلش براستے برخوان	کہ شدہ حرف راست از دوران

## تاریخ ولادت حضرت امام مہدی رح

آنکہ او مہدی ست نادی خلق	ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان	دومی عیسی آمدست بخوان
باز از روی اختلاف جہان	مہدی صاحب زمان برخوان

## تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضی

یکمان حمزه سید الشهدا است	که خدا او رسول هر دو گو است
سال نقلش نه کم نه افزون شد	اہل دین از زیانہ بیرون شد

## تاریخ رحلت حضرت عباس رضی

در جهان بود آنکس غیر الناس	نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرود غم برغان	ماند آفاق خالی از سلطان

## تاریخ رحلت حضرت اولیٰ ثقیفی رضی

عمدہ اولیا اویس قرن	قدوہ دہر مقتدائے زمن
سال نقلش با تقاق بخوان	حیف مادی برون شدہ زہان

## تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رضی

حسن بصری آن خدا آگاہ	مقتدائی ہمہ ولئے اللہ
حسن بصری است با حق دوست	اہل دین بود سال رحلت او ست

## تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب نجفی رضی

مقتدائی زمانہ شیخ حبیب	نجفی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سر دوش ربانی	گفت بودہ حبیب یزدانی

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفہ کوفی رح

آنکہ او بود شاہ مجتہدان	انام او بو حنیفہ نعمان
سال موود آن شہر والا	سر علیاست یا سر فقہا
عقل تاریخ او چو گو ہر سفت	سال ترحیل او معبے گفت

## تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

ہنگوئی زمانہ یوسف بود	نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماہ بست و فاقم بود	کہ بقردوس رحلتش فرمود
شب آدینہ بود کان والا	رفت زین تیرہ خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشباہ	گفت ماتم دین اللہ

## تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شریع و دین محمد بود	تاریخ ذلت پاک احمد بود
سال نقلش کہ بہ زگوہر سفت	ماہ اوج فلک لاناک گفت

### تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بہمہ علم و فضل و صدق و یقین	شافعی بود خیر مجتہدین
سال مولود او میلہ دان	سال ترجیل او مقیدس خون

### تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتہد در زمانہ مالک بود	عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران	گفت ہاتف زمینی جواد جهان
بود چون رہنمای دین متین	سال ترجیل اوست قدوہ دین

### تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل

آنکہ او بود احمد حنبل	شد از وفخر علم و زین عمل
سال ترجیل آن خدا آگاہ	شد رستم صاحب جنان الہ

### تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکہ سفیان ثوریش نام است	مرشد خاص و رہبر عام است
مرقد عالیش بہ بصرہ بلان	سال ترجیل او ہامی جہان

### تاریخ رحلت حضرت معروف کرجی رح

آنکہ معروف کرجی است بگو	دل کرج است سال رحلت او
-------------------------	------------------------

### تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکہ ذوالنون مصریش نام است	قدوہ اولیای ایام است
سال شفقار آن ولے زبان	خردم گفت باز عدن و جہان

### تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسماعیل صحیح بخاری رح

آن محمد کہ ابن اسماعیل	بود بیشک خلیل رب خلیل
چون صحیح بخاری است ازو	زان بخارا است معتبر ہمہ سو
در احادیث پیشوا کے ہمہ	درہ شرع مقتدا کے ہمہ
سال مولود آن خدا آگاہ	گفت ہاتف عزیز دین الہ

سال نقلش ز اوج ہفت طبق

تا تاریخ رحلت حضرت سری سقطی

قدوہ اصفیائے سقطی

عمدہ اولیائے سقطی

شده مرقوم زیب عدن و بخان

سال ترحیل آن مرعوفان

تاریخ ولادت و رحلت عبداللہ ابو مسلم صاحب بیج مسلم

بجملات آدین سلم بودا

پیشوائے زمانہ سلم بود

خروم گفت ہادی آفاق

سال مولود آن یکانہ و طاق

صاحب اہل عدن گفت ملک

سال تاریخ نقل او بیشک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن اوہم

صاحب معرفت بقلب سلیم

پورا دھسم کہ بود ابراہیم

بسرش تاج نور عرفان بود

بر تخت فقر سلطان بود

نارک سلطنت شد از دل و جان

صاحب تخت بود آن سلطان

قوت خود را فقر وفا کہ گرفت

اختیار طریق شاقہ گرفت

عقل مصباح عدن گفت بخوان

شب جمعہ سال رحلت آن

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

روح اللہ روحہ الشائے

محقق بایزید بسطامے

سر صوفی بدان بصدق یقین

سال مولود آن شہنشاہ دین

شد رقم بایزید پیر اصل حق

سال ترحیل آن مکمل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

ہست بیشک حسین بن منصور

شاہباز ہوائے عالم نور

قبلہ اہل عدن گفت ملک

سال تاریخ قتل او بیشک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

سید الطائفہ جنید است آن

معدن علم و تلمذ عرفان

بشوازمین اگر نہ واقف

شافعی مذہب کت آن عارف

گفت ہاتف جنید اصل حق

سال ترحیل او ز ہفت طبق



## تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود	روز نقاش نجید قمریان بود
مالکے مذہب ست آن مقبول	بیشک وریب از فرمع و جہول
اسم قبلی شمار کن یقین	ہست تاریخ آن سلامہ دین

## تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر محمد بن جبال جوہری

آنکہ فاش بصد صفات آمد	جوہری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب	مظہار احمد علی دریاب

## تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکہ محمود غزنوی بودہ	واقف بر معنوی بودہ
سال شفقار آن خدو زمان	باتقم گفت شاہباز چنان

## تاریخ رحلت حضرت ابو الحسن خرقانی رح

ابو الحسن بود آنکہ خرقانی	شنیدم مثال او ثانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان	ابو الحسن زیبای حدیث چنان

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبداللہ انصاری رح

آنکہ او بود تدوہ انصار	بیگان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاہ	خواجہ فیض بخش عبداللہ
سال مولود و سال رحلت او	جان انصار و اہل جنت گو
سال نقاش باختلاف عباد	باتقم گفت زیب جنت واد

## تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی کہ بوعلی سیناست	دینہ علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا	گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقاش خرم عیان و نہفت	رحمہ الواجد العزیز بکفت

## تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی	صاحب کشف و رتبہ عالی
سال شفقارش از جہان دورو	جاودان شاہباز عدن بگو

## تاریخ حلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقہ التھایق

آن حکیم زمان سنائی بود در جهان بود انصح الشعرا از تصانیف او حدیقہ بدان سال نقاش برتبہ و مکت	عالم از وی بروشنائی بود در زمان بود احسن الفصحا بگل و میوہ دقیقہ بدان گفت باقی زبہ گل جنت
------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ حلت جلالہ محشری صاحب تفسیر کشاف

آنکہ او بود صاحب کشاف نام نامی او است جارا مہ سال نقاش ملک بہفت ورق	دلش از کینہ و کدورت صاف بجل اللہ فی الجنان مثنوہ ز دہرہ جمہ العیال الحق
---------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ ولادت و حلت حضرت سید محمد شہید القادر جیلانی حبلی رضی اللہ عنہ

آنکہ پیشک خطب ربانے بود شاہ شاہان شیخ محمد بن سلطان سید و عالی نسب و رواقہ گرفت سال مولودش ز راجہ حلت سال مولودش کہ بس نگین تربت عقل سال نقل آن عالی شیم سال مولود آن معنے شان	بیگان محبوب سبحانی بود و نشین و دلیر باؤ دلبر است نور چشم مصطفیٰ و مرتضیٰ است گفت باقی زبہ تاج اولیا شد رقم محبوب عبد القادر ست صاحب فروہوس عالی زدرقم باقیم گفت کاشف دو جهان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ و پیادین نظامی بود گنجہ رانج دین شدہ حاصل خمہ مثنوی ز تصنیفش سال نقاش برہفت و مکت	قدوہ اولیائے نامی بود بطفیل وجود آن کامل برتر از حصہ عقل تالیفش شد رقم گنجوی گل جنت
------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------

## تاریخ حلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانے عمدہ اولیائے شعرا بود	خلف بوعلی شروانے زبدہ اصفیائے فصحا بود
-------------------------------------------------	-------------------------------------------

شاخصی مذہب است آن مقبول سال تاریخ نقل اور رضوان	اندین نیست گفت گوی فضول گفت طوطی جنت حق خوان
تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی	
آن امامی که فخر رازی بود ماه ترجیل آن ستوده خصال	روز جمعه زد هر نقل نمود بیگمان بود غمره شوال
سال ترجیل نقل آن خوشمرو تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار	عمده اهل جنت ست بگو ایام جنت ست بدان
شیخ عطار حق فرید الدین عمر او یکصد و چارده سال	آفتاب سپهر دانش دین بود از لطف ایزد متعال
سال ترجیل آن مددوران تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبریا	ایام جنت ست بدان ایام جنت ست بدان
آنکه خورشید پیش او صغری نهم ماه ز صوم و شبیه بود	الملقب به نجم دین کبریا که زد دنیا بخلد غم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین ہمدانی	جز دم مقتدر دین فرمود جز دم مقتدر دین فرمود
عمدہ الواصلین شہاب الدین سال مولود او بدان بہ یقین	قدوة الکاملین شہاب الدین اکمل اولیا شہاب الدین
شد رستم سال نقل آن والا باز از روی اختلاف جہان	زیب دادہ جنت للایہ علی جمعه و غمرہ حرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما تاریخ رحلت حضرت خواجہ معین الدین چشتی	ساکن اوج جنت والا ساکن اوج جنت والا
فیض بخش جهان بعلم و یقین رونق خاندان چشت از دست	خواجہ حق معین الدین زینت روضہ بہشت از دست
سال نقلش بعزت و تکمیل تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی	کوساج جنان معین الدین کوساج جنان معین الدین

لقب خاص اوست محی الدین	مرشد کافہ زمان وزمین
ہندو ہمس بود از مہ رمضان	کہ در آفاق شد چو خورشید رخشان
چون شد اوتانی محی الدین	سال مولود او بہ ثنائے بین
شد رقم سال نقل آن سامے	قدس اندر ستر السائے

### تاریخ رحلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جہان بصدق و یقین	قطب آفاق خواجہ قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود	آب جنت بقطب دین فرمود

### تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بے نظیر شمس الدین	شہر تبریز مستکش بہشتین
سال تاریخ نقل اور ضوان	زور رقم شمس اوج عدن جنان

### تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و خیر وزمین	شیخ و نبی و دین فرید الدین
روز و تریل آن شہینہ دان	کا ندین نیست حرف شک و گمان
سال شفقار و خلیل آمد	بر کمالات او دلیل آمد

### تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین قسری صاحب منوی رح

آنکہ مولای روم و اہل یقین	نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدایا گاہ	شد رقم آفتاب پالہ بجاہ
شدہ تاریخ نقل او بہ ہمس	بیشک و ریب از جاد دوم
سال نقلش ز اوج ہفت طبق	ما لقم گفت قطب جنت حق
سال نقلش با شہار زبان	نور اندر مرقدہ بر خوان

### تاریخ رحلت فخر الدین عسکری رح

عارف بنی نظیر فخر الدین	کہ عراقی ست نام آن بہیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم	از خرد جان خلد شد مرحوم

### تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود	یکصد و ست سال عمر بود
-------------------------	-----------------------

بشب جمعه پشم شوال	شد نفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود	خواص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن	شد رستم عندلیب گلشن قدین

### تاریخ رحلت حضرت ناصرالدین قاضی بیضاوی

آنکه او بود قاضی بیضا	نور الله مصدرة ابدًا
نجات عالمی او مفسر بود	عالمی را بعلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدر چو پند	ناصر از پا و سر شد است جدا
لیکه تاریخ آن اخس و دود	مظهر الحق اخس رستم فرمود

### تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهته الارواح روح

بحر عرفان و علم میر حسین	فخر کونین و فخر ثقلین
نزهته با آن صفت ز تالیفش	زاد و کثر الرموز نقض نیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس	گفت عنقای قات عالم قدس
سال ترجیل آن حجت صفت	باق غیب گفت قطب همراه

### تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیایح

انتظام زمان و اهل زمین	شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترجیل آن ستوده شیم	ز دهن در زبده بهشت رفیم

### تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی

خسرو دهلوی بحکم خدا	بشب جمعه شد ز دار فنا
عمد فستاد و پنج سالش بود	کا نرمان شد بدرگم معبود
هر دهم بود از مه شوال	که گذشته ازین جهان لال
خسرو دهلوی بهشتی بود	سال نقاش بگو که چشتی بود
سال نقلش خسرو عیان بهشت	باز شکر مقال طوطی گفت

### تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکّه

آن امامی که یافعی بوده	تابع راه شافعی بوده
سال ترجیل آن ستوده سرشت	خردم قطب اوج خلد نوشت

## تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چسراغ دلی

آنکه ذاتش چسراغ راه یقین	نام نامی او نصیر الدین
نجات اورا چسراغ دلی دان	بلکه خورشید پرو عالم خوان
شد ز دنیا چون نصیر زمان	سال نقاشی مهشت بیان

## تاریخ رحلت حضرت سید علی همدانی

همدانی ست سید بهمان	اسم ساجی او علی همدان
شد رستم سال نقل آن والا	قطب عالمی جنت پای علی

## تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند

پیشوا می طریق صدق یقین	نقشبند جهان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محمود	خردم خاص اہل دین محمود

## تاریخ رحلت حضرت خواجہ غلام فیروز سیاح

افصح بے نظیر شمس الدین	طوطی سبزہ زار حیدرین
بیل اشیاں گلشن راز	بیگانہ ست خواجہ شیراز
بود غیب اللسان حکم خدا	نور آمد صد درہ آبد
سالک و عارف محقق بود	حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف	طوطی خیل بیگانہ ناف

## تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیاں جہانگیر دلی

سید بے نظیر و بے مانند	مصطفیٰ راست بیگانہ فرزند
دش از حرص و از ہوا سر دست	نقبش در جہان جہان گردست
جدا و سید جلال آمد	فات او مصد رکال آمد
بخارا چشم بدولت دوست	بخارا شرف ز نسبت دوست
دوست بی شبہ با کمال علوم	بہان و جہانیاں مخدوم
سال شنقا ر آن عزیز جہان	گفت ہفت ہمای علم و جہان
سال ترحیل آن حسنا آگاہ	گفت رضوان گل بہشت اللہ



## تاریخ رحلت افسح الفصحی کمال خجندی

آن خجندی کہ نام اوست کمال	بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم	ز د خسر و عذیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان اتارا اشد برمانه	
------------------------------------------------------------	--

آنکه او صاحب قرآن بوده	میر تیمور نام آن بوده
سال ترحیل آن شه مغفور	شدر رقم و ایہے جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین	تفتازانی صاحب مطول و مختصر
--------------------------	----------------------------

مستلزم علم وجود بایکین	فاضل بنی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان	نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطہ ز تصنیفش	هم مطول خط ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین	بیگمان از کمال صدق یقین
با همه خلق روشن ست و عیان	منظر اصحاب بهشت بخوان

## تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی

فاضل بنی نظیر میر شریف	جسم او بچو روح بود طیف
شرح و تحقیق علم منطق ز دست	بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقاش بگو بهشت بیکان	یا تو قطب بهشت اورادان

## تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی

آنکه او شیخ مغربی بوده	مخوقات حق و بنی بوده
سال نقاش بگو بلا اکراه	آذر آشدنی انجمن مشواہ

## تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز

آنکه سید محمد شش نام ست	بیگمان پیر اہل ایام ست
عالمی را کشید از چہ آنہ	پرسنہای گیسوان دواز
سال نقاش کہ بچو لو سفت	عقل محمد دوم دین بود نیا گفت

## تاریخ رحلت حضرت سید شاہ نعمت امجدولی رح

آنکه روشن تر از خورشید و ماه ست	شاہ کوہین نعمت امجد ست
---------------------------------	------------------------

قدوة و دومان آل عباس است	زبدۀ خاندان صدق و صفات
آنکه مفتاح باب فروس است	نقل او آفتاب فروس است

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدارج

آنکه قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای لک عقبه بود
شاهباز رواق علیین	نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار	یکصد و بیست و چار سال شمار
شده سال طلوع آن یقین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت	عقل قطب المدار حجت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احمارج

مظهر فیض و فضل و لطف اله	خواجه حق نعم عبید الله
عزت و دومان ابرار است	شرف خاندان احار است
از زبان سرودش حق بشنو	سال مولود آن خدا مین شنو
سال نقاش بگو بلا شباه	خواجه عابدان عبید الله

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بے نظیر جامی بود	بجالات علم نامے بود
همه تصنیف آن معنی شان	عدد جایم شد رستم پر خوان
تا قمر گفت سال رحلت او	جامی جامے بهشت عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمہ الله

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی	آنکه کج معرفت و محبت لبانها
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف	گفتش تاریخ فوت چیت اسی صاحب و
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام	از پی تاریخ نیکو منبر عرش باد

تاریخ رحلت شاه علام الدین مجذوب اکبر آبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین	شاه عالی نسب علماء الدین
لفظ مجذوب با علماء الدین	ضم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث	سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش بہ تقیہ رضوان	غوث بنی لوت پر دم رقم برخان
تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغزی ۱۱	
شیخ احمد کہ مغربی بودہ	صاحب علم موہبہ بودہ
قطب حق بود عمر او از حق	عدد قطب شد بہ نیک نسق
سال نقلش سرش غیب نوشت	جاودان جامی احمد اوج بہشت
تاریخ رحلت حضرت شاہ علی گجراتی ۱۲	
سید بنی نظیر شاہ علی	مظہرات پاک لم یزلے
سال نقلش ازین سیراچہ زشت	خردم گفت نور اوج بہشت
تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی ۱۳	
آنکہ او ہادی خفی و جلیست	متقی زمانہ شیخ علیست
سال ترجیل او رستم افتاد	وارث الالبیا بحق جان داد
تاریخ رحلت حضرت شاہ عبد الغفور عرف شاہ کپور مجذوب ۱۴	
شاہ عالم کپور مجذوب است	ماہ عالم کپور مجذوب است
سال نقلش کہ احسن خوب است	گفت ہالقہ کپور مجذوب است
تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی ۱۵	
عارف بے نظیر شیخ سلیم	مرشد وارنہا می ہفت اقلیم
سال ترجیل آن ولے کریم	ہا تقیم گفت بدر خلد سلیم
تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تھانیسری ۱۶	
عارف ذات ایزد متعال	قطب و غوث زمانہ شیخ جلال
ذات اولود از دم تاسر	گل خورشید باغ تھانیسری
سال ترجیل آن ستودہ خصال	شدرتہ در بہشت جای جلال
تاریخ رحلت شیخ حبیب الدین گجراتی ۱۷	
قدوة الاصفا حبیب الدین	عالم حق تھاد حبیب الدین
عقل تاریخ نقلش آن بہشت	ملوکی تھاد بہ جمال بہشت
تاریخ رحلت حضرت شیخ فخر الدین گجراتی ۱۸	
رحمہ اللہ	

عارف و سالک خدا آگاہ	شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر لقب	صبح آدیہ و ششم زرجب ۱۲۲۹

## تاریخ وفات بہار الدین آملی

شیخ علامہ زمان وزمین	مستلزم علم حق بہار الدین
سال ترحیل او بلا اکراہ	ما قسم گفت شیخ عالیجاہ ۱۲۲۹

## تاریخ وفات میر نور احمد سنہری

میر نور احمد عالی اشباب	زین زمانہ بادل آگاہ شدہ
سال نقلش منظر الحق زرقم	عدن جانی میر نور احمد شدہ

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی ریح	آئمہ او جو ہر خرد مندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاہ	احمد کابلی و سرہندی ست

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری ریح	شد رقم شیخ بود اہل اہل
------------------------------------	------------------------

عارف راہ حق بصدر حق و شین	شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج ملک	زرقم میر جنتی بے شک ۱۲۳۰

تاریخ رحلت حضرت سید عبدالقادر بخاری اکبر اباحی	آئمہ او را ندیدہ ام تاتے
سال نقلش کہ بہ زگوہر سفت	بود ہمتام شاہ جیلانی

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی ریح	عقل شہباز عرش اقدس گفت
---------------------------------------	------------------------

فاضل ہند شیخ عبدالحق	حاجی شریع و دین بیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت	مجلد نق بہشت ہرقت گفت ۱۲۳۱

## تاریخ رحلت شیخ ناظر سراج

شیخ ناظر کہ عارف حق بود	کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خسرو بیابان	گفت افسوس رفیت قطب جہان ۱۲۵۶

## تاریخ وفات حضرت ولی محمد ناولی

آئمہ او مرشد خواص و عوام	ہست او را و لے محمد نام
--------------------------	-------------------------

سال تالیخ نقل حشرت اویا	مظہر الحق دے اعظم کو
تالیخ رحلت حضرت شیخ محب الدالہ آبادی رح	
شیخ عرفان پناہ عالیجاہ	مظہر فیض حق محب اللہ
سال ترحیل اویا بہ نیک نسق	گفت قطب الشیخ مظہر حق
تالیخ وفات حضرت میر نعمان اکبر آبادی رح	
میر نعمان کو مظہر دین بود	تالیخ خاتم النبیین بود
سال نقلش سرودش فرمودہ	میر نعمان سرودہ دین بود
تالیخ وفات میر صالح کشنی رح	
میر صالح کہ اہل عرفان بود	صاحب کشف راز ہمدان بود
محل تالیخ آن ستودہ شہزاد	گفت کشفی بحمد آب پراد
تالیخ وفات حضرت میر ابو العلام	
انکہ اویا بل صفا بودہ	در جہان میر ابو العلام بودہ
گفت سال وصال او مظہر	بوا بسلامہر جنت اکبر
تالیخ وفات حضرت قبلہ گاہی ولی نعمی مرشد سید احمد رح	
سید احمد کہ عمدہ دین بود	عزت شان و فخر ہمکن بود
شد رقم سال نقل آن سید	آب و روث بحمد از احمد
تالیخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر اللہ ولد شیخ عبدالواحد رح	
عارف بے نظیر شیخ حسین	مرشد و پیر و مادی تقیین
سال نقلش خود چو گوہر سفت	حسین ست زیہا جنت گفت
تالیخ وفات حضرت شیخ فیروز رح	
شیخ فیروز مقتدائے امام	واقف راز خالق علام
محل تالیخ آن ستودہ مرشد	گفت فیروز رب اہل اہلبیت
تالیخ وفات حضرت شیخ جتبی شطاری قادری رح	
جتبی شیخ الشیوخ حق منا	شہزاد نیا جانب دار البقا
در مودت چہ سال نقل او	گفت بافت بشتہ دین محبت

میربانی مرشد آفاق از لطف خدا	چون از بن دار الفنا شد جانب تبصره
ساعت در روز و سه سال صلاش عقل گفت	صبح شنبه پنجم شوال باقی در ایام
تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد مولف مخبر الواصلین	
شیخ ما عارف ست ربانی	از مریدان شاه جیلانی
کنج کنج تما عتس میخان	گل باغ تو گلشن میدان
عقل تاریخ نقل آن سعید	زور قلم اهل فیض صالح بود
تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبر ابادی رح	
شیخ عالی مقام اسمعیل	برو اهل چشت بود دلیل
گفت تاریخ نقل اداقت	ماه فردوس و جنت اسمعیل
تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم بنیالکونی	
عالم و عال و خدا آگاه	بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال انقش بگو بهفت اقلیم	سکن مولوی بنجد حسیم
تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارالخکو	
مقتدر زمانه ملا شاه	نور اند مقبره و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه	گفت محبوب خلد ما شاه
تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد رح	
عارف حق حکیم سرمد بود	در همه عارفان سرمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول	بود مقبول سرمد مقبول
تاریخ وفات شیخ عبدالحی رح	
شیخ عبدالحی عالی مرتبت	چون ازین عالم بخت زد قدم
سال نقل آن دلی در ماه صوم	شیخ اهل عدن رضوان رزم
تاریخ رحلت شیخ جعفر رح	
شیخ جعفر که نظم دین بود	عارف حق نادر حق بین بود
سال نقلش زنده رواق فلک	جای جعفر بهشت گفت ملک



تاریخ وفات شاہ حید رح	
شاہ حید رح کہ مظہر حق بود	راز دین وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اور رضوان	جای حیدر کو ٹرو بھینان
تاریخ رحلت شاہ جہان بادشاہ رحمہ اللہ	
نہ تاریخ نقش چون گہر سفت	جمال خلد بادشاہ جہان گفت
تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح	
عالم فی لطیفہ شیخ جمال	مارت ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شواہق خلد	گفت داوہ جمال رونق خلد
تاریخ وفات شیخ الہد او قادر می رح	
شیخ الہد او بود واصل حق	ماہ پسر شیخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود	زور رسم قدوہ مشایخ بود
تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بہر پشی رح	
آنکہ در دہر ناور العصر ست	بیکمان میسرزا ابونصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار	جاے بو نصر جنت و انہار
تاریخ وفات شیخ معصوم سرمنہدی رح	
قطب دین شیخ محمد معصوم	عزم چون سوے جان فرمودہ
نار نقش خسرو مظہر حق	زور رسم قطب مشایخ بودہ
تاریخ وفات حضرت شیخ زاہد رح	
سید بے نظیر زاہد بود	از توہر بشارع جاہد بود
سال نقش بین بالاشد	جای زاہد بہشت والا بہد
تاریخ وفات حضرت شاہ نعمت اللہ نارفولی رح	
شاہ عرفان پناہ عالیجاہ	نعمت اللہ مظہر امت
نعت تاریخ نقل او ایام	نعت اللہ ہر عدل مدام
تاریخ وفات حضرت میر فیض احمد بن میر ابوالعلاج	
قطب آفاق میر فیض اسد	بجل اللہ فی الجہان شہادہ

سال تریجل اوسر دوش سال	گفت زیب خان فیض اللہ
تاریخ وفات قاسم خان	
قاسم خیر بود قاسم خان	شد از دنیا بہ ہجرت شعبان
گفت تاریخ نقل اور ضوان	پہن عدن جای قاسم خان
تاریخ وفات شیخ برمان شطاری رح	
شیخ برمان کہ عارف حق بود	محدود ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان و نہفت	صاحب ملک غلہ برمان گفت
تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی	
عارف حق بین و بحق آشنا	بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خسرو حق نما	گفت حسن بیگ شہید خدا
تاریخ وفات شیخ پیر سید لکھنوی	
شیخ پیر محمد از دنیا	شد چو مہر شیر سوی سما
در جاموی دوم زد نیا شد	جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش با شکار و نہفت	شیخ اللہ سلام بود و ملت گفت
تاریخ وفات شاہ ربیع سہر پویش رح	
آن سیادت پناہ عالی جام	کہ وجودش بجلد عمدہ خلد
سال تاریخ نقل اور ضوان	گفت سید ربیع ز پدہ خلد
تاریخ وفات شہزادہ سلطان محمد	
حسرت داد و دادیلا کہ از خیمہ جان	دزدین چون گنج زر سلطان مجید بن
در دو شنبہ ہشتم شوال سال نقل او	شد رستم سلطان محمد صاحب خلد جان
تاریخ وفات میر محمد عاکل بن میر محمد صالح	
میر محمد اسے همان میر عاکل	کہ موصوف بودہ بایکو خصال
خرد گفت سال وصالش بمظہر	ابجنت بود مسکن میر عاکل
تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح	
شیخ عبد الرشید عارف حق	بود بیشک بعلم و دانش خفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم	جامی عبدالرشید جنت گفت
تاریخ وفات مریم زبانی	
چو از دنیا گذشت آن مریم عہد	بسوی خلد شد با عزت و بجاہ
رقم زد سال نقلش منظر الحق	زدینا صاحب عصمت شدہ آہ
تاریخ وفات قاضی قربان	
قاضی کہ بحق ہمیشہ راضی بودہ	ہمتاش گریہد ماضی بودہ
تاریخ گذشتن محمد قربان	گفت کہ بسا عزت قاضی بودہ
تاریخ وفات معین الدین محاسب	
معین الدین چو شد از دار دنیا	بسوی قصر دکان جنت حق
خرد فرمود تاریخ و سالش	معین الدین بخت داود رونق
تاریخ وفات حضرت خلیفہ ابوالقاسم رح	
رفت زین دار فنا جانب خلد	انکہ بودست بسے نیک شرت
سال نقلش بسہ صوم خرد	گفت ابوالقاسم مصلح بہشت
تاریخ وفات سید لطف اللہ شہید رح	
آن حاجی و غازی و معارف آگاہ	از نسل محمد و علی است بجاہ
تاریخ شہادتش رسم زد باقی	حقایقین شہید شد لطف اللہ
تاریخ وفات شیخ جلال متوسل رح	
حاجی بسے نظیر شیخ جلال	بندہ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور	زد رقم شد بہشت جای جلال
تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح	
قمر الدین حسین عالمے قدر	بود و الا نژاد پال سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم	گفت شذریب وہ بہد بہشت
تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بحرشی	
شب چہنبیہ بتاریخ زہدہ	روان شد بقصر جہان میر مومن
چو پسند سال و سالش مجاہد	بلو سید مرشیان میر مومن

## تاریخ وفات ملا سلمی هندی

سلمی شده زیجهان باده رمضان	هم از رمضان تو سال نقلش بخوان
----------------------------	-------------------------------

## تاریخ وفات سید مصطفی رح

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد	بفرود زد و رتبه وقت در خلد
زاد و ج فلک سال نقلش ملک	بلغت از سه مصطفی بدر خلد

## تاریخ وفات شیخ عبدالعبد مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبدالعبد والا جاه عرفان و دستگاه	بود بیشک حق تناس حق پرست حق
شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه	بود عبدالعبد بیشک مستفی از او پیا

## تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوئی والا خلد	یافت از لطف حق تعالی خلد
سال نقلش خرد بمظهر گفت	جای جعفر مرام با داحسد

## تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خوشی

چون گذشت از دار فانی بایزید	یافت فطر جاودانی بایزید
سال نقلش مظهر الحق از در رقم	شد از آفاق آه نایب بایزید

## تاریخ وفات شیخ محمد زمان مومل

محمد زمان ماه هجرج کمال	بلغت گذشت از سر اوج خلد
فلک گفت سال سعیدش بیهیم	محمد زمان پیر اوج خلد

## تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبدالعبد رح

مولوی زمانه عبدالعبد	عطر الله قبره و ثراه
عقل تاریخ نقل آن مغفور	گفت شد خلد جاے عبدالعبد

## تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود	در محرم شده ز دنیا او
سال ترحیلش از زبان سروش	جای طالب بهشت بیشک گو

## تاریخ وفات خواجه وقار المشهر محرم خان

خواجه وقار محرم خان جهان فیت	بایزید قوت دست وقار از زمان برت
------------------------------	---------------------------------

## تاریخ وفات آقا باقر صالح تهرانی

دوم بود از مریه و دو شبانه  
ملک تاریخ فوتش بزرگ گفت  
که آقا باقر از دنیا برآمد  
یا بح خلد آقا باقر آمد

## تاریخ میسر محمد جان نقبندی

محمد جان صدیق بهشتی  
بمقام از سر اکرام تاریخ  
چو در عرفان حق شد محو مطلق  
محمد جان بهشتی واصل حق

## تاریخ وفات محمد وصال

بمحمد شد چو محمد وصال واصل حق  
در آن شبی که برانت سال حلت او  
ز حق شنیدند امر حیا و طوبی ملک  
وصال میراچ بهشت گفت ملک

## تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان  
سال نقل آن امیر با کرم  
گوئی جو دو فیض از آفاق برد  
گفت باقی اهل خیر و داد مرد

## تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق مناسبت واصل  
عمده دودمان مصطفوی  
مظهر حق محمد فاضل  
زبده خاندان مرتضوی

شنبه دوم از ربیع دوم  
ول جو آفاق را پر از غم دید  
بود کوشد بسو چه خنم  
از خرد سال نقل او پرسید

از سر انتقام گفت بدل  
بجنان جائی سید فاضل  
قصیده مضمون تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجہ حسین بهروی که از مصانع  
اولی ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس از مصانع ثانیه ۹۶۴ تولد شایسته از او سلیم

۹۶۳ یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفرود میشود ۹۶۴

لعل الحمازی بی جا و جلال شهریار  
طاشی از ایشان چاه جو آر فرود  
گوئی از این غر و ناز گردید از شکله  
لاله ز نیگونه نکشود از میان لاله زار

شاید و لعل که باز از آسایش عالم دار  
باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

شاه اقلیم و فاسلطان ایران مصفا  
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران  
کامل دانای قابل عدل شلمان بهر  
سایه لطیف الا آن لائق تاج و تکیه  
مجلس ویرا سماء چارمین خان محمود  
نیز از برج و داد و گوهر و ریای جود  
همه بگوید که می زید که آن مه پاره را  
و ایله ابر بهار از مهر پایشانی فصل  
مهر صبح عدل و وادی مه بشام اوج نام  
نسل از انعام عالی محدث از لطیف کرم  
حامی دین بنی اسی حاجی آثار بد  
پادشاه اسلک لولوی نفیس کوزه ام  
کس نیارده به یازین بهر اگر در کسی  
بین همه ابیات هر وی پاکین بهر  
صبر اول زوی سال جلوس پادشاه  
تا بود باقی حساب روزهای ماه سال  
شاه پاینده باد و باقی آن فخرزاده هم

شمس جمع بیدلان کام دل امیر طور  
پادشاه نامدار و کامجوس کامگار  
عدل عالی حافل بنی عدیل روزگار  
پادشاه دین پناه آن ملول عالم دار  
موجب وی را نامک راح آمد نینه و دار  
از سهای اوج و لها شاه باز و جان کار  
کزی تزیب و جمال و بهر سازم آشکار  
سبز باغ به زبان لولو بگو هر کوه یار  
برقی گاه غم و جز می کوه کاه فریار  
یابسا و بادل دین پرور و پر پیرگار  
ای ولی عالی علم کان کرم کوه قار  
به به یان احکم ارکان بجوی و کوشدار  
هر که دارد و گو یا چیرے که طاری گو یا  
هر کی جونی زدی مقصود زبانی نو بار  
از دوم مولود نور دیده عالم برار  
حاج حساب از سال ماه روز دوران پایدار  
بی حبیب روزنا و سالها نمی بی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات بید جان علی قدس سره از سید رحیم رسول بالا بخلص بکرا بی سپید  
منفرد گو که از مصرع تاریخ شال و اد منقوط و غیر منقوط بهر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوط  
مصرع لولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیه تاریخ است و  
اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط  
خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصرع بچم نمایی در صورت سنه که در حدیقه گاهه بر می

اُسوه ملک سعادت قبله هر افسر جان  
دار و امجاد ملت نامدار از قاطبان  
سرور محمد نجفان و عیشوای احمدان

برج اقبال و بهت عمده کون مکان  
قدوة اقطاب و بهر مجمع ارشاد حق  
صاحب علم و طریقت راوی محمد و صفی



<p>اسلم اصحاب ملت رونق اہل جہان محرم مجد و عدا و باعث امن امان عالم نقد صواب و سجدہ گاہ رستان عمدہ کمر و عطا مقبول و جان عاشقان ہجو و اصحاب نعمت کامگار عاقلان سرور اقطاب والاہل جاہ و اتنان اکمل دہر امامت نور اقطاب جہان معدن مہر و صداقت ہجو و صاحبان احسن اصحاب صدق و ناجد صالحان سرور بدل جاہ و قدوہ ہندوستان عالم مقصود عرفان پیشواشی امجدان صاحب علم و ثناء و مصلح امر جہان یافت بجان الامام دہر والی جہان</p>	<p>امجد ملک صلاح و کعبہ اہل خرد داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم اسعد اصحاب جو و دہم سر خدا شاہ اسلام جلال و صاحب شکر و مال محسن و الامکان مستوجب و قرو عطا داور امجاد و در شد و کعبہ شاہ و گدا قطب اہل احترام و اجد مال و قطا مرشد اصحاب کامل شاہ اہل مجد و علم عارف حق پیشوای اہل کام و جاہ و قدر حانی آفاق رحمت موجب مہر دہی صادق و کامل و لاؤ قدرت و صاحب جمال جان بدو و اہل کنت و آمال و قدر گفت بالا سال میر مجد و مولای صدق</p>
<p>تاریخ آمدن ہمایون پادشاہ و پادشاہ زاوہ روم کی</p>	<p>دولت چو سر بندہ فتح و ظفر کشید مسند سرور یکے شاہ کامران لہما سپ خان شاہ جہان شاہ نشان یک طرف ہمارے ہمایون کہ کام ہر از جانب و کر خلف پادشاہ روم تاریخ آن قرآن طلبیم ز عقل گفت تاریخ این مقارنہ کردم سوال گفت</p>
<p>تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاہ از مرزا بیع نصیر آبادی کہ از ہر مصرع ششہ بر می آید</p>	<p>چون شاہ سلیمان شہ اقبال بلند از جشن و نشاط و کامکاری دائم شاہ عباس آنکہ آب زندگے</p>
<p>شد باقی این مسکن بہجت پیوند دروی جای بادشہ دولت مند بارغ عمرش اگل شادای امید</p>	<p>چون شاہ سلیمان شہ اقبال بلند از جشن و نشاط و کامکاری دائم شاہ عباس آنکہ آب زندگے</p>

ماہ ششم

از مرزا طاهر تاریخی نہ ہمارا حریف

از مذکرہ محفلانہ پیر لاری

ابا حکم شاه آب آمد بساغ | آب باغ از بهر تارخیش رسید

### تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میرزا علم و ادب | فرمود مرا افاده اصل طلب

چون در ششم ماه حبیب کرد عباس | تاریخ طلب از ششم ماه ربیع

### تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد | در خون عدو روزین گلگون کرد

در شرده شعبان سوی عیالین تاخت | فی الحال ز رضوان سرو پایرون کرد

### در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فرخسوی | چشم سپهر پیر جوانی چو اند

الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود | تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید

### تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر | در نهصد و سی و هفت بود

### در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه | آفران عمر عزیزش رفت بر باد

پنه تاریخ او گاهی رسد | همایون پادشاه از بام افتاد

### در وفات شاه اسماعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهرانش | من همان الفاطر تاریخ نوش میکنم

### در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بر وحش | به جو سال نوش ز انوار رحمت

### در وفات میر محمد یوسف صدر شاه اسماعیل

چون میر محمد خلف آل عباس | از دار فنا رفت سوی دار بقا

تاریخ فهادنش رستم کو قضا | و الله شهید مویک الموی

منقول است که این تاریخ را خواجه اصفی در فوت خود گفته | سالی که رخ اصفی بهفتاد نهاد

شد در هفتاد مصرع تارخیش | بهفتاد تمام کرد و از پای نهاد

پیموده ره بقا بگام هفتاد | بهفتاد تمام کرد و از پای نهاد

ملاحسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خودتالیف نموده گفته

با خانه گفتم ای که ز سر سختی قدم	وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتما می نوشتم	تاریخ هم نویس ز اخلاق پیچیده

مولانای جوشی نیریزی در تاریخ مشنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته

که چهار تاریخ از لفظ و میرسد نقطه وار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظورین که هرنیش	ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد نظام	ازین کتاب که در پیشانیست مثل
سزد که اپنی تاریخ و نظم و کیم	دهی نظام در برج و در برج و در برج
گره کشانی خیالم ز مصرعی که گذشت	چهار عقد و تاریخ میکند محفل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است	دوم از آنچه در رویت نقطه را داخل
سوم از ان کلماتی که واصلند بهم	چهارم آنکه در آینه عکس آن عمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسب از قاضی محمد ربه شخلص

پادشاه روم و شاه کا مگار	صلح چو کردند به هم اختیار
از پی تاریخ گرفتیم قلم	تازه شد از کلام بی این رقم
سنی اقبال درین کهنه دیر	خلغله افکند که اصلاح و تحریک

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقاهی که سوده بر سرخ نریش	فرمود بنیاد شده بر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر	در وازه بنای خانقاه تاریخ درش

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

قدوده نظم غزالی که سخن	همه از طبع خدا داد نوشت
نامه زندگی او ناگاه	آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ و فاش بد و طور	سند به صد و هشتاد نوشت

## از شهرت و تواریخ زفات غایت مدحان

من سرور قد تو مشای گفتم	بر گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی توای سرو سبزه	پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم

## از سرخوش و الفاظ هم عدد

بر حسب موافقت چو کردیم نظر	آمد بعد و نیل سر موافق بکسر
تخی و نسیم و یاس و یوس و حساب	عانی اعمی عشق دوست مهر و مادر
سرخوش عجیب این و گر که از روی حساب	افتاد و تبعدا و موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و می	قرب و شب و سبز مندی رحمت خجای
سرخوش عجیب این که از اتفاق پیچد	افتاد موافق بحساب اجد
ماز و محبوب و عاشقی و آفت	بیعتل و دراز و فتنه و کوته قد

## از غنی و وفات طالب کلیم

حیف که دیوار این گلشن پرید	طالبان آن لبسل باغ نعیم
عمر یاد و او زیر زمین	خاک بر سر کرد و قد سے و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدیگر	کشته اند این هر سه در یکجا تقسیم
گفت تاریخ وفات او غنی	طور معنی بود روشن از کلیم

## تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله	گشت تاریخ فوت اکبر شاه
-------------------------	------------------------

## تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از حشفی خط

شهنشاه جهان شاه جهانگیر	که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش	ازان از رفتنش نور جهان رفت
ازین اتم سرا چون رخت بر بست	جهان نمکین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی	خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت

## از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خضر آورد	بور در اسم عظیم در شماره
قلع گرد شد مفتوح فی الحال	ز تیغ او عدد رشد پاره پاره



لیک و شایان سیم توندیده میچکه  
ای که جمله شاعران در عهد قدس کامیاب  
بج هر صبح دارد کوب سال جلوس  
حج طاف آمدن تعداد و صد بیرون نصیر  
تا از جلاس شمعانم فلک جاه و اوج  
از جلوس مهنت مانوس با صد شانها

مستی و صالح و پرینه کار و دین پناه  
ساز الطاف و گرم بریتیاخی من نگار  
تا ز جود تو بطق آسمان سایم کلاه  
شوگر سنج و عایشی شه زعفران و لطف جابه  
باشد ازین عطای ایزدی بی اشتباه  
تا بی گردون مدام اوزنگ بادایا لاله

واسطه گرم بازاری کلام نکته سنجان شعار خورشید نشا صفت تابستان بلور زم

بسکه جانفوزی و گرمی نمود  
تا فتد از گرمی خود آفتاب  
خلق کشان در پنه سایه رخت  
خواست کند خلق ز گرمای خویش  
لیک ز تاب فلک تابناک  
خن برگ مرد ز بون آمده  
باد زنده دست بدست همه  
باب اسباب گرمی شد چنان جمع  
بیاد آب حوض پاک طینت  
بود منظور مردم جوئے آبی  
بود از بسکه دل را آب مقصود  
خا نبود که معشوقان سرکش  
ز تن گرم با همه تاب و توان برد  
باد زن بانسیم و مسازست  
خط اعجاز بر حبسین دارد  
خیوه اش جز هوا پرستی نیست  
شد چنان باز هوا گرم که در آب مان  
نیست در سایه اشجار نهان پر تو مهر

بهر خمر

نیر

شنائی

چوب چنان خورد که بر خاست دود  
تابش او کرده جهان را تاب  
سایه گریزان به پناه درخت  
در پنه سایه خود جاع خویش  
سایه نماند از تن مردم بجاک  
خوشی شده از پوست برون آمده  
وز دم او باد بدست همه  
که آتش جوشد از فواره چون شمع  
ز فواره گزدا نگشت  
ندارد قدر بی جدول کتابی  
کند آهنگ ساز از نسبت دود  
ز گرمی زیر پا دارند آتش  
پی سردا به اکنون می توان برد  
دم او روح بخش اعجازست  
باد عیسی در آستین دارد  
کار او غیر با دوست نیست  
سینه بر یک نهاد دست چه ماهی طرین  
آفتابست ز گرمی شده در سایه نهان



گردباد از پی آن میچید از جا که بر ماه  
 و شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور  
 چاک ز سپهرین از گرمی خورشید چار  
 شب که ریزان شده از چرخ کوکب فی  
 گشت تا خورشید نور افشان به عالم شعله بار  
 خرق عادت بین که دارد چنین هنگامه  
 این چه شوب است مردم که گردیده سپید  
 ریش هر کس فوسوین قطعی جو گندم ز فکر  
 هر که دارد رعنی دانه چرخش روشن است  
 چشم غمین بهر آب گوهر گوش از دو  
 در کم مانند حاتم میتواند شمس علم  
 جا کند بر فرق شان هر که دارد در گره  
 من تعجب دارم از سائل درین موسم که او  
 معنی ناخورده بخنی کس نمیدانست چیست  
 ز همین کفگیر تنهادست میساید هم  
 طوفان وقتی شد که قطعانیت همچون نیکو  
 گر بزمین فی الشل گونی که شست پنجه ام  
 تا باد ابرو داغ کس خورد حرفی ز هم  
 نان بادام است هراتی که در بازار است  
 چنان بخار زمین تیره ساخت لال  
 مزاج شخص هوا گشته آچنان ناله  
 اگر نسیم بگرد ختن وز و شاید  
 ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است  
 بهمد جلوه تاشیر آفتاب تومر  
 که آب آینه با آن جامه ذاتی خویش

پای میسوزدش از بسکه زمین سوزان  
 ماهی بحر فلک گشته زگر با بریان  
 تا شود و دیگر سوخته اش با و زان  
 از دایمست که میریزدش آتش همان  
 از نظر غائب و طوبی شد دخت سایه بار  
 شیخ از پیش سفید خود کحاف فیه دار  
 در ره گندم بزرگ میدید چشم انتظار  
 پیش خلق از نو خطان در فو تر اعتبار  
 از صدف دارم بخاطر این سخن از گوش دار  
 دستها کرده دراز از سرمه و نباله دار  
 هر که بردشمن زندامروز تیغ آبدار  
 قطره آبی درین خشکی چو دیز شاهوار  
 از خجالت آب گردید و ندارد عتبار  
 تا شکر بر گشت شد بر خلق عالم آشکار  
 دم نمی آید و رون از دیک با شد فرسار  
 چوب خوردن بد نما و پیش اهل رونگار  
 از حد بچند بر خود و دوستان با همچو آ  
 سخت رویار از شد اکنون ترم گفتاری خوار  
 چشم بروی بسکه مردم و مختلف داز هر کنا  
 که قطره برب جو میکند نیابت خال  
 که شعله از نسیم است بیم صحنه لال  
 که مشک بارو گر خون شود بناف غزال  
 که بر غدار بنان شکل زلف گیر خال  
 بعایتی شده اجسام منعقد سیال  
 همی بهوج در ایدر غوطه تمثال

طالب آلی

پای

کلیم

طوری

ز آفتاب نهیم سحر گم به سوم  
 بار دیگر که خسرو آخیم  
 رنگ و پی از لفت سموم گداخت  
 آب دریا قناد و رکم و کاست  
 مرغ کز آب و دشت مسکن خویش  
 هر که پیراند تو سن سرکش  
 آن کواکب نمود شب بفسک  
 شد عرق ریز روئے ماهوشان  
 نشان از بربوباران همچنان رفت  
 هوا گرم آنکه ابرے جلوه گزاد  
 دوات از بسکه خشکی بایه دارست  
 اگر یک قطره آب آتشین بود  
 ز نیتانی دهن بر روی موم  
 خوش چون آره گرانجوب بودی  
 نهادی فاخته گدازهن از زن  
 چو شکل نان بقرص ماه پیدست  
 درین تموز نه از جگر گشته گرم هوا  
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند  
 چنین که سطح زمین شعله خیزد امرو  
 بگو هسار فتشاید بلند کرد آواز  
 طریقی سیر ندانند وحشی و انسی  
 بسان پنبه محروق بر زمین آید  
 ز جگر گرد بر آید اگر شود مرقوم  
 گرفته مذهب خفاش آفتاب پرت  
 شرار شعله فواره دلخ سینه آب

پییده دم نشناسد کنی وقت زوال  
 سلطان را گرفت ازین تسلیم  
 مغرور استخوان چو موم گداخت  
 تابعدی که گرد از ویر خاست  
 بود بریان میان روغن خویش  
 تو سنش لعل داشت در آتش  
 که عرق ریخت خیل ملک  
 قرص خورشید خد ستاره نشان  
 که گوئی بیج آبی از میان رفت  
 بدی بی آب همچون کاغذ باد  
 رستم از هر خطی خط غبارست  
 چو آب آبله پرده نشین بود  
 نمی جنبید چون بهای موم  
 پس از چندین کشاکش نمودی  
 برون می آمد از طوقش ز گردن  
 ز تاثیر نظر بر آسمان کاست  
 که جرم مهر شرار است ز آتش گرا  
 هواز بانه زدن گیر دانه شمال صبا  
 عجب که پیش تواند نهاد باده فردا  
 چرا که سامعه سوزست استماع صدا  
 بجگر سموم نه بیند کس زمین پیا  
 اگر بفرض شود ابر پاره پیدا  
 بر روی آب بگلک اشاره لفظ هوا  
 شد دست همیه کش مجرمغان سقا  
 بخار آب بقا آفت وجود هوا

مید خام شود و بخت بک سوز دھم  
 ز روزنی که در افتد شعل خورگونی  
 کر نیگاه بهین ست خلق را که روند  
 آچنان گرم شد از تاب هوا آب وان  
 همچو دو دل عشاق شر بار شود  
 بیداران همچو ستم دیده کند خاک بر  
 و فرخ آید بطلب گری آتش هر دم  
 چون سپند بر آتش بزین قطره آب  
 تفاوت نیست از خشک آیتام  
 ز خشکی سرو آمد بر لب جو  
 حباب جویبار از دور افلاک  
 ز بس بگسیت بر احوال مردم  
 اگر حرفی ز خوبان در میان ست  
 نمک از بس ویرن مختلی گران شد  
 آبن بد ندان  
 ز بس آسمان شعله افروز شد  
 مزایع اگر دانه می فکند  
 ز هر دانه در کشت زارے نبود  
 اگر از هوا شبنم می چکید  
 ز تخم اگر ریشہ می نمود  
 ز مشق غبار آنقدر خیره شد  
 در آینه ابر هر قطره آب  
 هجوم آنقدر داشت موج سموم  
 ز خشکی شد ارجیب هر چشمه سار  
 اگر جوی آب بن نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر با تش سودا  
 دمان شعله شانی کشوده اثر در ما  
 بقل کاخ شفیع اُمم بروز جزا  
 که پراز آبله مانند صدف شد بر طان  
 ابر امروز اگر آب برد از عیان  
 که دران روز پناهی شوش سایه آن  
 گر بهمسایگی اورود اتین بستان  
 گر رسد بر جید از جاودا پیغیان  
 میان استخوان و مشر بادام  
 بر بیج و تاب همچون شاخ آهو  
 شده چون شیشه ساعت پراز خاک  
 نمانده یک شره در چشم گندم  
 حدیث روی گندم گول نان ست  
 نمکدان مردان را سر مردان شد  
 و بد خاصیت حلوائے سوان  
 تنور زمین آرزو سوز شد  
 بفریادمی جست همچون سپند  
 بجائی رک و ریشہ می خاست دو  
 ز جنبش بهار شرر می مید  
 بغیر از پریشانی دل نبود  
 که آفاق یک صفت تیره شد  
 سیاه گشت همچون نقطه در کتاب  
 که فولاد مزوج میشد بموم  
 نمایان چو آئینه موج خبار  
 ز خشکی دم تیغ خوشخوار بود

سیلی

سلیم

عبد القادر بیل

صائب

بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب  
این فواره است هر سوبلوه گرد و ضمه  
ببل گل در نظر آتش و خاک سترست  
نیست جوی شیر جاری در بساط بیتون  
که اخت بسکه برای تموز مغز خیال  
ز بسکه نم بزین نارسیده میسوزد  
از بسکه هوا شعله فشان گردیده  
بر روی زمین نیزه زتاب گرما  
از شدت گرما شده دریا چو دخان  
صل از کوه و دراز صفت گشته روان  
در گرمی هند سنگ شق میگرد  
گر نیست بهشت از چوچون اهل بهشت  
ز گرمی کوه را ظا هر شده دق  
فلک را شمع کا فوری فروزان  
چنان خورشید را هنگامه شد گرم  
شده خون از حرارت در بدن خفک

ناصر علی

توفیق

قاسم بیگ عالتی

سیدای شرف

چون پر پروانه می سوزد کتان را تهاب  
کرده است از تشنگی بیرون زبان خیش آب  
گرم شدن از گلستان زین هوای سینه تاب  
که حرارت استخوان سنگ گردید است آب  
شمر ز رنگ براید بصورت پتخال  
چو شمع بر سر شاخست بشمای نهال  
سطح خاک است تا به تفتیده  
آمد به نظر چو موئی آتش دیده  
وز آتش خود تافته شد کوره کان  
مانده خون از گد و غیر از پستان  
چون طلق زمین صدق و دق میگرد  
هر چیز که میخوری عرق می گردد  
گرفته سنگ را احتیاجی محرق  
ز تابش خلق چون فواره سوزان  
که از افسانه آتش فولاد شد نرم  
چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت می پیوست می مانع از با خیال اشعاط و طراوت با صفت برنگال

عبد القادر بیدل

ز جوش ابر و نیض رخساره کاری  
برنگ معنی خاک است نایاب  
چو برگ گل در و دیوار نم خیزد  
نگه آب و نفس آب و جگر آب  
عرق باشد گواه سستی فیل  
جگر زین نقطه الفت کتاب است  
جانی که ز نقاب قطره جوشد

نیش نیست اینجا خاک اری  
که شد گرد تپسی در گهر آب  
ز سیرانی زمین یک جام لبریز  
رحسره نگاه دل تا چشم تر آب  
تمو جاد و بیل شورش نیل  
که تا مضمون دل می بندد آب است  
به ششم شوخم این عینک فرو شد

کلیم

۱۵ علم

نهی وضع حباب بی سرو پا  
چنان بر آب وارد سرو نمکین  
گرا و صف قزح گیر و بیان رنگ  
بهر رنگ اگر دارد بلا لے  
نمیدانم چه سحر است این چه افسون  
بر آب و گریه و دریا آورد  
اینخرف نه من ز پیش خود می گویم  
ز بسکه برق شب روز در کجای دین

که چیرانی ز نقش اوست بر پا  
که گویی بیضه مرغابیت این  
بیالد از زمین تا آسمان رنگ  
جز این شکل جنون بنامثالے  
که هم تیغ است و هم زخم است و هم خون  
باید بیان ساغر و میثاق آورد  
باران خبر از عالم بالا آورد  
نگاه داشته پیل سحاب راز خرام

ز زمین سبز خامه فکری برکت نوا  
شعار صفت خزان و برگریزها

صائب

خاک را دامان پر زری میکند فصل خزان  
طوطیان بنهر پوش گلشن ایجاد را  
از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس  
بوسه بر پیش که نقش و نگار و قریب  
میزند تخته و کلزار را بر یکدگر  
زرقص برگ خزان دیده میتوان است  
چمن را از ورقهای مطا  
هست هر برگ چناری چو کف زگری

با و را کیما اگر میکند فصل خزان  
حلقه طاوس در بر میکند فصل خزان  
آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان  
برگما را دست و لب میکند فصل خزان  
کارا بر ابراهیم و آذر میکند فصل خزان  
که برگ عیش بسرشته فنا اینجا است  
شده برگ زمستانه مهتاب  
بسته بر چوب خزان است همه نگران

عصار

جامی

سرمایه سر زمر خورد گادی ماه رخ و عنا  
اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر  
زین پیش کردی آتش دجوی سرفازی  
گل و شمشاد و آستین چو غنچه  
گزار رخخواهی بنگر باغ منقل  
بر زیر برف نگر لاله را بدامن کوه

چون برگما نقره بر نختها میبنا  
در زیر دست هر کس اکنون گرفت لمجا  
غنچه فکنده چون گل بر تن لحاف و بیا  
در سبب لعل خواهی در ناکن تماشا  
چو تشکیکه نهندش میان نپه بآب

ایم خسرو

غنه

مثال آتش و انشت چون غراب تدارو  
 از عمل عالم پر الفلاب  
 گشت غریزته خود نقس پانی  
 لرزه کنان بر تن خوبان حریر  
 آتش از آنجا که بدل جا کے کرد  
 اگر چه زبردست عناصر شست  
 موسم سردی شد و سر گرم بخ ندرت  
 حلقه های دام ماهی عینک گشته زرخ  
 آتاز عید از نگاه دور آسپی ز برف  
 پیش ازین تعبیر توان کرد انید و دی  
 زمین یاغتها که در ایام سردی می کشند  
 و دود هنگام وداع شعله از بیم هوا  
 از زبان تیشیر رخ را سر نشها می کنند  
 کس دین شهابی یا بد نشان و شنی  
 از دم سرفروشان بسته شد و آشیان  
 بسکه زخم تیر باران خور و دوست فلک  
 میزند بهای بام از پاریسی تخ ملام  
 تا کند و پیوز آتش گلشن از چهار  
 داده یاد از مردم شمی که میگردد و سفید  
 آسمان چون چرخ حلاکت از گشت خاک  
 گشت بهرب گزیدن بیشتر باب جمع  
 فصل سر باشد که دیگر رستا افتد ز کار  
 بوستان کز لاله پوشیدی تبای یک تنی  
 قطره های خون که باشد زرق طفاان پیرا  
 فغم ز گین و ز کز لب بر دل آید گوش

سیدای خرم

بهم در آمد شخ و سیو چشم عقاب  
 نقره خالص شده سیاب آب  
 زو بط زربانی نقس و پیا  
 چون گل نرسین بلب آبگیر  
 و دود برآمد ز نفسها س سرد  
 گشت به سرما همه را زیر دست  
 بط اسیر صیغه فولاد گردید از حباب  
 کاش عین چشم او خط شعاع آفتاب  
 هر زمان خورشید گیر و پرده چشم از حباب  
 چشم میگردد و پدیدار برف را میند بخواب  
 جای دارد و گردن دال زمین بر تنی آب  
 بر سر ترش فتد مانند مود و تیج و تاب  
 گردن بودی نت روز از شرم میگردد آب  
 آسمان تیری بتاریکی فگنده از شهاب  
 بیضهائی غنعلیان آچود ندان دروان  
 مرغ نتواند پریا ز شاخ پرو ز راغ کمان  
 خنده و ندان نماجبت و خیر مرد بان  
 کاسه رکفت هست سر ز آشیان بلبلان  
 زاع زیر برف پنهان تا شده و آشیان  
 پنبه و دانه ز برف و تال ز نیر و هر زمان  
 تازمه با چو ندان بسته شد آب زمان  
 بچو ایام خزان و برگ ریزان بهار  
 این زمان از برف در بر کرده خشت پنبه دا  
 شیر ناگه دیده می بندد و پستان چو لاله  
 آتش از گشته می بندد و چو لعل گوشتا



موج بخ بسته کار تیغ و نشتر میکند  
 سینه چاک است افکن نقل و دست اندازی  
 بی زمین عضو جدا از پستین افکنده است  
 جای گرم از بیکه مطلوب است فصل چنین  
 این زمان از تاب سرا همچو گرم شجر مرغ  
 از دسر ساز بس بیتاب دارد شعله را  
 فیروزه گشت خسر و گیتی شان برف  
 آتش کند ز روشن مجر زره بر  
 موتی سپید زال فلک میکشد بناک  
 افکنده مهر پرده ز نهوری سحاب  
 بودست طاقت این همه روی زمین بنفید  
 چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد  
 از سردی دی نبود امید نجات  
 خورشید میخاف نفس از اوج فلک  
 چرخ بدست از گزک این برف است  
 بی کره نارسد از سرما  
 خورشید دگر نقاب برداشت  
 در عینک تیغ نهان شد امسال  
 محراب جهان میان بجاری است  
 باز چون موسم زمستان شد  
 هر که رو با قباب نشست  
 بسکه انزده در تیغ افتادند  
 قدر آتش فزون تر از گل شد  
 آب از تیغ قبا به آهن ساخت  
 تیغ چو آینه کمال کرد

کشته اند و گان تر تراشی آفتاب  
 چون صحرای سوده الماس گرد و فضا  
 گر براید چوب ز آتش پوست اندازد چو  
 بر تخم و دوز آتش همچو زلف از روی یار  
 هر که بینی جز و لا نیفت خود کرد ستار  
 گر نباشد کشته بر پایش نیگیر و قرار  
 فیروزه بهر نهان شد بکان برف  
 بیچاره غافل است ز زور سنان برف  
 از سادگی عوام کندش گمان برف  
 از بیم نیش شکر زنبور شان برف  
 کوه از کمر قناد بار گران برف  
 سرشته شهر و زمین در میان برف  
 بر کاغذ برف بهر جان داشت برات  
 ناگاه رخی نمود و بخشید حیات  
 بر خوان بروتش نمک این برف است  
 خاکستر گلخن فلک این برف است  
 منقل معشوق هر کس راست  
 کشمیر که چشم روزگار است  
 تبیخ خدایق از شد راست  
 آتش از خرمن گلستان شد  
 همه عالم شد آفتاب پرست  
 در تماشای دوزخ افتادند  
 دوداد شاخ و برگ سبیل شد  
 موجش از سهم قوس چو شمشیر ساخت  
 فصل مرکب رسید و صیقل کرد

لحظه چوب کلان  
 سوراخ در کمره بود  
 موج ای بسورخ  
 نه از تیغ تیغ  
 می رسید

شهرت

سالم

کلیم

هللی

اباعبیدی گیلانی

طامو حنین نیروک

بابا فتاحی

از غلف نامه

میرزا عبد القادر بیدل

سکه برنقر با س خام زرد س  
 هر دلوله اش ز صوت ببل خوشتر  
 دودش بود از دست سنبل خوشتر  
 پند مرده شدند سنبل و سرو و سن  
 شست از باران و کرد از برف کفن  
 و آنج که چاله بود در جان گردید از نری می  
 و آن نیز چو برگ بید از زان گردید کوسا غری  
 گفتی که قلمه الیت جهان در دمان برفت  
 اجرام کو هها شده پنهان بیان برف  
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

پریخ آن مر کبه که کام زرد س  
 آتش زمستان ز گل و گل خوشتر  
 دستش دو چشم مردم سر ما خور  
 انفسه شد از بلو خزان صحن چمن  
 اموات خزانی را غسال سحاب  
 از باد خزان رخ عثمان گردید چون قامتی  
 از شعله شمع بود و لکرمی جمع شبهای شتا  
 هرگز کسی نداده بدان سان نشان برفت  
 مانند فیه وانه که در شبیه تعبیه ست  
 تاب سر ما که بر دز آتش تاب

سرسبز نمائی خامه گلشنان صفت ایام بهار و نزهت آن

ز پروین شده خوشه زریان  
 ترا شد زهر قطره جام حباب  
 ز ندقه قهقهه کبک در کو هسار  
 می ناله در جام منقار اوست  
 که تا بال طاوس ساغر کش ست  
 تجلی ست در باغ و هر آشکار  
 که مست ست هر گل برنگ و گر  
 ز هر برگ گل جام عشرت بدست  
 رگ برگ گل شد سخن بر زبان  
 چو جام ست بهر نغمه نقش پا  
 ز خمیازه شاخ کمان گل کند  
 گل رم زنده سر ز شاخ غزال  
 دهد گوهر از خار پشت نهنگ

برنگ رگ تاک از کهکشان  
 محیط از تماشای عیش شراب  
 بتقلید میسنای عشرت بهار  
 اگر ببله سرخوش رنگ و بوست  
 دماغ بهار آنقدر سرخوش ست  
 ز آینه پرواز س نو بهار  
 بهار آنقدر نثار دارد بسر  
 تماشا ست از باوه رنگ مست  
 هواشی که از نغمه وصف آن  
 ز بس میچکد رنگ گل از هوا  
 بهاری که چون فیض آن گل کند  
 بصر ادرین فصل عشرت خیال  
 بدریا ز جوش نو بید رنگ

ز تاثیر نشو و نما ی بہار  
 خس و خوار ترس طراوت اداست  
 رطوبت چنان شد کہ تخم اسید  
 شکفتن بجای کہ آرد برات  
 نمو افتد رشد بعالم علم  
 زمین نیز ندب کہ از نیطن دم  
 اگر سایہ بر خاک غلطیدہ است  
 پرواز اندیشہ این بہار  
 اگر سایہ افتد بروئے زمین  
 اگر از دلی نالہ گیرد ہوا  
 غبار نفسہا ست در سینہ سبز  
 بصر بہار آنقدر عطر داد  
 غبارے بصر انگرد و بلند  
 خیابان گلزار شد جوئے آب  
 بلندست از سر و دست بہار  
 کہ لبر یضہا ست میسنای سر  
 بہارست و عشرت بدام ہواست  
 ترس موج رنگ ست بیتاب جوش  
 چنان عام شد فشار فیض گل  
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ  
 محیط ست در شبنمی موج زن  
 بساط چمن بیخودی کرد ساز  
 و ہدالہ تا عیشش را دستگاہ  
 بوصف گل شب نعم اندو داد  
 محال ست از خندہ بند و نان

شود و تخم اشک از نگہ ریشہ دا  
 چو آئینہ دیوار جو بہر نماست  
 و مانند بدل ریشہ چون شاخ بید  
 بخار عداوت گل التفات  
 کہ از ریشہ نال بال دستلم  
 توان چید گلہا ز نقش قدم  
 در آغوش آوزنک خوابیدہ است  
 نفس بال طوطے کند آشکار  
 کف خاک گرد و زرد نگین  
 شود سبز چون سر و سرتاپا  
 چو طوطی جوہر در آئینہ سبز  
 کہ بانافہ بچشم شد گرد باد  
 کہ در گردن از سبزہ دار و کند  
 کہ ہر موج شاخ گل ست از جناب  
 صلا میزند از لب جو یبار  
 توان رفت چمن ابر و پائے سرو  
 جانی بہر وار نشود و نماست  
 بود شاخ گل تیغ جوہر فروش  
 کہ پہلو زند خار با موج ل  
 کہ بچید جسم بال پرواز رنگ  
 توان کرد در غنچہ سیر چمن  
 کہ از سبزہ دار و رنگ خواب ناز  
 کند چشم خود بر زر گل سیاہ  
 سخنا چو موج گہر شستہ رو  
 زنگس چمن میخورد ز غفران

شقائق بجام می افشان کند  
چوستان ز کیفیت صبحدم  
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ  
ز طوفان رنگ چمن موج آب  
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ  
خیابان کز چشم بد باد دور  
ز خاکش اگر او جگبدر و خبار  
ز فیض هوای لطافت نقاب  
هوا خود کل بجز دفع گوشت  
بود یا من بیکه خورسند خویش  
صبا گم غنچه وای می کند  
کماندار شاخ چمن بسته صفت  
شکر خنده غنچه یا من  
درین نو بهار طراوت اساس  
بپواز حسرت چو رنگ گلم  
خال رست نور شبستان بوش  
سواد غمبار خط رنگ گل  
آن رسید طراوت کنون ز فیض بهار  
فکنده شاخ حامل ز غنچه در گردن  
بهارست ز گیس قیج برگرفت  
بهارست ای خلوتی مژده باد  
بهارست ببل بر آورده جوشت  
صبا زدوم از معجز عیسو سکه  
دهد بر تا گشت غم را باب  
ز عطاری ناله یکسکه

نعموری

که شور سیه مستی افزون کند  
نگه راز مژگان لب نرود قدم  
می از شیشه جوتند چو از غنچه رنگ  
بیازد گهر بسته است از حباب  
بر آورده سر معنی رنگ رنگ  
کتاب چمن راست بین السطور  
هوا را کند ابریا قوت بار  
ز شب نم شود شکر صبح آب  
ز شب نم بر آتش گذارد سپند  
صبوحی زند از شکر خند خویش  
گیربان صبرم قبا می کند  
دل دره تیر حسرت بدفت  
نگ میزند بر دل ریش من  
که چون غنچه چشم رست بال جوی  
پراکنده چون ناله بلبل  
اگر شمع میان نشیند خموش  
بود روشن از عینک جام مل  
که از شمریدل سنگ بشکند گلزار  
دمید صبح غرا تم به نرگس بیمار  
بروئی چمن لاله ساغر گرفت  
چه ان می نشینی جاوی جباد  
بخندد است مینای غفل خروش  
جهان کهن را مبارک نوک  
ز باران روان کوه سیل شراب  
صبا کاروان کش باک ختر

ز کیفیت اعتدال هوا  
 ز لطفت صبا شاخ گل و چین  
 میان گل و لاله و دشت و در  
 بگلشن زبسن تازگیهای سرو  
 هوا سینه بر سینه گل نهاد  
 بو صفت هوا تر شود گرفتلم  
 کند کودک غنچه تا خوابناز  
 پرشد ز عطر خوشدل از بسکه روزگار  
 از خار خار صحت گل گشته و قفس  
 چندان طراوت ست هوا را که میچکد  
 شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار  
 از بس چکیده قطره شبنم بزرگ گل  
 روشن شود ز بهر چنانان فروغ ب  
 ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ  
 جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است  
 شد قطره ای غنچه رگ ابر گلشن  
 تا از اما باد بجا رست برد صبا  
 این نیست برگ گل که رود همه نسیم  
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چین  
 و مان غنچه خندان کشاده تنگ شکر  
 ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار  
 ز جوش قطره شبنم شدست و بی زمین  
 بدام و دانه چه حاجت که موج سبز و گل  
 بهار گشت ز خود عمارت بیرون آئے  
 شگوفه از افق شاخسار پیدا شد

دم روح در آستین صبا  
 چه ستانه غلطی بر بایمن  
 خرا مان خسرانان صبا تا که  
 ز مرد توان رفت در پای سرو  
 که از جیب او تکه بکشد باد  
 بقدر گی خامه گرد و علم  
 صبا مهد جیبان بدست نیاز  
 چون عطسه از دماغ زمین جست نو بهار  
 چون شاخ ارغوان پویش شگوفه  
 آب از خط شعاع چو شرکان اشکبار  
 آئینه را بچهره نشیند اگر غبار  
 چون شسته از بلور عیان گشته نوک خار  
 تند نیای نسیم و چراغ از گل انار  
 زد چون جباب غنچه سرازیر شاخ  
 چون کف شگوفه را لب جویبار شاخ  
 از بسکه پرگست برای نثار شاخ  
 گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ  
 سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ  
 آید صدا بگوش مرا ز آتش شاخ  
 گل سفید هر سو نموده کاشه شیر  
 شدست همچو رگ لعل آبدار امرو  
 ستاره خیز چو رخسار شمسار امروز  
 شدست سلسله گردن شکار امروز  
 اگر ز خود توانی ز خانه بیرون آئے  
 ستاره سحر نو بهار پیدا شد

قدسی

شوکت

صائب

از بسکه نو بهار تجیل می رود  
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید  
شور سرانیم بهاران بهانه ایست  
ز بوی لاله و گل بارغ عالم آید  
از فیض نو بهار جهان بزم چیده ایست  
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ایست  
گردون از بار بوی پر نرادمی زند  
هر بوی سبز طرف کلاه شکسته ایست  
از لاله بوستان لب لعلست می چکان  
هر زلف سبلی شب قدریت فیض بخش  
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلی است  
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ  
از بس کشیده است بر تنگ باغ را  
بوی یک شاخ سبیل شد زمین بزم گل شد  
زمین گردید از فلس شکوفه های سیمین  
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن  
ز بسکه آسنه خاک نه نا گردید  
زمین شد دست ز برگ شکوفه سیمین تن  
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار  
مشو غافل که ایام بهار است  
شراب فیض در میب نمای ابر است  
گلستان خوش چو روی باده نوش است  
بخ گل را که علس روی یار است  
بنفشه در کنار جو یساران  
قد سوسنی در طسرت گلزار

شاخ شکوفه دست بندان گرفت است  
جوش بهار رشته عقد گهر کشید  
هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده ایست  
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابست  
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست  
از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست  
مهد زمین سینه طوفان سیده ایست  
هر باغ لاله چشم غزال میدیده ایست  
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست  
هر شاخ پر شکوفه صبح میدیده ایست  
هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست  
از جوش لاله شیفته پرباده گشت تنگ  
میدان خنده بر دهن خنجر گشت تنگ  
جهان در غوطه در درای لطف از بر نیان  
هوا چون بجز گوهر باشد از فیض زیادتی  
چو زلف از آئینه در خاک ریشه اشجار  
چمنی بر شیشه نماید گل از پس دیوار  
کشوده است نخل باغ از خیا بانها  
زالله پنجه مرجان شد دست مرگانها  
سراسر کوه و صحرا لاله زار است  
پای رنجه رصبای ابر است  
چمن دلکش چه گوئی می فروش است  
هوا مشاطه آب آئینه دار است  
چو خط گرد لب سیمین خدایان  
دهد یاد از نهال قاست یار

بهار بهار



سمن چون گلر خان سمن بنا گوش  
 بیابیل که گل ساغر بدست است  
 ز رخ برداشت گلشن چادر برت  
 بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم  
 کند گز از طفل غنچه زیباست  
 بنفشه پاشی گل را بوسه داده  
 ز صد برگش کنم گر نکته رانے  
 چو از ریحان عنبر فام گویم  
 بوصف جعفری روح پرور  
 چمن تمام فرج شد ز انبساط بهار  
 نهال شمع صفت آب میدهد گل را  
 چنانکه شمع نماید زبهرده فانوس  
 گلین کندن محتاج میشود هر روز  
 زمین در سبزه سبزه در ته گل  
 رطوبت بیت جهانرا که از نم نسبت  
 سرم از داغ سودا لاله زارست  
 گونر گل بخوبی چشم باغست  
 چه چنپه شعله شمع است بیدود  
 بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد  
 ابرو منکش و گلشنش وسایست کریم  
 ابر تر دامن و سردست هوا ای ساقی  
 از سبزه طرفه بنرب جو بیار شد  
 پیرین گل تن گل معاض گل دلدار گل  
 پیکر ساقی سرا پا گونی از گل ساختند  
 آمد بهار و ز گس در هر طرف به گلشن

صبو بر چمن جوانان دوش بردوش  
 گلستان از شکوفه شیرست است  
 عیان گردید از سیما ب شجرف  
 چو ز گس روید از مد نظر چشم  
 که بوبوناز بویش لاله باباست  
 کنیز پیش بانو سر نهاده  
 زبان گردو بکام زعفرانے  
 شمیم مشک پیچد در گلویم  
 برنگ گل دامن گشت پر ز  
 چه باده در سرو چه گل بگوشه دثار  
 چمن ندارد امروز باغبان در کار  
 عیان بود دل شاخ آتش گلزار  
 زبس که باله بر خویش از هوای بهار  
 نمان گردیده همچون نشادر  
 و نبض موجی تر گردد آستین ناچار  
 جنون گل کرده ایام بهارست  
 که گر چشم است او چنپه چراغست  
 که آتش میزند در خرمین عود  
 ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد  
 خار خار غم ایام چه خواهد بود  
 خوش بود باده خورشید نقای ساقی  
 باغ از بهار شاخ گلگون غدار شد  
 باغبان صنع بسته دشته زمین چار گل  
 دست گل بگل تن گل چه گل خسار گل  
 و اگر چه چشم گوید بجای نگاه خالیست

نصاحت قاری

مشتاق

کلیم

حزین

غنی

اشرف

تکلیف

سلیم

باقر

امیر خسرو

منظر

حکیم شهرت

صفی علی بیگ

نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل  
 رتبه نشو و نما از بس بلند افتاده است  
 همچو آن شمع که از شمع دیگر روشن شود  
 گویند کس گل بسر کز قوت نشو و نما  
 از بس منفعست هوا و فکاده است  
 بر لاله کز میان ریاحین کشیده سر  
 برای آنکه زیستان صبح گیرد شیر  
 چنان بدهر اثر که دفیض ابر بهار  
 چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب  
 ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد  
 نوبهار است چمن در پی سالان گلست  
 ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار  
 غنچه سوسن نوخیز بهار از سر شاخ  
 طرود ای خانه خرابان که رگ ابر بهار  
 چمن زلاله بر فروخت شمع زیبائی  
 نوع و سان چمن مشاطه هم گشته اند  
 سبزه سازد عکس خود را و نموده ابر جمجم  
 بیل یا بارخ که دیگر بهار شد  
 رازی که سالها بدل کان لعل بود  
 بازار آمد و بر لاله در افشائی کرد  
 بهار آمد که نار روشن نماید شعل گل را  
 بخاطر هست کز دیدن گلشن نقل بر دارم  
 موج شب نیم گل ایام رساند  
 فصل نصیحه چمن آمد  
 نه ابر است بر دامن کو بهار

شعله آتش دماند چون درخت نازک  
 خالاک در بار دوسیر ویدار و ستار گل  
 که عصا بر شاخ گل بگذاری آرد با گل  
 همچو شمع آید برون از ریشه و ستار گل  
 از خند مانع فقهه بر پشت آبشار  
 بر قیست جسته از دل ابر سیاه بهار  
 کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار  
 که دود شد بسر شمع غنچه سوسن  
 که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن  
 که بر فراخته طاووس بوستان کردن  
 ابر بروی هوا و دود چراغان گلست  
 شوق صبح بخار ره جولان گلست  
 در نظر چون علم آید ز نازک گوش دبیر  
 بی آبادی دنیا است طناب معمار  
 شکفت غنچه نظاره تماشا نشانی  
 خوش تماشا نشانی است دیگر و کنار جوی آب  
 لاله دماغ خوشن را سر به چشم حباب  
 ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد  
 از جوش لاله بر لب جو آشکار شد  
 برک گل را صدف لولو عمانی کرد  
 کند گلگیر شمع ناله منتقار بیل را  
 نسیم جوی بسمل و فصل شاخ سبیل را  
 بیل از بوسه گل دماغ رساند  
 لاله گلگون خود بدماغ رساند  
 بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر جیدن آب درنگ  
از جنبش نسیم سحرگاه لاله سا  
عمر صرف پنج روز و نیم گل ساختن  
بهوش سپهرین کن که شایه ان مستند  
شد بهار و در آئین گلستان بستند  
صبح زخنده طرب گشت گره کشانی گل  
ابرست و نو بهار و تل خاک چون عروس  
از فیض بهارست چمن پیکر طاوس  
بهوایک خوشه مروارید شفاف  
تا که را سیراب کن ای ابرنسیان بهار  
ز بسکه پر نعم فیض رطوبت جهان  
بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه و پیدنها  
بهار گشت چمن چتر پادشاهی و  
و مید برگ و نهال طرب بهار آمد  
دیگر طراوت ست هوار که میتوان  
نو بهار آمد که مقراض از پر بلبل کند  
صحن بستان و قشش صحبت پالان سحرست  
چمن شگفته هوا بر و یار جهان ست  
چمن سر سبز شد ساقی گل و زغن بارغ آمد  
جهان جوان شد و عقد بهار می بندد  
پیره گون شد آسمان از ابر و میا گون بین  
و مید گرد لب جوی خط زنگاری  
پرسید صبا و دش ز مرغان چمن  
چشمی و اگر در گس و گفت که من  
از سینه بصحرای اگر ای لاله عذار

روان تراله سنگ

به چوستان پیاله سا  
دایقت شعر رنگین را محسوس کنست  
قرا به بر سر ابر بهار بشکستند  
عاشقان گل ز جگر بر سر شرکان بستند  
ابر ز گریه سیر و خنده خوش برانی گل  
ساقی بیار آتش آب این بهوایین  
بلبل عجیب نیست برادر طاوس  
زمین بیک قطعه لعل آبدار ست  
قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود  
بری چو نام هوا پر شود ز آب دامن  
شرخار شگانی میکند از دل تمییدنها  
خوشم که شاید گل عطسه گواهی زد  
به نوعروس چمن رفته بهار آمد  
بر سپهرین گلاب فشانند ز بوی گل  
لوزیخ غنچه را صرف قبایلی گل کند  
وقت گل خوش با کردی وقت بخوان سحرست  
اگر تبو به شکستی رسد چه نقصا نیست  
به جامی که دیگر بارغ را چشم و چرخ آمد  
بهار پای چمن در نگار می بندد  
شد زمین چون آسمان آسمان چون زمین  
بیا و در قبح افکن شراب گلزاری  
تاج سر گلهاست چه گل در گلشن  
گلها گفتند چشم گلشن روشن  
هر جا بخط سبزه الفی کرده نگار

احمد بیگ صفهانی

سعیدای اشرف

عظیم ختاپوری

کعبه

مولانا نظیری مشهدی

حکیم رکن

لاله شیوایام دهس حیا

بهایی تبریزی

میرزا ضی و دانش

غیاث شیرازی

کم گو

میر معصوم

سیادت

زمانای مشهور

طغرا

خواجیه حافظ

شاه طاهر

امیر شاهای

نظیری

شیخ فیضی

سلمان

سالم

لا اعلم

<p>پیوسته الف مشق کنند از زنگار ز جوش لاله و گل دامن بیابانها نشان کاکشان میسر بخیابانها از سگوند ایتبانی شد کتان توبه ام شگوفه روی زمین را سیم خام گرفت ز دلخ لاله سر توبه را چسبان کرد ز بسکه زنگ زد لها زد و در نگار است بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل تا چه میگوید نسیم صجدم در گوش گل آنقدر فرصت که بیرون آرد از باغ گل</p>	<p>بر تنه خاک کوئی اطفال بهسار شدست چون رخ لیلی و سینه بخون ز بسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک پنجه گل دامن پاک مراد خون کشید ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت شگوفه مغر شعور مرا پریشان کرد بر سر ز گرمیان که دامن صحرای چون قفس پر رفته شد دیوار باغ از جوش گل می طبد بر خاک و بر تن چاک می سازد لباس نیست از آتش نشانی در بساط نو بهار</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنیواساز بار بذر اوان : اشعار صفت مطربان و غنا

### رقص و زینت بزم عشرت عنوان

<p>که مرغوله خوانی و مرغوله موسی ز دوت حلقه در گوش نا مید کن طرب میرود انیک آواز کن که رنگین شود فتمهائی طرب که دم مجر دل جگر گشت دود ز چشمم بهر قطره رود می بکش به ترتیب بزم تو بزم می نخید نمی کوثر از ریشه ساعرش نگه های پر فرد و در خرمی ز بهر زخمه در رقص صحرا ک طور زمین چرخ اطلس زویای چین</p>	<p>سرت گردم ای مطرب غریب روی ز رخ طعنه در کار خورشید کن بیا مطربا پرده ساز کن به بی باد در دم ز مرجان لب معنی بیا زود بردار عود بیا ای معنی سرودی بکش زمان گرچه بس طح مجلس کشید گلے غنچه از نفحه مجسمه سرش عرق بر گل چهره در شب نم رتم جرم در موج دریای نور هواناف آهوز صحرا ک چین</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نهموی

ز بس رفته عطر سمن در دماغ  
و مید آبخان نگفت از مشک و عود  
تخم بخترا سخوان کرده پر  
ره صبر دلهما بقانون زنت  
بآن خشکی پوست مغز باب  
بسجیدن نغمه جسته نواز  
بهمانی گوشش اهل نوا  
که و نصب بر تن جبا میکند  
و هم نسبت تال زن با صبا  
فرورفته در مغز ارباب حال  
بافسون پرمی خوان شده مندی  
قتاد از پرمی قاصد اور گزند  
غم و غصه چون تارک بد سگال  
گهر ماچو در تیغ و تاب آورند  
باقتادن دست پیچید گوش  
با هنگ جان داده آواز شان  
ز رخسار شان جلوه خورشید را  
بز انو برد هوش از چشم مست  
هوس چاشنی گیر شد دهن  
و موچین فشان نافه های گره  
زهر گوشه عشوه چشم ناز  
کنند نغمه ستانه ناخن فرو  
از ان دسته آورده دندان دار  
بیروردن طفل ناز و غم  
از رخسار خود پرده یک گوشه

زهر مغز نسیم و مد باغ باغ  
که خوشبو می شد نغمه در چنگ عود  
تقل ز لذت دمان کرده پر  
ز شوخی همه چنگ در خون زنت  
چکانید از نغمه های تر آب  
بشکل ترازو که و کرد ساز  
که و گشته سر پوش خوان صدا  
که در سحر نغمه شنای کند  
که این نافه سایدت و این نغمه سا  
شراب خم مندل از جام تال  
براشی پرمی مندلش صندلی  
که بیکل ز مندل بگردن فگند  
زرقص سبب قاتان پائمال  
چه دلسا که در اضطراب آورند  
به برچیدن پای و زو ند هوش  
اصول از فروعات انداز شان  
ز خلخال شان یاره ناهید را  
تزکات بدنان گز و پشت دست  
گزیدن در انداز سیب و قن  
بهر تار صد دل بجای گره  
بصد وعده در نقش لوح نیاز  
که چون باده چپ صدا و کرد  
که بر تارک غم کشد آره وار  
زیستان روان کرد شیر غم  
بلی شا پد نغمه بی پرده

می لاله گون برودیدن بر  
چو بار عارضت دفت مقابل شود  
ز شمع شبستان سحر پرده ساز  
فروغ آفتابان از مشاغل دور  
دل از قبه نور گرد و دمشال  
چه فانوس گدسته باغ نور  
منقش چو دیبای فرزانی  
ز نسیم بران نازک اندام تر  
ز پروانه سختی کشته بر کران  
نزدکت ز پیراهن لاف لاف  
و خانی که از شعله پیچد دران  
از رقص بتان ولی نماندست بجای  
زانند ز جان صبر بافتان دست  
شادابی جان ز نغمه تازه اوست  
زانسانکه صبا تخت سلیمان می برد  
بهنگامه رقص سیمین تنان  
نوائی دفت دنی و دوائی دلست  
ز قانون برون نیست ساز ظهور  
شود سوز آهنگش از جیب نار  
برو نغمه از مار چپیده است  
ز خنکی و دجوس تارش نشان  
اگر نغمه را خلعتی در برست  
ز قانون شفا خوان شود نکته دان  
که ترتیب این مسطر پیش واد  
ز صد تار و یک صدا حاصلست

نیر عبدالقادر بیل

بناشد پسران نغمه رنگین و تر  
دل ماه داغ از جلا جلا شود  
ز قندیل ایوان قمر در گذار  
که از زاغ بال حواصل دور  
اگر گرد و فانوس گردد خیال  
در دوشله نو باوه بخش طوره  
زوه نقشها چرخ پروانگی  
تن شمعش از نغمه بس خام تر  
جمالی بآن نازکی در میان  
که گرد و بآن پر تو شعله صاف  
برندازی پی سر نه اختران  
فریاد ز عیش و مائے آرام ربای  
وز دند ز دل هوش بر چین پای  
مالیدن گوش ز هر اندازه اوست  
بر دوش نفس سر بر آواز اوست  
شده نغمه در تال و شک زبان  
اشارات قانون خفای دلست  
ازین هر چه پیدا است راز ظهور  
چو بو از رگ برگ گل آشکار  
صدار لیشه اینجا و واینده است  
ولی وارد از نغمه آب روان  
همان طرح قانون اتو کرست  
که تارش ز تشریح دارد بیان  
کز شد خط نغمه روشن سواد  
ز صد راه مقصود یک منزلست



ازین تار با برول این فزوده بس  
 معنی ز آهنگ منی یاد کن  
 کلید در فشار موج می ست  
 ترنم خدنگی ست آتش خرام  
 ازین خامه سحر ساز شگرف  
 خدنگی کزین پے بود در کمان  
 ز تافتن پارس نفساے او  
 نگرود بچندین گره بینوا  
 جدا میکند نئے بیک شد آه  
 ریاضت ز بس جزو اعضای اوست  
 چو عرض تن ناتوان میسر  
 بر افشان چونی دامن از برگ بار  
 بیا مطرب اے ناله پرداز دل  
 بنه منت نغمه بردوش و ف  
 زوف کی شود نغمه وحشت فروش  
 جلاجل گوچین دامن اوست  
 برقص جلاجل هجوم صداست  
 خط حسن صوت آشکارا ز پرش  
 ز سیلش رزق ازل قسمتش  
 بجان میتوان داشتن و منتش  
 نباشد چنیش بچین آشنا  
 بیا مطرب ای سانی بزم هوش  
 نه طنبور پیخی معجزه تماست  
 همه شور مستی کند آشکار  
 نهالی که شور طرب بار اوست

که راهی ست سوی حق از غمگین  
 طرب راز قید عنم آزاد کن  
 نسیم گل نغمه صوتانی ست  
 که قندیل نئے باشد او را مقام  
 بروی هوا نقش بست ست حرف  
 شود نغمه سان و نشین جهان  
 سراپا گره گشته اعضاے او  
 چو زنجیر این حلقه خیز و صدا  
 نفس راز دل همچو از دانه کاه  
 نه مغزست با استخوانش نه پوست  
 بانگشت حیرت نشان میدهد  
 پیر داز راو نفس از غبار  
 خروش افکن پرده ساز دل  
 بکن حلقه دستی در آغوش و ف  
 صدا را رمانی نباشد ز گوش  
 سراپا لب جوش افغان اوست  
 بهم خوردن لب تکلم نواست  
 بودمانه ماه خو و چنبرش  
 همان پوست بر استخوان خلعتش  
 که مغزست و د پرده پوستش  
 نگرود و نقش این نگین آشنا  
 که مخموری نغمه دارم چو کوشش  
 که موکاسه اش را بر آن صداست  
 که دوکاسه اش موج صباست بار  
 رگ دریشه بخود می تار اوست

عجب ساغر بخودی کرده نوش  
از آن هرفس گوشمالش دهند  
نشاط دو عالم در آغوش اوست  
برهن سرشنی ریاضت شعار  
ز موج رگ تار الفت نما  
مغنی بکن تاره آهنگ را  
طرب چون دعا محو محراب اوست  
لگو چنگ اوج طرب را هلال  
بمیدان حسرت کمانی ست چنگ  
کمانش ندارد گریز از فغان  
ز بار فغان پیکر او دو تاست  
چسان گرددش راست قدر و تا  
چه شد گردش از ضعیفی دو تاست  
ز سر تار او ناله کرده گل  
بغم قصه چمن از جای خود آن نازنین خیزد  
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت  
شعله جواله لاطعن گران جانی زند  
گوزنگوله بر پا بست جانان  
کناری وقت چرخش زوب دامن  
صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده  
گرد کلفت نشین زنجبین در بر نه  
آن مطربی که پرده مارا دیده است  
دامن مطرب بده از دست فصل بهار  
گرچه فی زرد ضعیف لاغر و پست  
گرچه سر تا پای او یک مصرع چیده است

میرزا صائب

که هر دم شود شمع روشن جنوش  
که یادی ز آهنگ حاشش دهند  
نی نغمه در ساغر کوش اوست  
که گردید رگ بر تنش آشکار  
بز تار پیچیده سرتاپا  
بده راستی قاست چنگ را  
ترخم حو با به بقلاب اوست  
بفرق غم و غصه تیغ و بال  
که از نغمه جسته دارد دزدانگ  
هم از ناله زو کرده ام این کمان  
بدوشش صدا میستون باست  
کز ناله خیز و بچند من عصا  
چو ابرو خم شاخ گل خوش انداست  
چو امواج سیلاب در زیر پل  
فلک از پای بشتند قیامت از زمین خیزد  
شمع پیش چشم دست از شهر بر داشت  
هر که وقت قص آن گلگون قبار دیده است  
بپایش سوده شد و لهای نالان  
چراغ شعله جواله روشن  
عیشهای شب پریشان گشته را افزوده  
که بود دست فشان سروهی لای  
قص فلک ز زمزمه جان فزای اوست  
رشته کدسته عشرت بود تار باب  
چون عصائی سخی در زهر باغم زد باست  
هر سربندی از تو هیچ بند ناکه است

هست و سر برده آن جان بخش را جلوه  
 و شکست لشکر غم پیروی ترکش است  
 عاشق ناگام از دلدار دور افتاده است  
 نغمه های جان فزا پرده فی غم غم است  
 ناله فی حدی قافله اردو است  
 چشمی چشم بد از روی او دور  
 ازین گنار روس نازنین  
 مطربا بهر خدا سخت بجایم از غم  
 کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نا  
 مطربا راه زانوش لب خوش سخا  
 مهر بکش لب خویش صدائی برکش  
 صوت طنبور دلیل است ترا بر اعجاز  
 مطربای غارت دین دل ایمان کج  
 بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست  
 جز تو مطرب نشنیدم بهمان است کس  
 عاشق صادق و راست مرا منظور است  
 از صفایان چو کتی ساز نوای مطرب  
 مطربا و ازین از نغمه دلخواه حجاز  
 بغارت برد قصه های پری نقدل و نیم  
 بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه  
 سازنده خوب را بهر مجلس جا است  
 چه رقاص در باغ جان لاله  
 قدش در نظر شمع فزائگی  
 تعالی اسد ازین بزم خوش سیاب  
 ازین پرتویش تا در ایام است

صاحبان چشم را معیت کور از اعصا  
 در کشاد عقد حاجت گرانگشت سخت  
 آه سر و چهره زردش برین غم است  
 یادم روح القدس در استین مریم است  
 این کمر بسته شبان کله ارواح است  
 بسان حوریان ستر تا قدم نور  
 لب او بهر لعل آتشینه  
 ولد سی کن نفسی باز را نم از غم  
 ساز این قالب بیجان چو سیجا گویا  
 شهید گفتار و شکریا سخ و فیسرین دینا  
 و اشواز پرده یا قوت نواشی برکش  
 ورنه از کاسه چوبین که شنیدست آوا  
 آفت طاقت و هوش خرد و جان کس  
 در نواخانه و نیات هم آوازی نیست  
 قول از فعل درین بزم کی دیدیم قبل  
 راست بار است گرامی ملی مشهور است  
 زنده رودی رود از دیده های مطرب  
 فرض بر لب نوا خند سفر راه حجاز  
 ندانم دست اندازیت این دوست افشا  
 از صوت رسالت دعوی غم کوتاه  
 تنوین تر غم هم جادار و راه  
 دو هفته می چارده ساله  
 نظر گشته گردش به پروانگی  
 که شد پروانه در وی گرم شب تاب  
 گهر در بحر در شب چهل غم است

ای شیرازی

توفیق

بیمه ای اثر

ناله جوت پرکاش

ضمرد

لماعنی

تقتیل

فارخ

افر

غننه

حافظ

میر معز  
پنجی ایم

نگاه اندویدنش آرد چو سیما ب  
 ز تاثیر فروغش در شب تار  
 فروزان شمع بافتد چو شیشاد  
 رگ چنگ و رباب از خواب جربت  
 چو خود از گرسنه هنگامه عود  
 دفت گردون مرتب کرد نامید  
 بد مسازان چو سرکش گشت مزدنگ  
 زانگشت معنی تار طنسبور  
 وی چنگی من که بزم روشن میکرد  
 و لما که بچنگ او دتن آمده بود  
 بسای چون بولانی من و صد نیز چوین  
 زان مطرب مجلس زند دست بهم  
 فی فی غلطسم که دستهای مطرب  
 زرقص سبز پوشی امده زیر خاک میرقص  
 بدستی تیغ و در دست دیگر پلایه میرقص  
 دوش آن مه مطرب که ره اختر زد  
 تا صبح بگردش رویش فارغ  
 پر پر وی که من گفتم ای چرخ آوازش  
 چو افتد بر زمین اندازد ز پا کوه طاقت را  
 هوای رقص شان اندام میرنجست  
 رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز  
 یار ما چون سازد اغاز سماغ  
 شمع دل مسازان نهشت چو او برست  
 جلوه ماکروی که افتاد آفتاب از طاق حنیف  
 کلمه کج مو بر دیشان شیشه در جام می کف

مقیش بافت گرد و پرده خواب  
 شود پیراهن فانوس ز تار  
 بفرقش دود چون بال پریناد  
 بشوق نشتر مضراب بر جبت  
 بر او آتش سوز جگر دود  
 جلاجل بست از مهتاب دور شید  
 ازان و بزم خوابان حور و سرچنگ  
 انا الحق خیز شد چون دایم ضرور  
 هر زخمه او کار دل من می کرد  
 در چنگ فتاده بود دتن تن میکرد  
 همه جان در دستهای او دست بر نشان  
 کز باغ زمانه رم کند طاهر غم  
 از شادی بزم بوسه گیرند بهم  
 تو گوئی در لباس خضر پیدا شد سیاحی  
 تماشا کن که آن کافره خوش ترکانه قصید  
 برداشته آب از نوا کس تر زد  
 پر فغانه صفت دفت از جلاجل بزند  
 نباشد رسته جان قابل بر شیم سایش  
 ستاند دل رقص از شیر و فلان دست اندیش  
 چو برگ گل که از بادام میرنجست  
 چه توان کرد که در خاطر المیگر دود  
 قد سیان بر عرش دست افشان کنند  
 افغان ز نظر بازان برخاست چو نشست  
 دست افشاندی که مهابت کثر ایام نجست  
 غزل خوان ست خندان شوخ منتان میرفت

قلندر مشتاق بهار اقبال اختر	<p>زهر و برنج و زمین چرخ زمان مست امروز برای ناله از چنگ و ننی فریاد بر خیزد بر سطح زمینش کار و کشت نورست کین عالم علوی که سرشت نورست چون شعله بلند شد زد و لها فریاد این برق بجز من که خوابدا افتاد برقص آسمان از جا خاستند برامشگر می زهر و برداشت ساز فراهم نمی آید از حننه لب گرد بادیت که از خاک شهیدان خیرست که مشیت ناخوش بدول زهر و دانی آید آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند روشن شده از عکس زخمت خانه حسن رقص تو بود و گردش بچانه حسن بنشین یک نفس ای فتنه دولان نشین تانی بگرداد و دلم را ز میانه برد</p>	<p>این چه سامان نشاط است زمره تاهای بخرم رقص چون شوخ من از جلفا و دیر خیزد بزمیت که هر گوشه بهشت نورست نسبت نبود سجا کیان سغلیش در رقص چه آمد آن قیامت ایجاد می آید و میرود خدا خیر کند چو خلد برین مجلس آراستند در عیش جاوید گردید باز چو گل عالمی را ز عیش و طرب سرخ پوشی بپایان آمد و رقصان بر سخت ز ناخن بازی مطرب چه اور سازی آید چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است ای عارض تو چراغ کا شایه حسن رقاص شدی و گشت جانها در پیش طور رقص تو کم از دور قیامت نبود آمد ز پی برقص ز صد دل شده جان برد</p>
-----------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### خراب سبزه معویه هوش × اشعار صفت میخانه و می نوش

میرزا عبد القادر بیل	<p>نه میخانه صحرائے کثرت غبار غذایش ز خود رفتن هوشها سوادس نظر بستن از ماسوا نه میخانه آئینه دار حیرم صلحی همه قل هوا شد بیان بیک چشم حیران وجه اند است خط نخطی بکرب جبل الورد</p>	<p>نه میخانه دریائے وحدت کنار فضایش تنائے آغوشها غبارش رسیدن ز دام هوا نه میخانه نیرنگ بزم قدم لب جامه جمل احمد خوان ز اسرار وحدت قدح آگه است ز می گردن شیشه آمد پدید</p>
----------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برافتد اگر پرده از روی کار  
نه میخانه او چو کمال ظهور  
نه میخانه صبح سعادت نقاب  
اساسش چو بام کرم پایدار  
در اوست از بسکه زراکتساب  
ز کیفیت طوف اود میدم  
مقیمان این بزم الفت بهار  
چو ساغر همه فایغ از گفت و گو  
همه بادل گرم در آشتی  
چو مینا همه مال بندگی  
ز کیفیت رنگ تلکین شان  
چو ابروی خوبان تواضع سرشت  
همه نکته سیخ خموشی کلام  
بفهم ادا چون خرد جمله هوش  
جهان نقطه از خط ساغرش  
دل صاف سر جوش صهبای او  
بنازم باین قصر گردون قباب  
ز نقل صراحت چینی نواز  
بدورش نه خمیاس پهلوی هم  
به بر از سرم واعظ این شور را  
کفن را معطی کنم زان عصیر  
با یوان غفران کسی برده پی  
کسی شست از چشمه عفورو  
دانات ز گند ریاضت پاک  
ازین چوب با خود کلیدی به بر

نمودی

کند هرش کنت کنت آشکار  
نه میخانه فیض بهشت حضور  
نه میخانه سر چشمه آفتاب  
بنایش چو عهد کریم استوار  
بود حلقه اش دیده آفتاب  
بگردش چو پیمان نقش قدم  
بطرف طبایع چو می ساز دار  
همه دست بر سر برنگ سبو  
سری در گریبان حیرت چو خم  
خط جبهه شان سر افکندگی  
نگه سرخوش رطاسی گران  
چو چشم نگویان حیا سر نوشت  
زبانها چو امواج گوهر بکام  
چو نظاره بیتاب اما خوش  
فلک چشمی از روزن جبرش  
سر افکندگی در میسنای او  
که بر درگهش خضر پاشیده آب  
و مان قدح مانده از خنده باز  
که سدریست در راه یا جرج غم  
بیادم میاور شب گور را  
که منکر گوید جواب نگیس  
که خشت لحد ساخت از لای می  
که شد در خوابات خاکش سبو  
اگر نیست مسواک از چوب تاک  
که در گور بکشد از خلد در



مرید پیر میخانه ز من برخ ای شیخ  
 بهشت عدن اگر خواهی بیایا میخانه  
 منم که گوشه میخانه خانه نیست  
 مقام اصلی با گوشه خسرات است  
 باد و نواشان غنی از آتش دوزخ پاک  
 در پای نهالی چو مراست بگیر  
 افتادن و برخاستن باد و پرستان  
 اگر کسی می نخر و غم خورای باد و فروش  
 تا سرش از روی فی شکست چهار شکست  
 صراحی و جام ست سرو و گلش  
 دهد تا دعا کس قدح پر شراب  
 لب پیاله ز شادی بهم نماند  
 گر کشد دل بخرابات مرا مغموم  
 دو صبح صادق انداز یک گریبان برآورده  
 دو چیز از بزم میخاران بپندم در صفا  
 آمد سحری نداز میخانه ما  
 بر خیز که پر کنسیم پیانه ز می  
 دلی بیار و میخانه عالمشانه در  
 میخانه که دانه انگور آب میسازد  
 خوش آن مستی که از میخانه و دیباز اندازد  
 تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را  
 این بزم چه بزمست که ارباب کمال  
 بین برکت ساقی قدسی لاله مال  
 دلق تقوی گرد باد و جام مست اینجا  
 این چه منزل چه بهشت این مقام است اینجا

چرا که وعده تو کردی و اسباب آورد  
 که از بایستی خست روزی بچرخ کن و ناله ام  
 دعای پیر میخانه و روح جگانه من است  
 خدای اجر و ثواب آنکه این عمارت کرد  
 شطه شاخ گل بود مرغوان آتش خور را  
 چون خورشید ام ای محاسب از تالک بیابان  
 و زنده ب زندان خرابات ناز است  
 این متابعت که چون کشته شویش بهشت  
 نه مجلس درد و راجع محاسب نیست  
 بط و بلبله قسری و بلبلش  
 در و هر نفس لب کشاید حباب  
 زمین میکرده خوش خاک بغمی دارد  
 فراغ دل بغیم لب خندان نجاست  
 یدر میانی ساقی بایان گردن مینا  
 ز با افتادن ساقی ز غر غلطیدن مینا  
 کاسی رنده خراباتی دیوانه ما  
 زبان پیش که پر کنیم پیانه ما  
 بگو که شیشه فروشم باین بهانه در  
 ستاره میسکند آفتاب میسازد  
 یکی گیر و گریبان و یکی دستارم اندازد  
 چون صراحی بلبل باید گل پیانه را  
 نوشند می محبت از جامه حلال  
 همدی که بود یکنه چنه هلال  
 سخنی بی می و محشوق حرام است اینجا  
 عیش باقی بساقی می و جام است اینجا

حافظ

غنی

اعتراف

صائب

حیاتی گیلانی

میر معصوم  
مولانا فتح الله ستریمیرزا معصوم لاهیجی  
محمد سعید

دردی

مویده

این چه بزمیست که لب بر لب جامت اینجا | باوۀ خورشید و قح ماه تمام ست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمره انتظار  $\times$  اشعار خطابه

بسوی ساقی آفتاب دیدار

شعرین حافظ شیرازی

میرزا صاب

بجای

ایایا ایما الساقی اودر کاسا و تا و لهما  
مرا بکشتی صهبا در افکن ای ساقی  
صحیح است ساقیا حدی پر شراب کن  
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب  
ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند  
بیگانهگی ز حد رفت ساقی می صفاد  
ساقی دهن شیشه باباز بلب کرد  
ساقی دمید صبح علاج خمار کن  
بدریای شراب فکن من لب نشسته اساقی  
خوشدلم کرد سر شیشه سلامت باشد  
ساقی یار باوۀ که ماه صیام رفت  
ساقیا مایه شباب بیار  
گل اگر رفت گو بشاد که رو  
غلغل ببل ارمساند بجاست  
چکاند زخ چون عرق در شراب  
دل می برد لطف ساقی ز دست  
چگونه که سلقه چها میکند  
چنان باوۀ کش ز گس عشوه ساز  
حیات ابد خنده را پیش رو  
نکندان خوان ملاحظت دهن

که عشق آسان نمود اولی فی افتاد کلهما  
که گفته اند نکونی کن و در اب انداز  
دور فلک درنگ ندارد شباب کن  
مارا ز جام باوۀ گلگون خراب کن  
مارا ازین جهان بهمان دگر رساند  
مارا ز خویش بتان خود را می باوۀ  
جان عجیبی در تن ارباب طرب کرد  
خورشید را ز پرده شب آشکار کن  
که ساغر بر لب من نشین تجال میگوید  
و خمر رز که مرا کرد خوان سپر شود  
درده قح که موسم ناموس نام رفت  
یکدو ساغر شراب ناب بیار  
باوۀ ناب چون گلاب بیار  
قلقل شیشه شراب بیار  
دماند ز روی حریف آفتاب  
که گشت است معشوق آتش پرست  
زنانه و کرشمه بلا میکند  
که گرد و زو صفش زبان مست ناز  
صفای گهر پیش دندان کرد  
تنیخ نال لطافت ذوقن

تغافل برائے نگاہے بجان  
 بیاساقی اے بحر موج سخا  
 بیاساقی اے قبلہ ہستیم  
 بیاساقی اے نسخہ معرفت  
 کہ امروز از شوق وصل مدام  
 چہ ساقی میہ بزم برج شراب  
 زمستی بدیوار و در تکیہ زن  
 بمستی نظر چون بستان کند  
 رخ از تاب می لعل رخشان شدہ  
 ولی دارم کہ مست جام ساقیت  
 اگر دوری بود دوران جام است  
 دماغ از بیدار می میر ساغم  
 ہنوز اندک شوری دارم ای ساقی  
 بادہ در جوش است دندان منتظر  
 ساقی جان خیز کہ شد صبح عید  
 ساقیم دست چو در گردن مینامیکرد  
 اسی ساقی بادہ محبت جامی  
 تا کی ہفت تیر تغافل باشم  
 ساقی سر و قد ما چو ز جا برخیزد  
 ساقی دید صبح قح پر شراب کن  
 مستم ای ساقی لب خود از لب من دوار  
 پانی لاک بیا ساقیا شراب خیرم  
 برق چشمک زن ز طرب کوہ سارن  
 بیار بادہ کہ فصل شگوفہ ریزان شد  
 سر از طاعت ساقی نمی توان پیچید

گرہ مروہ گوشہ ابروان  
 بیا اے گلستان رنگ وفا  
 تہ روزندہ شعلہ مستیم  
 بیا اے حبیب میہ صفت  
 ز خط می طہد نبض آغوش جام  
 کف از تابوئے پنجہ آفتاب  
 سید مست چون سایہ خویشتن  
 نگہ تکیہ بردوش مرغان کند  
 عرق بر رخسار در غلطان شدہ  
 سرم سودا پرست نام ساقیت  
 کہ ایام خوش است ایام ساقیت  
 شراب الخ مادہ شنام ساقیت  
 بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی  
 ساقیا خذ ما صفا و غم ناکید  
 صبحک امس و بصریج جدید  
 مہر آئینہ وار از دید میہا میکرد  
 وی قاصد کوی دستان پیامی  
 لطفے قہرے بتبسم و شناسی  
 از لب ساغر می نام خدا برخیزد  
 از روی گرم خود بطمی را کباب کن  
 ورنہ گستاخی واقع شود معذور دار  
 بنیر سایہ نشینم و آفتاب خوریم  
 ساقیا سالان ساغر کن کہ باران میرسد  
 دنان رخنہ دیوار پر ز دندان شد  
 بدست اخط ساغر خط غلامی ماست

عبدالقادر بیدل

سعید اشرف

میرزا جلال اسیر

میرزا ابوالطالب کلیم  
 فیض فیضی فیاضی

میرزا مبارک احمد

خلیل بیگ  
 ملا ذہنی

ملا تقی الدین خنی

سعدی

سیادت

شوکت

شفیع اعظمی اثر

ملا براتی  
قلندر  
لا علم

ساقی بیار می بسبب انتظار حبسیت  
بیک بیامنه بندم با تو بیانی بجان اشت  
در برج آبهیم بنا آفتاب را  
جامی برده که دور فلک شد بجام ما

خوشتر عیش صحبت باغ و بهار حبسیت  
بیا ساقی بگردان جام می گردست گروم  
ساقی زخم درازیمینا شراب را  
ساقی بریز باوۀ عشرت بجام ما

### پایانه نشاط جامی خواران سنج و اضطراب اشعار صفت و شراب

بعد القادریدیل

محبط کمال آسمان و قاف  
گر بیان او مطلع آفتاب  
میطی که هر قطره اش گوهر است  
خیم آسمانی هزار انجم است  
که لبریز باد آغوش جام  
سخنما با بروی موج شراب  
زخم ست روز و شبش گل بهر  
خط شخوۀ آفتاب ست و نور  
نگاه ست بیانی موج خون  
شکت ست شرکان چشم سرش  
که راز دلش چون صدف لب ست  
ز اسواج بال و پرافشان خوشتر  
دُر گوش او قطره می بس ست  
که موج میش جوهر موشها ست  
ز ساغر قعود وز وز مینا سجود  
بهر سجده دارد ادا چار قتل  
که هر قلقل شیشه اش بلبل ست  
قبح بال پروانه اضطراب  
بود جام و میس نادوات و قلم

خیم آفتاب تجلے شرار  
دل روشنش بگرگردون حباب  
نهنگی که بحر شش بکام اندرست  
قلاطون دانش بفکرش کم است  
منم بنده حلقه در گوشش جام  
او میکند چشم جام از حساب  
بزرگ دیران صاحب جگر  
جبینش همه موج صبا بطور  
بچشمش ز عکس می لاله گون  
نه سج ست از موج می پیکر ش  
قبح را چنان صافی مشرب ست  
قبح مرغ دست حریفان خوشتر  
صدای لبش نعمه نی بس ست  
قبح نیست مرآت معنی ناست  
خوش افتاد در چشم اهل شهود  
صراحی سوئے قبله جام ل  
بگلزار میخانه ساعر گلی ست  
صاحبیت فانوس شمع شراب  
کشد تا بر اوراق کلفت رستم

صراحی سحریت عالی جناب دیو و پنهان شمع و می آفتاب

صرافی نهالی ست مستی بهار  
 نهالش ز خشکی نگرود خراب  
 رگ گردن او نه از جا بلبل ست  
 سر غم چو دارد میش ز پیر پا  
 شب و روز چون ساغر سحر فن  
 اگر بر سرش افکند سایه مو  
 پنا بر که ورت دل رو بشنش  
 مگو شیشه را پنبه بر سرست  
 نه مینای حی پنبه دار و بگوش  
 باب و گلش در و آ میخت ست  
 و صافی چو آینه بی غبار  
 ز لب نرم خوی ست اطوار او  
 شکرش او ابوجه مخلقل نمے کند  
 بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد  
 میرو و خنده زان باز صراحی بر کوع  
 آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند  
 چشم قوج بجلوه مینای باده است  
 جام شراب مرهم دل های خسته است  
 بط شراب که ز راه بخون او گشت ست  
 باشد خم باده مشرق اختر رز  
 کس نیست بزم باده بیگانه کس  
 شیشه می خلعت بزمی بیالای می ست  
 سبوی باده بدوش کسی که سایه کند  
 کجا هم میکند در هم پستی همت مینا  
 ای جامه باده سر گلستان تمام نیست

شگوفه است از پنبه اش آشکار  
 که موج صفایش کند کار آب  
 همان موج دریای آتش دلی ست  
 کف نثار را گردن او عصا  
 ز خون دل غویش راند سخن  
 بزیر سیاهی ست آزار او  
 سیه تاب تیغست مو برنش  
 که از آتش باده خاکسترست  
 کف آورده بر لب محیط خوش  
 که تا دم زند زنگ دل رخت ست  
 تواند راز دلس آشکار  
 نباشد بجز پنبه دستار او  
 لغتی که آمده از تاک شیشه را  
 که بالیدست گویا دختر ز ساق سمن را  
 این نماز نیست که از قهقهه باطل نشود  
 صبح شب به میتوان کردن شب آدینه را  
 این شیخ چشم قمری سرو پیاده است  
 خورشید مومینانی ماه شکسته است  
 به چشم باده پرستان کبوتر مرست  
 مینای بلورین صدف گوهر رز  
 ساقی بسر رز ست و می دختر رز  
 سبزه گلگون که میگویند مینای می ست  
 بافتاب سر از فرو نمے آید  
 که اگر یک ساغرش کمتر بی زنا می بند  
 پستی که بی مانده بود شمشیر می پیرت

مولوی احسان الله دکنی

صائب

شوکت

میر شری

مولانا نوغی

سیاح

محمد مقیم

مخلص خان  
حسین شيرت  
غنی  
قدسی

خار ماور تو به و لب ساقی  
دعای می کنم شمرت که همچون شیشه پرمی  
جهان تمام مسخر ز جام شد جسم را  
از بسکه شیشه را از هر طرف بجوyst

بیک بسم میا شکست و بست کشاد  
بخون خود کشید تا بگردن دشمن میا  
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را  
میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

## بیت ساز خانه فصاحت عنوان X اشعار صفت شراب مایه شباب و کیفیت آن

ملهوری

نگویم که می مایه زندگ  
اگر عکس جامش فتد بر بچار  
برنگی که از گردش نطق جام  
از وضعیت پاید اگر یا ور  
بجودی که گرا بر از و نم کشد  
چکانی از و قطره در گوشل کر  
ز نورش اگر شب شود بهره ور  
کند جلوه صبح صفائی شراب  
صراحی بخور رشید پهلوزند  
کند جلوه مینا بان آب و تاب  
شرابی که ز هر و بیع پروری  
بحیر تحیت ز بیامی او  
هم از پر تو جان دل افروز تر  
مصفا تر از عیش هم شرابان  
ز جامش چکد قطره و دوات  
خواصش اگر حرف احیا زند  
ز ساغر کنندش چه تحویل دل

از و جرعه جو خضر پابند گ  
نه بینی بجز ابریا قوت بار  
چو یا قوت ریزد لال کلام  
ز جابر کند سدا سکندری  
ز مغز نباتات جانم کشد  
ز سرگوشی و هم گویند خبر  
شود بر رخسار خال جسم قر  
بدتا بد از شیشه آفتاب  
حریفانه نا هید زانو رند  
که مهتاب را سازد از شرم آب  
چو مینا به پیمان دارد سری  
تواضع تو اضع زمینای او  
هم از داغ بر سینه دل سوز تر  
گوارا تر از تلخ شراب نایاب  
نویسد بر عشرت جم برات  
و هم بشیکا ری صیحا زند  
خور و غوطه در نور قندیل دل



از و ساغر آسمان فتنه جوش  
اگر ساغر از گرمیش دم زند  
از وجه جام خورشید تاب  
گرا ز نور فیضش نمائی رستم  
نویسی اگر نام او در کتاب  
گزش بر فشان بی برگ خزان  
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن  
اگر غنچه یابد ز پوشش فراغ  
گرافند ازین همه بجام صدف  
ز موشش اگر جام یابد زبان  
شد مدتی که خشت سرخم کتابست  
می که برب ساقی اگر کند عکسش  
می که گر گذرد در خیال می گردد  
می نشاط ندرای شگفته سازد  
می که در شب تاریکیش ارباب گیرند  
می که دست اگر ترکند از ان ساقی  
می میخورم و مخالفان از چپ راست  
چون دهنستم که مے عدوینست  
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست  
می که بدنام کند اهل خرد و غلطست  
حیفست که سر در برینا نکند کس  
نی خور بیا ننگ چنگ خور عصبه کسی  
جمال دختر ز نور چشم است مگر  
و ای در خود اکنون از ان مرغ جوی  
گفته هر چند شود بیشترش میخوابند

از و مرکز خاک نمکین فروش  
چو خورشید آتش بعالم زند  
از و شیشه آئینه آفتاب  
شود رشته شمع نال قلم  
خورد سطر چون برج می هیچ و تاب  
دهد سایه اش جلوه ارغوان  
چو گل ساغر باده گردد و دهن  
ز رنگش توان کرد روشن چرخ  
گهر باده گردد و بجام صدف  
دهد درس مستی بچشم بتان  
میج شراب سرخی بر مائی باباست  
برنگ لعل زند قطره دانه بخال  
خط شعاعی خورشید رشته مال  
که آبروی ز صافی بروز آب لال  
بز و نشا کند روی رنگیان آل  
دهد مرغ هر گشت او بسان لال  
گویند مخور باده که دین را عداست  
باشد خورم خون عدو را که رواست  
شراب که نه کم از عمر جاودانی نیست  
بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام  
با دختر ز عیش دو بالا نکند کس  
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور  
که در نقاب زجاجی پرده نمیست  
که در صراحی چینی و ساغر حلبیست  
و دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

باقر

عمر خیام

میرزا صائب

حافظ

شوکت بخاری

ذوق عیشاه

غالب

فاتحای هروی

اشرف

افشای مادهورام

غنی

باذل

مسماة مهری

مونهای عبدلرزاق گیلانی

زیب النسا مخفی

لا اعلم

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود  
و شش بدام باوز مسواک خشک تر  
و می محتسب بدیر گناهی عظیم کرد  
بخود یک لحظه بودن صخره در تن را  
بیزم شست نه صعبای ناب در مینا  
شوخیل میزدند یادیم که مستی پیشه کن  
چو می مایه انبساط و فرح  
از لعل جوانان شکر ریز تر  
از دصافی نشاء اش خامه سان  
باده در چشم و دل پاک پر خیزد شود  
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب  
جز می بغیش مخور بهر صفائی دماغ  
آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب  
حاضر گلزنک از می شمع ایمن میشود  
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود  
بهین نه مرهم دلهای خسته است شراب  
نی چنان کرد مریدیم که اگر پیر شوم  
اعجاز باده بین که میجا بصد نیاز

شمع چشم ما هیان از آب روشن میشود  
زاد که خون دختر رز بیگناه رنجیت  
خم را شکست و دختر رز را تیمم کرد  
خدا اجر می بدی را که بی ماسکند ما را  
پری ز شرم تو گر وید آب در مینا  
طس گل و آب سیکو یکدیگر می شستند کن  
روان جسم و آب و شمع  
ز وصل بتان عشرت انگیز تر  
سیه مست گرد و زبان در روان  
قطره چون در صدف افتاد گهر بر خیزد  
میکشیم خوانیم گل ابری کشیم آفتاب  
روغن اگر صاف نیست تو فرود در مرغ  
کوزه گل بختی چون گرد و نم تر سبز آب  
از برای آتش گل آب دامن میشود  
آزمودیم بیک قطره می حاصل بود  
که مومیائی رنگ شکسته است شراب  
در کفم جای عصا گردن مینا باشد  
تقلیم قسم قم از لب مینا گرفته است

سربری بخش نهال خیال ارباب دانش و فرنگ  
اشعار طراوت آثار صفت بنگ

که برگش آرزو یخ نفاق است بعنی گلستان بصورت خسی یکه کلستان	مرا با بنگ از ان رو اتفاق است سخن آفرینه نزاکت رسی چیز شش
-----------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

لا اعلم

نمرد را گنم نسبت لی آن بهم نمی یابد بنگی زویم و میرانا حق شد آشکار	کجا در دیده مردم زمر و لعل نباید مرا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
-----------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

## تریاق الکبرسمون شتیاق و سرشعار بیان تریاک مسرت گنجور

ندارد دختر ز حسن عالمگیر افیون را و چین بنگر بهار کو کونار گرچه افیون خویش را پیر و ن کشید نشار دارد مسترا از خمشار مخزن رازست مهری بر دستان سنگ بر سر میزند از تنگی آن در مذبح من اگر شوی باده پرست نی مرده زن نه مرده و نه زنده ضرورت از پی تریاک خور و قطره آبی کاهش و افزایش این نشأ بایکد گیرست افیون نغمه است کیت خوبی دارد خورشید جهان نیست ولی چون خورشید کیمیای به انا فیون نبود پیران را	چه نازی در سرت این لیلی یک شمعون را لاله غلطان در کنار کو کونار کم نشد زان اعتسار کو کونار شوخی پرکاری نگار کو کونار ایل دل باشند یار کو کونار بنگ تنگ آمد ز کار کو کونار به زانکه بری بجانب افیون دست نی خفته نه بیدار نه مشایه مست گوارا میکند تلخ گامهای دوران را میخورد افیون ترا چند آنکه فیون بخوردی جار و پغمه است رفت و رونی دارد او نیز طلوعی و غروب و دارد شاید این سخنم فلفل و کافور است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سالم  
و تالام برهنباسطی  
میز اصائب  
لا اظم

## مال الحیات جان و گان ظلمات ظلم زان اشعار صفت قهوه لطافت آن

داستان بی هویت انتهای قهوه است قهوه جز یاد خدا در دل ندارد طلبی برنگ سیاهی چشم نکویان از سرمه دارست چشم و دهنها چنان آب شد خال از ان شعله آثار خاکستر او و کیل سرمه	انتهای عشق یاران ابتدای قهوه است فهم کن بود میان حرفهای قهوه است بود عین ظلمت ولی نور افشان ازین دو د شد شعله افشان سخنها که افتاد چون اشک از چشم رخسار خاکش در سینه میل سرمه
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

محمد شاه قابل

شوکت

آه بنگاه کشته پیچان  
مشکین نگه در ابروی ناز  
نقش پیچ آهویی گاه است  
سایه او بود زبان و دامن  
سرمه دانی که میل اوست نگاه  
داغ در دل فرو بردن شتر  
هجو معنی ز لفظ گشته برون  
دارد از طوق قتران خیال  
چو شعله خون سنگ سرمه چو شید  
از دوش نافه بیند گیسو دود  
از دوش نافه در آهوی شعله  
که مویانی حل کرده قهوه گرم است  
که آنجا بهمان رائی بر نیزبان باشد  
از خون گرمی طبیعت جان داری  
یعنی که خیال لب جانان داری  
آب حیوان درون تار کیست  
از عمر گرانی که میدارم دوست  
آن دم که برون شود دم تنباکو است  
او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات  
ظاہر شده خورشید جهان در ظلمات

شکست گره بتار مژگان  
چون مردک آن ملیح طنار  
نازش که چو سگد راه است  
دود آن مشعل است جان بدن  
شدر قهوه برنگ چشم سیاه  
رخم در سینه پرورد جگر  
همه لیل بخیل رفته درون  
سرو قدیست در بهار خیال  
ز جوش قهوه تا موج نگه دید  
دل عنبر زواغش سخت چون عود  
ز رنگش و سیمه برابر دے شعله  
شکسته چون شوی از ریخ راه قهوه نوش  
مرا در قهوه بودن بهتر از زم شمان باشد  
ای قهوه نشان آب حیوان داری  
در تاپ غنم تو همچو من سوخته  
زنده گشتم ز قهوه ات آری  
هر چند جهان و کار او جمله نکوست  
آن دم که فرورود دم قهوه بود  
چون قهوه لب رساند آن حب نبات  
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم

بیمیدار

میرزا صائب

قزلباش خان امید  
۱۱ علم

### و مسازینوایان کشاکش زمان شاعر صفت تنباکو و قلیان

دمن که غنچه گاه گل ز قلیان  
انیس خلوت تنها نشینان  
دم و دود حریفان مغاشر

نفسها و کش بلس ز قلیان  
چه قلیان همدم خلوت گزینان  
رفیق و زاد یا ران مسافر

محمد سعید شرف

ازو هنگامه اهل طرب گرم  
خیالش حیرت ایام روزه  
برای عاشق از مشوق خود کام  
کسی چون جنگیان از مهر و فرسود  
هی چون عاشق از خود و موش  
ز سر پوشش نماید دود آتش  
پیمان بپوش لبان تو رسد  
خمیازه کشم من و کمان همدوش  
من این قلیان کسے کار گرفت  
نی قلیان مرا از بساد و او خرسندی  
حقه تی خد شکر از مجلس افزاد ب  
می توان آموخت ادب محبت ازنی  
قلیان ز لب تو بهر و در میگرد  
برگورخ تو دود تنبا کو نیست  
بهرم سحر قدان عشق بیجانی بود قلیان  
بقصد آنکه در میدان عنائی بر دگویی  
ما قرطبی چه ناله آه کو  
در محشر اگر آتش و دوزخ بینم  
قلیان زد و دمان وجود افکار شد  
قلیان که بهر دست چو گل عابی نمود  
گلزار داغ شعله آشفان را  
قلیان مشعل است هنگام طراز  
این طرفه که او چو کرد آتش بدین  
چون قلیان است و لطفی کیاب  
آن لبت زریا همه سحرست و فسون

دل سنگ بتان از گریش نرم  
بلذت دود او چون شام روزه  
تی او بو سها دارد به پیغام  
بکف رخ و بسرخود ز راندود  
بسر داغ و بلب آه و بدل چش  
چو کاکل بر سر خوبان موش  
هم پنجه بمله تا میان تو رسد  
من سوزم و قلیان بدان تو رسد  
آخر ز بس بوسه به پیغام گرفت  
به نیشکر کسی کم دیده شقاوی نبوی  
تا پیر سندی نگوید حرف بیش و کمتری  
سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش انگری  
نی در دهن تو نیشکر می گردد  
ابر است که برگرد قمر می گردد  
ز دود دل چو کاکل بختانی بود قلیان  
خم اندر خم برنگ لاف چو گانی بود قلیان  
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو  
فریاد برادرم که تنبا کو کو  
عالم پیر از سماره و نباله دارند  
هر دم بر او شمع نهد سر بسجود  
سر چشمه آتش است و قواره دود  
بایچه اور بود گوئی اعجاز  
دودش ز دمان دیگری آید باز  
دارند از گرمی مجلس احباب  
کز پیروی او موافقت آتش و آب

عبدلوی عزت

داراب بیگ جویا

وحید

هالی شیرازی

قلندر

باقر

میرزا صاحب

میرزا

شفیاء اثر

باسطی

نائب و پید

مفتش علیخان

سید محمد فارس

۱۱ علم

کمتر باشد مرا غم تنهائی  
صحبت کسی گو که اگر نیست چه باک  
بت قلیان کشی دارم که یکدم  
برزبان جلوی بی دوست و دنیا لذت  
من صداه افغان فی و صد بوسه بر لبش  
حکم باغیست چرا دل نکند سیل درو  
نه قلیان بلکه عین چشم یارست  
اگر بینی تو با چشم کشاده  
زهی زنجیر بچین و نشین است  
بد و زنجیر قلیان شد هویدا  
نه قلیان است و بچه ای خرومند  
نه سر پوش و چلم بازیب و زین است  
میکند آئینه دل صاف تنباکو بخش  
آن جوانانیکه تنباکو کشند  
از حق زحق حق سبق آموخته  
عیبم کن از کشیدن تنباکو  
به تنباکو مرا الفت از انست  
بخزیده قلیان که هست همدستان  
دوداواند هوا پیچیده سبیل میشود  
چو حقه همد و دوسوز کس نخواهد بود

مانوس شدم بعالم تنهائی  
قلیان کاغیست همد تنهائی  
چون ز کس بر نمیدارد زنی چشم  
غیر تنباکو ندیدم دینی حلاوت پذیر  
هزاران بختیام داد این قلیان کشیدنها  
گل دروغچه در و بوی در و سیل درو  
زنجیر ابروی دنیا له دارست  
ز سر پوش و چلم عینک نهاده  
خطر نبود که زلفی پر ز چین است  
چو بدری در میانی ماله پیدا  
بیزویک ماله آمد ماله چند  
بساق عرش گویا فرقدین است  
زانکه اینجا دود را خاصیت خاکست  
اوشش امشد آخر مهو کشند  
وزنار چلم سینه زغل سوخته به  
دل سوخته را رفیق دل سوخته به  
که دودش حلقه زلف بتانست  
نقش شمده زدن کار عاقلان نبود  
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود  
که دهم سخن تلخ رو برودارد

نمونه ایفاشی عهد پیمان گلزاران \* شعار توبه شکستن میخواران \*

اگر چه از دل سنگین دلبران سازند  
بکفت یارب که سنگ غیثه تقوی این دارد  
دراز تجربه کاران نصیحتی یاد است

بنای توبه درین بزم ویرگی ماند  
که می آید بگو شمع از شکست توبه آوازی  
که توبه نامه بخط شکسته می باید

میرزا صائب



ما از شکستِ توبه محابا نمی‌کنم  
ساقیم خضرست دمی آبِ حیات  
ما شا که من به ستم گل ترک نمی‌کنم  
از بیکه شکسته باز بستم توبه  
دیروز توبه شکستم ساغر  
از بس بیاد داده خورم هر چه میخورم  
توبه با چو زلف خوبان است  
گو که توبه شکستن نیاید از دستم  
چنان توبه در صفتان شکسته ایم  
شکستی توبه شیخ و خاوری رستان هم  
سیل می‌از طرفی بارش ابر از طرفی  
جانی که هزار شیشه بود افتادیم

چون زلف حسن توبه ماور شکستن است  
توبه از ی چون کنم همیانت است  
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم  
فریاد همی کند ز دستم توبه  
امروز بشیفته شکستم توبه  
بنو و عجب که توبه ام از آب بشکند  
چون شکستم خوشنما تر شد  
که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم  
پایانه بیمار که پیمان شکسته ایم  
برقص ای حاتم از شادی که بشکن بشکن  
خانه توبه بیچاره خراب است امروز  
صد شکر که غیر توبه دیگر شکست

حافظ

میں

قبرزہ ابو تراب مشہدی

میرزا محمد رفیع

میرزا باقر

تمیز ز جمال اسیر

نہایت

سورہ انف

لا علم به

ایک نیکو شخص کی طرف سے

از دست

وہاں انگریزوں کا جو

گفتار و سخن

پایان

پروگرام نمائندگی

عزیز

برای این که

علی بابا

د افغانستان د پوهنې او عاليو زده کړو وزارت

بسم الله الرحمن الرحيم

وَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ أَخْرَجَهُمْ مِنَ سُوءِ مُسْتَقَرٍّ إِلَى خَيْرٍ

سازمان

ذائقه بخش نمکچشان قول هنرل فی الکلام کالمح فی اطعام  
اشعار طبایات و نریات و دیگر کلمات طرافت مضام

و اگر اندر کس خراب اندر  
 بیش ازین گفته اند اهل سلف  
 در تنم قوت دگر باقی نماند  
 آری آری این مثل خوش گفته اند  
 لاله اگر برس نگار بود  
 عاشقان را بهین کشد آری  
 عجب گیر دارم عجب غمی است  
 شنیدست اما کس بخبر  
 تنوای جهان گرد و در دو بهر

یا بکون خورشهاب انداز  
که نکونی کن و در اب انداز  
و رقیب آن سختی و چاقی نماید  
آن قلع بشکست و آن ساقی نماید  
یا بکون صفائے یار بود  
مگس شه ز هر دار بود  
که می ایت پیش دشمن چه دوست  
تواضع ز گردن فرزان نکوست  
نبشی گفت یک کیر یا کس ویر

رستم خورشید منم که در  
 دامن آرد دست خود کشتم کم  
 و فلان اندر چنان چه بگویم  
 و در ز سر سودا پیوسته  
 گویان پیشه را در کس  
 بهار و کلاه و کس  
 بیز نسیم آگوش  
 جنگ را از نیت و هم  
 بسته تنگ را به  
 عکایان پس به  
 و صد و بیستم نظر  
 پنج و دهال و بیست  
 و دوفتن و بیست  
 مناره

مجلس

از دست

وہاں انگریزوں کا جو

گفتار و سخن

پایان

پروگرام نمائندگی

عزیز

برای ما هرگز نیست

علی بابا

د افغانستان د پوهنې وزارت

بسم الله الرحمن الرحيم

وَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ أَخْرَجَهُمْ مِنَ سُجُودِهِمْ

سازمان

که ای کس کن فخر بر نام خویش  
ترا نیست بر من شرف احباب  
اگر من نباشم تو نا کاره  
گمب چشمه خون شوی که دراز  
جاحت مثالی و تاریک خست  
ترا و جهان منتهج باب از دست  
منم سر و بستان عشق و لود  
چکانم فسانم بکام تو نور  
پس ای کس کین شکر آسان من  
چو بیچاره کس این سخنا شفت  
که اے کیر بر سختی خود مناز  
منم مخزن گوهر راز دوست  
ترا نیست بر خلعت خود خبر  
اگر بر سر کون تو جبه کنی  
و گر تی کنی میشوی نادر دست  
ترا ماندگی می شود و مبدم  
بقوت اگر کم شوے ناگهان  
من آن نیم که ز حلوا عیان گردم  
کسی محو هر کید انده خود نرسد  
دگر گوی که نان تو عروس غرقه ماست  
نوشه است ز روغن بهر بهر حشمت  
حسد چه میری ای بهر بهر بهر  
به چشم و سر کار ای گزاف سخن بچارا  
که با پادشاه می خورید ای کس نیست آن  
ای کس که در میان دوست و نه فرقه

مشو شادمان بر سر انجام خویش  
قلم گر نباشد چه گوید کتاب  
چو صراف بنی گوهر آواره  
کسی از تری میشوی شافه باز  
چه می نازی ای کس برین نه دوست  
بکاخ و دوشاخ تو آب از دست  
بیک پای استاده سرور مود  
برسانم نشانم بکامت سرور  
عاکن برین تیر پیران من  
چو گل خنده گرد و شگفت و بگفت  
چه شد که توئی سر بلند و دراز  
منم معدن فیض انبار دوست  
نعم عکس خود ندارے مگر  
سر روی خود و غرق و گره کنی  
بیرشی و بادی شوی نا در دست  
مرا نیست از ماندگی بهر چشم  
خجالت ملالت کشی ناگهان  
که ترک صحبت شیرین کار و دوست  
که قفل حقه کیمت بیا چه کشتادست  
که این مجوزه عروس هزار داماد دست  
که این سیاه زمال نرغز از دست  
برنج زرد و گل و زنی خدا و دست  
بچه می نیکو شش ششم سر قند و بخارا  
کنار با جگر نباد و گلکشت مصلّا را  
چنان بر دند صبر ز دل که تکیان بخارا

تتم  
بدونم بر من وستان دورا  
شکام چنگال قاف و قلین  
دور تا زنده رستم مع  
بنام بکران بنگام  
منم سر و بستان عشق و لود  
چکانم فسانم بکام تو نور  
پس ای کس کین شکر آسان من  
چو بیچاره کس این سخنا شفت  
که اے کیر بر سختی خود مناز  
منم مخزن گوهر راز دوست  
ترا نیست بر خلعت خود خبر  
اگر بر سر کون تو جبه کنی  
و گر تی کنی میشوی نادر دست  
ترا ماندگی می شود و مبدم  
بقوت اگر کم شوے ناگهان  
من آن نیم که ز حلوا عیان گردم  
کسی محو هر کید انده خود نرسد  
دگر گوی که نان تو عروس غرقه ماست  
نوشه است ز روغن بهر بهر حشمت  
حسد چه میری ای بهر بهر بهر  
به چشم و سر کار ای گزاف سخن بچارا  
که با پادشاه می خورید ای کس نیست آن  
ای کس که در میان دوست و نه فرقه

چه آری بشک و زعفران خسار فالو  
 بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی  
 نمنه گروم ز ذکریه قلبه عالی  
 سحر برخیزم از بهر هر سیه  
 درون رشته آن خورشید شلغم  
 چو از هم می درم مرغ شمن  
 زمین بشنو حدیث نجس خواجه  
 اگر روزی مصافی آیدش پیش  
 نیندازد بدشمن تیر از بخل  
 ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید  
 این شسته نمیشود مگر از باران  
 بنائے دیدم از هم رفته کارش  
 نباشد احتیاج ستر عورت  
 دور بامش سراپا رخنه چون دام  
 از روزن بسکه میریزد دران گرد  
 پی غسل آنکه رو آورد باین در  
 بناخن طاس آبی از تیر گردد  
 نه شسته صحن این گر بایه سرو  
 بتفتش آن قدر آود و بسته  
 بود زمین که نه بنسیا و زمانه  
 بران در کرد نقش استادین فن  
 ز قسط سنگ پاید درین طاق  
 چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش  
 شکافد پوست را با تیغ گلگون  
 حذر از تیغ آن جلا و باشی

برنگ بونجی خال منظر چای بیار  
 که بظلم تو نشاند فلک عقد ثریا را  
 بفکر بونجی رقم فنی گل حایلی  
 و من طلب اعلیٰ سهر الشیایلی  
 کان الشمس فی جوف اللیالی  
 فما اذری یمننا عن شماییلی  
 که نتوان خوترون و صف کردن  
 نه خالی بر جسم تیغ کردن  
 ولی تو قیر داند تیر خودن  
 از آتش و آب هر دو میریزد امید  
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید  
 ز سبی گنج تارون در حصارش  
 که دارد جامه واری همچو ظلمت  
 ندیده همچو نمبر روزنش جام  
 باب او نیم میتوان کرد  
 کند بعد از جنابت خاک بر سر  
 چو آب و سبکی باید بر آورد  
 برنگ کاسه ممسک رخ از گرد  
 که نتوان راه رفتن بر شسته  
 درمی بازار شمال نوره خانه  
 که باید کردن و بر باد دادن  
 چو وقت نزع سودن ساق بریاق  
 بهر دو دست چسبد بر سر خویش  
 که مورا آورد از ریشه بیرون  
 که سر باز است از بناس تراستی

بوقی بود و بعد از آن  
 تندی سبک و دراز و چهل  
 و بی از آن

کمال میل در بخیل

شیعای اثر و جوی

جائی محمدیان قنسی

پیدہ زخان غافل و چو پ

ایضا امیر خسرو

طوسی

نخل بود نہر سے باصفائے  
 کہ ہر کس جان بردیرون ز حمام  
 شبے شد مرا زانکی میسمان  
 زبس ناتوانی قدش گشتہ خسم  
 تن ازنی غذائیش چون نال بود  
 دو دندان پیشش سجدی دراز  
 وجودش سبکتر ز بال مگس  
 سرش رفته در دوش او چون کشف  
 مراد زیرین لاغر سمند لیست  
 پیشش یک قدم رہ صد کربست  
 مرا ز اندیشہ این مردہ حیوان  
 نے جنید ز جا چون اسپ تصویر  
 زبس باشد بدم خاریدش کار  
 غلف ضائع کند اچو ستر چون اس  
 گذار درو اگر سوئے علف زار  
 بسوی آب ہر گہ رو نہادہ  
 موی نی در سرونہ در اندام  
 بسکہ از ضعف چون خسی شدہ بود  
 آنکہ وی باد را روان گرفت  
 آنکہ تیری بد از بلند پری  
 تیز رو بود پائے بر جاشد  
 بودش از خوردن نبات حیات  
 مہر از گردنش سروریزان  
 اوروان سوی مرگ در تگ و پو  
 خواہم از اسب غمہ سخن را ختم

چہ نہر آستینہ گیتہ نائے  
 بغسل تو بہ آخا شوید اندام  
 کہ زائل فلک بود پیشش جان  
 طبق زن شدہ منہج پنی بہم  
 کہ توتش بہین خوردن سال بود  
 کہ با آن کند بند شلوار باز  
 بہین در تنش جان گران بود پس  
 بر آرو گمے بہر آب و علف  
 کہ بر مویش بدست و پاکند لیت  
 پر کا ہے براہ او چو کوہست  
 رسدنی بخاطر لنگ لنگان  
 کہ از سم دست و پایش رفته در قیر  
 بگرد خویش میگردو چو پرکار  
 نگردو سیر از دانہ چو دستاس  
 بدام عنکبوت افتد مگس وار  
 چو عکس خویش در آب او قوادہ  
 و بی گونی کشیدہ اند بجم  
 ناگہان بادش آمد و بر بود  
 بادش امروز ناگہان گرفت  
 سپہر غلف تا شود سپری  
 تیر مبد پائے او کمان پاشد  
 دین زمان چو ب منجور و چو نبات  
 ہچو تسبیح گشت آوینہ ان  
 شکم او شدہ روان ترازو  
 این ہو سس از کفم ربود عنان

<p>گر بودیش سایه پشیمان کند روترز آخر رمضان در گونی مطالب دو نان زاغ منقار پیرو سگ دندان</p>	<p>گفته دیوار عمرش افتادی غم فزاتر ز اول عاشور در حرونی طبائع جهلا بسکه کامیده شد بروکنند</p>
<p>یار علی یک که از مقربان عالمگیر پادشاه بود و گردش بسبب عارضه اعوجاجی داشت وزانوی پادشاه نیز در اواخر عمر زکار رفته بود و همیشه طبابتی بین آن میر و خندان نصرت عالی در آن باب قطع گفته اند نیست</p>	
<p>امتحان از لوازم داروست آنکه کیسان بود بشکن دوست بیشک از بهر پامی مانیکوست که نهان چون اشاره ابروست در زمانا همه بگردن اوست چو تار عنکبوت از پائے تاسر فروماندگی چون کاه دیوار چو غل خویشتن از پادر افتاد با گفتش توان برداشت از جا که بر تن مونا شد تار مو را در شعر باو عرفی و سحر نرسد ترسم که باو مصرع دیگر نرسد پی حیفه دنیوی در تنگست که دنیا است مرد و طالب گست دانی ز چو خصیه برد انداخته اند مضطر شده اند نگر انداخته اند طفلی را معلمی بدخواه گفت نهیدیش بگفت آه</p>	<p>روغنی چون بر بند سر مایند بیرندش به پیش یار علی گر کند این علاج گردن او یعنی از رمز مکتب گفتیم فتنهای که بابا کردیم ملا است ست و زار و طاغر بر درگ برگ کاسه را کنم بار ز ضعف تن بره هر جا که استاد اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا الان موسیت جیم را ز او را در شعر و سخن کس بقلند ز نرسد هر مصرع اول که بلند افتادست شب و روز مخد و منا طالب مگر قول پیغمبرش یاد نیست آنها که بفرجت ذکر انداخته اند از لطمه موج خیز دریای گسست حر فملای بجای همه آموخت الف خود بهای او پیوست</p>

رفیع در جواپ

قاسم بچو قلندری

وله در جوبال

شرف الدین علیخان

احسان در ممتاز

مهر سایه

پیر کیر مرا آن جفته پرسید  
 تبسم کرد و گفتا نیک گفته  
 خورشید رخ صبح بالبل چو قند  
 پرسید که خورشید برادر یانه  
 دی گفت حکمی که کس و جفته مگای  
 گفتم که چو جان بنا خوشی خواهد رفت  
 گفتش نیک ساقماداری  
 سخن پاک و صاف میگویم  
 یکدانه غله کم شده ز انبار مکی  
 یاران و دوستان بشقاعت برو شدند  
 شان بنیز را دم و زین به از خدا  
 نان تو پار سائر از زن تست  
 نان خود را بجای زن نشان  
 گیر و بقرض هر چه زهر کس نمیدهد  
 ای انبه تو چه هست و درون خودت  
 در هند را نه تا بود نام و نشان  
 خواجها از لبس جو و عریان ست  
 دستش از آستین برون باید  
 دارم خردا غری که از ضعف بدن  
 عمر بیک که مرده و هنوز از بدنش  
 ز شوخی پشت بزم کروی و برون می آرم  
 ای از تو سه روح و پنج حس و مجمل  
 چون فرج من باز و چون گنده داغ  
 نظام من بی نظام ارکا فرم خواند  
 مسلمان خوانش از پیرا که نبود

مولانا می مجازی

سفیر فاریابی

در جوی مسک

ایضا حکیم افندی

ایم خود می صاحبی

محمد قلی سلیم در جوی انبه نشین

ملک قلی در جوی خیل

لما مرشد

غنی

۱۱ علم

بدو گفتم که انرا خایه و اند  
 بر همسایه را همسایه و اند  
 خود را بسر نیزه گیرم افگند  
 گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند  
 جان ست منی درنت ای صاحب ای  
 گواز سر گیرم بخوشی بیرون آتی  
 خاطرش رنج شد بگفتن من  
 گردیدی گفته ام بگردن من  
 فرزند را بگشت زن خوش بهشت  
 کین نفع خوب نیست بگفتا که نیست زشت  
 کن بهر نیم دانه بیرون گردش از بهشت  
 کس نه بنید ز خویش و بیگانه  
 دان جلب را برون کن از خانه  
 دشنام اگر دهند با و پس نمیدهد  
 پریشم درون او چه بیرون خودت  
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت  
 فی المثل نقش پرده را ماند  
 کیر سنت نکرده را ماند  
 بار و گرش نهاده هر مو بر تن  
 جان را نبود قوت بیرون رفتن  
 کنی بجانب ما پادشاه آن نیز بردارم  
 در چار هنر چو چار حسینری کامل  
 چون گیر زبان دراز و چون خایه دودول  
 چرخ کذب را نبود فروغی  
 دروغی را جوابی جز دروغی



حکیمان جهان گویند یک گ  
دران رگ باشد آب چشم مردم  
کسی را کو نباشد آب در چشم  
بت بیهن تن و سمن سیم  
از تقاضای نفس کافر کیش  
جاچنان بر سرین او کردم  
خایہ در غنچہ اش فرو بردم  
گفتش حال چیت گفت بناد  
عربی در دکان طباخے  
داشت در جیب تا بخانه برو  
نام او را نگویند است  
کیر در کف گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوستہ باشد تا بدیدہ  
چو در کون کردی آن گ شد بدیدہ  
یقین دانم کہ ہست او کون بدیدہ  
گشت ہم بستم ز پاری بخت  
زان تن لالہ رنگ گندم رخت  
کہ کی وجہ کند بز ترین تخت  
گشت آن غنچہ اہچو گل صد تخت  
چہ توان کرد سنگ آمد بخت  
چرب رودی خرید اندر رہے  
ناگمان در رہی قتا واروے  
ہر سوی مید وید اندر پے  
ہل وجد تم بمثل نہا لشے

### دلچسپ تر از چھپیدگی مصرعین بڑی جانان \* بیان تمثیلانکہ زمان

دوشنبہ بکوی میفر و شان  
اکنون ز خمار سر گر انم  
آراستہ آمد وہ چہ آراستی  
بنشت و شراب رو بر خاستن  
بر ہم زن کار گر رقیب بدوست  
پیوستہ ازین مثل دلم خوردست  
شدنی خانہ دلم را ترجمان  
بازبان تیز و چشم اشک ریز  
ای شاہ تہ تخت و نہ یگین میماند  
صندوق خود و کاسہ درویشا نرا  
کرد و چکی ز تنگامی سوال

پیمانہ مے بز خریدم  
زرد ادم و در دسر خریدم  
دل خواست بختوہ و دل خواستی  
وہ وہ چہ نشستن چہ برخاستن  
صد شکر کنم کہ غمی یارم نیکوست  
و شمن چہ کند چہ مہربان باشد دوست  
بشنو ازنی چون حکایت میکند  
از جدایہا شکایت میکند  
آخر بتو یک دو گز زمین میباند  
غالی کن و پر کن کہ ہمین میباند  
کای بسر گنج معانی مقیم

محمد کبیر پادشاہ

ای شیرازی  
باسطی

مولوی بابی

نور محمد صوفی

کمال خجند

امیرشاهی بنزاری

غنی کشمیری

سلمان

نبله الدین قمری

از نفود الحکم اختر

مولوی علیخان خیل

انشاد هورام

عصمت بخاری

است در انشت کمال آن فلم  
 گفت تلم نیست عصا پیر نیست  
 شے با صراحی همی گفت شمع  
 ترا با چنین قدر پیش قبح  
 صراحی بدو گفت نشنیده  
 هندوی دیدم که مست از عشق بود  
 در جوابم گفت آن زمار دار  
 رشقه در گردنم افکند دوست  
 ای ابر بهار خاک پرورده لست  
 گل سرخوش ولاله مست و گیس مخمور  
 ای آب روان سرور پرورده لست  
 ای غنچه عروس باغ پرورده لست  
 با وجود تنگیم دنیا  
 این مثل در زمانه مشهور است  
 بجلوت سرایم چو خوانی شبی  
 ز گفتار سعدی تو هم آگهی  
 زوناله درو پهل از کا آتش تن  
 گفتم سبق و فا که تعلیمش کرد  
 میگرد و فغان و ناله ببل بچمن  
 گفتم که بیا موخت گل بی رحمی  
 شد خاک چمن زبوی گل مشک ختن  
 گفت آه بجانان که رساند خبری  
 روزی بهار گاه سلیمان روزگار  
 کردم ادا بهج و ثنائیش قصیده  
 ای نسیم بود و از جنس خوش و طیر

یانه عصا نیست بدست کلیم  
 هست کلید در گنج حکیم  
 که ای هر شبی مجلس آرای دوست  
 سجود و ادا دم بگوازه روست  
 تواضع ز گردن فرزنان نکوست  
 گفتمش زین جتو بیت چیست سود  
 نیست در دستم عمان اختیار  
 می برد هر جا که خاطر خواه دوست  
 ای خاک درون غنچه خون کوه لست  
 ای باد صبا این همه آورده لست  
 ای سرو چان چمن سرا پرده لست  
 ای باد صبا این همه آورده لست  
 بکسی عیش آ پختان ندهند  
 هر کرا این دهند آن ندهند  
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش  
 که مزدور خوشدل کند کار پیش  
 گل داد بوصل خود مراوش بچمن  
 باد و سحر از میان برخاست که من  
 گل گوش باد نکرد و نشنید سخن  
 باد و سحر از میان برخاست که من  
 ببل نشدش چشم تمنا روشن  
 باد و سحر از میان برخاست که من  
 رفتم که قبله به از ان آستان نبود  
 کان نوع در بخزن آخ زمان نبود  
 بچن اوضاع جا نوری در میان نبود

ایسی که چون کمان شکسته وجود او  
 از بسکه گشته بود ز عجز و ارگی چو روح  
 بهما کشاد میش که بدندان نظر کنم  
 گفتم درین زمانه بدو که آمدی  
 ناگاهش از وزیدن بادی میانش گشت  
 چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت  
 کمن منعسم از بوسه خال لب  
 زمانه پرده ایوان و نغمه راس است  
 اگر سعادت و دولت دهد بوش و بخور  
 و گر مخالف طبع تو پرده سازد  
 چه طرفه گفت درین قطعه فلیسوف و گر  
 خواهی که دل دلبسته تو گرم شود  
 زاری کمن و زور کمن ز زلف برست  
 اگر بانیم زنده بر دوو زیم  
 در بر دیم عذر ما پسندید  
 دیدم که عقاب ز زینتی بهوا خاست  
 زان کبر و منی که درو بود همی گفت  
 ناگاه زمین گاه یکی سخت کمانی  
 از خورون آن تیر زمانی بشکفتش  
 چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید  
 نشستم دوش در کنجی که سازم  
 و ران وادی حکیمی در گذر بود  
 پریشان حال تر بودم از ان رو  
 مرا گفته که داروشی مرا هست  
 بیا تا بر سرت مالم که روید

سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود  
 هیچ احتیاج قالب اورا بجان نبود  
 چیزی جز آب حشرش اندر دمان نبود  
 گفت آن زمان که آدم عالم نشان نبود  
 بیچاره را تحمل بار گران نبود  
 ملا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود  
 میا زار موری که دانه کش است  
 بهر نواش که سازد تو با نواش بساز  
 بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز  
 میخ و نیزه بر جان و جان دل مگذار  
 زمانه با تو نسا ز تو بازمانه بساز  
 و ز پرده بردن آید و بی شرم شود  
 ز بر سر فولاد نهی نرم شود  
 و امنی که فراق چاک شده  
 ای بسا آرزو که خاک شده  
 اند طلب طعمه پر و بال بیار است  
 امروز همه ملک جهان زیر پر است  
 تیری بزه آورد و قصاب و بردار است  
 کین آهین و این تیر پریدن کجا خاست  
 فریاد بر آورد که از ماست که بر ماست  
 سر کل را بزریر فوطه پنهان  
 مرا چون دید زان رو گشت خندان  
 ز قفل او شدم خاطر پریشان  
 کزان دار و سر کل راست در مان  
 ترا موی بر سر از خاصیت آن

میرنجات صفائی  
 لا علم

مگر شنیده قول بزرگان  
در تخم امل ضائع گردان  
شب در خانه من بود همان  
که ای بحسروفاؤ کان احسان  
که ماند تخم سنبل یاز ریحان  
که ای چشم چسراغ بایجان  
چنین فرمودیتی در گلستان

در تخم امل ضائع گردان  
نشاط کرد و سنبل بر سر مور گذشت  
سرتنور بران مستمند عور گذشت  
شب سمور گذشت و شب تنور گذشت  
گر ترا بازماند افتد کار

خاک از قوده کلان بردار  
سنگ بودست ابتدای گهر  
آدمی را بچشم حال نگر  
سازا باو خدا یا دل ویرانے را  
یاده مهربان بیچ مسلمانے را

کشیدم از جگر آهی نفیسم  
زمین شور سنبل بر نیارد  
زمینستان صنوبر قد جوانے  
چو گفتم گرم صحبت گفت از شوق  
گلی خواهم درین مزرع بکارید  
بدو گفتم ز روشے درو بندی  
غریب رحمت حق باد سعدی

زمین شور سنبل بر نیارد  
شنیده تو که محمود غزنوی شب بی  
یکی فقیر دران شب سرتنور گذشت  
صبحا نعره برآورد و گفت کای محمود  
مے شنیدم ز مردم دانا  
همت از مردم کریم طلب  
مشک و زانف خون آهوی بود  
از خیال پری و دی بگذر  
دل آبادین از جور تبان شکویران  
یا تبان راز کرم مهر مسلمانی ده

مایه طلاق از کینای لاجواب اشعار مناظره سوال جواب شعرائے

### بلاغت مآب مناظره شب روز

سرگذشتی که ز دل دور کند زشت غم  
در میان رفت فراوان سخن از جدت غم  
روزی باز شب که در خداوند قدم  
هم شب گشت جدا لوطز بیداد و ستم  
سوی معراج لبش رفته هم از بیت حرم

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم  
هر دور لغات جدال از سبب بی ثقیل  
گفت شب فضل من از روز فزون آید آنکه  
قوم را سوی مناجات لبش ده کلیم  
فرجی شب کرد محمد بدو نسیم

سته پوش است شب روز نمانده عیب است در روز اوقات که نبی است نماز منم آن شاه که تخت زمین است یوانج آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود روز از شب چو شنید این بشد آشفته گفت روز را عیب بطعنه چه کنی ایند عرش روژه خلق که دارند بر روز است همه عید و آیین نه سرخ عرفه عاشورا	راحت آراست شب روز فرزند الم در نماز همه شب فخر نبی بود و الم مه سپه دار و سپه انجم و سیاره خدم از من آراسته مانند یکی باغ ارم خاشی کن چه در آبی بخن یاب حکم روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسم بحکم حج بر روز است ز آداب حرم هم بر روز است چو نبی هم از عقل و فهم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## سوال و جواب قبح و شیشه

عبدالقادر بیدل

قبح کرد روزی زمین سوال قد و لکشت سر و گلزار نیض لبت از چه رود در سجود نیاز اگر این نماز است تهیقه چراست ز مثل تو خضرت حقیقت منا ز روشن دل این شیوه هلمت بهل باین رنگ طاعت ندیده است کس صراحی ز غیرت سخن ساز شد که ای چشم از نور غیرت تنه همه چشمی نویستی دیده ور نماز چنین گر چه عین خطاست که از سجده حق درین انجن چو خواهم رکوعی بجای آورم بگیرند در سجده حلقم چنان مدام این گروه ندامت مال که داده است بر قل مینا صلاح	که ای از تو روشن دل وجود حال دل روشنست صبح انوار نیض شود چون گل از خنده عیش باز و گر لمو باشد سجودت کراست نزیب بر راه طریقت خطا که از رستان کج خرامی ست جمل بقهقه نماز اختراع ست و بس بخون جگر نکته پرداز شد نداری ز اوضاع دهر آگهی همه گوشی و از خدا بیخبر اگر چون منی میگذارد رواست شده عالمی تشنه خون من براند از نیمه مغز سرم که خون جگر زید دم از جهان شمارند بر خویش خونم حلال که گفته است خون مصلی مباح
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------





نغم زگر به پیداست گریه صیاد	که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نکشاید
اگر بسا عدو بازو و خود سمرقانی	بخون گریه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر را خواهد	قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرود در باغ بیک پای ستادست نگر	برکاب تو دو دو گر بودش پای دیگر
نیست از خوش حسنت بچمن جائے دیگر	

سهروردی شاه

عمر رضا برق

ملا بقائی

جواب از آقون

یاران ستم پیر زنی گشت مرا	کاواک شده از و چونی پشت مرا
اگر پشت بسوی او دمی خواب کنم	بیدار کند بضرب انگشت مرا
هوا بگی سست سگی گشت مرا	روزی نبود از و بجز ز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت	بهر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نور جهان تکیم

هال عید براج فلک هویداشت	کلید سیکه گم گشته بود پیداشت
--------------------------	------------------------------

وله مصرع اول و سه مصرعه از نور جهان بیگم

زیر دامن تو نهان چسپت ای نازکین	نقش ستم آهوی چین ست بر برگین
گر دو پیک صبا اندر دامن تنگ او	قطره قطره میچکد لعل بدخشان و دین
گر چمن لیلی اساسم ل چو مجنون دست	سحر آمیز نم نیکین حیا و بخیل پاست
عشق تا خامت باشد بسته ناموس و تنگ	پخته مغران جسون را کی حیا و بخیل پاست
چو مان کشتم و در دوا هیچ شهر و دیار	نیافتم که فردوشمند بخت در بازار
ز مفلسی چو نباشد بدست یکدینار	چه سود اگر بفروشد بخت در بازار

مطالبه وزیر هندی از جانب وزیر ولایت

میا در محفل جانان که یابی صد وقار اینجا	ز رایجا گوهر اینجا حسنت اینجا افتخار اینجا
قراری کرده ام من خود سخاوت من این که	سرایجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

مصرع اول اقتضای گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه اجل روش

روزی چو مقرر است گردیدن چه	رزاقی گرد و اندوید سسیدن چه
----------------------------	-----------------------------

زیب النساء بیگم  
نواب قلیخان  
عرفی  
سعید قوشی

جواب



دل دادم و دین دادم و ایمان دادم  
ای راهبر خلق مرا راه نما  
گویند خدا بود و گریه می نمود  
انداصل حقیقت خبری نیست ترا  
خواهی که ترا کشف شود این معنی  
این ست خیال غیب روز و شب سال  
تصد فلک این ست که دورا فلکند  
و رمی چکد از لطف تو ای تازه نهال  
تا چند ز گردش فلک می نالی

سود از ده ام سود نمیدانم حسیت  
در شکل نکته جوابی فرما  
گریه می نمود دست کجا بود خدا  
میدان یقین که لامکان ست خدا  
جان در تن تشنه گو کجا دارد جا  
کز بهر مقصود رسم روز وصال  
مادر چه خیالیم فلک در چه خیال  
اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال  
کاری که خدا کند فلک را چه مجال

سوال لا علم

جواب نظام الدین

لا علم

جواب

مقش کمال واضع مانه بولمون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

و عظم من گردن نشاندن معصیان نشود  
برداشت چه بل آشیان را  
خواب راحت در حقیقت مایه دروشت  
ای دغم نور دیده چشمت نناک  
در ماتم فرزند مرید اشک بنجاک  
قدرا حسان اگر این ست که من میدانم  
من از مروت طبع کریم فهمیدیم  
فیض سیه بهار شبنم بود آرزو  
کنند و فن از انوشهر را بار خست  
من بنگ نمی خویریم می آرید  
هر که هر چه ضرورت داده اند آنرا  
فکر شبنم تلخ دارد جمعه اطفال را  
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت  
هنوز نان ابر رحمت در فشان ست

آستین شکر آلود گسبان نشود  
گل گفت که خس کم و جهان پاک  
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب سبب  
یعقوب صفت جامه حیرت صد چاک  
صد طفل کمن برای یک طفل ملاک  
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم  
که آب کشن بجز این قدر ز شرم بخارست  
بوی گل چراغ مرا بیدار کرد  
که هر که کشته او گشت جامه گزارد  
من چنک نمی ز نیم نه آرید  
بس ست آب دهن آسیائی ندانرا  
عشرت موعوبی اندیشه فردا خوشست  
نهر شمع بگفتند و انجن باقی ست  
می و میخانه با مهر و نشان ست

ملا عرق غنی

بیدل

سعیدای اشرف  
محمد اکبر پادشاه  
صائب

قاسم  
ملا ناظم هروی

سبج

خواجه علی خراسانی

کلیقم  
اصغری

مهاشقی خلیجوری

لانی جهانی

طافوری

مادونی کردستانی

میرزا حسن تاثیر

محمد علی سلیم

شفیع علی افشار

گلانی

۱۵ علم

آنکس که ترا تلج جهانیا نماند  
پوشید لباس هر کرا عیب دید  
این پیش نمازیم نه از روی ریاست  
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز  
سر سیر و لهائی آگه دانه هائی سجده اند  
کام خسر و از لب شیرین شورانگیر یافت  
گر بدم دست بدانان نکوبان زده ام  
خانه تلج شد از شور خردیدار مرا  
دیدم را پرده خود کرده بدیدن رفتم  
نه شکوه ام نه برگم نه ثمره سایه دارم  
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بستم  
درویا ریاست از لبس بیگونی سپاسم  
تا بساک اهل نظم آیند در عهد وحید  
اگر نه دلخ کند یاد و فرستگان کردن  
بسیط روی زمین جمله بنسبت و چار هزار  
شش ست روم و خراسان مرده تا بهرین  
بود روی عطار و شتری چین  
نوحل در بند و سره مادرانهر  
از بهر تمعیت هر کس بلفنه  
قصه که نیست آد می جز دهنی

ما را هم اسباب پریشانی داد  
بی عیبان را لباس عریانی داد  
حق میداند که از ربا مستثنی است  
پیشتم بخلاق است و رویم بخداست  
آنچه ما را در دوست از یکدگر مستوریت  
کوه را فرمود کند و لعل را پرویز یافت  
بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را  
آنکشی زو بدکان گرمی باز مرا  
پنبه برگوش نهادم بشنیدن رفتم  
همه چیز تم که و بهقان بچه کار کشت مارا  
در ریاض آفرینش رشته نگدسته ام  
هر که دارد تیر و شمشیر بدشمن میدهد  
آفتاب او حی تخلص کرد و عیسی سوزنی  
بروز عرس مقرر چرا چراغان است  
ازان چهار فزنگ است پنج ترکستان  
چون ماند تماش بود بهرستان  
قرنخ و خراسان مهر آیین  
هر ترکستان بود بهرام را بھر  
برداشته گفتگوی مائی ز مننه  
و خلش همه لقمه و خنجرش سخنه

## حدیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان غلامی که با گل کردن شعاریخ رنگارنگ منظومات فکر جانگیرا

آئینه دار تلون مزاجی با تانام x شعاریخ احوال چرخ او بنای زمانه

اثر بر عکس نبخش معنی من طالع وارزون  
 تی جای دون فتن و بی پای برون شد  
 و بر ناس چنان گشته که چون بر دم چشم  
 تا بر نیاید دست ز کام زبان غمی  
 کردم هر چند جستجو در عالم  
 افسوس که همچو محسوس را شی شطرنج  
 رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار  
 از روزگار روزی از شکست نیست  
 روزی مایشود آخر نصیب دیگران  
 خاک در گردش است از خواب بخت نام  
 زنی روزی همه روزینه داران عاجزند  
 شمع میگوید بابل بزم با سوز و گداز  
 خلق سرگردان همه از خط آب دانه اند  
 و گردون سدر چون آسیاد خانه ام روز  
 بکام دل ندیدم جمع اسباب پیش را  
 غمی و ملک دنیا انقلابی آرزو دارم  
 با فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا  
 هیچ ظالم دوست چون عاجز کنشی را سر کند  
 کس از پرده خود در جهان طر فی نمی بندد  
 نیک بد را تباری نیست در بازار دهر  
 فیض از بیگانه میخواهیم نه از آشنا  
 داغ افلاس چو ما ہے دارم  
 جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم  
 کشاد کار خود توان طمع از افتاد کردن  
 در روزگار مر نه است با کس

ز فریاد سپندم چشم باز خواب بر خیزد  
 در مانده این دایره ام همچو جلا جزل  
 تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا  
 چرخ سیاه کاسه چو افکند آرد آب  
 یاران موافق بهمان دیدم کم  
 یکرنگ نیند هم نشینان بهسم  
 گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها  
 سنگ فلاخت مگر آسیای ما  
 طالع برگشته همچون آسباداریم ما  
 بود و خنشل گهواره راحت طفل بدخورا  
 معنی روزینه کوئی سلب زی بوده است  
 سر بیدین پیش این شکنج دلا گچ بدست  
 هر که او دیدیم غبار از آسیاد گردش است  
 من از گردش چنانم روزی من سفر شاد  
 که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد  
 که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد  
 گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود  
 تیر را پرواز بخند مرغ را بی پر کند  
 تبارال کی دوزد قلم چاک گریبان را  
 میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف  
 چون صدف در بحر آب جای دیگر میجویم  
 خلق دانند که صاحب در خم  
 دشمن مایشود در خانه ما میهمان  
 کجا ناخن تواند بند از انگشت واکردن  
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حافظ

شعیبانی اثر

میرزا طاهر وحید

مولانا لطف علی پور

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست  
چاره سازان هم کار خود غنی بیچاره اند  
یاری اندر کس نمی بینیم لاریان را چه شد  
این چه شور نیست که در دور فرم می بینیم  
اینها زانهمه شربت زرکباب و قندست  
اسپ تازی شده مجروح بر پیر پالان  
دخترانرا همه جنگ ست و جدل با مادر  
هیچ مهری نه برادر برادر دارد  
فلک بمر دم نادان و بد زمام مراد  
فلک از رشک نگذارد بحال خود و هم  
روشن ز طالع شفقت شد که فلک بهم  
نیکو و سخت و نادان صبح فراغت را  
نمی بیند زین آبرو لان هرگز کسی احسان  
خواهی که کنج معرفت یابی راه  
بر لوح دلم به بین که همچون تقویم  
سائل و اناز عالم ریخ بسیارست و بس  
چو آه خویش گرم راه بر فلک بوته  
چشم گرم مدار ز انبای روزگار  
طالعی دارم آنکه از پی آب  
در بدونخ روم پی آتش  
ورز کوه التماس سنگ کنم  
گر سلامی بروم بنزد کس  
در بصیرا روم بگلشن خاک  
آهینین حالما به پیش آید  
با همه نیز شکر باید کرد

روپس نکرد هر که ازین کاروان گذشت  
کی تواند بخیه زد سوزن بر خم خوشن  
دوستی کی آخر آمد و پنداران چه شد  
همه آفاق پر از فتنه و شرع می بینم  
رزق و اناهمه از خون جگر می بینم  
طوق زین همه در گردن خر می بینم  
سپهر انرا همه بدخواه پدر می بینم  
هیچ شفقت نه پدر را به پدر می بینم  
تو اهل فضلی و دانش بهین کنایت بس  
سبک از یکدگر ساز و جدا دام تو ام را  
با خون جگر صرف کن این لب نان را  
چو روز و شب خنوری بیت با هم عقاب  
ندارد دست ظالم ریشی جز خون مظلومان  
وز گردش روزگار گرد س آگاه  
از نیک و بد زمانه گردید سیاه  
گر رسد چیزی بصندوق ل از دست بس  
سر آستین زومی به چرخ اختر خویش  
دخوار میدهند جواب سلام را  
گر روم سوے بحر بر گردد  
آتش از ریخ فسرده تر گردد  
سنگ نایاب چون گهر گردد  
هر دو گوشتش بکرم گردد  
خاک حالی بسنج ز گردد  
هر کرا روزگار بر گردد  
که مبادا ازین بستر گردد



میرزا صاحب

نیم سنگ فاخته یک دارم بخت ناسازی  
طالعی دارم که بر کام گره می افکند  
مقوس کرد بار روزی ما سما نهارا  
یا غم دوست یا غم دشمن  
بشور بختی نیست چمنه زمزم  
ز دوست طالع ناساز خوش رسوایم  
دست طمع ز ماده خلق شسته ایم  
تا بچواه نه نه کنی پشت خود ووتا  
از فلک چشم مدارید درستی ز نهار  
گنج چشم باز دو و سپندم درگزندا فتد  
صدف چو کند سپینه چاک ای صاحب  
فلک بامردم ممتاز شخصی شتر دارد  
از بخت سینه نیست گذر ایل قسم را  
پیش زین برفنگان افسوس بخور و خلق  
بر آنکه از سی می کند سپیدی فرق  
نا امید بر دهاشکی که می باریم ما  
هم طالع بدیم درین باغ که باشد  
از چار طاق عناصر شکست می بارد  
درین صبح پر ز خون شفق  
جو خود را بر ضعیفان آراید روزگار  
فلک بجنگ فکند دست تاجداران را  
چنان زمانه که در شکست باکان بست  
ای پیکر زین که جهان گشته بے  
خورشید گو که این سپهر غماز  
توان شمار کرد چنانکه زبانه را

که هرگز سر بر کس که گردم دورم اندازد  
سر خوار سجده از هر جا که بیرون می کشم  
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد  
هیچکس در زمانه بنیم نیست  
چو کعبه بخت سیه چاره ست بر تن ما  
سیاه بختی ما بچو مشک بود دارد  
از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم  
هرگز ترا فلک لب نمانی نمیدهد  
که فتادست ز طاق دل ما نشسته او  
بخت من گره در کارش از بسوز افتد  
درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست  
کمان اقل کند دایره قیر روی ترکش را  
بی چاک که دیده است گریه بان ظلم را  
میخوردند افسوس در ایام ما پیرانندگان  
دش دو نیم درین روزگار چون فلست  
رنق قارون میشود مخی که میکایم ما  
سر پیش فکند ان خمر پیش رس ما  
میان چار مخالف با اختیار محسب  
چون نگرود که راست گفتار ست  
شیخ را دایم برای امتحان بر موز نند  
خروس بازی این پیرا تماشاکن  
که در صدف چو سفید اب کرد گوهر را  
آرام چو سیاه ندارد نفس  
هر روز ز بام افکند طشت کسی  
لیکن هر ارشاد که بنویس یک قرار

محمد قلی سلیم

عنایت نامه راسخ

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان  
 ابناى زمانه در پی شور و مشرند  
 مانند قطار شیران قفسه دولین  
 به ابناى زمان کی میرسد فرایوسکینی  
 جاهل زجهای فلک آسیب ندارد  
 کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دید  
 آسمان تهی ضعف طالع مامیکند  
 مسافر نیستم شوکت فیض تبر بختها  
 پیوفایت گل دوستی اهل جهان  
 بود بکشور بخت سیه تک دود ما  
 روزی من میشود حاصل بعد سرگشتگی  
 و مطلب باز میماند کس اصحاب نه گشتن  
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل  
 باغ آبستن چشم ست ز عالم شوکت  
 بر غصه کسی ز خوان افلاک نخورد  
 تیری که بخانه کمان شد همان  
 آن بی سرو برگم که دین دیر و دور  
 از بس متروم بسان پر کار  
 و دانه زمانه بجز حرف جنگ نیست  
 اینقدر فرق میان خط یکا و خط نیست  
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند  
 بزرگان را فلک محتاج خردان میکند و نه  
 همچون قتل از سیاه بخت  
 تیره روزی نیست امروزی تدبیرش کنم  
 منم آن میوه کز غمی بهستان بوس مانم

ای خراسانی  
 شوکت بخاراتی

میرزا بیدل

سیدی اشعرت

کلیم  
 صلیح صائق خیر  
 مرزا جان

امین

دو صاف دل چو نشانند فلک به پهلویم  
 اپناشته اتفاق و عین ضررند  
 با یکدگرند و در پس یکدگرند  
 که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی  
 هیچ آفت چیدن غم خام ندارد  
 و بخت بد شود آن هم بعد غلج گل  
 گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما  
 که گردش میل هر سه را خاک طن باشد  
 گردش گشتن نشان گردش ایام بود  
 چو میل سرمه بود سرمدان قلمرو ما  
 بخت نام از تنور شعله جواله است  
 که گردش رنگ راه خشتن آب از گشتن  
 که میخیزد غبار اینجا ز گردید گردش  
 شوره آید چه هم سبزه خوابیده ماست  
 چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد  
 جز باد نه پیود و بجز خاک نخورد  
 تی زاد سفر دارم و تی روی حضر  
 پاتی بوطن دارم و پاتی بسفر  
 گویا که از سیاه بخت لشکر نوشته اند  
 سر نوشت همه گراز قلم تقدیر است  
 تعظیم صفت اینی حرکت طلا کنند  
 چه باید کشودن کف پیش قطره دیار  
 جز گریه مراد استین نیست  
 این سیه وزی مداد خامه تقدیر بود  
 زینس کا یام با من کرد سوزی نیرس مانم

چنان زهری بخت بد سیه روزم  
 بد نصیبی مرا بدین که شکم من دزد  
 صبح گو در خانه نشین مهر گو دیگر متاب  
 این تیرگی ز روز اول داشت کو بکم  
 شنی این قدر چه بود فلک شکست کن  
 در نظر ناخوار گردیدیم از کسب مهر  
 نباشد نگین قیمتی را نقش در طالع  
 نیست امروز قدر پیش و دید  
 اثر طالع بدین که بهنگام شنا  
 سنگ ره گشته اگر کسب صفایم که کنون  
 این اهل زمانه درد تا کم کردند  
 از چار طرف غبار و آس چندان  
 کند و دیده مردم رنگ سر معاشی خود  
 چون مهر در عهد ما حیب است عیب  
 یاران جهان را همه از که تار نه  
 بایکدگر اختلاط چون بند قبا  
 از صحبت و دوستان این دور خلافت  
 چون پیشه ساعت اند پیوسته بهم  
 کس نیست درین زمانه بخوار کس  
 همچون ناخن سرش سوزنی تیغ است  
 صبحی چون شمع بر سرم آمد جان  
 این قوم بی بریدن یکدیگر  
 یک عمر با بناسی بهمان گردیدیم  
 هر موی که بود بر تنم گشت سپید  
 همچو دندان شکر یک نان تواند

که سوی خانه خورشید پا چرخ روم  
 این سیه کاسه فلک از غم مهانی ما  
 تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من  
 مادر زاده ام سرشتان سیاه کرد  
 فی عهد یار بودم و فی تو بهیچار  
 عاقبت سنگین بختی گوهر مار شکست  
 هنر کس که دارد در جهان گشام میگردد  
 چشم نیست بایدهش پوشید  
 دارم از حلقه گرواب بد ریاض خیر  
 به خواب گرم طاقت رفتاری نیست  
 این هیچ عیب عیب هلاکم کردند  
 بر قیامت که زنده زیر خاکم کردند  
 درین دهلان بسان شک بر کن میباش  
 عجب جانی بهم هنر بسته بود  
 دیدیم تحقیق درین ویران ده  
 دارند ولی نیند خالی زگره  
 رمزی گویم اگر نگیری بگذاشت  
 و لها همه بر غبار و عافیه صاف  
 دوست که کس نباشد و یار کس  
 هر کس که کشاید گرد کار کس  
 از صومروم سوری ابنای زمان  
 همچون مقراض یک داند و دوزبان  
 کافور روم سوری ایشان چیدم  
 چون صبح آخر پیش خود خندیدم  
 ناگهانیکه استخوان تواند

و آثار ام بهمن  
 ابو الحسن حسینی  
 میرزا منظر فطرت

سجرا کاشی  
 کند لاهی زین نهم

میرده

سید صلابت خان

سرخوش

آره

علیم طهرانی

میر صبی

لا عابد

گرمی

نعت خان عالی

میرزا جلال اسیر  
محمد اسماعیل متصف  
خاتاقانیمیر جلال الدین  
فصیحی

مولانا ناظم هروی

ناصر علی

شجاع خان نبرو

خاشع

انشائی پوسفی

محمد اکرم غفیریت

خالص

طاطرا

نصرت

نوابش خان اسید

قاسم خان

اثر

یاران زمانه بچو و ندان باشند  
 بردند چو فیض عمری از پهلوی هم  
 شکسته ست و لم از غم زمانه چنان  
 ای چرخ سفدوان غلط بخشی تو ام  
 و دوست چرخ نقب زن اندر سرای عجز  
 امروز قدر گوهر و خا را برابرست  
 چون در شام اهل جهان نیست امتیاز  
 فلک اندل و دنیا داده خود بانیس گردد  
 فیض از بیگان میجویم نی از آشنا  
 سپهر مردم دون را کند خرابیاری  
 دل بخوان چرخ همان کشت بندی بنهار  
 بلائی جسم باشد چون نفس صاحب نمرود  
 نیست فارغ در جهان از دست و ناچار  
 نه از سپهر مرادونه از زمانه پناه  
 اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند  
 در نظر دارم انبای جهان بهر اهی  
 شاید به بنید آنچه بیا کرد آسمان  
 انبای جنس قدر ندارند پیش هم  
 چشم بهمت و شستن از سفره گردن غلط  
 باغ و بهر دلیل تبول بی بهر نیست  
 شب گمراو نظر مانیت چندان قیمتی  
 شورش بخت نظر کن که چه موج دریا  
 ز بس شکسته و لم لب بشکوه و انکخم  
 ز آشنائی مردم چنان گریزانم  
 ز بس با کدگر الفت نباشد خلق عالم را

یک چند کج هم رفیق و چسبان باشند  
 خندان خندان ز هم گریزان باشند  
 که آرزو تواند در وقت در گرفت  
 معلوم شد که تازه بدولت رسیده  
 آری بهرزه قامت او خم نیاید ست  
 با و سموم با دم عیسی برابرست  
 سرگین گاو و عنبر سارا برابرست  
 چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد  
 چون صدف در بحر آب جانی گیر نخورد  
 بنخیل سوی متاعی رود که از آن است  
 در نکدانش کواکب استخفا نهاده است  
 در شوا آری تافت جان صدف باشد  
 بحیرلی میریزد بر روی خود از دست خس  
 چه طالع ست مرا لا اله الا الله  
 با هم خصومتی نه و سر گرم جنگها  
 عظم نیست که از کور عصای خام  
 از دو دانه مست به چشم ستاره کن  
 بر روی گل کسی نقشاند گلاب را  
 نان خشکی دارد آنهم صبح بهرست و نم نیست  
 که سر لبندی سر روی زنی شمر نیست  
 تیره بختی قدر با کازا بنس کم میکنند  
 دوری از من کنند آنکس که بمن پایرست  
 نمونه سیرس بیدلم صدا نکنم  
 که عکس بر رخ آئینه نیر و انکخم  
 تعجب میکند هر کس که بنید طفل تو ام راه

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی  
مردم جایست بچشم خود میبداوند  
اتفاقى نیست با صاحبان افلاک را  
عزى نیست هنر مند حوادث زده را  
هر که دوستی در هنر دارد و کائنات مست  
وز گیر و صحبت آئینه وزنگی بهم  
از هنر الهی هنر اعقده نی افتد بکار  
خط و اتم بکار خویش میباشد هنر را  
با یاد دیدیم وضع و هر را دیدن نداشت  
هنر و افلاک هم ز شک اندوختن دارد  
نمک میریزد از صبح طرب و جام اقبال  
بسیار ابله که عاقلش تسلیم است  
در کوچه تنگی که خسری میگذرد  
بنفشه خسته و نرگس بخواب گل و رکوب  
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما  
میکنند سپیدی از مینوایان آسمان  
هر چند که برگرد جهان گردیدیم  
شد پرده چشم من چو عینک سنگین  
فلک سبابت زان برائی ناکسان دارد  
سوختیم و جوهر را بر کس ظاهر نشد  
آسمان در دهر و دنان را کند دایم مدد  
سوختم از دست صرافان گوهر ناشال  
دردا که زد و هر با تمیزان رفتند  
با یوسف دل را بکه خواهیم فروخت  
گروش چرخ بدو نیک ز بهم نشاند

در پیش کسان با برو میبودی  
چون عینک اگر کج و دور و میبودی  
تیر و سختی و درد باشد شعله ادراک را  
است بی قدر تر آن بنخ که ابر باشد  
جوهر ذاتی گذارد آره بر پاخی چنار  
آسمان نیلگون با غاندر روشن است  
اگر می اندر رشته گوهر گره از گوهر است  
صدف را کشتی از گرد آب گوهر کشت طاقی  
جزگل عبرت درین بستاند از چیدن است  
چو تیغ از جوهر خود نای چین چین دارد  
برستم آسمان ساغر و دهر از گردش عالم  
کز بنخ می اودوش در بیم است  
ره دادن او نه از سر تعظیم است  
وفای همفران اتفاق یاران بین  
گرد و آئینه سیاه تاب ز خاکسترا  
دفعل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان  
از کس سخنی مانع نشدیم  
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدیم  
همانک سایه دارد برائے استخوان دارد  
چون چراغان در شب مهتاب بجا غنیم  
زان سبب انگشت کو چک صاحب انگشت است  
پاره خر مهره را با در برابر میکنند  
زین بزم چو شمع اشک زینان رفتند  
اکنون که ازین مصرع زینان رفتند  
آسیا کی جو گوگرد کند از هم تفریق

قیصر شاملو

ظاهر

شاه آفرین همدی

میر بلوی شیر

مفید کنجی

میر لاهوری

مخلص کاشی

داراب بیگ جویا

محمد سعید اعجاز

مولانا میسجانی

لا اظم

بعد با تحمل پیشه خوارست  
شعله بوداک را لازم بود بخت سیاه  
جز فلک بر اهل کمالست منحصر  
مرد تا گسب هنر کرد بلا حاصل کرد  
آه ازین گردون کم فرصت که میگردد بحر  
اگر بر آئینه آفتاب سنگ خور و  
چو دست از آستین بیرون کشد باز بچیه گردون  
نمیت از غرید و در این گنبد گردان سفید  
بخون عاجزان چرخ سیفل تشنه تر باشد  
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از ختر  
راحتی بے سنج و راتم سرای خاک نیست  
چنان سازگاری عام شد در روزگار ما  
پا بر جامیگذاری نشتری و خاک هست  
زمانه ایست که با صد گره کشاخو رشید  
شکایتی ست که مردم ز یکد گردارند  
درین زمانه که راغان شکر نکلن شده اند  
ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند  
چهره صبح بخواب شفق پیوست ست  
اگر نیست گردون راره در سم غلط نشسته  
گفتگوی مردم عالم سر از نشتر ست  
یکه پرسید زان شوریده ایام  
ز هر چیز که مردم می دهندم  
دنیا همه چیز خود مساو داولی  
دل روشن ندارد روزی غیر از بهشمانی  
شا به دنیا که زلفش باشد از طول اهل

بود و حال هر کس بر دبارست  
پیش پای خویش را روشن بیاورد چراغ  
غم نیست از مصوف می ناتمام را  
قطره گوهر چو شود بهیم شکستن دارد  
در شب هر که را چون شمع افسرید  
ز چشم سخت فلک آب بر نمنه آید  
کند دیوی برون از دست انشیر لیما ترا  
ز آتخوان بگیا مان ست این ندان سفید  
شوم کند غرید تا بان بر سان اینجا  
بدان ماند که موری و دانا ز مورد گر گیرد  
خنده گل گریهای تلخ دارد چون گلاب  
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد  
شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است  
گره زول نتواند کشود شبنم را  
حکایتی که درین روزگار می شنوم  
باستخوان نکلند زندگی همی چه کند  
هوا بساگ ندید استخوان سوخته را  
بیکس شاد نگردد یکد که غمناک نشد  
بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هارید  
بستر آسایش ما پرده گوش کرست  
که تو چه دوست داری گفت و شنام  
بجز دشنام منت می نهندم  
چیز که گر قیم از و عبرت بود  
بشنود زندگانی شمع را انگشت خاتمدن  
از کف افسوس دارد ابروی پیوسته



# منج حنات عیدم الا تمنا اشعار منع شکایت رانده ناهنجا وراضی بجان دین دین ضیاء

صائب

در کلو گریه گره چون شودت دانه شمر  
که دندان میگردد پیوسته انگشت شهادت  
ببخشتمی آید برون از خزان قنات صبح  
غبار حادثه را تو تیرا تو آستین کرد  
که گوشمال پدر خیر خواست پسرست  
فکایتی ست که نیرنج از کمان دارد  
بچندین دست نتوانست دامان مرغیرو  
روزی بستمست نه کوشش درین سرا  
و گرنه من تردد و بیشتر از سایا کردم  
ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را  
خمیر مایه دکان شیشه گرسنگست  
وقت خود ضائع مکن طایق نیانش گذا  
اگر چو رشته بسازی به ریچ و تاب اینجا  
در سنگ زندگی بسراید شرار را  
چه پروا آتش از چین چین بویا دارد  
که هر چینی که برابر وزنی موج خطر گردد  
کاری چو نداری چه غم ست از ضررش  
در پاشخدا تا نمایی پا بسرش  
روشنگر کن مباد که زمین هم تیر بود  
که هر چه سانی مار خیت عین الطافست  
که گر سینه گنی روزگار بستیزد

شکوه رزق کن چو تنگ حوصلگان  
اگر اهل ایمانی مهیا باش آفت را  
رحمت روزی نباشد بدول و شولان  
اگر وطن بمقام رضا تو آستین کرد  
شکایت ستم چرخ ناجوان مرویست  
شکایتی که بگردون کند بے هنران  
بوشش نیست وزی تو بقیعت که سز اینجا  
جست آب اسکندر شد خضر کامیاب  
نمی آید بوشش دامن ولت بکف صاب  
عقل دامنگیر مار راه روزی بسته است  
حد و شود سبب رزق گر خدا خواهد  
نسخه متعلو ط عالم قابل صلح نیست  
سر از دیچه گوهر برادری فردا  
روشنه لان همیشه بختی بسوزند  
لکش رود در هم از حکم قضا و میکشی دهم  
مده در سجده تنگ تسلیم از رکعت  
با گردش دهر و خلق پر شور و آتش  
خانی که تمام مایه آزار ست  
روزی اگر نمی رسد تنگدل مباحش  
بدر دو صاف ترا حکم نیست دم درکش  
بر آستانه تسلیم سر به جافظ

ما فظ

شیعہ کا اثر

طالب علمی

ابو طالب کلیم

والد بیک جویا

شاہ محمد

مرزا جابی صفوی

مرزا منظر

املی شیرازی

میرا شرف سید  
عنایت نامہ نسخ

منیدہ نجی

مرزا محمد طاہر

کمن ز غصہ شکایت کہ در طریق طلب  
اکتوں ز بدان کار پذیرد انجام  
از صفحہ دست راست آغاز کنند  
تا پید گوئمال و ہر شیار اہل غفلت را  
ہوش است کہ سرمایہ صد و دوسرست  
در بیضہ نمیکند مرغان فریاد  
از چرخ بے نالی اگر بخت نداری  
مرد حق بین کہ بلا ما ز خدای بنید  
طنین این ہمہ بر چرخ جہا پیشہ مزین  
عیب است نہت جہان ز آل جہان  
در ریاض بندگی رعنا از شاخ گلست  
صاف دل غلگین بنیگر و دگر و حلو ثبات  
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان  
گیرم کہ فلک ہمدم و دمساز آید  
یا ران موافق ز کجا جمع شوند  
مرد و انا گر پریشان حال بشع عیب نیست  
ناکسی گریا کسی بالا نشیند عیب نیست  
نامرادی در جہان باید ز شمع آموختن  
مستول کی چشم می پوشد زگر و حلو ثبات  
بیلی کز ستم خدای تحمل نکند  
بدین سپاس کہ مجلس منورست بناو  
خون بچرب و نرمی تا آفتی نہ بینی  
مید بہ سیاحت می غم جو میگردد کمال  
در و ارباب ہنر را چارہ گردان مشکل است  
ز جہان بی چشم بستن کی شود ز حیل

برا حتی نہ رسید آنکہ نہ حمتے نکشد  
دستور چنین است کتاب عظام  
بہ صفحہ دست چپ نمایند تمام  
چو بد ہوشی کہ از مالیدن اعضا ہوش آید  
فارغ بال آنکہ از جہان بجز برست  
ہر چند کہ بیضہ از قفس تنگ ترست  
بی طالعی طفل ز قصیر پر نیست  
تنیج را بر سر خود بال ہامی بنید  
بادست و زبان سنگ برین پیشہ مزین  
شاخی کہ شستہ برد تیشہ مزین  
گرونی کز بار تسلیم و رضا خم میشود  
جائی آب تیغ و آب روان معلوم نیست  
قد گوہر نشکند گر پر کنی در باب سنگ  
ایام نشاط و طرب و ناز آید  
دین عمر گذشتہ از کجا باز آید  
قد مصحف کم نگردد گر مہر سرا برست  
خس بود بالایی دریا زیر دریا گوہرست  
سوختن خود را و بزم دیگران فروختن  
روز میدان چشم میگردد و چہار آئینہ را  
نہر آن است کہ ہرگز سخنی گل نکند  
گرت چو شمع جہای رسد بسوزد بساز  
بنگر کہ نخل موہن باک از خزان ندارد  
چون چمن پژمرده گردد و زعفران پید شود  
صاف نتوان کرد آب گوہر ہر صاف با  
باز تا باشد نہ بیند دیدہ روی خواب را

بیرون نرودم ز قید مهر خویش  
چون تمیدستی ز صید گشت سالان میزند  
در فطرت کمال نکند جاویده نقصان  
بایکدگر خوشست نشاط و غم جهان  
بسر دو گرم جهان خاطر چو راضی شد  
صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند  
با سفلگان طریقه تسلیم حکمت است  
نصیبی نیست از ازل کرم برگشته بختان را  
قد چون رفته در کار تو بکشاید روزی  
ناچشم و ختم ز جهان بنیشتم فرو  
بود در خطا بازل عالم هر که کامل شد  
بیرسد روزی به کس و غایت غیب  
بود و تا تین فیض سعادت هر که دور را  
شوکت بیا و گر غم روزی چو اخورم  
در ملک رضا زخم زبان سایه بیدست  
از بلند و پست عالم شکوه کا و نعمتی است  
در خلق کوه آهن در شمار سون است  
خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا  
بر خیز و مخور غم ز جهان گذران  
در طبع جهان اگر وفای بودی  
یک ذره اختیار در هست تو نیست  
تدبیر چه کعبتین و تقدیر چه نقش  
گر کار تو نیک است تدبیر تو نیست  
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزرگ  
مهر طاعت که در امر قضا و قدر نرنی

طاوس اسیرست بگدازم ز خویش  
گوهر غلطان صدف را و تکر و ال میزند  
یا قوت چو ساییده شود قوت رحمت  
ریزند از آن بشریت شیرین گلاب تلخ  
تمام عمر ترا آب سرو فان اگر مست  
که در خطا نیست کز پنجا غبار اعلا یه  
پیش آید اگر در پستی خمیده رو  
که هرگز بر نسا زد کاسه گویا با دریا  
تو سنگ آساید و گوشت من آواز می آید  
سوزن برای حیده مایل سرمه بود  
طییدن در میان جلا اعضا تمثیل شد  
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جگر  
چو برداری ز عالم دست خود بال بها باشد  
چون بخت شد بشعله ادراک نان ما  
ستر سراسر این بادیه یک خار ندارد  
تج این همواری از سوان تا همواریافت  
در بحر و سوزنی هم سنگ کوه آهن است  
یک عمر تن چو رشته بید پیچ قناب ده  
بنشین و جهان بشاد و کامی گذران  
نوبت تو خود نیامدی از و گلان  
لیکن محفل فطرت پست تو نیست  
در دست تو هست لیک در دست نیست  
در زیر دست هم بقصیر تو نیست  
کین نیک بد جهان بتقدیر تو نیست  
زینگونه که گفته نه مردی ز نرنی

سالمک نزد  
فخلص کاشی  
عابیک  
سلیم

بهر مصوم  
غنی

شوکت

حکیم عشاء

سالم

این

سعد

۱۱ علم

<p>کوزہ بر چہ سازی و چپاے شکنی          حباب می شکند کاسہ بر سر دریا          بشکیب و گرنہ زان تبرا انگیزد          بل دست زدن موج و گرا انگیزد          میکند جستجوئے جمعیت          نشود جسمع تا دیم میت          و عکس زشت نیفتد بروی آئینہ چین          ہر داتہ کہ در دہن آسپا نشود          روغن از مغزست دائم شعلہ ادراک را          ستارہ می برد و آفتاب مے آورد          نصیب کرد ہمارا با ستخوان محتاج          چو خواہد از کسے کارے برارد          یکے برب نہد گوید کہ خاموش</p>	<p>رگل را چہ مجال ست کہ پرسد کلال          بریخ شکوہ کند ہر کجا تنگ ظرفیت          ہر چند زمانہ شور و شہرا انگیزد          نتوان بر موج آب دست رد زد          آدم از کثرت پریشانی          آدم آمد سہ حرف ہر سہ جدا          نہیں شود دل پاکان ز حرف بد عملین          سختی پذیر باش کہ گرد و سفید رو          کاہش ترین از زم و شنلان فتادہ است          بقوت مطلب چیزی مشغول نہ فاک          ز قیمت انہی سر نہنواں چھید          قضا شخصی ست پنخ انگشت وارد          دو بر دیدہ گذارد و دان دو بر گوش</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در مادہ  
 بذل سعی و کوشش تحصیل معاش و مایحتاج

<p>دو ہی ہنزند کہ ریخ راحت گردد          شاید عسرت بدل بہشت گردد          پنچہ کوشش کلید رزق را و نہانا است          ہرگز دہون قلم صاحب سخن ہر ناتراشیدہ          انگین ہرگز نگردد کیست سنگ ناتراشیدہ          شیر از کشت طفل زیہستان بدر آید</p>	<p>ہر چند فلک گرم عداوت گردد          رو قطرہ چند از عرق سعی بریزد          اینکہ روزی بی تردید رسد نالاست          نشاید آتشا گشتن بطلب ریخ ناویدہ          نشاید صاحب نام نکو شد ریخ ناویدہ          در قبضہ سعی ست کلید در روزی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مولوی جامی

صائب  
 طاہر حید  
 ملص کاشی  
 ۱۱ علم

وسط وصال محبت خلاق و کل اشعار تا کی صبر و توکل

صرف بیماری گردان و زکار خویش را  
قناعت کن بنان خشک تابی آرزو گردی  
در گلو چون گریه سگ در دره  
نغمتی چون چیشی شست بر خوان وجود  
شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست  
با تهدستی قناعت کن که نه  
بطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته  
و خشک سال آب گهر کم نمیشود  
قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد  
جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار  
گر شوی قانع در رزق تو داغها شدن  
توکل پیشه را ریزی برست خویش میباشد  
تا رزق خود بدمانت رسد چو آسپا  
قانع شود بر خویش کمن راه طلب را  
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد  
سایه پرورد قناعت بود آزرده غمی  
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم  
قانع شد مزلذت دنیا باند کس  
هر که آئین قناعت بودش ملت دین  
خوشا صافی دلی روشن روانی  
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب  
گردیده ام بخانه خود بهمان خویش  
بگذر از قناعت تشنگی ابر کرم باشد  
زبان تا نغان حرف مطلب کی چو چید  
زیر نعمت الوان مخور فراغت کن

پروه روی توکل ساز کار خویش را  
که خواستهای الوان هست نعمتهای الوان  
از قناعت و اندامی دایم ما  
بی نیاز از بحر و آّب این گوهر مرا  
درست ز کار رفت اهل توکلست  
مینوا گردد چو پر شکر شود  
ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته  
بخل فلک با اهل قناعت چه میکند  
لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد  
چون الشاده آب بآئینه میرسد  
بر شکم شکی که بندی آسپا خواهد شدن  
مکد انگشت خود کوک چو بنود شیرستان را  
دائم خوش دار زبان سوال را  
تا سدرتق هست بجای نتوان رفت  
زود از شرم زبان در ده دندان گیرد  
بر سرش گر گل گل هم نمیشیند  
بنان خشک قناعت چو آسپا کردیم  
خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی  
بشکنند روزه اش از سنگ به بند و شکم  
که از هر چیز در دل بد نیارد  
فرود و بر و سئ خود نیارد  
قانع چو کند هم بد انگشت نان خویش  
گل رعنا بهم چسبیدن پشت شکم باشد  
لب خاموش باشد چون بهم پشت شکم چسبید  
چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

صائب

مهدی حسین قتب  
مخلص کاشی

سعدی

شوکت

سرخش

انشائی هورام  
قاسم مهدی  
محمد علی بابر  
نامزدی بیگم افغانیناصر علی  
قلندر  
سزاییدلحافظ  
نمتخان عالی  
کلیمرفیع  
هزقری  
غنی بیگم خان قلی  
عنایت نامه لسخحاجی حسین خان  
حکیم شافعی  
علی قزلباش

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع  
رنق را روزی رسان مقدار هر چایه دار  
در ازل چنان بود قناعت کمتر  
بلکه که خورد طفل ز یک پستان شیر  
چون لعل هر کون جگر خورد و صبر کرد  
ز نعمت های شیرین توکل  
هن کو قناعت آشنا شد  
وان کوره حرص و آرزو پیود  
با قناعت هر که خو گیرد تو نگر میشود  
نعمت خاں قناعت دید لذت پس  
بچشم زلف نگاهان عزیز تر باشد  
در فقر ترا که استقامت و فقیست  
مانند صدف اگر قناعت باشد  
تکیه بر تقوی و دلش در طریقت کافوست  
پیش با چیزی گرفتن با توکل شومست  
اگر خواهی که اندر منزل مقصود جاگیری  
شکر نعمت دنیا نمی شود قانع  
شویم ز لوح دل چو ما نقش آرزو  
چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا  
شمار فیض قناعت لذت نعمت فرا شوم  
کا مران سر بر طلب شد  
کسی تسخیر صد ملک سلیمانی آهنگه  
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود  
کسی که رفته کارش بدست تدبیرست  
از خطرب کار مهیا نمیشود

ها چه کار کند استخوان گوهر را  
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دادند  
ما قدر دست حرک در طبع بفر  
در دست بگیرد سر پستان و گر  
زیر کلاه گوشه اقبال میشود  
شکم بر پشت چسبیدست مارا  
منظور تعبیر من نشا شد  
مقهور نزل من نشا شد  
چون بخشک ترسانه قطره گوهر میشود  
سیر غمی نقل با نام ست مهان مرا  
هر آنکه ساخت چو گوهر آب دانه خویش  
هر روز تلاش منق بی انصافیت  
یک قطره آب بعد سالی کافیت  
لله و اگر صد مهر وارد توکل بایستش  
یس بود و دوستان گاهی خبر باید گرفت  
ده از دست خود سرشته راه توکل را  
بی زوانه فشان کس با نگر ف  
مشق قناعت از قلم استخوان کنم  
زبان بود بدین لقمه احلال مرا  
شکم در دیده از خون کرمان چو سر نوشتم  
هر که او تکبیر بر خدا دارد  
چو خاتم گریه بندی از قناعت بشکم سنگی  
گرد قطره بدریا چو رسد باز شود  
خیال فاسد چون بر آب تصویبت  
سبل از دیدن است که دریا نمیشود



نمی توان برود و عثمان رزق گرفت  
 نصیبت گردید چون صدق رزق بسیار بود  
 صبور می مایه فیروز می آمد  
 صبور می مایه ایست آرد  
 بصیر اندر صدق باران شود در  
 بصیر از دانه آرد خوشه بیرون  
 بصیر اندر جسم یک قطره آب  
 اگر بکشک لبی چون صدق شوی قانع  
 نه عزیزی تر از کعبه اے لباس پرست  
 و اعتماد رزق بر رزق مرا موز نیست  
 بصیر شکل عالم تمام بکشد  
 زلتها بر بدن لدنی دارد نمیدانم  
 قانع کسیکه شد بگفتل خاک هم در دست  
 بی نیاز از آب خرم عمر و دینی دراز  
 تنورت گرم باشد همچو خورشید  
 زار و چشم حسان از میسان بهت قانع

ز آب و دانه چو در دست آسیا دارد  
 چو قنوت نیست شوی از دهن چون آسیا نبرد  
 قوی سرایه به روز می آمد  
 صبور می دولت جاویدت آرد  
 بصیر از لعل و گوهر کان شود پُر  
 ز خوشه ره روان را خوشه بیرون  
 شونده ماه را ماه جهان تاب  
 بخانه بهر آب گهر توانی برد  
 بجایه که بسالی رسد قناعت کن  
 تنگه مشق توکل بود در گهواره ام  
 که این کلید بهر قفل راست می آید  
 و گرنه سایه این تاک هم انگور با دارد  
 سیاه نفس هر که کشد کیمیا گریست  
 کاسه درویره ام چندین نفر فقور خورد  
 قناعت گریکنان کرده بلش  
 محال است سخن از زبان سگ بگوید

نیل مسالک حیرتوایی لم کاست اشعار تاکید استی توصیف سخن راست

از کجی افتی بلم و کاستی  
 ز کجی خار و راغوش یافت  
 هر کس دای رستی افراخت شد بلند  
 سر و در فصل خزان ماند بحال  
 بسوی سستی دل را هدایت کن که میاشد  
 پاوه سر منزل جمعیت ما رستی است  
 راستی را نتوان داد بکلیف زدست

از دو جهان رسته اگر راستی  
 نیلک از راستی این نوش یافت  
 بالانشین جمله حروفست زین الف  
 راستی را بنود بیسم زوال  
 عصائی آنجوسی به نیل هر معاملی را  
 چون برون افتد خط از مسطر نشان میشود  
 شاهد زور گمان است خیم بازو ما

لا اعلم

شیخ نظامی

نور العین گفت

غنی

شوکت بخانی

مرزا بیدل

فطرت

میز صاحب

صاحب خان راجی  
لا علم

براستی ز فلک پیش می توان افتاد صادقان را میرسد از عالم بالا مدد بصدق هر که بر آورد و دم نزل صاحب رازا از راستی فواره سان مستور نیست هر که چون پیکان زبان او بود باطل یک یاد گیر این سلوک را ز عصا	نیل میگذرد هر که این عصا دارد میدهد از اشک انجم خج شست شوی صبح چو صبح مشرق خورشید شد گریه بانس بزن بان است جاری آنچه دارد دل است دست کیشان چون نگشاید بر خور و بند راستی پیش میرود همه جا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واسطه نجات از مهال ناخشنودی خدا اشعار و بیان

## مذمت دروغ و نهالیات و اقماع آنها

صائب

سعدی  
شعاعی اثر  
کلیم  
فتاحی

دین خویش به شنام میالا صاحب کسی را که گردد زبان دروغ شمع کج در غمها زود آخر میشود خاموشی پردازد کند کار خود آخر دلیل بر سر گریست دروغ دال دروغ خود چه آخر لفظ دروغ بیند غین	کاین زر قلب به رس که دبی باز و بد چراغ خوش را بنیاد شد دروغ یعنی از راستی محال ثبات است ای شمع میندیش و نگمدار زبان را همین ز لفظ دروغ آمدست معنی برست بداند اینکه دروغاقت نه را راست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باعث افزایش توقیر زمره ارباب خرد و شعور اشعار و عیب پوشی و کرم داشتن دیگران منع خود بینی و غرور

صائب

که ام جامه باز پرده پوشی خلق است دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست پوش چشم خود از عیب ناشوی بی عیب پوش چشم خود از عیب مردان صاحب بگر نیستی هرگز نمی آتند مغروران	پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش موم چون بارشته سازد جمع مغل میشود که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند ترا که نیست میسر بهینه پوشیدن اگر چه صورت مقرص دارد گریه آنها
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای در طلب کمال سرگرم شتاب  
 هر چند عین حق است با تش بهر نایاب  
 رسوا شود کسی که سخن چنین بود سخن  
 ز نیر ادا این مباحش ای غافل از خشم حلیم  
 را از کس ای صاحب بنش کن ز نماز غافل  
 چشم عیب بین غیبی نمایان تر نمی باشد  
 سرکشی از پرده ستان باعث شرمندگیست  
 بسببیت کسب آن کس که کمالی دارد  
 شد از زبان شمع مراد شن این سخن  
 بنای روزگار ره عکس میزنند  
 را این نکته روشن از زبان شمع محفل شد  
 رشته نظاره خود بین کم از زار نیست  
 ندارد نکته گیری صافی غیر از پشیمانی  
 هر چند که مرد قول و فعلش تبه است  
 رسوا شود آن که میدرد پرده کس  
 چو کوه دره تیغ است سر بلندی او  
 بسین حقیر کسی را که شمع در شب تار  
 کات نسب من که چو آئینه در جهان  
 افتاده را بچشم حقاقت بسین که خاک  
 دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فروود  
 و عیبی هست عیب نامن حول هر دایم  
 عیب است بزرگ بر کشیدن خود را  
 از مردمک دیده بیاید آموخت  
 خود را بشکن که بت شکستن نیست  
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن

در صورت کس بهین و معنی دریاب  
 دارد بدمان تشنه خاصیت آب  
 هر جا که خامه ایت زبانش بریدنی است  
 چون بین و جنبش آید خاها ویران شود  
 صد زبان گزاشد چون مکاشفون باش  
 بپوشان چشم خود از عیب و راعی پیشی گز  
 ابرو بر زو چو گرد و شیشه با ساغر طرب  
 هرگز انگشت نابدر نباشد چو هلال  
 چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید  
 آئینه گر شود دو جهان خود نما باش  
 که می آرد پایان کشتی بالا نشینان را  
 چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان گزینست  
 سر کشی که بر حنی نمی خولای گزید آخر  
 برداشتن پرده ز کارش گنه است  
 ز ر قلب بر آید و محک و سیه است  
 کیسه شیوه افتادگی شعار نکرد  
 به از عصای بلند است گر چه کوتاه است  
 آدم نمیتوان شدن از دوی دیگران  
 چون سر کشد غبار دل آسمان شود  
 تا اگر فتم رنن این خانه را روشنتر است  
 که هر کس که می بیند زیاد از خویش می خند  
 وز جمله خلق برگزیدن خود را  
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را  
 بگذر ز خودی ز قید رستن نیست  
 در ندوب ما گوشه نشستن نیست

غنی

شوکت

سلیم

کیم

ظاهر وحید

عبد الصمد انصاری

مخبر فادق  
مولانا میحانی

جودت

قاسم دیوانه

مخسرو

سرور

طالب آملی

سید غلام علی آزاد

مخلص کاشی

مرزا حکیم حکمت

فایق

مسرت

سرخوش

حافظ

میر جعفر و جی

شغیفای اثر

ابولطیف جام

سامی شهره

لا اعلم

خلق را در خود نمائی بپوشید نیست  
 کبر و نخوت نه از خود داشتن است  
 خلق عالم تمام مرآت هم اند  
 ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را  
 حجاب از سر بلندی با یال موج میگرد  
 خاکساران جهان را بختارت منکر  
 با چشم کم بین گره ظاهر ذلیل را  
 تا توانی تا توانان را بچشم کم بین  
 عیب مردان فاش کردن ترین حکیم است  
 شرح حال تا توانان را شنیدن عیب نیست  
 عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام  
 سپاه رو شوقا کس که عیب بین گردد  
 بر بلندای سخن بسوی چوچ است  
 ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد  
 کمال صدق محبت باین نقص گناه  
 آئینه خود باش صفاتی باین نیست  
 جای داود خرد را بر سر تا دانی  
 مرغ یک ایلیم عیب با بود عیب همه  
 تا یکسر سوی در تو هستی باقیست  
 گفتی بت پندار شکستم رستم  
 نه باشد نکته گیرے آدمیت  
 نه دیگران ندیدن عیب  
 اندر حق تصرف آغاز ممکن  
 ستر دل هر بنده خدا میداند  
 مانند نور دیده عزت نیست در نظر

ماه چنانی که از یاد کلفت بخت ترست  
 بل خلقی را بچویش برود داشتن است  
 نظیم همه حرمت خود داشتن است  
 ز بالا سوی پستی هر که نمی بیند هر اس آید  
 غبار از خاکساری سرو موج آسمان دارد  
 توجه دانی که درین گرد و ساری باشد  
 عیب از غلاف کهنه چو تیغ اخیل را  
 یاری یک رشته جمعیت دهد گدسته را  
 عیب گواول کند بی پرده عیب خویش را  
 رقیب بی قدر سر و گوش گوهر میکشد  
 جامه از قطع نظره بریده ام بر قد خویش  
 چو خامه بر سخن بیکس ما را انگشت  
 نق بر دخی فلک بروی خود ست  
 پشت بام دو بالا صدای پا گردد  
 که هر کبی نه افتد نظر به عیب کند  
 عیب هم کس پوش قباشی باین نیست  
 عزت صاحب ادراک نگه باید داشت  
 از چوچین موج دائم دینی یکدگر به هم  
 آئین غرور و خود پرستی باقیست  
 آن بت که ز پندار شکسته باقیست  
 که کار سگ بود و آهو گر فتن  
 و بدین عیب خوشتن نه است  
 چشم بد خود بعیب کس باز ممکن  
 خود را تو درین میان انبار ممکن  
 هر خرد را کسی که چو تنگ بزرگ دوا

شکر چشم کم عجز زان عزیز من  
ای شمع اگر بکعبت افتاده رسی  
چشم کم شکر جسم خاکساران را  
عمر دور و زده قابل سوز و گداز نیست  
ششم ست خردن من موجب است چشم  
سادت انلی از دل شکسته طلب  
تعبی کس نمفتن شد میسر کعبه مطلب

یوسف غلام کس بخردین نمیشود  
یاری بکن چشم حقارت درو بهین  
کدامین غبار دامن دوست نزدیکست  
این رشته را مسوز که چندین روز نیست  
این ست از زمانه لباس و غذا مرا  
درین خواب بجز از هانمیس باشد  
خطا پوی لباس وقت حرام است پنداری

### بلند از پایه کمین و قمار صفت خاکساری و کساری

پیش ارب تواضع بتواضع تن ده  
بنده جان ز دست تحت گیران میتوان برتن  
از بنی جان دست تحت گیران می بریم  
عبادتی بهمال پر خاکساری نیست  
ملائم میشود و در گلو هر کس که کامل شد  
هر که ادا این قبالت چندی بر زمین  
توان از چرب زنی و اسیر خویش مکنش را  
خاکساران مدد انم بالا یا بند  
خاکساران از بلای آفتی ایمن اند  
زیاست خوی آتش نادر و لب را  
نیست کسی بی با عالم از افتادگی  
رتبه افتادگی این بس گران جادهند  
فرو نیست دلیل رسمن کمال  
خواهی که دستدار گردن و پیر  
کرده ام با خاکساری جمع از اعتبار  
مایه عشرت بلند می گردان او می

نزد محراب همان برگه کنی پشت خم  
بزی تیغ هرگز کس نگیرد خانه مورا  
بیم سخت نیست چون مدق طغای آب را  
به از دهنوی غریزان بودیم هم  
که دائم نمیب باشد بر دهن غنای پری را  
چون مدد و خورشید نور چشم عالم میشود  
که تارشم دائم شعله را زنجیر پایا شد  
گردم میکند دی زمین با ملن پاک  
مایه زیر زمین را کس نمی آورد بدام  
تو این پوزایی باید که خاک با شمس  
قطره تا خیر گردد گوهر از افتادگی  
سایه بال بهار به سر افتادگی  
که چون سوار بمنزل رسیدهاده شود  
چون غل پر غم بتواضع خمیه باش  
خار دیوارم و بال هیچ دامان نیست  
از قلم چون حرف افتد و کتاف جادهند

غنی

میرزا صاحب

تعظیم خاکساروں کو جو وجود است  
زندان ترا داده اند آسپائے  
نیست ناقص را کمالی بهتر از انظار عجز  
سرفرازان جهان را خاکساری نیست  
سخت دیوان را بخلق خوش توان مخلوب کرد  
بہجوتار سبہ گر ہموار سازی خویش را  
ببین کہ میکند ستادہ بنشستہ سلام  
در دیدہ ہای و دم ہموار میرسد  
چو خامتی کہ بر دست کعبہ موم فرو  
ہمواریت ہمیشہ عزیزان کند عزیز  
خاکساری پیشہ کردن هیچ میدانی کہ پست  
گیرم کہ تمام مصحف از برداری  
سر از زمین ہی ہے بہر نماز  
از کبر مدار هیچ در دل ہو سے  
چون زلف بتان شکستگی علوت کن  
و عیب آزاد مینا نے نشنید  
نشاید بہر خود بود از سر زور  
خود را پسند و دل پسند ہمہ باش  
عاری ز لباس طریت باش چو بخل  
ہر جا تواضع است دلیل بجاہت است  
زین چون از تواضع خاک گشتہ  
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی  
نقص دولت نیست از برگد ابر غاشق  
کلفت زوای سینه و دلہا تواضع است  
گر ہی خواہی کہ بر بالا حی ثمت جادہند

ناصر علی

افضل کاشی

امیر خسرو

لہاجی

ہلالی

محمد بیگ فدائی

قاسم لویانہ

زان جادہند مردم و چشم تو تیار  
کہ سازی ملائم تو گفتار خود را  
و شکیر ناشنا از دست بالا کردنت  
گوہر ہموار را گر ویستیہ کمیاست  
قدما و ہم شکستہ چوب نرمی خوی شیر  
بتوان در یکدم از صد عقدہ مشکل گذشت  
فروغی کن و از جملہ عزیزان باشد  
چون رشتہ صاف شد گداز چشم نہایت  
ز دم چو بردستی بلند شد نامم  
چون رشتہ صاف شد رگ ہن گہر شود  
مشت عاشاکی بچشم دشمنان غلہ دست  
بان چہ کنی کہ نقیہ کافرداری  
آنرا زمین بنہ کہ و سر داری  
لکہ کبر بجائے نہ بدست کسی  
تا صید کنی ہزار دل و نفسے  
کو عیب خود بچشمیش بیند  
بینکی احوال اندر بد سے کور  
نقصان بہر و سودمند ہمہ باش  
بر خاک نشیم و سر بلند ہمہ باش  
تیغ میل زمین توان شناخت  
غبار اثر سر منہ افلاک گشتہ  
خاتمہ دہا سلیمانی ہمین پشت تاست  
جا کند پیرہ گردانیش با بر خاستن  
از زمینان گرہ سنگ باز کرد  
دو تو بچو بروی بتان پیوستہ باش



نی نقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش  
سر زبندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر  
خاکساری سر زبیری راز و راز گردن است  
میان خاکسار و پادشاه و نه عزت  
و دعای خاکساران میکند امداد شاهان را  
و شکست خویش کوش را عزت از خون پادشاه  
نجات هر که چون مهر با رفعت ترین باشد  
منزلت خواهی مدارا کن که در غوره آب  
فلاک گراز تواضع خم نبوده  
فلاک سر سبز است ارمان و سر مید بخون شو  
نی تواضع کس نمیکرد و بعد الم سر بلند  
خاکساران را در آن درگاه و دیگر است  
خواهی عزیز و هر شوی خاکسار باش  
اگر بدولت بچاگی رسی دانه  
تا گشتم پست اوج اعتبار مرده نداد  
و آفت خانه دنیا لباس خاکساری کن  
بین بر تبه افتادگی که قطره ابر  
هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد  
نیتوان کردن بندی حاجی زو لهای سخت  
نکته بسیار دقیق است سخن پر نازک  
از زبان نرم صورت میزد و کار سخت  
سرفروزی اگر داری طمع کسب تواضع کن  
ز رفیع خاکساری ندهب نقش قدم دارم  
نصیب آسمان از سر کشی شد پیقر ارباب  
تا شب نم افتاده بر افلاک براید

همچو خورشید فلک خاک بر نهان باش  
باد نتواند ستم بر سینه تو خیزد و  
نی خصیخه شست کردن دست و بالین جایش  
که میل تری قدرت گراز سرمدان افتد  
که پادشاه هر موی کشد سخت سلیمان را  
بر سر خویان بندش جاوید از پاشکست  
اگر بر چرخ چارم ز چشمش بر زمین باشد  
اوج گیر دآن قدر که خود تنزل میکند  
سرافراز همه عالم نبوده  
که هر چند او تنی میکند سر بر زمین دارد  
خاکساری غل رفعت را بجای نشسته  
سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی  
در دیدار سرمد شدن جاست سنگ را  
به از طلسم گستن شکستن خود را  
ز زبان بام من افتاد و دیوار شد  
زمین بودن پیر باشد بلای آسمانی را  
به بجا افتد و در تپیم می گردد  
سبز شد و از چو خاک سری پیدا کرد  
رفتار همواری خود غوطه در گوهر زده  
و امن عجز بدست آر که ملوم نشوی  
خاتم نقاش کوپی را بموی طی کشد  
بار و زمین که جابر چشم دارد از خمیدنها  
بفرقم هر که باز د جادو هم چشم پایش را  
زمین او ما دارد و رفیع خاکسار پیا  
خورشید جهان تاب فروخته رستهها

کلیم

شوکت

محمد امین

مرزا بیدل

نعمت‌الله عالی

محمد رضا مشتاق

دانا بهیگ جو یا

محمد رفیع واعظ

شفیعی‌ای اثر

میرزا جلال الدین دوت

سعدی

خالص

علاء

شیدا

میرزا محمد سعید شرف

مخلص کاشی

مصطفی

عبدولی عزت

محمد پناه قابل

غنی بیگ قلی

مولوی معنوی  
لسانی سمرقندی  
۱۵ اظم

خود را بر کبخی چیزی از خدیش کم کن  
در بهاران کی شود سرسبز رنگ  
چون ماه نو همان بتواضع و تواضع  
کمال مردی مردانگیست خود شکونی  
تخلیست سرکشی که ثمری بری دید  
سرفروشت و از گون رار است میاز دنیا  
کناره گیر مردم صفای وقت به بین  
میتوان ز افتادگی بهون بساق عرش راه  
چون ماه نو تواضع از خودی خود کنی  
پود راه نجات اهل ایمان جاده هستی  
خاک انسان که صد جادار دویم  
نقند ترا کجا کجا که دن صرف

خواهی گز تو افزون کس دین بر نماند  
خاک شود تا رویت گل رنگ رنگ  
گزنه سپهر بوسه زند بر رکاب ما  
بیوس دست کسی را که این صمم شکند  
با قامت چو سر و هر کس خمیده باش  
نقش هم کون زمین از سپهر دیگر دود است  
که قطر گوشه گرفت از محیط گو بر شد  
دولت پادشاهی می شود خلت حال را  
آفاق را بقدر و توان میتوان گرفت  
که باشد خاک پل اصحاکی را گل دریا  
بر چهره نشست گرد و غبارش ز قدیم  
آهی زد و گفت در بنامی تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز رنگارنگ اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میز صاحب

سرمه از نعین سفرایه بینش گردد دید  
نیست نمک بنگی تحصیل کردن در وطن  
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر  
دو وطن گر میشدی هر کس با سانی عزیز  
هر که پاند وطن شد میکشد آزار ما  
سوی چون از سر جدا گردد و نمیکرد سپید  
می برده بحال آدم خاکی سقصر  
قدر مردم سفر پدید کند  
تا بسنگ اندرون بود و گوهر  
بلند نام نگر و کسیکه در وطن است  
دخست گشت و شدی ز جای بجای

غنی

ادب صابر

ناصر علی  
قلندر

صیقل تیرگی سخت جلای وطن است  
حامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود  
یکدست تبکج و راست تا بود در کش  
کی ز اغوش پدر یوسف بزدلان آمدی  
پاشی گل اندر چمن دائم پست از خارها  
عیش غربت مودار پیوسته میدار جهان  
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن  
خانه خویش مرد را بند است  
کس چه داند که قیمتش چند است  
رنقش ساده بود تا حقیق دین است  
نسخ آره کشیدی و فی بلای تیر

نیت قدری چکس را در دیار خوشن  
نگردنی سفر هرگز کمال موی ظاهر  
هر جا که رود عسزیز گردد و  
گوهر چو زکان خود برون شد  
چون شیر ز نیشکر برون شد  
بلاد آستین بیار دارد گوشه عزلت  
مرد کمال در وطن هرگز نیب گیر و قرار  
قدر مردم کی فزاید تا بداند در وطن

میر قاسم  
الاعلم

آب تا در گل بود آست در مینا کلاب  
نفش کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون  
چون ترک وطن کند خردمند  
قیمت بودش زیاده صد چند  
در جوش قناد یک شد قند  
که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید  
میوه چون بچته شود از شاخ میگرد جدا  
در صدف قیمت نباشد گوهر از زنده را

## دین الامان عشرت گزینی اشعار مین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی  
گوشه گیری آبروی عزت ست  
مرو بجانته ارباب بنی مروت و هر  
درون خانه خود هرگز آشنه شاه ست  
کلیدش فرو دس آن کسان دارند  
آبرور اگر طلب داری مرو از جای خویش  
جز گوشه قناعت ازین خاکدان گیر  
بیدانان را ز بنانن صحبت مزین ست  
در گوشه این دیر پند از هر گوشه گیر ست  
رضت سیر جهان میخاستم از عقل گفت  
و در کیش ما تجرد عنق تمام نیت  
فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه  
اگر تو خواهی از خدا دنیا و دین  
چون شب قدر از همه ستور شد  
اسم اعظم چونکه کس افشا شدش

میرزا صاب

در دامن صدف چو لشد پا گهر شود  
قطره در جیب صدف گوهر شود  
که کنج عاقبتی در ساری خوشن ست  
قدم برون منه از صد خویش سلطان باش  
که در بروی خود از کائنات می بندند  
آنچه گل را در چین آب ست در بازار نیت  
غیر از کناره هیچ زابل جهان میگر  
پیش عزلت دوستان فقیر خدمت مروت ست  
دام ست صحبت خلق باید ز دام جستن  
اهل عزلت را سفر از یاد مردم فتن ست  
در قید نام ماند اگر از نشان گداز ست  
که تخی دست خورد و خون چو بیاز آید  
عزالتی از مردم عالم به زمین  
لا جرم از پای تا سر نوبه شد  
سرودی بر کل آسمان باشدش

کلیم

بها و الدین آملی

ناصر علی

غنی

محمد رفیع واعظ

مخلص کاشی

ماقظ

سید مرتضیٰ

شوکت

رضی

حزین

عالم

عزت آمد گنج مقصد ای حزن تن  
عزلی بی عین علم آن زلی است  
ز بهر بود این همه پر خستن  
بر نیاید اگر از سنگ نیر و آتش  
سیاه روی عقیق از جدالی نمین است  
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزت شو  
صاف طینت را حصار عافیت باشد و طن  
در خانه خویش هر که پیوسته نشست  
در بهشت افتد و در دوزخم تنها برند  
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود  
بر گنج قناعت چون نج عافیت بشین  
طغلی و دامن باد خوش بستی بوده است  
از بهار گنج خلوت مید بد بوئی بهشت  
گر بر آید ز خانه نابینا است  
چیزیکه داشت سحر تمید است در سباط  
اگر شوئے گوشه گیر چون ابرو  
مده ز دست گریان گوشه گیری را  
هر کس که بکنج انزو و انبشیند  
این همه جد و جهد حاجت چیست

لیک چون باز بدو علم آید قره بن  
در بود بی زاری ز بهر آن عطی است  
جمله را در دوا اول با خستن  
گوشه از دست مده آب بقادر و طنست  
کبود چهره پوست ز دوری و طنست  
که در پر واز دارد گوشه گیری نام عنقا را  
در صفت تاهست گوهر این از جان سفین است  
نقشش چون نگین در همه جا نشیند  
نیست در عالم بهشتی بزرگ تنائی مرا  
قطره گوهر از ره عزت نشینی میشود  
که یکدم تنگدل بودن بهر دوری ایزد  
با پاشی خود روان غنیمت و سرگردان شدیم  
آدم است انگل کند و دیدار و میشت  
هر که چون دیده صاحب دید است  
پاشی شکسته بود بدان فرو ختم  
بر سر ویدان شانند است  
که سومیانی پاشی شکسته دامن است  
کی بر دور کس چون نقشش پا بشیند  
انچه روز نیست میرسانند است

متولف قلوب مالوفان کینه و نفاق اشعار تا کید

صفائی باطن از لوث کینه و توافق از لیکه گنج حسن اخلاق

پیرز صائب

شوکت

با صاف دل مجادله با خویش نمینست

سینه صافان را غبار کینه نیست

هر کس کشد بر آننه خنجر بخود کشد

گل نباشد چشمه خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن محسوس  
از حله نورست قبا صاف دلان را  
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا  
در سینه های صاف گیرد قرار غم  
چو شمع خفتان نباید مرد را روز صاف  
نشود شکوه گره در دل روشن گهران  
کلفت طبع ندارد نمازان صاف دلان  
توان از هر چه در می آید سر خوشی کشش را  
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن  
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار  
عمری که بصد شور و شغب میگذرد  
مانند قلم ز کاغذ مهره زده  
دل صاف اگر انا خجاست کار خوشتر باشد  
ز تار کاسه طنبور دوستی آموز  
چین کشاده بود و لشکته را مرهم  
هر که را دوست آید و خوی نیک  
دانکه خونی بدترین سال دوست  
سینه صافان را غباری گردد بر چهره است  
زیاران کینه هرگز بر دل یاران نماند  
فروغ ناصیه دولت از صفای دل است  
توان از سینه صافی شد هم آغوش سپیدمان  
صاف شد چون دل بود آئینه روشنی یار را  
با صاف دل کسی را یارای برتری نیست  
که درت پاک طینت را صفائی سینه میگذرد  
طبع بهم رسان که بسازی بهای

از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح  
از خط شعاعی ست زده پیرهن صبح  
نباخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن  
زود از بساط آئینه سیاه بگذرد  
میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را  
و در سینه محال ست نهان روشن  
در و در شیشه شفاف نمایان باشد  
که تا شمع دائمی شعله را زنجیر با باشد  
از برق زبانی ز سر سد خرمین مهر را  
تیغ تا دوزنگ باشد برگ بیدی مثل نیت  
روزش همه آفات بشب میگذرد  
گر دل صاف ست بی تعب میگذرد  
که عینک باشد از روشن ضمیری دینی را  
بهدمت چو گزندی رسید نالان باش  
که هست خلق نگو مویانی مردم  
گر چه او تنهاست با تنها بود  
گر چه با تنها بود تنها بود  
اندرون خانه آئینه جایی گرد نیست  
بروشی آب جاری قطره باران نماند  
جلای نقش زلف از نقش مهر بیشتر است  
شکر چون صاف شد پیرهن باوادم میگذرد  
کی شود عکس خود را مانع بودن راب  
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را  
که خاکستر چراغ خانه آئینه میگذرد  
باهمتی که از سر عالم توان گذشت

عنایت نادر اسخ

غنی

میرزا بیل

شفیعی شاعر

ابن سینا

وحید

میر حسن

محمد فضل سخوش

نگهبان

محمد طاهر نصیر آبادی

طاجانی

آقا زان واضح

کلیم

چنی نال خفت  
۱۵ علم

ز آب آموختم در هر رسم آشنائی را  
صاف دل با همه کس مونس و مساز بود  
صورت نه بست سینه ماکینه از کسی  
سینه صافان را تمسوخ میکنی هشیار باش  
بی تکلف بر سر زبانش آید آفتاب  
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش  
و اندو چون صورت کمان ابر و را  
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان  
روی گردان نشود قفل از دشمن خویش

که در هر رنگ شال میشوید بگرفتائی را  
دیبا آئینه برو می همه کس باز شود  
آئینه هر چه دید فراموش میکند  
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود  
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را  
آخوندت از تیغ جفا گرد و دریش  
پیوسته کشاد دراز پیشانی خویش  
زخم این آئینه چون آب بجم می آید  
آفتاب آئینه ببا این نقش می آید

ما من از پادشاهان عرصه نواب زبان \* اشعار مذمت  
عداوت و عناد و نپند این نبودن از شر و فساد و دشمنان \*

غنی کشمیری

هر چند تغافل کند این دشوار خصم  
توان بر دوش دشمن بتواضع جان را  
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابله است  
نبودن تواضع دشمن بجز گزند  
مرد در بر دشمن گریه جان بخش است عالم را  
چو سرکش بر سر افتادگی آید شوا این  
سنگین دل ست بر کفایت هر دست  
و تعظیم و تواضعهای خصم دشمن صاحب  
خند کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز  
خصم بدگویر اگر صرف ملائمت گوید  
چون شود دشمن ملائمت اختیار از کف ده  
آنکس که خیال طاعت جانی دارد

میرزا صاحب

ایستین

پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه  
قامت خم زماند ز اجل پیران را  
پای بوس سیل از پادشاهان دیوار را  
پا بوش تیشه افکن از پادشاهان را  
که میر و قتل اردو چشمه آب بقا افتد  
که کار خویش خواهد کرد آتش بر کجا افتد  
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را  
که تخم کردن صیاد افتهاست مرغان را  
که چن پیوسته گرد و نور با هم میگرد  
اتحاد نیست که در لقمه نهان میگردد  
که با در پیونده باشد آب زیر کاه را  
ز آئین نفی شادمانی دارد



چو بسته چو مقراض عجب بنودگر  
پر چند باش چو شد خصم تواضع پیشه  
چشم و لسیزی نمی باید دشمن داشتن

در دل گر سه زود زبانی دارو  
بیشتر کار کند تیغ چو جسم بیابند  
آستین کی پاک سازد اشک ز رخسار شود

محمّد نظام محمد  
داماد امیر حسین

افزون ساز نجینه حصول هر مدد اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرضاء و سخاوت و سخاوت  
سخاوت با سخاوت پیشگان کن  
کریم سایل خود را غنی کند کیبار  
و دشمن خود را لاکوته با حسان سازد  
حظ دولت در پریشان کردن سیم نیست  
کریم دوست که خود را بخیل میدانند  
چو دریا نگرود و تهیدست هرگز  
مشوز نما در دولت ز حال و توان غافل  
کرم باطل کرم کن که از رعایت ابر  
مدین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست  
مباش کم زنی خشک و در جانمردی  
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست  
ز مال خویش با حسان تمتعی بر دار  
در قیامت سپهر آتش دوزخ گردد  
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت  
دولت دوستگیری مردم بپا بود  
از بزرگان لبر صواب بخردانی سخاوت  
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست  
بنود مہتری چو دست دهند  
یا ز آنسا که زیر دست تواند

و تلاش نام سیم و زرفشان ملن جود نیست  
که با یک شهر احسان کرده باشی  
دو باره لب نکشاید صد زار بهار  
هیچ زنجیری به از سیرتی نباشد شیر را  
مدا حسان شسته تخم زاده این خمرست  
عزیز دوست که خود را ذلیل میدانند  
کریم که در راه سائل تشنید  
که این نجاب گران باد دولت بیدار باشد  
محیط روی زمین را زمین جهان کرد  
ز دوستان لباسی قبا در بیغ مدار  
اگر شکر نشتانی نوادر بیغ مدار  
که می از سر آوازه کرم خیز  
مشوز گنج بنامی چو اژدها و فتنه  
از درم مہرے اگر لب سائل زده  
بجوب از نشان خویش میرانند دولت را  
فانوس این چراغ ز دوست دعا بود  
خاکل پریدن مولد سلیمان خود ناست  
باد و ستان تملط باد دشمنان مدار  
روز و شب جهاست شراب نوشیدن  
هر زمان بی سبب خمر و شمشیر

میرزا صائب

حافظ

غنی

افضل کاشی

از عیانت نامه رسلخ

جایگاه پادشاه

نظامی

آقا رضی سرور

یا طعام لذیذ را خوردن  
من نگویم که بهتر چه بود  
همنان را ز غم رانیدن  
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کای جهان  
نباشد کار ساز از آبکس و کار خود حاجت  
شعی به راحت هسایگان کون شست  
کار گر کشا نشود در زمانه بند  
ماند گل غنی گرو کیسه باز کن  
از همه خویش گر جفا برداری  
درد راه سلوک و ستگیر تو شود  
با خلق بخلق زندگانی میکن  
کار همه کس برار از دست و زبان  
گرد نظر خویش حقیری مود  
مردی نبود فتاده را پای زدن  
در کشاد گرو خلق مکن کوتاهی  
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست  
دانی که چرا داد بسائل خاتم  
پیری گر نخواهی که محتاج عصا گردی  
بستان خلق خام و بده بخت در عوض  
هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد  
هر جا که شکسته بود و ستش گیر  
عدست که بنیاد ظفر با باشد  
چو دست که پرده دار هر عیب بود  
جایی جا بل گمان داری که دنیا مال است  
آنچه غروی زرق مولان بخری نفعت خاک

یا ملون لباس پوشیدن  
و توانی زمین نیوشیدن  
در مراعات خلق کوشیدن  
تو همچو باد بهاری گره کشا میباش  
بهاریدن نباشد احتیاجی بهشت آشن  
بشنود گوش از برای خواب غم افسانه  
هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند  
تا چند ندر چو غنچه کنی در خزان بند  
هر کام از وفایده تا بدوایه  
آز که ز خاک چون عصا برداری  
نیکی همه وقت تا توانی میکن  
دانگنه نشین و کامرانی میکن  
در بر نفس خود امیری مود  
گرد دست فتاده بگیر مود  
همچو ناخن اگر از دست تو برمی آید  
کز جود عیش کز خصم شکست  
یعنی که بده هر چه بداید از دست  
ز بافتل و گان را در جوانی و شگیری کن  
سر گرم خوش معاملگی چون تنو باش  
آئینه خویش را جلا خواهد داد  
بشنود که همین کاسه صدا خواهد داد  
ظلمت که موجب ضرر باشد  
بخل است که سر و پیش منور باشد  
غافل غافل نمیدانی چو در نبال است  
آنچه میان دزدان آنچه داد می مال است

شرف مرد جود دست و کرامت بسجود  
 قیمت نیشکر و بید مساویست زابر  
 کرم هر چند در عالم عزیزست  
 یکی پیش از توقع کام دادن  
 چو شاهین ترار و هر که رفعت و نظردار  
 ز نیک و بد نظری محرم در بیخ مار  
 قرض از کرم کن که وفایش گرفتنست  
 رواحسان میکند صاحب کرم منتقل  
 اگر چو گل سلطنت تخت چمن بلبل  
 سرمایه مرد می ممکن کم  
 چو خورشید قیامت از گریبان سپردن آید  
 سوادای گریان همه سودست که نسیان  
 ز احسان میشود صاحب کرم دولت چون  
 روزی خود بخورد هر که درین عالمست  
 خورشید صفت چنان بزی در عالم  
 ز مسائل شوکت آرایش بودا با بخت  
 بسائل از تواضع پیش می آید کرم اول  
 در ره همت نباید بود شید اکم ز شمع  
 امروز بخشش انبی فردا بهمانه ایست  
 سخاوت پیش از آواز تحسین غمین دارد  
 می کند بیدار احسان دولت بیدار را  
 نیبانه نشانی غیر درویشی گریان را  
 گریان با تو گریم با احسان پیش می آید  
 به رفیع بهمان در آب و آتش میرود  
 شانه می آید باز زلف در آشفته

وانکه این هر دو ندارد و عیش بر جود  
 نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکست  
 کمال عزت او در دو چیزست  
 و دوم بر خوشنمتی منت نهادن  
 ز بافتادگان را با دو دست از خاک برآرد  
 حیات بخش گل و خار همچو باران باش  
 مانند قرض و ذره اوایش گرفتنست  
 نمیتوان گفتن که دریا شد ز شرم آب  
 زربدست آورد از کینه صد چاک انداز  
 کز مرد میست نور مردم  
 کف محتاج گرد و سایبان بر بر گریان را  
 گوهر عوض قطره ز صیانت اند  
 بی هر چه را آب از کشیدن پیش میگردد  
 واسطه شو خوشنامفت کرم دشتن  
 بیرون چو روی جهان سیه پوش شود  
 که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد  
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا  
 کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را  
 دست کرم براه عدم پیش خانه است  
 از آن یاکرمی بخشد و چین بر چین دارد  
 عطسه میازد بسبک مغز گران گردیده را  
 که افشاندن تنی میازد آخروست هفتار  
 نباشد چشم ترسان دریا بر نسیان را  
 خوب اگر بینی قوت از غر زبانت شمع  
 آشنایان را در ایام پریشانی بیرس

مرزا طاهر وحید

هلالی

شفیعی اثر

مخلص کاشی

حاجی محمد جان سی شهب

امیر خسرو

غلام علی آزاد

شیخ محمد علی خزین باهی

میر لطف الله

دراب بیگ جویا

ناظم هروی

شوکت

واقف

شیدا

فدائی

برج الزمان

ناصر علی

فتوت

سلیم

ابوطالب حباب  
کلیم  
لا علم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من ز رخویش  
بر کمریان شکر سال در حقیقت منت است  
پنجی اهل سخا بر جانب اهل طلب  
نظر کردن به رویشان نبردگی را میفراید  
چون ریزه زکار خویش بی بهره مباش  
پیوسته چاره باش در امر معاش  
از برای نفع مردم گر کنی جمنی رو است  
تا بتوانی بخلق اغیار مباحش  
تقصیر کن در قدمی یا سخنه  
بیج دانم که مرد می چه بود  
روز دولت فروتنی که دن  
بر دل اهل سخا جو کجا بار شود  
همچس هست نذر دج و سوزن جهان  
همت چو شود سلسله جنیان سخاوت  
کاسبه اهل کرم خالی نیست گرد وجود  
حفظ دولت در پیشان کردن هم نیست  
بنده باد بهار نام که از راه کرم  
دولت ز دستگیری مردم بپاشود  
حمایت ضعیفا مانع پریشانی است  
اهل همت جان دهد پروانه سان کار خیر  
همت اهل کرم از ننگ سستی تنگ نیست  
نهال دگرگیری و شکری بار می آرد  
دست دعا بود سپر ناوک قضا  
دورستان را احسان یاد کردن همت  
شعار کار کشایان ملال خاطر نیست

چون گل برای جابجا رم بلف سر خویش  
را که گلین با سبکبار است از گلهین خویش  
وقت قوت غنچه بود وقت برشتن گلست  
سلیمان با همه ثقت نظر بود با مورش  
چون نشیبه بسوی خویش و انجم متراش  
چیزی سوی خود میکش و چیزی پیش  
روزه خوردن هم تلم بر دمان آسیاست  
در فغان دارد گیر بیکار مباحش  
بی فائده همچو نقش دیو امباحش  
گاه قدرت غضب فرو خوردن  
سیم وز ریتقیاس بنشودن  
نیست بر شمع گران نوز چه بسیار شود  
با وجود تنگ حشبی پرده پوش عالم است  
چیزی که بسائل تمویل و ادعای است  
ماه نوشد بدو نور مترابان کم نشد  
تا احسان رشته شیراز این دفتر است  
غنچه را دست چین پوشیده زنی افکند  
تا نوس این چراغ ز دست دعا بود  
و گرد رشته سزاوار قرب گوهر نیست  
شمع خود میوزد و جانی دیگر روشن کند  
آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند  
خانه بر زمین هر کس که کور بر اعصاب د  
و کار خیر صرف کن اقبال خویش را  
در نه هر غلی بیانی خود فرمے افکند  
گره چگونه کند جا بر روی ناخن

# دافع بلائی عداوت کیر لایزال \* اشعار غزلت بجز در حص و سوال

چه سود قرب کر بیان خیس طبعان را  
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل  
چون صدف هر که بدرونه وین باز کند  
کمن سوال اگر چون صدف ترازین بحر  
در طلب سرگرم بودن بی نیازان تب است  
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود  
حر لیس را کند نعمت دو عالم سیر  
بیشتر لایزال جهان مسک ز دولت میشود  
تو که در دل از سامان خود آزار مآورد  
مخور فریب صلاح از تو نگران زینما  
ز خشک منبری این منعمان عجیب دارم  
تراز جان غم مال ای عزیز بیشتر است  
از آن ز دامن مقصود کو تا افتادست  
می نواز و ساز عیش آن دم که طامع یافت تو  
طامع که بملک حرص گردد را ہے  
فاردون نه خاک درفت از طحل ال  
ای بافته در ذکر خفی و ام هموس  
خواهی که دل کشاده گردد و جواب  
مشکل بود گرفتن چیزی ز رنگ چشم  
ز شرم انگشت دارد و در دهن طفل  
خزین عمرش تلف شد هر که از کس گرفت  
آخر ز خوری شکست چاک میشود  
لب سوال غنی پیش مسکن کنشای

که سوزن از میجا بود و نظر تنگ  
که قهر دار و از مرقه نغمه میدست  
گر چه در آب گهر غوطه ز زنجشک لب است  
بر کشادن لب و امن گهر بخشند  
بد نام تر لب از تنه عرض مطلب  
چشم آینه کجاسیر ز مثال شود  
همیشه آتش سوزنده آشتها دارد  
قطره ناگردد گوهر از چکیدن دور ماند  
بقدر فلس بر اندام ماهی خارا دارد  
که رفته و دشتن بسفله صفت نان است  
که خون مرده خود را بنیشت بخشند  
علاقه تو بدستار بیشتر ز سرست  
که پیش خلق دمازست دست حاجت ما  
باشد از پانی گس مضراب تا عکبوت  
در سعی عبث نمی کند کوتا ہے  
تا بردارد و درم ز پشت ما ہے  
مرغ نفس گشته گرفتار قفس  
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس  
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما  
سیر پستان گرفتار هم گدائی است  
و اد سر بر باد چون دشت آتش گرفت  
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند  
که ترسم از دهننت بقمه زبان گیرند

غزلت بجز در حص و سوال

غنی

دانه چمن از خوش نشین دست اربابان تن است  
 قسح یا بے بسان قفل ندیر  
 سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه  
 در جهان نتوان نشان سپهری یا فتن  
 نمان دست بخندان که خون این مردم  
 در کس دامن بند نقاب عرض طلبها  
 نفس بدی بدو از سختی روزی لذت  
 بهره مندی نیست اهل حرص از مال کس  
 نباشد مردم صاحب طمع راهمت عالی  
 دلی را کابنی رنج کسان مان نمی باید  
 گریه از افتادن دندان شود گفتار است  
 هیچکس چون ز راه سیر مردم مسک باید  
 همت درویش از نعم شدن کمتر بود  
 پابند هوس حاجت زنجیر ندارد  
 بر میوه رسیده زدن سنگ ابله نیست  
 ز جمع مال ندانم نشاط مسک چیست  
 با خستی که لازم آید دولت است  
 حیران مسک که بر آسے چه کیسه را  
 مردم مسک بهره دواز جمع سیم زرقند  
 ساز بخیل دشمن خود کائنات را  
 چشم گردانی بین عیب طمع پوشیده نیست  
 کامی که بر آید ز خیرسان نظر تنگ  
 آبخنان نور طمع گشتم که میسوزم چه شمع  
 مسک ذاتی چه حاصل ساختن و اگر کریم  
 دنیا داران صدای احسان ندهند

شوکت

شفیعی اثر

ناصر علی

طاهر حمید

واعظ

میخچی

خالص

ناثیر

ثابت

متین

مرزا دوی

شد صد را آخر از آب گهر پیا نه پر  
 تا کس بر نتااست از در خلق  
 چون مهره شطرنج مرد خانه بجانه  
 چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است  
 اگر خناست بدنی نمید بد رنگ  
 بندگان طمع ز بهار کشا عقد لبها  
 استخوان ریزه بود لقمه سگ رانک  
 استخوان دندان نیگیر و دندان مار را  
 که متفاطیس چیزی را بجز آهن نیگیر  
 چو رنگ زن تا نریند خون مردم مان نمی  
 چون تو دندان طمع کندهی سخن گوئی در دست  
 گنج از دست بخندان خاک بر سر میکنند  
 از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود  
 دامن است همین موج عمل پای کس را  
 ز بهار از سوال مرجان کریم ما  
 که بچه کیسه ز راه بر دیگر دوار  
 دشنام میدهند بسا ل غنیت است  
 بهوده مهر بلب خاموش میزند  
 رشته راه بر گز گلو از آب گوهر تر نشد  
 تا کس برگ او نتواند عزا گرفت  
 شد سیه و مریه تا آواز مردم را گرفت  
 آبیست که از چاه بعز بال بر آید  
 اگر مرا حرف گرفتند بندگان افتاده است  
 کی دبدب نو را کشد نقاش نقش ماه را  
 جز حالت تپان به فقیران ندهند



این طائفه سوختنی همچو تنور  
سجده آدم نکر و ابلیس از نرنگ  
تنگ چنان بهم ز اهل چشم فارغ نیستند  
لال اگر لب نان خجسته بیاخت  
دست دول باید رخ از جو صاحب  
بخون ل بدست آورد هر کس مال نیار  
نمزد چون حرف خواهش از لب گفتار  
در کیسه هر که ز فرسوشد  
دستی که بر گیرد از پاف ستاده را  
نیم زاده جو بنعم شود از و بگریز  
هر کس پی رزق گرچه اندک دوست  
باسگ نشود بهای همسر هرگز  
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است  
لوح دلی که آئینه راز عالم است  
باتی چنان چه سازد غمت روی زمین  
قانون ز بار حرص بروی زمین نهاد  
هم از کوک مرا جهای حرص است  
زمین جنبه فرومایگان دنیا دار  
شگفتن غنچه بی رنگ بورا میکنند رسوا

نا گرم نگر دند بکس نان نده بند  
میکند آدم سجود و افسوس زاده  
مورمی آورد چشم دام بیرون دانه را  
ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردید  
کسی از خورون کجا سیر گردد  
تنگ چشمی میکند سرگشته هر غریب را  
اگر چون غنچه بکشاید نمی ریزد راز تنش  
مینزد سیلی شکست رنگ بر رخسار ما  
چون کیسه طناب در گلو شد  
چون آئین خالیست بیکار تا بگزن  
که شمع سراج چو پرگشت گنده زر گردد  
از قلع تا حلیص فرقت اید دست  
هر چند هوای استخوان در سراوست  
نیست از با و خطر سخت سلیمانی را  
حیف است این که تخمه شش هوس کنی  
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را  
ولو گران سبک بهتر چاه میرود  
که در صد سالگی دندان براید  
کشیده اند طاب قورق بنام فقیر  
همان بهتر که دست بی کرم در آئین

سلیم  
مخلص کلشی

صید  
مرزا معن فطرت  
نهار  
۱۱ علم

امر مستفا و اولی الامر منکم بخیر و انام اشعار و ربیان  
نمایش معاش و ترغیب خدمت صلیحا و مرا و حکام

تا قونی ای پسر خدمت گزین  
تا شود اسپ مرادت زیر زمین  
ریا الدین عطار

بنده چون خدمت مروان کند  
 بهر خدمت هر که بر بند و میان  
 هر که پیش صالحان خدمت کند  
 خادمان را هست در جنت مآب  
 به خدمت بنده از آزاد مروان زود میگردد  
 بی نیاز بیای حق روزی که دهن بشاند  
 مرو و نیار از اسباب تعلق چاره نیست  
 چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت  
 آنرا که زور بازو و کسب هنر بود  
 قرب سرداران برائی خاکساران کم نیست  
 هر که خدمت کرد او محسود و ممد شد

میرزا صائب

طالب آملی

عنایت نامه راسخ

۱۵

خدمت او گنبد گردان کند  
 باشد از آفات دنیا دور امان  
 ایندوش بادولت و حرمت کند  
 روز محشر بی حساب و بی عقاب  
 ایاز حسن خدمت عاقبت محمود میگردد  
 گرد حاجت دامن صحرای امکان گرفت  
 تا بهر سر منت و ستارنی باید کشید  
 ز بند بند شکر باره میتوانی شد  
 دست پر آبله صدق پر گهر بود  
 میرسد تا به چینی صندلی نامش طلست  
 هر که خود را دید او محسود و ممد شد

حصول را نمون ساز هر آرزو اشعار در بیان تاکید  
 منت کسی از اینبائی زمان کشیدن محظاً ابرو

هنر سندان عالم را یکے پند  
 بکوه قاف رفتن پا برهنه  
 با تشدان خسرو رفتن نگوفا  
 برندان رخنه در فولاد کردن  
 بفرق سر نهادن صد شتر بار  
 بسی جامی آسان تر نماید  
 از نه احسان کس نیست طلب را ز کمن  
 کاشه خود پر کمن ز نه از خوان کسی  
 هر کمن آب دیده گریان بسوی خویش  
 سعی روزی بر بنی دار و مرا از جای خویش

لهاجی

غنی کشمیری

ازین بیچاره می باید شنیدن  
 وز انجاستنگ صد سن آویدن  
 ز پیک دیده آنشپاره چیدن  
 ز ناخن راه در خارا بریدن  
 ز مشرق جانب مغرب دریدن  
 ز بار منت و و نان کشیدن  
 ابرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش  
 و انغ از احسان خود شنیدست دائم ماه را  
 یعنی مرید بر لب جو آبروی خویش  
 ابرو چون شمع میریزم ولی بر پائی خویش

دائم جهانم از مرد همت بلند  
 چو از هر روزی باعث شرمندگیست  
 انجام دهر ز هر همت خورون  
 بدست خویشان غلج دل خود  
 درستان در بیابانهای مهلبک  
 تباستان ز گرما مایه مضطرب  
 بچندین مایه نرد اهل تحقیق  
 بهر دو جهان آبروی خود ز نهار  
 آید و بجا ناید رنجت تا گردی عزیز  
 در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر  
 تلج بادشهان نام تخت خود سازند  
 عالم هرگز ندارد تاب احسان کسی  
 سینه پیش بغیل آبروی خود ز نهار  
 بی که ز منزه غایتن بود سازش  
 بهر یک قطره آب است چون از چرخ رخت  
 اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس  
 اکمال احتیاج از خلق متغنا خوشست  
 همت اگر سلسله جهان شود  
 در همت نبودی اهل ملل را پایه عالی  
 ز خویشان ز فقر و فاقه منال  
 را که محنت کشیده میگفت  
 اگر بیرون کنی از سرهای مال مردم را  
 در ممنت از کس منت بازوی خود دائم  
 با هیچ سعادتی مبادت کاری  
 در دوزخ کوچه کریمان مگذر

یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام  
 زین خجالت آسیا انگشت دار و دندان  
 بتلخی جان شیرین را سپردن  
 بزم دشمنان در شیشه کردن  
 چو آب از شدت سرفاقترون  
 میان بادیه لب تشنه مردن  
 به از حاجت به پیش خلق بردن  
 که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد  
 قطره ناچیز را این شیشه گوهر میکند  
 کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش  
 کیکه همچو گهر پاس آید و دارد  
 آب گرم گرم کسی از خاک بردارد مرا  
 که آب میشه سزاوار غلج بی شرمست  
 صدای سخن آید دست آوندش  
 پایه ایوان عزت را که از سیلاب نیست  
 خیمه افلاک بی چوب و طناب شاه است  
 بادان تشنه مردن بر لب دریا خوشست  
 مور تواند که سلیمان بود  
 قدم بر تارک خورشید کی بودی مسحار  
 باش راضی بر پنج و محنت خویش  
 محنت خویش به ز منت خویش  
 خط پیشانی از بهر دعا می درو سر باشد  
 چو مروری آید روی خود در خود دارم  
 منت کشی که همت سنگین باری  
 که سایه بسر بیفتد و پوارے

از نقد الحکم اختر

عنایت نامه راسخ

صائب

طاهر حید

ناصر علی

محمد رفیع و حفظ

حسرتی قزوینی

خضیعی اثر

حکیم رکن

نور

جعفر یگانه  
مژد بیدل  
جلال الدین سلیم  
نادر بهیم فیضان  
کلیم

خاشع  
شوکت سخاوتی  
امام زمان اثر  
مژده بخود  
محمد سعید شرف  
قلندر  
سرخوش  
مادانا  
مژد اشرف الهام  
فوجی  
خلص کاشی  
لا اعلم

چو آسیا بخورم رزق دیگران بخش  
موجب است گرج میروزان نکوتر میشود  
همت نکشد منت دینار و درم را  
نقص همت را در اول کفر و ایمان باز نیست  
به همت هست رسا بحث اگر کوتاه است  
از ادب کی از منت احسان رسیدن است  
برای پوشش و تحمیل جزو جمعیت  
نمی کشند ز کس صاف گوهران منت  
فیض نعم منفعل دارد دل آگاه را  
یکبار آبروی ز روی که رنجت رنجت  
ترک حاجت گر کنی حاجت و اخلاص شدن  
آزوبان فاخته ام شد گلو گبود  
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم  
بر بند سنگ بشک از فاقه چون گهر  
خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد  
سوی آب گهر از تاج شهان میگردد  
پایه نمکین ز کف ماند زار تا گروی عزیز  
آبروی خویشتن در مطبخ و دنان میریز  
از حباب آموز همت را که با صد احتیاج  
نخواهم بعد مردن چکس بر من کفن پوشد  
بلند پایه همت نمیشه کشد تنگی  
در زیر بار منت بال هم مرد  
لباس انجاستن کشایم بنزد کس  
عافیت جستن ز عمو و دانی خوشتر است  
را میتوان ز آبله و است رزق خورد

ز حرص اگر همه اعضا شوند دندانم  
ابرگر بود داشت آب از بحر گوهر میشود  
زان گونه که حاجت بقط نیست کرم را  
رشته کوتاه باب سجم و زار نیست  
پشت پایم رسد از دست بد نیاز رسد  
قطع امید دست طلب را بریدن است  
شکنج و دوجان چون کتاب نتوان غم زد  
بود قیام جوهر چراغ آئینه را  
بخشش خورشید تابان میگردد ماه را  
دو برگ گل دوباره که آرد گلاب را  
دور عابر دارد دست بجهان افشاند را  
منت ز خلق بسکه گردن گرفته ام  
چون حباب است آبرود ز خویشتن پیر تنم  
بفروش خویش را و نگهدار آبرو  
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد  
قطره در مرتبه خویش کم از دانه نیست  
سنگ را سنجیدگی باز بر بر میکند  
چوب نتوان خورد چون آتش بیوی آفتاب  
خالی از دیر برون آرد بیوی خویش را  
که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد  
متور سرد فلک را همیشه نان گرم است  
مسند نشین سایه دیوار خویش باش  
ترسم که موج رختن آبرو شود  
آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است  
هر چه خوشه چین ثریا شود کس

بنی نیلان را ز حفظ آبرو آماده هست  
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان  
منت خشک است بار خاطر آزادگان  
قبول بر تو احسان ز آفتاب کن  
کنند ریش کمر خاطر و شخصمیران را  
بود و زندان در اجتناب از رفتنشان

آنچه خضر از چشمه آب بقادر او میدید  
مید مجنون را لباسی نیست غیر از صوفی  
با وجود بل مرا از آب می باید گذشت  
که ماه می شب را رفتش و تا کردست  
چو پاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد  
برو آئینه در بزم سکندر آب نان از خود

### ویل بحیل کشتن خیر الاوصاف \* اشعار صفت عدل انصاف

عدل باید پادشاهان را و داد  
شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر  
ز تاثیر عدل است آرام ملک  
مملکت از عدل شود پایدار  
هر که درین خانه شے داد کرد  
عدل تو قندیل شب افزو زیست

تا ز عدلش عالمی گردند شاد  
قدر یک ساعت عمری که در و دلو کند  
که از عدل حاصل شود کام ملک  
کار تو از عدل تو گیرد قرار  
خانه فردا سے خود آباد کرد  
مولش فدای تو امر و زیست

فرید الدین عطار  
حافظ  
سعدی  
نظامی

### ظلمت زوای عذاب هر بشر بر و محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ظلم

چون به خیران به خیر از کار مباش  
ترسم که ز چشم اهل منیش افتی  
حاصل دلشکنی غیر تا سفت نبود  
شکست شیشه دل را گو صدانی نیست  
شود عمر شاهان عاجز نواز  
هست چون اجزای عالم فزاید آفتاب  
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت  
نیست ارباب تم طبع و از رزق حلال  
بغیر ظلم توقع ندارد از ظالم

سرگشته بهر کوچه و بازار مباحث  
چون طفل سرشک مردم آزار مباحث  
آسیابی سببه دست نساید برهم  
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد  
بگو تا به دست ظالم دراز  
آستین بر هر چو افتانی چراغی گشته  
نیست از زندان نانی زمین بهر بخیر را  
تیغ دایم آب وجود دارد و خون میخورد  
که غل شعله اگر بار میدهد شرست

غنی  
صائب  
طاهر پور  
محمد قاسم  
مخلص کاشی  
راستم  
شرت

هست  
تاثير  
اثر  
زندان يگ  
مرزا شرف  
زمانای هروی  
کليم  
علم

اختلاط ظالمان ظالم اندر مظلوم را  
خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش است  
بزد بهره زاند و خسته خود ظالم  
زاده ظالم ستمگر میشود  
خانه ظالم چو پیران شد چراغان میشود  
با مردم قناده گمن و دشمنی که برق  
پرستگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم  
از شکست دشمن خج و دل بدد آید مرا  
در ستم قوت نخواهد سرشت بد نهاد

همچون مصحبت آتش شود آتش شود  
که گشته گشتن عتق بر دولت پیش است  
بهر زبور یک انگشت غسل نکند ز بند  
تیغ چون بشکست خنجر میشود  
شمع پسا زند موم خانه ز نور سا  
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد  
عمر کوتاه از تقدی میشود سیلاب را  
میخلد در خاطر م غاری که دیا بشکند  
پشته هم در حد ذات خود کم از مر و نیست

فصل اول در اوصاف اشعار صفت شصت و نهم مصحبت احباب

میرزا صاحب  
سینا نامه راسخ  
شیخ عبدالرشید  
طا هر جید  
میرزا بیدل  
مخلص کاشی  
سلیم

اختلاط دیده هیک را حروف آموز کرد  
باز مصحبت شایسته اکسری نیابد  
بود که میاقرب اهل سعادت  
مرد را هر چند تنهایی کند کمال عیار  
پیر و دانه ز خرمن با سببا افتاد  
صحبت نیکان خیمان را و غای شجوت  
روشن شود چراغ همه گرز اتفاق  
مقصود مصحبت ست ز گل زربوی گل  
متاب روی ز هم صحبتان که تنهایی  
نیست اکسیری به از مصحبت کمال عیار  
هر چه حال گشت بکس راز فیض صحبت است  
طالب صحبت معنی نظران باید بود  
پاش از بزم خنسان اگر خواهی غنا  
صحبت پاکان نباشد بے اثر

مصحبت درو شفیق میران کویا میا کند  
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شمع  
چاه خرد دولت کند و سخنان را  
صحبت یا لکن کیدل گیمایی دیگر است  
ز بهر آن موافق جدا نباید شد  
این است از سخن تا خا و رستان بود  
دلسود هم شوند رفیقان چو تار شمع  
الضان گز بود رصبا میتوان شنید  
لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا  
گفته ام حرفی که میباید آب ز رزقش  
آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را  
خاک در صحن بهشتی که دارد آدم  
بگسلد چون تار از طنبور گردد و بنوا  
رشته لا بهیجا رگو کرده است



خدا پاک طینت را نیبا شد ضرر  
ہشت نقد اگر ہست در جہان جو یا  
ضرر و محبت نا جنس نیست کامل را  
صحبت نا جنس کامل انسان و بیدار  
گرچہ انہیکان نیم خود را بنیکان بہ ہم  
آہن کہ پارس آشنا شد  
صحبت اند جو ہر قابل کند تاثیر پس  
صحبت اہل نظر دل را مصفا میکند

آب گوہر کی کند دیوار خاتم را خواب  
بجز مصاحبت دوستان نہی باشد  
ناب بجز میگردد آب گوہر شور  
تختی غفلت کجا ناخوش بود کا فور را  
در ریاض آفرینش رشہ نگہ ستہ ام  
فی الحال بصورت طلا شد  
ورنہ شاخ گل زنبوئی گل چہا محروم شد  
نور گرد تو تیا در ویدہ چون جامی کند

عبدالرحمن قس  
طالب بیگ جہا  
مرا محمد سعید  
مویہ  
میرزا بیگ دہل  
لا علم

### ایں ساز از مخافت ہر آفت و اشعار مشعر مضرت ہر محبت

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار میانہ  
ہر مرد کہ بازمان بخواہش نشب  
بنگر نہ نگشت کہ در پیچہ دست  
بجو دوری ز جہنم نا شاطی طرح داری  
مکن بادوستان را آشتانی اختلاط افزون  
بامردم زشت نام ہمراہ سبکش  
نادان ہمہ جا با ہمہ خلق آمیزد  
از صحبت خیر مرد نامرد شود  
صد سال اگر شعلہ فروزد آتش  
امان خواہ از گزند خلق در گرم اختلاطیہا  
درین نشین حرمان بکس مکن ہونہ  
اگر مخالف طبع تو باشد او متاعش  
و اگر موافق طبع تو باشد او متاعش  
کم نصیب بآبدان کہ صحبت ہمہ  
آفتاب را جہ روشن ست اورا

چو یک پاخت ہاشی دیگر از رفتار میانہ  
بر عارض خویش ناز و نزاری بست  
نسبت ہر انگشت فرو تر از شست  
چہی مہنی جدا از یکدیگر نہا سہ خندان را  
در آید چون دہدہ مرگان غار میگردد  
از صحبت و یگدان سیاہی خیزد  
چون غرقہ ہر چہ دیدہ بست آویزد  
بی ہمت و بی عزت و بیدر و شود  
یک غوطہ در آب گر خورد سرد شود  
کہ عقب بیشتر و فصل تابستان شود پید  
کہ ہر یکہ نہی دل ہاشنائی او  
عذاب ریح شود صحبت ریائی او  
ساق مرگ و بدست طرب جدائی او  
چہا پائے تہا پید کند  
پائے ابر نا پید کند

غنی کشمیری

مرا بیدل

ملا جامے

قاضی شمس الدین

مرزا حسن قلی

صاحب

ملاحا

عبداللهی

خسرو

طاهر وحید

مولانا دانا

آشنا

منظر

شفیعاے اثر

بیش

مرزا محمد افضل

ارشد علی سادات

فریدالدین آفریز

سرخوش

محمد سید اعجاز

سید ای اثر

حافظ

لا اعظم

طاهر بیجان که دم زند از یارے  
مانند بستینه و آبست این قوم  
صحبت نیکان بلان را چون تواند کرد نیک  
صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد  
بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق  
پایند نشین و باشش بیگانه او  
تیر از ره رستی کمان را کج دید  
صد سال در آتشم اگر مهمل بود  
بامردم نا اصل مباح و صحبت  
یا در نگاه یک طریق سلوک را  
رفیق بد باندک مایه چون کف میزان  
رتبه بی جانی جو خوشید از خلایق دور باش  
یا بحث آزار باشد صحبت منعم بے  
بود صحبت ناوان بلا که یوسف را  
هر که گرد میرونا جنس رحمت می کشد  
اهل را صحبت نا اهل زیانها دارد  
کجا از دوستی کج طبع ریخته است کردی  
با مخالف مشربان کجا نشستن خوب نیست  
میفراید ظلمت دل صحبت افروگان  
نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا  
اختلاط نا موافق سدره سالک است  
باز نظر ننگان شستن عمر ضائع کردن است  
نخست موظلت پیر مجلس این حرف است  
از مہنسان نا موافق بگریز  
چون فب سیر است طاهر و باطن شان

از نهار که خویش یا شان نشانے  
تا در نظری در دل شان جا دارد  
تخی از با دامن تعاضت بیرون بردند  
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ  
شمع در بختن گشت گزان میباشند  
در دام افتی اگر خورے دانه او  
دیدی که چگونه جست از خانه او  
آن آتش سوزنده مرا اهل بود  
کز مرگ تیر صحبت نا اهل بود  
در عین آشنائی مردم ریمیده باش  
برای یار دیرین خود اثر جا بخرید  
سایه از بهای مردم خاک افتاده است  
رشته از وصل گهر و سیخ و تاب افتاده است  
طرب سرای زلیخا تمام زندان است  
غوطه در خلن میدید پیوسته بیکان تیر را  
آب در کوزه نا پخته گل آلود نشود  
که از ناخن بریدن کی کشد گشت آزاری  
این غلط مجموعه شیرازه بختن خوب نیست  
چون رستم بیشتر گردد شود شبهه مداراز  
دوزخی نبود تیر از گرمی صحبت مرا  
ظفر از پرواز تاج میشود کا فور را  
میشود کوتاه عمر رشته تابا سوزن است  
که از مصاحب نا جنس احتراز کند  
از دوست نمایان منافق بگریز  
از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بمس از صحبت این بهر آن تا چون خضر  
بلاست صحبت ناچسب وقت طوطی خوش

هر کجا پای نمی جاسے قدم سبز شود  
که گاه خون ز مثال خود طوطی دارد

## فتح گنجینه مقاصد بهر ناسل اشعار صفت درواریان و مذمت افلاس

نیست بی دوستی عالم از گلشن دهر  
ازب که کامغسی با گرفت اوج  
شه که این کو که و این کرد فر میخوابد  
الشکر و کشور و اقبال و ظفر میخوابد  
آن وزیر می که بسی عال و دانا باشد  
مخلص شاه و پناه و رعایا باشد  
مرد و عاقل که سوی بحر که چون تیر رود  
بیمجا با همه تن بر دشمن مشیر رود  
صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد  
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد  
تاجری که بفتشارد و بکارد و ندان را  
وقت سودا بفروشد گمراه ایمان را  
قاضی که همه و فکر فروع است و وصول  
مردان را همه خواهد بخدا و بر رسول  
کیما اگر که همه رنج بردور عالم  
خویش را بگذارد ز لقب آتش غم  
آن طبیبی که ترا کیب و معاین سازد  
هر دم صبح بقار و ره نظر اندازد  
خوشنویسی که شب روز کند مشق جنون  
دیده اش صا و دیش با و دیش باشد خون  
نازینی که بود نا و د و حسن و جمال

چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد  
و آسمان خانه ما یک ستاره نیست  
تاج و تیغ و علم و زمین و کس میخوابد  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
کار و با همه کس رفیق و مدارا باشد  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
گاه مردی و بجاغت ز پی تیر رود  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
و بغل مصحف و زنا و بگردان دارد  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
از جنسی بر برو سینه ببالد نان را  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
گاه اندیشه معقول کند که منقول  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
سازد از غشیه دل و نفسی کوزه و دم  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
بعبارات حکیمان سخن پردازد  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
گردنش دال و سرش و اویش گردون  
اینهمه از پی آنست که زرد میخوابد  
که کند ناز و تغافل ز ره غنج و دلال

خالص

که کند خون دل عشاق با بید وصال  
 شاعری کو همه دم مرغ و شنای گوید  
 گاه اگر مرغ کند گاه سباجی گوید  
 خالص این نخت و خاری غم و درد و غم  
 هر زمان تازه کند طرح دیگر گونه سخن  
 بگو هر سرور و دل تیره و فام  
 چاروی آنکس که شد گنجیاب  
 تو خاکی اگر گنج یابی رواست  
 فروزنده مرد شد خواسته  
 ندان میوه زعفران ریز شد  
 فزین بر دوزخ جلت محنت احاطم  
 ای بسا روا که کفازنگ نجلت غازه  
 دوست تنگ ببنی برگ و نیاتنگ میگردد  
 در کسب زری هر که مهیا دارد  
 زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا  
 مفسدان رکن غیر شد زمینا کن قیاس  
 در غیری همه کس میشود بگشت نما  
 حقیقت تنگستی مایه دیوانگی است  
 مفسل اجنبی خود اندان نفروشد چه کند  
 تیر تنگستی جستم ز عقل گفت  
 کسب کمال اهل جان کسب نبرد  
 آنکه شیران را کند روبه مزاج  
 مفسی هر جا بود و بصبه تمام  
 چون نگر و دعال مفسل ز شرم و خجسته  
 خوش از حساب رفته بدون و نیکو بهر

شیخ نظامی

مراعات

کلیم

مولوی معنوی

واخط

اینمه از پی آنست که زرمیخواهد  
 روز و شب نیک و بد شاه و گدایگوید  
 اینمه از پی آنست که زرمیخواهد  
 و غریبی کشد و یاد نیار و ز وطن  
 اینمه از پی آنست که زرمیخواهد

در بیان عشق و ارباب زور

ز شادی بر فروخت چن آفتاب  
 که بخیسته خاک را کس نخواست  
 کز دکار ما گرد و آراسته  
 که چون زعفران شادی انگیز شد  
 نی زری کردیم آنچه بقارون زر کرد  
 مثل خرمایی از پاور آورد چستاج  
 بر دیوار کفش تنگ صحرانگ میگردد  
 چون نور چشم همه کس جا دارد  
 اشراف کسی که اشرافها دارد  
 چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نگرد  
 هر گلی بر سر و ستار نماید خود را  
 در چمن میدار غم بجا صلی مجنون شود  
 کم بهار و تمیستی دوران ما را  
 و سیکه کوته است علامتش بر نیست  
 علامه آن بود که ز روشن بخت بود  
 احتیاج است احتیاج است احتیاج  
 مایه بی ملس میا شد حرام  
 میرواز ویدن خود شید رنگ اندوی ماه  
 چیزی بفرمن خواه بغیر از حساب

زرو سیم تریاق ابر غمند  
 کسی را که او پیش آورده است  
 از ویس نبراق و لاشده است  
 نیابد بسجی میجاد و ا  
 نرضی مطلب نرمی گفتار انشا میکند  
 حسن عتیقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور  
 سعادت سرمد سازد و نظر گرد که دست را  
 چنان پرست دل تنگم از تهیدستی  
 پیر و رنگ رخ من از پیام قرصخواه  
 از غم افلاس او قوام به پیوستگی گذشت  
 اندرین چو بر کفم زیندشت  
 بر حلقه گوش او مرا شد معلوم  
 غنیمت است اثر صحبت تهیدستان  
 هزاران چو بلبل مدح خوانند  
 بسان خدیشه خالی که بگذارد بر طاقش  
 زواریاب و مراد و ابسته مشت ز دست  
 سخی مفلس کے بجائی میرسد  
 بالاست دست تپی دیدن هوا خدایان  
 طلب بجزیت پر آشوب کاغذ طرف بینی  
 عیدم این است که دستم ز در و حل تهیدستی  
 چنان در چشمها بد نقشم از رنگ تهیدستی  
 بر سر اسبکه بی برگی چوم آورده است  
 کی گوش من رسد بانگ سلام قرصخواه  
 اگر بعد از عزمی در شمار آید ز دست  
 کی بک میگفتم ابر اویش زرمید شتم

و گر فاقه ز رخس زنده مرهمند  
 عیوبس همه در پس پرده است  
 از ویس تقاضا دارا شده است  
 صدمع هوس بی طلائی طلا  
 حرف ناموزون مارا که موزون احتیاج  
 لیلی این نرم استحتاست مجنون احتیاج  
 بود از و موصل دیده روشن ابل و لدا  
 که من ز صحبت دل ز صحبت تنگ است  
 سنگ میثائی دلم گردد سلام قرصخواه  
 چون چراغ مفلسان غم بجا می کشد  
 چون دیده که زنده شتم به بگذشت  
 کاجا که ز دست گوش میباید داشت  
 مرا که صندل در دست سایه بید  
 چو گل تا در گفت مشت زری هست  
 بودنی آبرو مفلس اگر بالانشین باشند  
 دست خالی در حقیقت استینی پیش نیست  
 آدمی بی برگ تیر بی پرست  
 عجب که بحر نی گرد از حجاب حبل  
 که در دست موج و جنتهای نگارنگ طوفان  
 ورنه از تحفه در دم سرموشی کم نیست  
 که میاز و گین به پلوتی از کندن نامم  
 و در که آمدنی واقفان داریم ما  
 میرو و پوش از سرم گونی چو نام قرصخواه  
 دیدنی را کسی امروز پر سد گوهر است  
 کوه می بودم اگر زرد کردم میباشتم

ظهور

مرزا بیدل

لطیف علی بیگامی

قلند

حمود شرف

گمال اسماعیل

شفیعی اثر

غنی

قدسی تبریزی

مرزا داوی

بابا فضلانی

مرزا عبد الغنی

نور العین علق

داتارام بهمن

مخلص کاشی

وحید

شوکت  
لا اعلم

ی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد خانه آرزو خسراب شود کسی مبادا سیر شکفته افلاس قرص از مرتبه مردنی انداخت مرا گویند باد و من هنرم باید اینها همه در زمان سابق بودند خواهی که دل و لبه تو گرم شود زاری کن و زور کن زر بفرست شاد کامی کی شوی زر میر در جهان ای زر تو خدایه و لیکن همه را آخر شب برون آید ز شرم کاستن و جهان از طاهر از نیست انسان قبی	بر سر نمیتوان و گلهائی کاغذی را مرد و هم حسرت کفن دارد که آدمی بپس دارد به زنا دار بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا یا اصل نجابت از پدرم باید بالفضل دین زمانه زر می باید وز پرده برون آید و بی شرم شود زر بر سر فولاد سخته نرم شود خلق رخسار انداز رنگ طلایی زعفران ستار عیوب و قاضی الحاح جات خویش را در مغلسی منما بایل روزگار مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قبی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرشد سالکان لک صفیا شمع ملاح فقر و ثباتی حیات و ثبات اول دنیا

صائب

گر اینهای غفلت از مافات است نگرد و مانع پرواز جانها تار و پود تن هر چه بخت عالم ناسازی گیر و ز تو میگذارد دولت دنیا دل آگاه را بیشتر ارباب دنیا در مجسم میدهند دیدۀ تنگ کند فخر بدنیای خلیس فهمیده خرج کن نفس خود که بته است غنای طبع بود کمیای روحانی نیست نفس از قرب اغنیای هیچ و تاب رفتن از عالم پر شوریه از آمدن است چند پرسی مدوغم دنیا که این بهترند	که در جنات خواب سنگین میشود پیرا نه بند و رشته میرم پروبال سیمارا غیر عجزت هر چه گیری باز می گیر و ز تو در رگ جان شمع را آتش زنجار گرفت آب این بیجا صلمان بگیرد بریا میرود خس خاشاک شمرد رازگ گردن بشد در رشته نفس گهر آبدار عمر چو مال نیست میر بدل تو نگر باش رفته از گوی نه زار و بهره جز لا غرضدن غنیه و لتنگ بیباغ آمد و خندان برخاست جملگی با هم برابر چو دندان خندان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



ہر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود  
 تو نگروا تم از سامان خود آزار را دارد  
 جز خاشاک و چہرہ خنثین صاحب  
 بتواضع نکند اہل دول قاست خم  
 نسبت دنیا بزندان بس لہین کز قیادن  
 سینہ کندن پر عیش و غم برائی عز و جاہ  
 و لکوبیت عاودہ دنیا پرست را  
 دنیا باہل خویش ترحم نمے کند  
 زرنند وز کہ چون خانہ پراز شد بود  
 چون صبح زندگانی روشندان است  
 نی درین بستان سزا برگ آرد مینو است  
 دلیل عشق حقیقی است عشقہای حجاز  
 وجد بال شایہ از خان زہم واکرون است  
 جوش بیتابی زدن در آتش جہد و سماع  
 محل جان نمینزل بقیاری می برد  
 دل عارف غبار آلودہ کثرت نمی گردد  
 میتواند کرد صاحب وی عالم را بخود  
 ترک شہوتہاست خور و فغانہ برداری قصد  
 از سینہائی روشن در غری توان برد  
 دولت دنیا گواہ نیست بدوشندان  
 اہل ایازی دوران نمی آید بکار  
 اگر چہ بہت بظاہر خراب درویشے  
 تمام موجب دیا اگر شود شمشیر  
 حصار ز بروز بر گشتن است ویرانے  
 نقاب وار کند آفتاب اصحاب

دست در یوزہ ما برد دست خنواز  
 بقدر غلّس زیر پوست مایہی خاوار دارد  
 دیگر از نام چہ دردست عقیق مینی است  
 نیست در آب گہر قاعدہ پل بستن  
 ہر کہ شد آلودہ میل باز گردیدن مذمت  
 چون گمین شد ہر کہ نام اورا بود روشن سیاہ  
 مایہی ز حرص طعمہ فرو خورد شست را  
 آتش امان نمیدہد آتش پرست را  
 آزمان وقت جلدائی وطن زہور است  
 ادا می کہ باعث احیای عالمی است  
 برگ را از خود نیفشان گرفتار میایدت  
 بافتاب رسد شبنم از نظارہ گل  
 پای کوئی زندگی را در تہ پاکرون است  
 شہرہ جان را ز درون مصفا کردن است  
 بلو بان کشتی دل دست بالا کردن است  
 نیندازد خلل در وحدت آئینہ صورتہا  
 ہر کہ چون آئینہ سازد پاک لوح سینہ را  
 در بہشت اہل محل حورو مقصور دیگر است  
 در بند پوست باشد علی کہ کتاب است  
 تاج ز تہا است بر سر شمع را اگر بان بود  
 تیغ را ہمواری سونان نے آید بکار  
 ز گنج وصل بود کا میاب درویشے  
 نیمخورد غم سر چون جاب درویشے  
 ز سیل فتنہ نگردد خراب درویشے  
 اگر بر آفتاب از رخ نقاب درویشے

غنی

توان ثقیل و قال زار باب حال شد  
 خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را  
 ندارد و بگردون روح تابا شد نفس در تن  
 و دنیا بزرگ باشد و دیده غلط بین  
 بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد  
 بی ریاضت نشود شش عرفان حاصل  
 دل منور کی شود و ظلمت آلود بدن  
 شکوه بحر زامواج آشکارا شود  
 کاروان عموارد بسکه در رفتن شتاب  
 معلوم شد جنبش بنضم که یک نفس  
 غریبی بر بساط و هر چون مهره شطرنج  
 این جهان گذران جای فراغت نبود  
 غافل از سرمایه و نیا ندارد و بهره  
 عزت شاه و گدازیر زمین کیاست  
 گریه روی آب رفتن آند و داری غنی  
 کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر  
 کف دریا نشود پنبه دار کف ماست  
 مفلس نبود بهره ز پهلوی تو نگر  
 گل آینه شش نعم مان جز داغ مجرب  
 غمی از دولت و نیا نگر و عیب کس نرا  
 سالک ز سببی مدد پیر بیجا  
 از بر قطع کردن نخل حیات تو  
 کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو  
 بود شوکت کمال از جسم خاکی جان اگر را  
 مباحث از زلف شامی معلق زینهار این

شوکت

منعم نمیشود کسی از گفتگوئی کج  
 جز قنقه نیست این بخت بیدار کون باشد  
 رسائی نیست دور پرواز مرغ رشته بر پار  
 اندک بچشم احوال بسیار مینماید  
 گنجی بود آرام که در زیر زمین است  
 تا که دشتک نگر دیدی ناب نیافت  
 شمع را روشن نیمازند تا دقالت  
 یکے هزار شود و دل چو پاره پاره شود  
 همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود  
 در دست اختیار نباشد عنان عمر  
 برای خانه تا کی جنگ با همسایه اکوت  
 خواب در خانه زمین کس نتواند کردن  
 هر کرا مغر نیست و در نیست پیش رگلاهی  
 میکند خاک برای همه کس جا خالی  
 زیر پای اهل دل افتاده چون بجاوش  
 تشنگی زائل نگر و هرگز آند آب وین  
 به که مفلس نکند تکیه برار باب کرم  
 کی تیر بر خویش و بد زارغ کمان را  
 سازد آب دریا سبزه گر خار اهی را  
 که زیت حنا از روی محک برود سیاهی را  
 بی زور گمان ره بنزدیب ز بجائے  
 چون دره دو سر نفس اندر کشاکش است  
 گرفتار یکده خاکی بود از قارون تو نگر تر  
 ز فیض خم بود حرف فلاطون را تو دیگر  
 که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید میس را

چون بد حسن باطن ریت ظاہر چکاراید  
نہا شد کوراندنگاہی از عصا بہتر  
بہ پیری کی ز نقش زندگانی دل گونہ نم  
ز نعت این دیوار یکقد آدم پیش نیست  
نہو نقش باطل اندیشہ پاک بین را  
نیست عبت آمد و رفت نفس  
میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا  
غنیہ حسابی کہ از زانوی خود بایں کنند  
سالہا در خرقة پشمینہ غن خود خوردند  
سنگ سازند بل از روی دل چن آفتاب  
بر چرخ مرده از نو ہفتمین عیسے شوند  
میشود و دیگر دم از او تا چون کوه گران  
گرچہ دارند تکیا بر بالش نہانوی خود  
از شناسائی حق لاف زدن ناو نیست  
خوش باش کہ عالم گذران خواهد بود  
این کاسہ سہرا کہ تو بنیئے امروز  
دوشش با عقل در سخن بودم  
گفتم ای مایہ ہمہ دانش  
چہیست این زندگانے دنیا  
گفتم از وی چہ حاصل ست بگو  
گفتم این نفس کے خود را نم  
گفتم اہل ستم چہ طائفہ اند  
گفتم این بحث اہل دنیا چیست  
گفتم اہل زمانہ در چہ فن نہ  
در ویش را از خرقة صد بارہ عاریست

چرا تصویر پوست بخشی دیوار زندان را  
بود بران لیل حق شناسی بی بصیرت را  
کہ دارو خاتم قدش نگین سخت جایتها  
ز رو بگذرا ز من خاکی کہ سترہ تست  
آئینہ رست خواند عکس خطا نگین را  
از دسر این رشتہ بدست کسی رست  
میشود و جزو بدن چون لقمہ بکیرست از گلو  
از شکست تن کند شوق را پرچین کنند  
آنا دل خود را چاہوی خطا مشکین کنند  
خانہا از رنگاراند چہرہ زرین کنند  
درومائی کہتہ را دران بدر وین کنند  
گاہ برگی را اگر در بادلان تمکین کنند  
چون سب و پای خم از دست خود بایں کنند  
خمت نقش ز نقاس ہمیں چہ غنیمت  
روح از پی تن خسرہ زنان خواهد بود  
زیر قدم کوزہ گران خواہد بود  
کشف شد بدلم مثالی لے چند  
دارم الحق بتو سوا لے چند  
گفت خوابی ست یا خیالے لے چند  
گفت در و سرو و بالے لے چند  
گفت چون یافت گوشمالے لے چند  
گفت گر گدسک شمالے لے چند  
گفت یہود و قیل و قالے لے چند  
گفت در بند جمع ملے لے چند  
حضرت قہر مہر بود صاحب اعتبار

عظیم

گفتمش چیت کہ خدائی گفت  
گفتم اور امثال و نیا چیت  
گفتمش چیت گفتہائے خیام  
از تن چہ رود روان پاک من و تو  
و آگاہ برای خشت گوردگران  
خوش عروسیست جهان از رہ صوت لیکر  
کرہ بیا دمن گرجہ بر مراد و زو  
پیوند عمر بتہ ہو نیست ہوش و ار  
در طریقت ہر چہ پیش سالک آید خیر است  
چو شبنوی سخن اہل دل لگو کہ خطا است  
روضہ خلد برین خلوت درویشان است  
تھر و دوس کہ رضوانش بدرونی رفت  
انچہ زرشودان پر تو آن قلب سیاہ  
صوفی بسام دست زان افشاند  
عقل داند کہ دایہ گوارہ طفل  
ہزار گتہ باریک تر ز مواہب  
توہمندی چو گدایان بشر طم و کمن  
بہوش باش کہ ہنگام باد استغنا  
پاک بین از نظر راست بقصود رسید  
مرگ تلخ و زندگی ہم سر بسر دور و سرست  
دنیا خیال خواب است وین خواب نر و نا  
نہا شد نیک باطن و پی آریش ظاہر  
وضع نہانہ قابل دیدن دوبارہ نیست  
دل آگاہ مے باید و گر نہ  
صورت دنیا ست عریان گرجہ غرق جاہست

حافظ

کھیم

بہفتہ عیش و غصہ سالی چند  
گفت زالے کشیدہ خالی چند  
گفت پندست حسب حالے چند  
خشتی و ونہند بر مناک من و تو  
در کالبد می کشند خاک من و تو  
ہر کہ پیوست بد و عمر خودش کاہن دہ  
کہ این سخن بشل باد با سلیمان گفت  
غنجوار خویش باش غم روزگار چیت  
بر صراط مستقیم ای دل کس آگاہ نیست  
سخن شناس نہ و بہر اخطا ابن است  
مایہ محشمہ خدست درویشان است  
منظری از چمن نر بہت درویشان است  
کیما نیست کہ صحبت درویشان است  
تا آتش دل بحیث نہ نشاند  
از بہر سکون طفل مے جنباند  
نہ ہر کہ سر بہر شد قلندر مے داند  
کہ خواجہ خود روش بندہ پروری داند  
ہزار خس من طاعت بہ نیم جو نخرہ  
احول از چشم و و بین و طبع خام افتاد  
پشت دردی کار عالم ہچیک و نواہ نیست  
آسایشی ندارد بہتر جز چشم بستن  
ہنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را  
روپس نکر و ہر کہ ازین خاکدان گذشت  
کہ ایک خطہ بے نام خدا نیست  
ہیچ عیب اغیا پوشیدہ از دنیا نشد

سعادت انبی را کسب نتوان یافت  
و عده ارباب دنیا همچو خواب اختلام  
جلسه فوز گیر و مسلمان یک تشلست  
جهان گشتم و آفاق سربس دیدم  
برین واق که ز بعد بخانه خورشید  
گدای بد دولت ده روزه گشته مغرور  
شهی که تاج مرصع صلیح بر سر داشت  
ز مآذات جهانم همین پسند آمد  
ساکا و دافنه طریق راه چمیت  
قوت خود خوردن مدام از غلزل  
خلوت تاریک و بیداری شب  
هر که او را این چنین کارے بود  
تدار و مرده دل سرایه عرلت گزینی را  
بروئی گرم این خوش ظاهران باید تلی شد  
بیش اهل عرلت نام از ذکر خفی باشد  
فساد و حق شناسان را بقید زیور دنیا  
اهل دنیا کے بوالا قدر پس لومید مهند  
هست بیگانه را سباب جهان و شندل  
لکن ذخیره چود فتنست عمر عزیز  
دارند بسکه خلق لصاحب زر عتقاد  
حب دنیا آدمی را میکند بے اعتبار  
بستن خیر از بر اوراق و فقر کانیست  
و مفرحت بود راحت طلب مایه مغفلت  
ترش روی ز رخس نیست با هم اهل دنیا را  
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور

که نایع از خورش استخوان بهمان شود  
شب همه شب عیش و عشرت باشد و روز مرغ  
در سنگ ویر و کعبه بجز یک شزار نیست  
نه مرد و نه اگر از مردی اثر دیدم  
نگاشته سخن خوش بآب زرد دیدم  
مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم  
نماز شام و رخت زیر سر دیدم  
که خوب و ارشت و بد و نیک در گذر دیدم  
و اسباب نفس خود بودن بحرب  
ترک کردن لقمه شیرین و حوب  
معدّه خالے و ذکر چار ضرب  
کوس او کو بند اندر شرق و غرب  
بخود مانند خاتم بستن صاحب گنجی را  
که غیر از پوست منفری نیست چو با حصنی را  
نهان دار و زمر و مهر که مانند هم اعظم را  
ز انگشت شهادت دست کو بهت تمام را  
بد قماشان را برنگ آستر و میدهند  
شمع را جامه فانوس بتن جهان نیست  
بخور که روزه گرفتن حرام و سفرست  
هر کس که ملک و درم شد با بوزرست  
مرد اگر هست بدنامی سپلوی از برست  
شاه بنی نظمی دولت کتابت است  
ز شیر صبح گردد بیشتریل شکو خدایش  
ز چین چیه میگیرند مشرق غرور از هم  
آورند از دست و در وقت وضو خاتم بران

ابن همین

شفیعی اثر

انشائے منیر

سعد

بیدل

آبادۂ فناء پر دلے نیک و بد نیست  
 این قوم کہ فخر از روز و زور دارند  
 گیرند زایل علم و دانش خود را  
 آثار تعینات چون یافت حکے  
 چون صورت صفت ز نمان از قیمت  
 آنکس کہ بوسے بحر توحید شتافت  
 گویند کہ موج و قطره و بحر یک است  
 خواهی کہ ز توحید دولت گرد و شاو  
 ہر چند حباب آشنائے دریاست  
 اہل خسرو آگاہ پند از توحید  
 از بہت و کشت و بحر آگاہ نیند  
 چو شوریدگان می پرستے کنند  
 بچرخ اندر آیند و لابلاب دار  
 لکن عجیب در ویش حیران و مست  
 بگویم سماع اسی برادر کہ چیست  
 گرا ز برج معنے بود و طیر او  
 و گرم و بازی و لہو ست و لاغ  
 پریشان سود گل بباد و حسد  
 جہان پر سماع ست وستی و شو  
 نال دنیا چہ قدر فاحشہ بیک است  
 دنیا کہ پر آگند گیش اسباب ست  
 بحسبت کہ موج او پریشانہاست  
 دنیا الم غفلت و عقیقی نعم اعمال  
 خونا خوردیم تا بدست آوردیم  
 رین کہ دمای فساد باز کنند

ساعت کسی نہ رسد بہر کفن بریدن  
 دستار بجائے عقل بر سر دارند  
 چون حاشیہ خطائے از پر دارند  
 کثرت ہمہ وحدت ست بی پہنچ شکے  
 بنگر کہ وہ و صد و ہزار ست یکے  
 تا محنت دگر مقصود نیافت  
 کس بچو حباب این معاش گافت  
 باید کہ شوی ز بند ہستے آزاد  
 تا محنت گرہ ز کارش نکشاو  
 بیہودہ فت اوہ اندر گرفت و شنید  
 ہر چند حباب قفل محبت کلید  
 باواز و لابلاب ستے کنند  
 چو دو لابلاب بر خود بگرینند زار  
 کہ غرق ہست ازان نیز ندای و دست  
 مگر مستح را بد انہم کہ کیست  
 فرشتہ فرو ماند از سیر او  
 قوی تر شود و پوش اندر و لاغ  
 نہ ہنرم کہ لشکا فدش جز تہر  
 ولیکن چہ بیستد و آئینہ کور  
 میشود جمع بہر کس کہ در و اساک ست  
 آرام در وہم سبق سیاب ست  
 آنجا دل جمع گہر نلاب ست  
 آسودگی از او و جہان فاصلہ دارد  
 مضنون ولی کہ بیج جابستہ نشد  
 مروج قانون گفت گو ساز کنند



قوال فلک بدست گیر و دوف مهر  
 از دست او دل را بگریز  
 درین دین دل مشهور با کشته نمیشود  
 کثا داد احتیاج خلق یا شد اهل دولت را  
 مغلس ترشی ز قونگر ندیده است  
 از قرض قفا و دست شمع زندگانی را  
 دیدیم این چشمه هستی که بهانش خوانند  
 بی ترک مال خنده بلب است نشانند  
 رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا  
 هرگز نپذیرد آن یار براد گل کرده نشان  
 حسدنگ شمران ز نایان ده چشمک باز پره خارا  
 ابری شده اگر چه سلا با طیفه خان و قیاب هوا  
 جنگی شد و شیر شد و گشت سپرد و خود کلاه میداد  
 شب گشت نه انجم و گردید چنان که در قوت میخند  
 خود را گشت و گشت گشت و گشت و گشت و گشت  
 خود شوق شد شوق و شوق و شوق و شوق و شوق  
 خود زبده شد و طرب خود ساز و تاشا خود بی سرست  
 خود بی شوق شد و بی عطاره خود گفته شنید  
 وونی گجاست ز نیرنگ احوالے بگذر  
 مودی که نشد مرین حرص و شهوت  
 دال دال دل و اهل دل گر نگر  
 لذت عمر کس یافت و سایه وصال  
 نیست بی عقده دل همچو حجاب  
 جان بریز به چشم برآبی پیش نیست  
 اسیر مال دنیا را حتی اگر چشم نمی بیند

دنیا طلبان بازون آواز کنند  
 غلغلی بس فائز آمد عمر و عیش کو تهمیست  
 ز بار دیگری و اتم دل جمال بکشاید  
 کس رشته را باب گهر زندیده است  
 بود آب و دم شمشیر صندل سرگرتی را  
 آنقدر آب که ز دوست توان شد  
 تا برخواست از سر ز غنچه دانند  
 کان سایه کند در آفتاب فردا  
 صبح از آن قلم دیدار برآمد خوش طوطا  
 با جلوه هر شعله پدیدار برآمد چاشم جهان شد  
 برقی شد و از ابر بکیا برآمد خند عریان شد  
 گردید کان و صفت بیکار برآمد و تیر و نشان شد  
 خورشید شد و مطلع انوار برآمد و خود آن شد  
 سردی شد و بالیده بگلزار برآمد و خواب آن شد  
 خود جلوه کنان و تکرار برآمد و تیر و نشان شد  
 خود نغمه شد و از دل تیر بار برآمد و خود کشتن شد  
 روگی شد و بر بیکار برآمد و خود شمع بیان شد  
 که یک نگاه میان دو چشم مشترک است  
 هرگز ضررش نگیرد از دولت  
 فرقی نبود بغیر حرف علت  
 که غیبت شمع گر همه یکدم باشد  
 زندگانی همه گر یک نفس است  
 همچو بنم زندگانی و خط طریقی پیش نیست  
 مقید به سودا و ناکه نخیرش طلا باشد

مرا طاهر وحید

منیر جعفری

عزیزت نامد راسخ

خاشع

خلص کاشی

خواجہ جی کرمانی

ابو سعید اشرف

نصرت

اہل دنیا نتوانند بچھے پروخت  
 پامنہ درہ و تحریکہ نہ چون عارف  
 طاس حمام ست این دنیا می دون  
 مزرع دنیا ندارد جہت زداست عالمی  
 باعث ووری ز حق غیر از قبول خلق نیست  
 نیست ممکن کہ بود بی اتوی چین چین  
 خوشا سرفرازان کوتاہ دست  
 مقیمان سیاح و مروان راہ  
 سلاطین نشانان خلوت نشین  
 ہمہ نامداران گم کردہ نام  
 ہمہ بختیاران بی بخت و رخت  
 نخور و نمی و سرگران از شراب  
 چو یوسف بزدان و لیکن عزیز  
 غازی زنی شہادت اندر نگ پوست  
 در روز قیامت این بان کے ماند  
 آن روز کہ آتش محبت افر وخت  
 از جانب است سزد این سوز و گداز  
 ابراز و ہقان کہ نالہ میر وید از و  
 خلد از صوفی و حور عین از زاہد  
 کس را پس پردہ قضا راہ نشد  
 ہر کس بطریق عقل چیزی گفتند  
 حدر راہ طلب خدمت درویشان کن  
 با خودان جنگ کن کہ داری یکسان  
 شہرت نام آوری سرایہ آرام نیست  
 چشم پوشیدہ توان کرد مفسر

غیر خوار و شکار سے بنو در کس را  
 گم شود طفل چو بیرون و دواز خانہ جلا  
 ہر زبان و دوست نا پاک و گر  
 دانہ ہر سہر گشتن خاک ہر سر می کند  
 تا خریداری ندارد بندہ پیش صاحب ست  
 جامہ داری کہ با مردم دنیا بخشند  
 بزرگان خرد و بلند ان پست  
 گدایان عاصی و خاصان شاہ  
 اتایم گم گیران عزت گوین  
 ہمہ کامکاران نادیدہ کام  
 ہمہ تاجداران بی تاج و تخت  
 درون کردہ معمور و بیرون خراب  
 نہ دوست چیزے نہ محتاج چیز  
 غافل کہ شہید عشق فانی تر از دوست  
 این کشتہ دشمن ست و آن کشتہ دوست  
 عاشق روشن سوز و مشوق آموخت  
 تا در گرفت شمع پروانہ سوخت  
 وخت از بختن کہ لالہ میر وید از و  
 ماؤ و کلے کہ نالہ میر وید از و  
 وز سر قدر و چپکس اگاہ نشد  
 معلوم نگشت و قصہ کوتاہ نشد  
 بیگانہ سباش خدمت خویشان کن  
 وان صلح کہ با خود ست با ایشان کن  
 جز خراس دل نگین را عالمی از نام ست  
 چقدر راہ فتنہ ہموار ست

غنچه تاوا شود از ہر سہم باشد  
 وز تہ خاک نیز راحت نیست  
 تر سدا ز جور فلک ہر کہ تو گر گردید  
 ہو تو کمین دولت گرز جانی خود نمیدان  
 تا شانی جهان اہل عدم را در نظر باشد  
 ہمو آن تاری کہ بناید ز تسبیح بلور  
 منعمان را در حق باقیست تار و حساب  
 بہین اشارہ پدائی عذاب منعم بس  
 جہاں بروز مرشد میرفت چہ فیض  
 اغنیاء بہر زمانہ دخت خود نہرند  
 لکیمہ منعمان بمال و زر دست  
 براوج جاہ و داغ ہوس رسا گردد  
 ہر کس کہ بود سیم و زریٹ فروش  
 بنگر چو بود جامہ زرباف کہن  
 گردد تو لا آله الا اللہ است  
 سراف زر قلب کجاستانہ  
 بجا فقیر بدل جاودہ تو نگر را  
 بداد و از وحدت اختلافی در میان اینجا  
 بندل زرو مال در جہان سرخوش  
 رج دولت منقلب جان را دور زنی نیست  
 پردہ دار عیب منعم نیست جز اسباب جاہ  
 ذلیل بستی بنیادستی قاسم نیست بس  
 ہر روز کہ میرسد شب و نبالش  
 مرگ است کہ میرسد بہ تسلیم وجود  
 در ولایت اجل کہ نیست دران اورا

نہست ہمیشہ بہرہ و بہرہ  
 سبزہ دامن کشیدہ می آید  
 قطرہ لایم ہر سنگ ست چو گوہر گردید  
 شرف پندارایان بود تصویر قالی را  
 توان از کلبہ تاریک پدن جال بیرون را  
 میتوان دید از دل روشن ضمیران آہ را  
 تشنہ آخر تشنہ خیر و گر کشد و را بخواب  
 کہ تا پرست رسد گلوی ہیانت  
 کوری کجا عصا کش کور و گر شود  
 کہ بہین خشک لبی قسمت دیبا باشد  
 پنہ بالش صدق گہرست  
 چہ پشت بام دو بالا صدای پا گردد  
 باشد بس مرگ ناگزیر از سفرش  
 سوزند و دلتش از پنی سیم و زرش  
 بی باطن پاک کہ بہجت راہ است  
 ہر چند برو سکہ نام شاہ ست  
 زمین فرو نہد و سپہ قطبہ گوہر را  
 بود کیرت ہجون بوی گل برستان اینجا  
 ہر دو دست صدق سان چسپ گوہر را  
 خاک گرامر و زہر چرخ ست فرو زہر پاست  
 میشود از فروہی در گوشت نایاب سخنان  
 چو آید طفل از مادر بدنیہ سرنگون آید  
 چون نیک کنی قفص احوالش  
 عمر ست کہ میرود بہ استقبالش  
 بر شاہ و وز پرہست فرمان اورا

میر جلال الدین سیادت

میرزا محمد افضل سرخوش

قاسم دیوانہ

کمال اسماعیل

سید الشرف

بیخود

ناصر علی

لا سبانی

شاهی که حکم و دوش کرمان میخورد  
و دنیا مطلوب طالب دین نشود  
بار دل عارف نشود جلوه دهر  
و دنیا و فاند دلوی و دلست این زن  
چشم دشمن از عینک می فراید تیر گه  
باندک مایه از علم توان ره بحق بردن  
حق و فریب کرامات زین تیره مغزان  
هر کس که دل از مدار دنیا برداشت  
گویند زمین بر سر گاو دست بله  
زنهار مر و بفسر تعمیر فرد  
غریکه بکار آشیان ساختن است  
همیشه رلب فواره این سخن جاریست  
تو نگری بود آئینه دار عیب غنی  
اهل دنیا از غفلت زنده دل پنداشتم  
چو دل بیناست بکشاید از هم  
درست و دین بجز بگویند که هست  
رقند حسد ریفان و گفتند بسا  
هر کس که در پنهان رنگارنگ است  
خلق بسیار اندک اندک میزند  
نزدیست جهان که بدوش باختر است  
و دنیا بشال کبستین نر و ست  
عالم بخروش لا اله الا هو ست  
در باب وجود و خویش خطه دارد  
از کثرت خلق با اختلاف ملل است  
در خلاصه نور کن اندیشه که آن

امروز همه خورند کر بان او را  
شیدانی آن شیفته این نشود  
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود  
گر رو کند در پشت میایدش نهادن  
صاف دل گمراه میگردد زربان بیشتر  
چو آب افتد تنگ بیدست و با ساز و فتا و را  
که گر بآب روند از هواست همچو حباب  
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت  
کا دست کسی که بار دنیا برداشت  
تشرهیر چرا شوک بهر بر زن و کو  
از هر خاریست تیر در سینه او  
که لوح نصب نیای و در نگویند است  
که تا هلال بود در کلف نمایان نیست  
خفته دائم مردگان از زنده می بیند نجاب  
نگاه تند را عینک حجاب ست  
و اندر طلبش نیک بپویند که هست  
بستم و ندیدیم بچویند که هست  
بازش بسوی شهر عدم آهنگ ست  
یک یک گذرند غالباً به تنگ ست  
ز روی آن نقش کم ساختن ست  
برداشتنش برای انداختن ست  
غافل گمان که دشمن بدین یار و دست  
خس پندارد که ابن کشاکش با او ست  
توحید طلب که مدعای انزل ست  
هر چند که بسیار بود یک عمل ست

آن سرخنی نکر و ظاہر شان را  
 شمع ست نہائیدہ ہر کس شب تار  
 باین بہان ز عدم آمدن پشیمانست  
 قطرہ ز آب خضر عمر ابد سے بجھند  
 از قعر گل سیاہ تا اوج زحل  
 بیرون جستم ز قید ہر مکر و جیل  
 غواصی کن گرت گھر سے باید  
 سرخستہ بدست یار و جان برفت دست  
 غفلت ز نیست پرستان بسبب کار نیست  
 ناز و نفرت نمودند و در غربت ترا پسندے  
 الفت زرمیکند دل را سیاہ  
 مغرور مشو مال چون خجیران  
 ابر گذران اگر چه گوہر بارو  
 منع سماع و نغمہ نے میکند فقیہ  
 آگینہ ست خاطر و رویش  
 چون شکستیش پر حذر یہ باش  
 ند کہ سوختہ شد زخم را بود مرہم  
 خطر بدولت و نیاست ورنہ کی گیرد  
 مروت و نعم کے بتعلیم گداخیز نوز جا  
 نند و مال دنیا حاصلے غیر از پشیمانے  
 زبس نیاید پرستی سفلہ کردار با بفت را  
 سفلہ ز اسودگی دولت و نیاست عزیز  
 گیرم ہمہ ملک تو چنین خواہد بود  
 خوش باش کہ عاقبت نصیب تو تو  
 بہرام درین خسرا بہ پشرد و شور

تا خلق نکر و حضرت انسان را  
 ہر چند کہ خود ریختہ باشد آن را  
 ازان ہمیشہ کز طفل شیر خوار نکشت  
 التفات کم صاحب نظران بسیارست  
 کردم ہمہ مشکلات عالم راصل  
 ہر بند کشتودہ شد مگر بند اہل  
 غواصی را چارہ نہر سے باید  
 دم نازون و قدم ز سر سے باید  
 خواب نخل را نباشد حاجت افسانہ  
 براہ دوست می باید کی کردن منزل  
 آخرین صف را بسو داے کشد  
 زیرا کہ بود مال چو ابر گذران  
 خاطر نہند مرد حسنہ مند بران  
 بیچارہ بے نبرودہ بستر لغت رفیقہ  
 تادریست ست با صفا گھر لیت  
 کہ اندوزہ درہ شمشیر لیت  
 مہوش چشم خود از قبض عام کسوت فقر  
 بروزگار کسے را کسے بہمت فقر  
 دانش گوئی بزرگ ز راندہ است  
 صدف دست تاسف ز وہم تا بزرگو ہند  
 ز چشم ابر افتد آب از ہر گہر گشتن  
 ابن ملح چو از دور شود وس باشد  
 آفاق تراز بر نگین خواہد بود  
 وہ گز کفن و سر گز زمین خواہد بود  
 تا کی بجبات خوش باشی مغرور

سلیم

بوعلی سینا

شیخ احمد جام

بساطی ہر قدی

ملاحامی

مولانا سائل وادے

توزباش خان بید

محمد فریح وادے

شہرت

شیخ نجم الدین

بہرام صفوے

گروست ویرین خرابه صیاد اجل  
دنیا خواب ست کشل عدم تغییر ست  
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین  
ای دل تو اگر معنی دلبر داری  
چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی  
از نعمت نعمان این دیر خراب  
دنیا و نیاست منت یک لب نان  
بی ترک طلب بعد عاے نری  
از کوچه نئے بهین صدای آید  
مردان خدا میل بهتے نکند  
آہنجا کہ مجھ مردان حق مے نوشند  
ای طالب ذات از چہ رو در بدری  
عین ہمہ و جملگی عین تواند  
آنانکہ دل بعالم اسباب بسته اند  
ای آنکہ ترا ہواے معنی ست بسر  
صورت آئینہ است معنی تمثال  
و ستار نہادہ بمطرب ندہے  
خود را بران زانکہ زو ستار شہے  
گرد و دل تو گل گذر و گل با شے  
تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند  
تا تیج بخت یابی بر نفس دوستی زن  
چہا نتست انچہ می جوئے بہر جا  
نخستین گم کنند ناگاہ جو بند  
ای خواجہ دولت چو محرم غیب بود  
اسرار خدا بر دل میفلکن کہ ز غیب

شیر فالدین

بابا فضل الدین

او جے

شاہ کریم الدین

تسیم

مولوی معنوی

مرآت الخیال

ملاحضہ

در ہر قدمی ہزار ہرام گبور  
صیدا اجل ست گر جوان و پیر ست  
این صفحہ خاک ہر دور و تقوی ست  
از کار جهان راحت دل برداری  
از ہر دو جهان ہمیشہ دل برداری  
اوجی پرہیز کن چو جاہل ز شراب  
در یاد ریاست خجالت یکدم آب  
تا نگد ری از خودے بجائے نری  
تا صاحب برگے بنوائے نری  
خود نیسنے و خوشی تن پرستی نکنند  
خجنانہ تھے کنند و ستے نکنند  
جو یابی خدائے و ز خود بے خبری  
این ست حقیقت ار بنجو دور نگری  
خس و ارخانہ بر سر گرداب بستہ اند  
ز نہار از آئینہ صورت مگذر  
بی آئینہ کی فتد بہ تمثال نظر  
دستار بدہ تاز بکبر بر شہے  
دستار بدہ عوض ستان تاج شہے  
وریل بقیہ رار بلبل با شے  
اندیشہ گل پیشہ کنے گل با شے  
تا سنگ بدست آید بر شیشہ ہستی زن  
بہر زہ گرد عالم چند پوئے  
تو چیزے گم نہ کردے پس چہ جوئی  
میپوشش ہر انچہ سر لاریب بود  
یک نقطہ اگر بروں فتد غیب بود



ز دل محبت دنیا قدم برون ننهاد  
هر چه نمایدت فلک اندر شفق لال  
لذت دنیا چارونیا گذشتی ناخوش است  
گنجد اندر دل کتاب علم لیک  
سیه کاری نماید سنگ دل از غر و شان پیدا  
عیش دنیا را بقای نیست دیدی غنچه را  
از بهر جمع زر چو شود آرزو سرا  
و پهل نظر از نیت ظاهر پریشانی  
آیه لطلان بشان زر پرستان آمدست  
مد طول این قدر خانه سازی عرض بشنوخ  
ای سلمانان خدرا از محبت ارباب باه  
اغیا لا بنو و بهر از عمر و راز  
بی برگی منع بود از کثرت سامان  
تر حال خاکساران جهان از نیت آگاهی  
آنها که نصیب از خرد و ادراک است  
هر چند که زنده پاک موده است پلید  
بود ز موجب تصدیع جوانان لیس را  
بود ادا و یکدیگر ضرور اهل طریقت را  
ازین نود و تان چشم کرم کس میزد  
شعله در چشم سمنده جلوه گل میکند  
باینکه روی بدنای بی وفا کردست  
هرگز بنزد فیض ز خود صاحب ثلث  
این سخن دریا بگوشت قطره گفت  
تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی  
کامل شوی آن زمان که مانند لال

فغان که دوستی را نصیب شوم شد  
یعنی سمنده عمر تو فلش در آتش است  
تخ کرد و در شکم چون از گلو شکر گذشت  
علم دل هرگز نمجد در کتاب  
نگین را و سیاهی گردان نام نشان پیدا  
یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت  
اقد بسان کیه رس در گلو مرا  
که آرد خانه چشم از سفیدی ربویرانی  
باطلا صاحب طلا مصداق بیاطلاک  
سر را قصر می نامند یعنی مختصر باید  
جز شکست کعبه دل ناید از صاحب قیل  
زود تر گسلد آن رشته که گوهر دارست  
لب تشنگی بجز زب پاری آب است  
دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر داند  
در معرکه جهاد خود چالاک است  
این نفس پلید چون بمید پاک است  
ز جمع قلس و انجم سینه پروغت ماهی را  
عصا بر باز شخص نخوس بر پا از عصا باشد  
بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی  
دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است  
شود زور و بهر مرزب لال دوتا  
برخیش نیند اخت هما سایه خود را  
هر که از مای شود مای شود  
بر سمنده جاده تا بکے خواب کنی  
پهلوتی از بستر سنجاب کنی

جای شاق صغمانی است  
فنج علی نقی  
حکیم صادق  
محمد امین  
طالب علی  
مهدی حسین ثاقب  
حکیم یحییان حاکم  
بر سخاوت صغمانی  
عالمی  
شمس الدین فقیر  
مرزا جعفر ارباب  
طنا طلق  
علی حنین  
فنج سواد گلشنی  
قوت  
قلم  
باقر  
والله قلیحان  
خادم

خیال  
خشتی ہوتے  
عاجیب

مرزا داؤد  
شاہ آہل فوج

گرامی

کنو بچھی اینیم  
میرزا ستم خانی  
جستہ نیری  
مکیم شغائی نہا  
راکب نیری  
معز فطرت

مرزا محمد یوسف تبریزی  
مہاشم

ایچ ابو الحسن علی

اہل دنیا از دنیا بیشتر باشند  
اہل دنیا ابو از روی غفلت عزتے  
عنعم مرگ و اہل زہست کند  
تا کی طلب روزے ہر روزہ کنے  
در چشمہ حیوان اگر آید اجلت  
بجو رستی عہد از جہان ست نہا  
اخوال کار ترقی منزل ست  
دل مفتون دنیا ہرگز آسائش نمید  
و حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست  
پانہ آجا مگر برقصائے طالب حتمے  
از نشاط اہل دل ظاہر پستان غافل اند  
منہ چون کال شود از پوست گردنی نیاید  
روشن دلان حجاب صفت یدہ بستہ اند  
ہست دنیا در میان مردم دنیا غریب  
ہسی اگر زار باب صفہ ہرگز نمیداشد  
تنگ چشم از نعمت دنیا نخواہد گشت سیر  
رفعت دنیا ہی دون مہرج پشتیہا بود  
بجواز سایہ بال ہما نور سعادت را  
منعم از بخت درون در گردنکین ست  
نرسانیش دل پیوستہ با حق کام میگيرد  
دولت نہد نجات زائش چون خضر  
خود را بشکن کہ بت شکستن این ست  
در گوشہ خاطر عزہ زان جا کن  
اسما را نزل را نہ تو دانی و نہ من  
ہست از پس پردہ گفتگوئی من و تو

زن چو باغیر آشنائند و من شود ہر خود  
گر نباشد خواب در محل ندارد و تہمتے  
سبب گر تہ اطفال این ست  
اسباب طرب ز علل فیروزہ کنے  
مہلت نہد کہ آب در کوزہ کنے  
کہ ابن عجوزہ عروس ہزار دما دست  
جز کا ستن بطالع ماہ تمام نیست  
چو محل ہر کجا زوار شد بخواب میگردد  
مال جاہش ہایہ عجیب غروی بیش نیست  
خانہ اہل محل جاہی ضروری بیش نیست  
ہستہ دائم در میان پوست خندان شود  
از دو عالم خاطر آژادہ مروان فایض ست  
رفتن چو احتیاج اگر خانہ تاز نیست  
ہیچ انگشت شہادت بر کف زیا غریب  
کہ موج آب گوہر را صد ہرگز نمیداشد  
پرنیگر و دبطوفان کا سہ چشم حباب  
گشت قارون ہر کار برداشت انجا آسمان  
کہ سنگین میکند این باش پر خواب غفلت یا  
آب در گوش صدف رفتہ دلان سنگینست  
بدیہ قطرہ چون وصل شود آرام میگيرد  
خسب از بہ از قصر بود در گراما  
بگذر ز خودی ز قید رستن این ست  
در مذہب ما گوشہ نشستن این ست  
این حرف معما نہ تو خوانے و نہ من  
گر پردہ بر فست نہ تو مانے و نہ من

مبین بکثرت صورت که گمنامی معنی  
چشم دل خونبار شد معشوق اور غزلش  
چرخ تکره و شمع خانقاه یکے است  
پر تو عمر چراغی است که در بزم وجود  
سالک بهیرفت را کار با مقصود نیست  
وین انقود و رویشد که مانند تسلیم  
باسباب فانی تو نگر مباحش  
منه گنج در سینه از مهر زرب  
هر که بنجد و نظر کند آن نه ظرافتی بود  
و در دل من است و دل من بدست است  
کا چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست  
از خود شود بخیر گروصل جانان از زواری  
اگر ای سید عالم بوحث ذات چون با  
چو جان ز تن بدر اید بسوی جانان رفت  
بلا از خویش و در گذار مقصد کمالی کن  
پا رسانی نیست کردن پاک تن هر باب  
ایل فاذ ذوق رعونت گذشته اند  
تکلیف دل ز محبت و شند طلب  
پاک ساز از غیر دل و خود تخی چون جباب  
هست بزوات یکسان پر تو خورشید فیض  
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم  
هان ای دل دیوانه بخرام بیجان  
دیدم همه پیش و پس جز یاد ندیدم کس  
در میکده ساقی شومی در کش و باقی شو  
شعر و خط از حسی خبر ساز و زش

بهین که قالب چندین هزار شست  
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم جباب  
اگر چه دیده و و آمد و نئے نگاه کیست  
پنسی می شمره بر هم زدنی خاموش است  
ناقه راهی میشود منزل نمیداند کم کمیت  
مصحف بزبان واری و زنا بدل  
خو شاخ و اجکے خواجہ زربش  
که از اژدها نفس گرد و تبر  
بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود  
چون آئینه بدست من و من در آئینه  
چون سبق بکجرف باشد حاجت تکرار نیست  
بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها  
که خاصیت یکی باشد چندین جزو چون با  
چو قطره رفت سوی بحر عین در باشد  
از خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها  
از دو عالم دست ستن این طریق پارسا  
هرگز به همه چشم جباب آشنانشد  
آئینه بقیه راری کیاب می پرد  
کز سکر و می توانی خمیه ز در بر و آب  
لیک باید جوهر قابل که گرد و لعل ناب  
در چشم نکور و بیان زیر با همه او دیدم  
کاندر رسم و پیمان پیدا همه او دیدم  
من بودم و بود او پس خود را همه او دیدم  
جوای عوالمی شو کورا همه او دیدم  
دشمن خانگی شاه بود و فرزندش

زمانای نوری  
میرا بنجی  
شهره

نیم نیشا پوری  
خیفے فیاضے  
نہوری

میرا جیتی  
خضر  
نواب شکر احمد خان  
لجی رام سرور  
بهر و خان غافل  
دانا رام برہمن  
دراب بیک جویا  
یزے  
جلال اسیر  
وحشی

فخر الدین

سبقت

انتخاف حیدر پاشا  
میرزا ثبات ہمدانی  
لا علم

ماہ نو برہم دوشن کند این مضمون را  
گمہ بر گرمی شان نہ کنے  
غافل مشو ز گل کہ فرو رنگان خاک  
ہشیار باش خواہ کہ از مرگ چارہ نیست  
و زندگی بجوش کہ فرصت ہمین نہ هست  
پوشیدہ است غیب تو نگز مال خویش  
ہر کہ دل بزدنگ بوئی باغ چون شہم بہست  
متاع شہرت این قوم خالے از معنی  
ثبات نیست دین بوستان نشاط مرا  
مہر از جان میر کند آسے لطیف او  
آن شاہ کہ خویش را ہلا کوئی گفت  
بر کنگرہ سرای او فاختہ  
ہر کہ ایام پیش آورد و دوش پس نشاند  
این عمر کہ بیتاب بہ بیخے اورا  
دنیا خابے و زندگانی دروے  
دنیا ہیچ ست و کار دنیا ہمہ ہیچ  
ہر چند کہ ہست نعمت از دولت و بخت  
بسیار سی جاہ دال مر و آفت او ست  
ز شہد نفس پارہ پارہ معلوم ست  
منصور وار کہ بر نہایت بیاسے وار  
چنان نقش تعلق رسیدہ ام کہ بہو  
از زار اہل حق جز دولت عقبی نخواہ  
ز رو و حرف اند ہر دو بے پیوند  
سدرہ عالم بالا ست معشوق مجاہد  
سادہ لوحانی کہ دل بزدنگانی بستہ کند

کہ ز دست نبی دولت روز افزون را  
قرب برق ست چو زمرے گردد  
این نامہ را بخون دل انشا نمودہ اند  
غافل مشو کہ عمر عزیزت دوبارہ نیست  
زیر کہ روز مرگ کس آشکارہ نیست  
چون کوزہ شکستہ کہ باشد میان آب  
نکتہ پیرا من خورشید تابان می شود  
بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر  
چو گل دوروزہ بود و عمر انبساط مرا  
خن ست و لباس اگر شیر مادر ست  
در کبر و منی سخن باہر وے گفت  
امروز نشستہ بود و کوے گفت  
عمر باشد کہ حباب این نکتہ بر باد و شست  
نقشی ست کہ بر آب بہ بینی اورا  
خوابست کہ در خواب بہ بینی اورا  
ای ہیچ ز بہر ہیچ بر آسے ہیچ  
بارست گران چو شد برون از سخت  
انہوی میوہ بشکند شلخ و رخت  
کہ دل بہشی نا پایدار نتوان بہست  
مردانہ پاسے دار جان پانڈارست  
بمسجدی نہ نغمہ پاکہ بوریا دارو  
زینہار از ترک دنیا کردگان دنیاخواہ  
زین پرانندہ چند لافے چند  
دامن این سرد پادری غمی باید گرفت  
بر سر ریگ روان جلیا و از شبنم نہند

مدح چون غافلان سر رشته تار نفس از کف  
 زرق بر گنجان دیده میتوان داشت  
 سر و ز فکر لباس عاریت آسوده است  
 تلاش مرتبه امتیاز کمتر کن  
 باوه یک ساغر اندوشت روی یک رقی  
 عمر اصد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت  
 جلوه برق ست نور آفتاب زندگی  
 از خود بگیرد ز خود آویز همه  
 باز زندگی و غرر می خویش مناز  
 همدار گزین جهان چون خواهی رفت  
 ناگه ز طپانچه معنی جل  
 بسکه وضع اهل دنیا سر بسراوید نیست  
 نیست آرام دلدان دل که هوین بسیار است  
 کم نگرود جاده طرقت ز راه اختلاف  
 ز راهی شد بخواب در فکر می  
 گفت زاهد که تو بر نیت و فر  
 گفت دنیا که با تو گویم راست  
 آنکه نامزد بود و خواست مرا  
 هست صاحب اختیار اهل دولت بهمان  
 حجاب و از بهر نظر آید ایم  
 گیرم که سریت ز بلور و نیم است  
 این بستر قائم و سمور و سنجاف  
 دریا بنیر و آتش مایع میزند  
 هر غنچه خموشه مکتوب سر بهر بیت  
 چون حباب از قید خود و امیثود

که بی شیرازه میسازد کتاب زندگی را  
 که برگ عیش بسر رشته قنایید است  
 جامه آن پیکر روید مردم آزاده را  
 شکست پیش رسد تیر روی ترکش را  
 چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگی  
 از که دیگر و جهان چشم وفادار و کس  
 گردش چشم است دوران حباب زندگی  
 تا در حرم زمان شو می محتر می  
 کین را بدی بر بند و آنرا نصی  
 چون آید بین که چون خواهی رفت  
 زین ماره چون صدایرون خواهی رفت  
 عین نیای ازین مردم نظر پوشید نیست  
 گل شود غنچه دلدان باغ که خن بسیار است  
 کثرت نقش قدم پنهان نسا و راه را  
 دید دنیا بصورت بکر می  
 بکر چو نیکو بکشت شوهر  
 که مرا هر که مرد بود و خواست  
 این بکارت از ان بجا است مرا  
 چون ترازو از حساب مال مردم هر گران  
 که سر زخم و قافا کنیم و باز رویم  
 شگلش داند هر آنکه او را چشم است  
 در دیده بوریا نشینان چشم است  
 ما چون حباب بر سر و یا نشسته ایم  
 هر آنکه عند لبی آواز شنای نیست  
 راست میگویم که دریا می شود

ہر چند از تویم وین ہمہ وہم است  
 صد گشت ہم حجاب دیدم خود را  
 در خواب شد کم کمال غفلت دیدم  
 ای ذرہ کی قصہ در گردن کن  
 ای داند کہ خوشہ میتوانے گردید  
 با من بودی منت نیستہ انتم  
 رفتم چون از میان تو کشتی پیدا  
 گر با بگذشت و این دل زار ہمان  
 القصہ ہزار گرم و سرد عالم  
 در طریقت کعبہ و متخانہ را منزل کمیست  
 چہیت ہند و یا سلمان کوزہ یک کوزہ گر  
 نشان جان بھیج تا نشان اند نشان بینی  
 برا از پرہ صورت قدم در رکھنی زن  
 دل مغر حقیقت ست این پوست بہین  
 ہر چیز کہ آن نشان ہستے دارد  
 این کار بزد و عقل و تدبیری نیست  
 چون تیر کہ بے کمان نیاید زو کار  
 با تا کس کس اگر چہ حق را نہاست  
 از پایہ بگر کیہ خالے باشد  
 از سایہ دیو باوہ خوردن تا چند  
 سخن اقرب بگو شش من ہیگوید  
 عالم صفت و خست و ان ای صوف  
 کل صورت و بمعنی ولذت عرفان  
 یکسو پست نشستہ و یک سوزن  
 عیسے توانست بہ سراج رسید

ماندہ فیصلے کہ ہر شیدہ راج ست  
 صحرا گشت ہم سراب دیدم خود را  
 بیدار شد ہم بختاب دیدم خود را  
 وہی قطرہ کی میل لب جیون کن  
 در خاک چہ ماندہ سری بیرون کن  
 یا من بودے منت نیستہ انتم  
 تا من بودے منت نیستہ انتم  
 سرا بگذشت و این دل زار ہمان  
 برا بگذشت و این دل زار ہمان  
 گر چہ منزل دو بود مقصود ہر منزل کمیست  
 گر چہ کوزہ در شمار آید ولیکن گن کمیست  
 مکان دل طلب کن مکان اند مکان بینی  
 کہ دید ہر نہری سری اسرار نہان بینی  
 در کسوت روح صورت و دست بہین  
 یا سایہ نور اوست یا اوست بہین  
 جزو و طبیب را عتقان گیری نیست  
 و زائد بیگناہ تاثیرے نیست  
 عرفان و جوب با تکلف نہاست  
 ہر چند حجاب آشنای دریاست  
 غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند  
 موجود ہائے رگ گردن تا چند  
 حب نقطۃ الف شجر و رہا ش حروف  
 عارف چو از و بخورد و گرد و معروف  
 این ہر دو یک سوتہ و یک سوزن  
 تا داشت نہا باب جہان یک سوزن



تائیت نگر دی رو بستت نہ بند چون شمع مزار سوختنہا نہ بند دول ہوس لباس دنیا گرہ است از تیغ زبان کس نخورد و مرنخ درویش ز اہل فضل دارستہ ترست آخر بہ تراز و نگہی کن کہ درد صفا دل بر بط علم ظاہر دور یگرود عارفان را دل قوی گردد و مزج حادثات علم رسی و حق سیدہ سہ ساختن بہست بہر و صادق و سامان اقامت بہیات این جہان آئینہ دوستی با نقش و نگار	این مرتبہ با ہمت پستت نہ بند سر رشته روشنی بدست نہ بند عران تنی از برای دولیش بہست تا نقش جھیر بر تن من ز رہ است وختہ ترست ہر کہ دل بہستہ ترست برہ کہ بہترست جہستہ ترست سوا چشم چون روشن شود بی نور یگرود بحر ز باد مخالف صاحب جوشن شود عارفان کوک خود را بہستان نہ بند صبح چون کربن دست دان خواہد شد نقش در آئینہ آخر چہ قدر خواہد ماند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### نقل مجالس طلیقان بابا غت و اشعار مثالیہ مفید صحبت

غنی کشمیری

چون محبت در میان باشد کلفت گوہاں میرسد زنی بہر کس در جوہت غریب سوا شود کسی کہ سخن چین بود غنی خاطر غماز بر بار کلفت بہترست نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را ہر کہ باشد جہان مشتاق بہرنگ خوشت بی نعم اگر چشم بدوزد و بکتاب کی غور کند در سخن بے مغز ان ای برودہ فرو در لب نان فدان را تائیت چو صبح اشتہایت صادق کس از پڑوہ خود و جہان طنی نمی بندد سخت دل کی میرساند پیر و خود را بکام	شیر باد در جلاوت بی نیاز از شکرست کی بدام عنکبوت افتد شکاری خبر کس ہر جا کہ خامدایست زبانش بر نیست سداہ عیب جوی گشت زنگ آئینہ را بی بیچارہ ہر کہ کس نہ بند پای گلشن را کاہ در پرواز می آید چو بسند کمر یا تواند دید و رے معنی در خواب غواضی بخرمیت مقدور حباب از سیر خوری کردہ مکدر جان را زنہار کہ در پیش نگیرے نان را بتار نال کے دوز و قلم چاک گریبان را آب پیکان تر میسازد لب سو فار را
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجز آزار از همسایه بد کس نمی بیند  
 سنگین دل است هر که بظاهر لایم است  
 چه اتحاد نبود کار از اعجاز نکشاند  
 کج راه تکلف نتوان راست نمودن  
 خواب راحت و حقیقت مایه درد و سرست  
 گداز چون یافت رندی خویش داند یلانی  
 خامه بر چند دود لیک بمیخته زبرد  
 آمد مرز خنده گل این سخن بگوش  
 هر که اندک سخن دل سنگین دارد  
 زبردست خطر پذیرد است سونگی دارد  
 بچشم کم بین گردد کورت را که در آخر  
 از منزل پست فطرت را نباشد هیچ پاک  
 عقل گرداری کن کسب کمال از اهل همان  
 چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش  
 بود کج بحث چون حرف غلط بر فم مجلس  
 از آن روشک ناخن یافت ابرو  
 ساده لوحان را نباید تربیت کردن مخنه  
 چون نگینی که بکندن شود از زرگ خانی  
 با سخنان گدشتن از جهان آسان نمیباشد  
 اعتبار پست فطرت یکدور ساعت پیش نیست  
 بگو شوم این صدا از مقری تسبیح می آید  
 غیبی است نمایان سخن حق نشنیدن  
 رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار  
 منه انگشها بگفتا ز بزرگان ز نهار  
 وقت حاجت میر جعفر بخشه خود نپاه

صائب

مخنی استادی در لب گردن میخند از  
 پنهان درون پنبه نگر منبیه دانه را  
 میساحی تواند کرد روشن چشم سوزن را  
 کی تیر توان ساختن از چوب کمانها  
 هر که دارد این مرض پیوسته صاحب سبزه  
 برای مورنگ آساختن توان باشد  
 سعی کاری نکند چون نبود استعداد  
 و اشک دل کس که سر کسبه باز کرد  
 رقصه آندم که کس را کبی جنگ شود  
 دو شاید بکلام من دو سنگ آسپا باشد  
 برای اختلاط و دشمن دیوار میگردد  
 بیم افتادن نباشد هر که باشد نه سوار  
 کی رسد آخر و ماعت از شراب نیم رس  
 گشته خود را نهائی و گران باش  
 نخیزد گر به تحریک زبان بر دانا ترغیش  
 که بکشد ایگره انوجه به خویش  
 گشت چون آینه روشن شنبه و شکر طرف  
 کرواز عیب مرا سزیش یا ران پاک  
 بود و شوا قطع راه دور از پشت پا کردن  
 گردد از خیزشین دردی که شد بالانشین  
 که صد دل مضطرب گردد و چو کیدان بداری  
 در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی  
 گر چه چون مهره شطرنج دارم خانها  
 تیر بر چرخ مینداز که میگردد  
 چون تلم شد کند گردان که بکزد لک بکشد

کند مثل بسیار مرد را بقیه  
 ده در شود کشاده شود بستان چونی  
 بد مهر زنگ و بستان درخت خنجر  
 از سادگیت بفرزند هر که خرسندست  
 و سفاکی مری اخوان بجاه افتاده است  
 حصاری نیست چون افلاک ارباب دولت را  
 روزی طمع ز کاک تخی مغرور شدن  
 بے کس هرگز نماید عنکبوت  
 بسان چشم که گریدد و هر عضو  
 کار موقوف بوقت است که چو وقت رسید  
 کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سختی  
 از حرف خود به تیغ نگر و بیم چون قلم  
 آن کس که بی طلب بتوفیق حیات او  
 بر آن گروه حرام است خامشی صایب  
 شناسا و نیست که بستند رنگ بر پایش  
 عجب پاکان زود بر موم هویدا میشود  
 ایجان دوست که غم پرده شماند رو  
 آنگه زخم زبان به خیران را بیدار  
 پیرساند بصدت وانه گوهر خود را  
 بی ابر صدف قطره از بحر نیاید  
 جواب تلخ بنقد از لب تر خرویان  
 فرو خور چشم را گر زنده میخوابی دل خود را  
 عمر خود را کم بامید فروئی میکنند  
 بسته لب باش که چون غنچه گل نمی افتد  
 سباز و صد و بیش از خندیدن

کیان چو تن بکشیدن و در کبابه شود  
 انگشت تر جهان زبان ست لال را  
 نهفتنهای پدر از پسر شود پیدای  
 که مادر و پدر غم وجود فرزند است  
 بی حسد نبود بر او اگر بهر برادر است  
 باین ولای کسی افتاد از دولت نمی افتد  
 انگشت خود بوقت ضرورت کیدن است  
 رزق را روزی رسان پر میدد  
 غمی بهر که رسد میکند طول را  
 خوابی از بند رانیدم کنعان را  
 آتش آمدن برون از رنگ گاهین است  
 هر چند دل و ونیم بود حرف یابی است  
 امر و زنان و آب ز لوتکی و بیخ داشت  
 که کار خلق توانند از زبان سازند  
 مجروری که گرفتار که خدائی شد  
 چون نقد در شیر خالص می رسد میشو  
 که رعنا و بر انصاف کار سازند سید  
 پای خوابیده چه پروای میخندان ارد  
 ساه لوح آنگه بی رزق مقدر گردد  
 در عالم امکان نتوان ترک برب کرد  
 بهر راز به از نقد انتظار میسر  
 که کار آب جوان میکند و غورن این نش  
 ساه لوحانی که می دروند سال خوشین  
 رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن  
 که صبح با خورشید نفس از و بار خندیدن

بروز ننگدستی آفتاب یگانه میگردد  
گوهر نای جوهر ذاتی خویش باش  
تکلی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است  
می نشانم هر چه میگیرم چه ابر و نههار  
بی حرکت نیست ممکن حرفی از من هر زنده  
اگر چه نیک نیم خاک پاسه نیکانم  
از آتخوان بیغیر بچست حرف گفتن  
طرافت آتش افروز جدا نیست  
بگرد مشرب آئینه می توان گردید  
بند سکوت بیچکه از لب بی هنر جو  
بغیر شهید خموشی کدام شیر نیست  
رسد بل ایان بیشتر از زرد و نیا  
چون نمک نامرودا پر شد تواضع لگدشت  
مرداگر لاف از آب و بد نیز ندی مشربست  
از دهن نیست هیچ بلا جانگداز تر  
کننی قطع محبت بشکایت از دوست  
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد  
من نیگویم زیان کن یا بفکر سود باش  
محو قلع از ملک کاری که بابد گوهر آمیزد  
ناقص از لطف مزی آب و رنگی بر کند  
دور گردی میکنند بقدر منظور خلق  
بد عمل با دامن از نقصان مردم هست  
شیوه صلح و صفا کار و بر بهتر نیست  
شود می سر که اما سر که هر گز نمی گردد  
بدل اگر هنر هست خود کن انهار

نعت خان کا

شفیعی اثر

صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد  
خاکش بس که زنده بنام پر بود  
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا  
با من احسان با تمامی خلق احسان که دست  
دند دارم چون قلم چندین سخن کد استین  
عجب که تشنه بام سقال ریحانم  
حرف از نسب گویند و هر کجا جنت است  
ادب آب حیات آشنایم است  
که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه  
قابل مهر کی شود همیشه که بی شراب شد  
که از حلاوت آن لب بیکد گچیند  
گزندی نیست از زندان خبر گشت شهادت  
زن چو آبتن شود او را نمیدن کل است  
ز آنکه با بجد و حقیقت بهر طفل مکتب است  
از نو که منافق و آغا می تمیز  
شکل مقراض بود و در گلاب و اکرون  
پا اگر خواب کند چشم نخواند او را  
ای ز فرصت بخیر و هر چه باشی زود باش  
گوار است آن آبی که شد با بیشتر نهان  
میتوان کردن گرمی بچته نارس چیده را  
در نمی آید چشبی تا شرد و آتش است  
سنگ کم و در و تر از و را نگین و دست  
همچو مقراض نیاید ز رخ چین صلاح  
بیاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد  
که خلق همچو زبان ترجمان را از تواند

ز نفل و خرچ کیساں رحمتی بہتر نیا شد  
 حریف سخت از مہربانی کی ز دل بیرون دو  
 کمن کسب ہنر از بہر مجلس داری مردم  
 صاحب چہل مرکب چون بدانا بخورد  
 کار سازان جهان در کار خود دراندا  
 نیم لول ز تقدیر مدعی چہ عجب  
 بہ غریب میتواند رفت دور کرد از مشرق  
 مغرور فرصت دہر زین بیشتر نیا شد  
 ہر چہ کہ رفو است امروز مفت خود گیر  
 عزت مرد و بیدان ز ثبات قدم است  
 اگر توقع آسایش از جهان داری  
 حریف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست  
 علاج واقعہ قبل از وقوع باید کرد  
 لطیف و مہر اندر محل خود نکوست  
 ہر کجا داغ باید شش فرمود  
 سخت گفتن بکل بہ خوش آمد باشد  
 کاری گرت ز دست برآید بگیر دست  
 نسب صورت بخشد گزندی جوہر ذاتی  
 میشود دوزن نقاش چہ شد نقش تمام  
 مکافات خموشان میکشد اہل سخن دائم  
 ملو ہر کہ چون خاتم بہست دیگران باشد  
 عیب با ہم کہ بجاوی نیست خالی از ہنر  
 جوہر ذاتی بہرب عارضی محتاج نیست  
 تصدیق در تذکر ہر حاضر ہش  
 فی ہجو عوام حرف مے باید زد

ہمین بیشینہ ساعت حسدین خاکدان رم  
 خار پیکان را نیار و از جہد مردم بردن  
 چو طوطی چند فروش یس بودا نفہمید  
 میشود و در ہم چو چغندر دناک اندوختنی  
 آب تواند کہ شوید گرد از خسار خویش  
 ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش  
 گذارد ہر کہ چون خوشید کام آہستہ آہستہ  
 بست و کشاد و شرکان شام و سحر نیا شد  
 شاید داغ فرصت وقت و گر نیا شد  
 شمع ہر جاف شود پای سرفراز شود  
 مدار دست ز نبض فرا جہاں رہا  
 غیر تحسین نکنی گر چہ کند شاہ غلط  
 دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست  
 جای گل گل باش و جانی خار  
 چون تو مرہم نمے ندارد سود  
 ہر سخن وقتی دہر نگنہ مکافے دارد  
 دادن فریب طالب حاجت برای چہ  
 کہ باشد بیشتر آب نسبت تیغ چوین را  
 ہر قدر کار تو صورت نہ پذیرد خوب است  
 ز ہر عضوی کہ جہنمی سرزند دنان گزولب  
 بجائی لقمہ اش نگشت حیرت دہان باشد  
 باز میدارد بکمر از بیا مغرور را  
 پنجہ نورشید را نقش و نگاری گویش  
 داری چو سرکہ و نمکی در دگرش  
 فی برد و سخو صرف مے باید زد

عنایت نامہ نسخ

مخلص کاشی

گرامی

حافظ

شوکت

کلیم

اجاے

رفریست کہ ہر حرف ہجرا عدد لیست  
 ظاہر ماز صحبت قلاب و ماہی کشیست  
 در سخن گفتن خطائی جاہلان پیدا شود  
 صحبت نیکان بدان خوب سوا میکند  
 گریہ از دل بنزد کلفت روحانی را  
 رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس بین  
 چون فوق کمال افتاد حاجت بر نہایت  
 سعی نامبرده درین راه بجائی نرسی  
 بر عمل تمکیم کن زانکہ دران روز نخست  
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
 نصیحتی گفت بشنو و بہانہ مگیر  
 یوسف گم گشتہ باز آید کنعان غم مخور  
 نخواہد این چمن از سرو و لاله خالی ماند  
 بیابان مکافات آبخنان آب ہوادار  
 ہنر و ریا بود دائم ز پہلوئے ہنر حیرت  
 راہی کہ کوتہ است درازست بی رفیق  
 بنوذر نقش باطل ماند شیشہ پاک دین را  
 آبرو از معنی و فلق ست صافی سینہ را  
 گر شود پیش و چندان بی بصیرت را چہ فیض  
 بی بصیرت را چہ فیض از بندیش انہای عین  
 تمام نسل ہزرگان اگر نکو باشد  
 بنادان کاروانا مہربانی ست  
 ہمین پند از زبان حال گویشیست ست  
 عقل زن ناقص ست و دیش نیز  
 گر بدست ازوے اعتبار گیر

یعنی کہ شمرده حرف سے باید زد  
 ہر کج بحث ست خواہد ہر زبانہا و قناد  
 تیر کج چون از کمان بیرون و در سوا شود  
 می نماید تلخی با دامن افزون در شکر  
 عرق شہر و منشو بی خط پیشانی را  
 اندر زمین گندم گریبان چاک می آید چرا  
 سیلاب را بدیرا آخر کہ را بہر شد  
 مرد گرمی طلبی خدمت او ستاد و بیر  
 توجہ دانی قلم صنع بنامت چہ نوشت  
 آری شود و یک بخون جگر شود  
 ہر آنچہ ناصح مشفق بگویدت بہ پذیر  
 کلید اصران شود روزی گلستان غم مخور  
 کی ہی رود و دگر سے ہی آید  
 اگر امروز کار و داندہ فروا برون آید  
 کہ تان آسیابان تر از آب آسیابا شد  
 باشد و بہای تیغ دو دم قطع راہ را  
 آئینہ راست خواند عکس خط نگین را  
 موم ہنر از خضر طوطی باشد این آئینہ را  
 میکشد احوال و دہل سرمہ چشم خویش را  
 نیست روشن چشم عیبک گر رنگ سرمہ ست  
 ز بجز زادہ تنگ نظر فے حباب چرا  
 دل مینا بہ نابیستنا بسوزد  
 کہ فرصت ان غنیمت دست بالاز می آید  
 ہرگز شش کامل اعتقاد ممکن  
 ورنکو بروے اعتماد ممکن



لافت دانش گزند پیوسته نالوان و تربیت  
 کاو و خزانگی انسان نخواهد گشت یک  
 ره رست بر و اگر چه دور است  
 خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد  
 هر پند ز پر تو نیکان نبرد بهره که ز هر  
 لائق محفل نباشد هر که خند و بی محل  
 دلایران سه قسم انداز بد آن  
 بنانی نان ده و از ور برانش  
 ولیکن یار جانی را بدست آر  
 بد میا موز نیک خویان را  
 نیک را چون تو باز گونه کنی  
 هر که او عکس خیر ایدیش  
 لغز گفت آن حکیم دصا ندیش  
 خوی زبان تیغ شود و مخ خان تو  
 توان شناخت یک معز از شامل مرو  
 و بی باطنش ایمن سباش و غوغا مشو  
 بسی کاری کار و کار گزمت از میگردد  
 یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگرود  
 و نیا خوش است یک باندا نه وجود  
 لکونی گرد و زین دیر نیکو تر شود پیدا  
 غبار خاطر و ناست آنها را نه کردن  
 لافت از نسب مزن که چو آئینه در جهان  
 مشرب پروانه دارم در طریق دوستی  
 خدا سازست هر کاری که از موم نمی آید  
 در خور و با بود خرج ز دیوانه قضا

خفته و اتم خویش را بیداری بیند خواب  
 آدمی گراندگی غافل شود و می شود  
 زن بیوه کن اگر چه حور است  
 تشنه را آب دمان سیر نسا و هرگز  
 میکشد گر هم از دست میجا باشد  
 کفش چون ندان برار میکند ز پا دور  
 زبانی اند و ناله اند و جانی  
 تواضع کن بیاران زبانی  
 بجانی جان بد و گرمی توانی  
 تا همان بدتر افسر ساید  
 کین شود سینه تو بگزاید  
 عاقبت پیش ریش او آید  
 که هنر هر چه پیش و دشمن پیش  
 شادی بقتل دشمن بی دست پاکن  
 که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم  
 که خبث نفس نگر و دسپاها معلوم  
 سر آمد کمن زان شد که شیرین و کاش  
 و مجمع بحرین تخی ظرف حباب است  
 پیرا هنر زیاده ز قامت بر نیست  
 چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا  
 صفا بر خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا  
 آدم کسی نمیشود از روی دیگران  
 شاد میگردد و چرخ هر که روشن میشود  
 بعالم هیچ چیز لسان ترازش شکل نمیدانم  
 ز بود و نماند نفسی که نفسی می آید

شهرت  
 خاقانی  
 محمد رفیع و غنظ

صبح

امیر خسرو

مرزا ابراهیم  
 سعدی

مرزا حسن تاثیر  
 ناصر علی

محمد قلی سلیم

راجہ طاہر شاہ

حکیم سنائی  
ماحت خان لکھی

سرخوش

بابا حقانی

ابن مہین

لاوارستہ

لافاغز کمین

سفلہ آب لفته را ماند چو باید اعتبار  
الفت میانہ دوستیگر نئے شود  
علم و ذوات جاہل خود را سے  
آوی زدا اگر بے ادب است آدم نیست  
نو کرد و سوزد چیزی مفر ما چون کباب  
بسان چشم کہ گردید برای ہر عضو سے  
ز نہار ز تزیج مگر دے شادان  
زن صاحب فرزند چو شد علت نت  
چون سفلہ گرفت چیزے از کس نہ بد  
نامرزد بسکہ بداد اقا دہ است  
ساغر ناکامی از خود آب برمی آورد  
رزق را ریزی سان خود ہر پانہ داد  
بد گفتن من شد ہنر حاسد و منکر  
صد نقش مرست آید و کس لافظی نیست  
چہا رہا شد آئین مردم ہنر سے  
بکی سخاوت اہلی چو دست رس باشد  
دو دیگر آنکہ دل دوستان نیازاری  
سہ دیگر آنکہ زبان را بوقت بد گفتن  
چہا رم آنکہ کسی کو سجالے تو بد کرد  
مشوق قصہ پرداز ہر جا بہ گیتے  
مگو موبو را ز خود پیش ہر کس  
چو فانوس تا پروہ داری نیابے  
بی جد بہ دوستان ز جانتوان رفت  
فرایہ مؤذن بشعوت دانے  
مشرپ آئینہ داریم درامیرش خلق

میتواند سوخت نتواند چہراغ افروختن  
و ندان را قبضہ نجبے نئے شود  
چون چہ نیست در طہارت جائے  
فرق در صفت نبی آدم و حیوان ادب است  
خود رود و آب و آتش گزینک پروردہ است  
عنی بہر کہ رسد میکند قبول مرا  
باشد عزیزی مایہ راحت بہمان  
دشوار بود علاج ام الصبیان  
این شیوہ خدا ہیچ ناکس نہ بد  
دشنام اگر دہند واپس نہ بد  
تشنگی سیراب کیسا ز گل بتخال را  
خوشہ را چندین شکم داد و بہر یک شاد داد  
صد شکر کہ عیدیم بہر بے بہان است  
چون رفت خطائی ہمہ را چشم بہرست  
کہ مردم نہری زین چہانیت برے  
ہکا مرا تی و عشرت خورانی ز بخوری  
کہ دوست آئینہ باشد چو اندر و نگری  
لکھ داری تا وقت عذر غم بخوری  
چو عذر خواست تو نام گناہ او نہری  
کہ گردی بہ یہودہ گوئے فسانہ  
اگر صد زبان باشد تہمچو شانہ  
منہ شمع سان سوز دل در میانہ  
ہر راہ کہ نیست رہنما نتوان رفت  
ما حواندہ سجانہ خدا نتوان رفت  
روی از ہر کہ نہ بینیم نگاہش نکینم

محو ساد و طالع دمی که زهرت رفت  
مخلج را بقدر ضرورت بس دست دخل  
نمی آید بکار بهاب استعداد می باید  
اگر فلواد جوهر و ارباشد تیغ میگرد و  
هتیره و رونی که حسد شامل دوست  
رو غلبه بسقف خانه آویز و بدین  
کینه تدبیر چو باید ز رستی گذرد  
چون سوار سپ گرو غلبه چشم خود به بند  
تجربیت به طینت اگر حاجت روا گردد  
نوفان کی بخود و مانند گان کار بکشد  
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد  
پیش وانا مسند جم خاک یا گواره است  
ز نیت تن باعث نقص هنر کی میشود  
در کشاد کار ثانی بسته چندی غم خور  
نباشد آدمیت نکست گیر  
قبول ناقص از شا بهی بیجوهری باشد  
خوش توان ز سیت گر حیات کم است  
چون سپهر پیوده گرد افتد جانش اندک  
ز بهشتی نیکان بدی ز خوزد  
کی بجز سعی برنی کس بدولت میرسد  
ز فیض بهر نیا بد صمیر کج طبعان  
خلعت دنیا ز یاد از خوشیست بدوست  
کار بهتر شود اندم که ترسے گردد  
ز بد گوهر نیا بد چکله ترک بدی کردن  
نتوان شناخت نیک بد هر شرست را

بر آفتاب رشک نزار چو سر لغ ما  
پریدن کار باش نیست گر چه ایرد باست  
ز مروی سکه بهتر نباشد بادشاهان را  
برجهت پاگان نظر باطل دوست  
دو دیکه ز شمع سر کشد مال دوست  
پیاده پیشه کند کجروی چو فرزند  
دیده میوشد هر که گرد بگردون رود  
که زخم کهنه را خاکستر عقر ب دوا گردد  
گره امکان نازد با ناز گفت پا گردد  
بر خون ریز از طلا بشیر نتوان ساختن  
با دشاهی عالم مطلق است براد یوانگه  
جوهر آئینه از موج صفاز ازل نشد  
هر قدر پیچیده بر خویش چسبان تر شود  
که کار سنگ بود آهو گر فتن  
که جز طفلان خریداری نمی تیخ چو چین  
صبح خندان ز عمر یک دو دم است  
چون زجا بنید دندان چاره و کند است  
باب آئینه ناست شنگ زوزد  
ایر نیسان میگذازد قطره تا گوهر شود  
کجا بهار کند بهر شاخ آهورا  
انجمنی آید زیادناستین چین می شود  
سخت چون شد گره قطره گهر میگردد  
نگردد کند دندان از گزین بدافنی را  
هرگز کسی نخواهد خط سرفروش را

عفی

محسن بهانی

شاه علی رضا بجلی

شاه ابراهیم سالک

مناجده لقا و کیدل

عاجی حسین خان

مرزا لطف الله

حکیم شقای

ملاو جی

مداب بیگ جویا

ملا صالح

میر علی الدین دستان

راشے

میر وخت

سید صلابت خان

میر لاهورے

میر محمد قاسم

مرزا طاهر وحید

میر محمد دادے

محمد شفیع

ملاسو

نہاظم

محمدمین بیگ

آقازان واضح

نظامی ناظم

امین تبریزی

فائق

مسرت

طاہر وحید

میر حسن بلوی

ملاشیما

کاملان بیگ

کاتبی شیراز

محمد سید نصرت

منا قطب الدین

خاشع

تاثیر

طاہری

حسن بیگ رفیع

مزا حسن خان شالمو

علی رضا آگاہ

ملاعت

حرف بد تو باز میدارند بد کردن مرا

باغ کمال مردم بے مغرور زوال

بیچوہران بہ تربیت آدم نمیشوند

مرد را پال خوری میکند طغیان فکر

عرض ہنر از پاک ضمیران نہ تراود

صاحب جو ہر رفیق صاحب جو ہر ہنر شود

بر سر بحر پر گریم بود نشست ما

عجب نبود اگر فرزند بہتر از پدر باشد

بوقت فقر خوردن ای مسرت گفت بہا ہم

سفلہ از قرب بزرگان نکند کسب شرف

خوش است سفلہ کہ با خاک رہ بود گیان

لطف بسیار و مہربانی نے کم

بیکے ل کی توان از نیشہ دنیا وین کردن

سخت جانان را بگرمی نرم کردن شکست

کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست

شاہ باید مہیب بے آزار

پاک طینت را ز دنیا دوری و دکان نیست

اہل فطرت اسبک کی میکند دست تہے

کسی کہ بر لب کج بحث می زند نگشت

ہمچو جان و تقاب گبر و مسلمان فتنہ ایم

عمر اگر خوش گذرد ز زندگی خضر کم است

انجدا کار چو افتاد خدا ساز شود

ہر خند بود ضمیر پاکت روشن

پدید است کہ شمع پیش پاخی خود را

ز آثار بران چون قدر نیکان میشود پیدا

میکند ہوا و روان گر چہ خود ہمہاں است

نی را چو سو خند بہ تاثیر می شود

غیتم بہوی گل نتواند گلاب را

شمع کو تہ میشود چون شمع بالا میرود

کس قیمت دُراز لب دریا نشنید است

عاقبت دندان ماہی کستہ بخر شود

ہمچو جاب مغلسم باد ہوا بدست ما

کہ عطر صندل افزون تر صندل میدہد باد

کہ روزی میکند از ہم جدا یا لان ہمدم را

زشتہ ہر قیمت از آئینش گو ہر نشود

زبان بدیدہ رسد چون غبار بر خیزد

ہچہ کار آید لین در شب بنم

کہ نتوان ہر دو بیت خلیش در یک استکان

آب گردد آہن با باز آہن می شود

بر گنج مار خفتہ ہمان خاک می خورد

ہمچو تصویر شیر بر دیوار

میتوان چون آب گو ہر از سر گو ہر گذشت

ظرف چینی گر بہ خالیت بمقدار نیست

چو خالیت کہ سوراخ بار بکشاید

تیغ بر خود میزند ہر کس کہ با مادرین است

و ریلخی گذرد نیم نفس بسیار است

گرہ قطره بدریا چو رسد باز شود

نی را بہری گام درین راہ مزن

بی شمع و گر نہی تواند دیدن

درین دوران جو ناقص ہم بکار آمد

باز گردیدن نداد و سود جال را ز جهل  
 نگر و نرم از مغزول گردیدن فل ظالم  
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد  
 عیب پنهان یافتن از نقصان محبت کرده است  
 دوی گریسته شد عالم هزار از غیب بکشاید  
 از بلبوس محبت قلبی مسح مدار  
 کسب کمال کن که عزیز جهان شوی  
 نیست در صر فکر روزی صاحب تمثیر را  
 سفله را انتظار نتوان ساختن گوشت پوست  
 می پذیرند بد را با لطیفیل نیکان  
 هر که مال هست و عقلش نیست  
 هر که عقل هست مالش نیست  
 بر حکمت بیاموز مست فکرت  
 لباس طریقت چه در بر کنی  
 چه سرکش بر سر افتادگی و مشوین  
 مر باید که بدینا کنند بیل و جبین  
 زن نخواهد اگرش دختر قیصر دهند  
 خواهی که توانی در معنی سفتن  
 آراسته وار خوشنیتن را بست کار  
 زد و ستان زبانه مار چشم و فاس  
 سخن گفته و گربار نیاید بدامن  
 هر که ناگسفت بداصل سرشت  
 سک گس را اگر کنی مقلوب  
 بونی زاده نادان بچه ماند دانسته  
 مرا حق استاد علم

قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود  
 همان سخت دست و نهانی که افتد از دهن  
 و کتف شاخ پیوندی با اول شتر بخشد  
 همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا را  
 چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا  
 نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را  
 کس بی کمال هیچ نیز و عزیز من  
 باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را  
 میخ ملا و دیده نتوان کوفتن گوازیست  
 رشته را پس ندید هر که گهری گیرد  
 روزی آن مال مالش و دهرش  
 روزی آن عقل باشه و دهرش  
 که در هر دو عالم شوی سرفراز  
 بدلت مریخ و بجزت مناز  
 که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد  
 تا همه عمر و جوشش بیداست باشد  
 و امانت نماند اگر وعده قیامت باشد  
 در خانه دل غبار غفلت روشن  
 کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن  
 ز بزرگ بید محال است بر توانی یافت  
 اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد  
 بتکالیف و هر کس نشود  
 قلب او غیر سکس نشود  
 نسخه مقبر و خوش خط و بیار غلط  
 که بر بهمت اوست بنیاد علم

غنی یگ قلب  
 کینا  
 رضائی کثیری  
 مظهر  
 سالم  
 نیز زنجیر  
 انشای دهرام  
 عبدالملک قبول  
 شیخ فریدالدین  
 طالب آملی  
 ملک عماد غزنوی

جلال الدین

لا علم

اگر دولت مهر استاد نیست  
 راستاد را هر که محکوم شد  
 خواهی که دلت صاف شود آینه  
 حرص و حسد و نخل و حرام و محبت  
 راحت نیایابی تا سازای با دروغ  
 نه در خشم بندگان تویی ز رحمت نیست  
 از اضطراب کار مهیا نمیشود  
 گفتار بوقت خویش ز سر میگذرد  
 بلبلان بهار ز اعتدال موسم  
 بچشم سرمه این خیز خوی خوش نمی آید  
 من از یقین ری خایر سر در دارم  
 تهمیدستان تمت را چه سود از بهر گزاف  
 دل از یار کهن برداشتن دشواری آید  
 تا توانان فارغند از انقلاب روزگار  
 انداده چه بهتر است گفتا که طعام  
 از خورده چه بهتر است گفتا که غضب  
 اصیل زاده چه مفلس شود بدو پیوند  
 آن کس که بداند و بداند که نداند  
 و آنکس که بداند و بداند که بداند  
 و آنکس که نداند و بداند که بداند  
 پس تراست ز همان دوشتن باید که او  
 عالمان در زمان معزول  
 باز چون صاحب عمل گردند  
 مرد تمام آنکه نگفت و بگردد  
 آنکه بگوید گفت زان بود

بدست امید تو جز یاد نیست  
 بسی بر نیاید که محسوم شد  
 و چه چیز برون کن از درون کینه  
 بغض و غضب و کبر و ریاضت کینه  
 خب اگر خوابت نیاید گوش برافسانه باش  
 غبار چهره گردون دلیل باران است  
 سیل از ویدن است که دریا نمیشود  
 زوهر بد و نیک بهره در میگرد  
 در بر گل و در بحر گهر میگرد  
 کند هر گاه احسانی ب مردم خود نما باشد  
 که تا کس نگردد هرگز از بالانشینها  
 که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکند را  
 کشیدن ملوک است از زخم خنجرین لایکانه را  
 خاد صیاد عشرت گاه صید لاغر است  
 تا داده چه بهتر است گفتا و شتاب  
 تا خورده چه بهتر است گفتا که حرام  
 و زخت گل چو تپی گشت بار و در گرد  
 اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند  
 او نیز طر خوش بهنرل برساند  
 در جمل مرکب ابد الدهر بماند  
 میخورد بر خوان احسان توانا خوشیشتن  
 همه شبلی و بایزید شوند  
 همچو غمرو و چون یزید شوند  
 آنکه بگوید بکن نسیم مرو  
 زن به از ان مرد که گفت گو بود



دوستی ہاروم نادان سفالین کچہ بہت  
 دوستی ہاروم دانہ پوزین گنہ بہت  
 چار چیز است کہ در سنگ اگر جمع شود  
 پاکی طینت و اصل گہر و استعداد  
 خواہی کہ ز غشم خلاص یابی بجان  
 بر حجت کس گواہی خود منویس  
 اگر پان کسے خورے بر شوت  
 جامہ دوستی ار پارہ شود باز بدو  
 ہر یکا کہ درت از دل بے کینہ میرسد  
 آید از نداشتی سر رشته دولت بکف  
 نیندازد زوال از حال خود خورشید تابان را  
 آب استادگی آئینہ روشن کند  
 شریف را نجیس احتیاج مے افتد  
 گفتار صدق باعث آزار مے شود  
 اگر یاد پروردہ دارد عیشاے بکیران  
 خضر از شرم سکند کہ در و پنهان ز خلق  
 تاکہ از جانب خورشید نہ باشد ششی  
 گوہر شہوار مردان لب بجاد اکرون است  
 در مقام حرف بر لب مہر خاموشی زدن  
 با آتشین نفس چہ کند مہر خامشے  
 یک نفس باشد نشاط خندہ ظاہر و چو برق  
 چہان بخندہ کشایم دہن کہ چون برق  
 ای گل کہ بچ خندہ ات از سر گذشتہ است  
 از خندہ صلح کن بخجوسے کہ مے شود  
 ز خندہ ابر بہار گوہر یافت

بشکند و در بشکند پیوند بود جا و دان  
 نشکند و در بشکند پیوند گرد و دندان  
 لعل و یاقوت شود سنگ بدان خالی  
 بریت کہ دن مہر فلک میناے  
 دستانہ خود کن کسے را نہسان  
 ضامن مشو امانت از کس ستان  
 سریش کند زبان تو لال  
 میوہ خوش دہان نخل کہ پیوند کنند  
 رنگی نخل شود چو آئینہ مے رسد  
 در سوار می خلق را باشد بدست چپان  
 چہ نقصان پاک گوہر را از اوج عزت افتان  
 صاف میسازد نخل طبع بر ہم خوردہ را  
 کہ برگ گاہ بود مانع پریدن چشم  
 چون خوف حق بند شود دار می شود  
 خندہ بی اختیار برق باران آورد  
 بنی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است  
 کوشش دورہ بیچارہ بجائے نرسد  
 این نصیحت را بخاطر از صدف دایم ما  
 تیغ را زیر سپرد جنگ پنهان کردن است  
 ہرگز بموم روفن مجرب نہ بستہ اند  
 خندہ ز دیدن بدل گل در گریان شربت  
 لب شگفتہ بود مشرق زوال قمر  
 آمادہ باش گر تیغ گلاب را  
 قالب حق ز خندہ بسیار شیشہ را  
 کہ نتیجہ دہد خندہ کہ بیجا نیست

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز و نه در اختیار
صیقل سینه روشن گهران گفتار است	طوطی لال بر آئینه گران می باشد

## نکین خام و دان اصفان عاقبت کوشی اشعار صفت رستمی

<p>خفته سان بگل اگر خدایان خویش را نیست در میان آدم کج بحث را جز خاموشی بند سکوت هیچگاه از لب بی نهر مجو از نارسید گیس که صوفی کند خروش طبع خاشاکان مکرر شود از گفتگو به پیری رسیدم در اقصای یونان ز مردم چه بهتر بهر حال گفتار اسباب جهان در نظر معرضه نمودند از خوشی گوهر مقصود می آید کف بی زبان باش زبانی که قلم در مجلس را باب سخن لاف مزین تعلیم ادب نیز مقلیدان بر گیر خاموشی مزه حاد را داس آمد ز پاکان کی زند سر حرف بهیمن حدیث مرد پر گوشت نشین گوش کم گرد می پذیرد ز خاموشی دل بی نور صفا مهر خاموشی لب نه تابود عیشت بکام گوش خواص شنید از لب خاموش جباب را کس ای صاحب پیش کن نه از فاش ترک گویمانی ز در غل نکته گران رستن است تا صد مهر خاموشی ز ندر لب خویش</p>	<p>پرده فضل خاموشی کن زبان خویش را ماه سی لب بسته خون در دل کند قلاب را قابل مهر کی شود و شیشه کبی شراب شد سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش میشود با دلفس بر دل غبار آئینه را بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوش خمو شسته خمو شسته خمو شسته چیزی که در آید به نظر قطع زبان بود هیچ خواهی نکرد آن کس که پیش آمد تا زبان یافت سرش در خطر است آئینه آبروی خود را مشکین تا آنکه نه پرسند نیاید سخن گفتگو ها گره رشته افلاس آمد گفت از آب گهر پید انگردود لبب مهر خاموشی نه که گفتار است شد فص سوخته خاکستر این آئینه است بی زبانی بسته را در خنده میدار و دمام دم نگه دار زین به گهری نتوان یافت صد زبان گر باشد چهل دماغش باز بستن لب از سخن شتر مضمون بست است آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب

ناصری

کلیم

سالم

فکوت

غنی

عنایت نامه نثر

ہرزہ گویان بر خود بلائے آورند  
 ز رشک خاتمہ مو میکنند ہلاک مرا  
 کم گوئی و بجز مصلحت خویش گوئی  
 گوش قندودا دندوزبان تو سیکے  
 صدق وار گوہر شناسان راز  
 کم آواز ہرگز نہ بینے مجلس  
 ہر چند بود بخوبے  
 نیکر دید کہ تہ رشتہ معنی را کردم  
 خموشیم پر پرواز جوہر ہوش ست  
 نغان مردم کابل عیار خموشیت  
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را  
 لب خامش بود دلیل کمال  
 آب دہن ز رفیع خوشی گہر شود  
 لب از گفتن چنان بستم کہ گوئی  
 بہ بند لب کہ زبان تو خصم بان تو نیست  
 گفتگو با طرہ مطلب پریشان کردن ست  
 خدا جوہر کہ شد لب ز قیل و قال می بندد  
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد  
 آنقدر فضی کہ من از ہیز بانی دیدہ ام  
 جاہل خموشی مگر از عیب براید  
 چونکہ علمت نیست کمتر کن سخن  
 حکم التیام ہمدانرا قطع مے سازد  
 ہر چند شود دل ز خاموشی خون  
 آنرا کہ بود منخرند خاموش ست  
 از عجز کام دل برون

خندہ کہ کان لیل راہ شامین میشود  
 کہ با ہزار زبان یک زبان خاموش ست  
 چیزیکہ پسند تو از پیش گوئی  
 یعنی کہ دو بشنود کی پیش گوئی  
 دمان جز بگوہر نکر دند باز  
 جوی مشک بہتر یک تودہ گل  
 در خوبے خامشے سخن نیست  
 حکایت بودی پایان بخاموشی ادا کردم  
 چراغ انجن دل زبان خاموش ست  
 رسد چنانکہ باخر سخن تمام شود  
 کہ جز جواب نکر د صداز کوہ بلند  
 قتل بر در نشان اسباب ست  
 این راز سر بہرہ ما از صدق رسید  
 دمان بر چہرہ زخمی بود بہ شد  
 بزرگ پستہ شکست تو از زبان توہست  
 حرف تا فہید را سخن ہمین ناگفتن ست  
 نینباشد درای کاروان راہ دریا را  
 گرہ چن از زبان غنچہ راشد گوش میگردد  
 ترسم آخر شکر خاموشی کند گو یا مرا  
 جز بستن لب نیست دوا بوی دہن را  
 خج تو در خورد و خل خویش کن  
 کہ دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد  
 ز ہمار گوہر چس را ز درون  
 از کاسہ سر نیاید آواز برون  
 دراز میشود این رشتہ از گرہ خوردن

شمس الدین جانظ

شیخ سعدی

از مرآت انخیال  
 نظیری نیشاپوری  
 محمد سعید اعجازصادم  
 میریحی

میر و نقی

طالب آملی

شفیع حامی اثر

مزا جمال اسیر

میرزا حسن تاثیر

مزا داؤد

رفیع واعظ

میرزا بن بیگ اصل

فرید الدین عطار

خامع

لا اظم

داند بہتر دزمین نرم بالا مے کشد  
 جوار روی خواب خوش بامشس گویا  
 غم نذر درواہ در درالامان خامشے  
 خلوت رنگتکو سے دوتن انجن بوڑ  
 نقد جان لب خاموش نگہبان باشد  
 ولی اگر خامشی روشن شود و مرون نمیداند  
 بطعم سبب مضمون لب ببتن نمی آید  
 بغیر شہد خامشی کدام شیر نیست  
 طوطی گویا ہی باشد گرفتار قفس  
 خامشی سدیست پیش راہ با جوجن

سرفروزی بیشتر چون خاکساری بیشتر  
 کہ شیرین زبانے ست و دینی زبانے  
 غنچه تصویر فارغ از غم پرمون ست  
 از خامشی ہزار زبان یک زبان شود  
 رختہ ملکوت دل لب خندان باشد  
 خموشی آتش رنگ ست آفرین نمیداند  
 خموشی معنی دارد کہ در گفتن نئے آید  
 کہ از حلاوت آن لب بیکد گر چہ پد  
 زلغ را اندر قفس ہرگز نذر و چاکس  
 ہر کہ بست این رختہ زانی گفتگو سکندر ست

## رنگ افروز چہرہ ارغوانی و اشعار صفت ایام شباب جوانی

از جوانان پاکدامنی طبع کردن خط است  
 لازم عہد جو اینست سیمہ کاریا  
 باین بحر سہم از زبان خدا فروں پرہیا  
 در جوانی بطرب کوش کہ این موسی سیاہ  
 از سرستی و گریا شاہد عہد شباب  
 نہیری قدر شہاشی جوانے میشود پیدا  
 ز عصیان لب گویدن و جو اینہا نک فارو  
 دید وقت پریت بجائے آرد غبار  
 جوان را صحبت پیران حصا عافیت باشد  
 از جوانی نیست غیر از آہ حسرت و دردم  
 اکیر فراوانی ست خاک و یار طفلے  
 در برگ پر نہیری شد ز خہائے آفت  
 شد از قنار گردون بویر سفید و سرزو

صائب

غنی

حافظ

توفیق بخارائے

مخلص کاشی

واعظ

۱۰ علم

ز بہاران آہاد جو بیاری صاف نیست  
 روشن ست این سخن از تیرگی ارباب  
 کہ از دل می برد یاد شباب آہستہ آہستہ  
 شب تار ست با فسانہ بسر باید برد  
 جہتی میجو استم لیکن طلاق افتادہ بود  
 سفید بامی کاغذ میکند روشن بامی را  
 ازین نعمت چہ لذت می بر چون نیت نداشت  
 از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند  
 خاک خون نشیند تیر چن دور از کمان افتد  
 نقش پائی چند از ان طاووسین بالی اند  
 باز چہ ایست عشرت از رہگذار طفلے  
 ہر خندہ کہ گردم دور روزگار طفلے  
 شیریکہ خورہ بودم در روزگار طفلے

# قلم ربا بحث عصا گیری و سواد اشعار حالات پیری

از پیشانی سخن در عهد پیری میزنم  
گفتم از خواب گران پیری برانگیر و مرا  
پیشو زندگی از قامت خم پابریکات  
که باقد و توان از مرگ غافل متنازد شد  
آدمی پیر چه خد حرص جوان میگرد  
چون سیاهی شذر بوش یا میاید شدن  
خضاب پرده پیری نمیشود صائب  
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیون  
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود  
گوهر دندان ز پیر رخت چون شبنم بناک  
نیفکند دست پیری خواجایان بخش و اعضا  
چشم مار پرده غفلت شد بروی سپید  
ز پیری جوان تر شود آرزو نما  
طبع دوازده دندان ثبات در پیری  
میروی با قامت خم دینی دنیا هنوز  
رفیه غفل کن سال امجان افزون تربت  
نیست باری در جهان بگین ترانبار وجود  
ز پیری رخت دندان دندان من ندر حق  
فروغ شعله ادراک در پیریت کم پیدا  
نیست عینک که نمادیم پیری بر چشم  
ویده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن  
مرگ گوارا شود موی چو گرد و سفید  
آدمی در عهد پیری به خبر گردد غنی

مرزا صائب

لب بدندان می گزیم اکنون که ندانم نماند  
موی همچون پنبه ام گردید بالین و گریه  
تیرا شهر پر و از کسان میگرد  
که امین ز پیر این دیوار مثل متنازد شد  
خواب در وقت سحرگاه عیان میگرد  
صبح چون روشن شود میاید یاد شدن  
بمکر و حیل خزان را بهار نتوان کرد  
فرو و غفلت من از سفید موئها  
اشاره ایست که آماده باش رفتن یا  
عقده مادر شسته عمل از شمار سال ماند  
که از دلبستگیها بر اسباب میگذرد  
باز ناورد از خطا این ناله موی پدید  
بصد سادگی حرص دندان برآرد  
که این ستاره دین صبحگاه می زیزد  
با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز  
بیشتر و بستگی باشد بدینا پیر را  
پشت خم شد زندگی را تا بسر برویم ما  
به بازی آفرین تبیخ چون اطفال گم گریه  
بودا یعنی روشن ز شمع صبح دم پیدا  
نگه از شوق جمال تو زند سر به سنگ  
بر نفس اندر روز و اسپین آئینه را  
لذت دیگر بود خواب و دم صبح را  
بیشمار طفل خود را رخت تا دندان مرا

غنی کشمیری

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست  
دل بمردن تو غمی چون قامتت گردیدم  
نیسازد غذای چرب ز آل خنجر پیری را  
بهر گشت زندگانی خواهد آخر زاده شد  
نامداریانی ماموقوف پیریای ماست  
چه زندگیت که از استخوان بر احاطم  
بود موج محیط زندگانی ریشه پیری  
قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک  
شوکت از پیری بود ایم عیش من جوان  
عهد شباب رفت منی سال دیده کش  
آماده فنا کنند زندگے قبول  
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت  
طول عمر گشت یل پایه ایوان روح  
بر سود عمر چون زرد موی کافوری بیاض  
دل خون شد ز لب ز عمر دیدم بیوفائی را  
مکن صرف خضابای پیر نقد زندگانی را  
و ندان چو دزد از کام غافل مشو که پیری  
ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره  
نه پوند عصا شد حرص و پیری بسامان تر  
روی پیران سوره نورست از موی سفید  
کی کسی پنهان تواند شد دست انداز مرگ  
بخوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما  
تخم دیری چه میکاری که هنگام دروست  
پیک پیری چون رسد سامان فن کن هر  
توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن

شوکت بخارنی

مخلص کاشی

مرزا معترف

مرزا طاهر حبیب

سرخوش

علامه رفیع

تا نگیرد دگر کم کس نتوانم بهفاست  
بر این خاتم گیتی نیست جز سنگ مرا  
کمان را اگر چه روغن میدهی فرو نگیرد  
میخورد صد حسرت از پیری ز دندان بختین  
قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود  
همیشه خنده و دندان ناکند لب گور  
چو قامت گردوز غم حلقه گرداب دیگر باشد  
خونش را پیران نشان از منزل خم و پیچید  
عشتر تم از قد خمید نهاد و بالاسی شود  
ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش  
دست روست ریشه پیری حیات را  
قد خمیده چنگل شهباز شد مرا  
آمد رفت نفس باشد مرا سوان روح  
یک قلم باید حساب آرزو و سر کشید  
خضاب ریش میانم کنش اشک خانی را  
بوئی کی توان بخوشی چون جوانی را  
بهر بخت تو از لب گهر نشان ست  
کاروان هر جای با ملاذت انجام نرسد  
که آتش میشود از پای چوین گرم جولان نگر  
مدبسم امد از کافور ای روی سفید  
شمع کافور گیت در دست اهل دمی نیست  
قد خم کا ناخن کرد بدواغ چنان ما  
داس گشت زندگانی صورت قد و قامت  
نامه پدید مرگ ست هر موی سفید  
که تیر آه غصیقان ز سنگ میگذاردند



این سطرهای چین که ز پیری بروی است  
 هیچ در پیری نشد نفع حالت همچو شمع  
 از خضابت چون سیاه بزمی روید پسید  
 پیری چو رسید پیش عشرت عبث است  
 گرد و دود و سحر سحره چرخ نهان  
 ایام شباب رفت و چیل و شمش  
 خم نشسته قدم ز پیری و من ز عصا  
 به پیری بیشتر سامان رسوائی بود مارا  
 بغیض پیری اناسیب چشم ترستم  
 پیرم ز عصا و عینکم ناچار است  
 نی دیده بجائی غلیش ماندست پا  
 عرفی پیر است این قدم دیده بنه  
 از عینک شیشه هیچ نکشاید هیچ  
 گرد و امید کمال از موے سفید  
 چون رشته که از پنجه بر دهن مے آید  
 افسوس که شد صاف جوانی همه درد  
 زبان رفته که برت پیرے آمد بهرم  
 سویم پیری من هیچ امیدست مرا  
 پر گشتی دست را بردار از طول ال  
 دل خود برو نگار جو آنے کباب بود  
 ندیم پیر بعضیان چشم آن داریم  
 به پیری پیش گیر نال دنیا دامن خویش  
 پیری رسید وقت سیمتی شباب  
 موے سفید را کمن آلوده حنا  
 نغمه چون انگشتری گردیدی چید لعل

هر یک جدا جدا خط مغز ولی قواست  
 بی رگ گردن نیم از ابتدا تا انتها  
 رنگ بر ریش تو دار و خنده و دندان نا  
 دندان چو نماز حرص نعمت عبث است  
 باموی سفید فکر ز نیت عبث است  
 تلخ است می پیری و من می چشمش  
 زده کرده ام این کمان و خوش می کشش  
 که عینک حلقه دیگر شود دام تماشا را  
 برین دو چشمه ز عینک و دو چشمه بل بستم  
 هر سال مرا تاسف پر بار است  
 پایم در دست و دیده برد ستار است  
 هر گام که می نمن پسندیده بنه  
 بختی ز جگر تراشش و بر دیده بنه  
 بسیار شود حرص دل از موی سفید  
 طول ال است حاصل از موے سفید  
 باد آمد و برگ شادمانی همه برد  
 آن شعله فروشت و آن آتش مرد  
 پنبه داغ گنه موی سفیدست مرا  
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان را  
 موے سفید شد نمکی بر کباب ما  
 که جرم ما بجو انان پار سا بخشند  
 قداین خار را چون خم شود قلاب میگردد  
 موئی سفید من نمک این شراب شد  
 شیر صباح را بشکر احتیاج نیست  
 میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

کلیم

فقیر

احمد خان

خالص

قاسم بیگ

عرفی

سیاوت

جعفر کاشی

فائق

میر آبی

آذری

میجا

فرحت کشمیری

بدیع الزمان

سعیدی اشرف

سلیم  
مشهور  
مولانا و دیگر  
واقف  
صامت  
سابق  
ناظم  
تأثیر  
حشمت  
عالی و ناز  
سناج  
شفیعی اثر  
۱۰ علم

چو عیال عصاره شود و غافل  
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب  
چو شمع از غلغله گدازد سیه موئی سپید من  
لفس بدرنگام پیری بیشتر غافل شود  
پیری شد بردن از دست اسبابا سبب هم  
نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر  
گو که لقمه پیران با اعتدال خوش است  
شود و وقت پیری قامت انسان بتایینه  
تا هست جوانی بر ادوات فلک است  
چون عهد شباب یافت در حرص کموش  
حسرت پیری نگردد کم ز حساب جهان  
از شاخ کهنه میوه نارس غنیمت است  
یافت دید پیری سرخامی اثر احوال من  
پیرست نه کافری نهان نتوان کرد  
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی  
تماشا می کن سال از جوان بخیه تر باشد  
دشمن زندگیت موسی سفید  
حرص از طینت پیران نبرد موسی سفید  
شخص پیری نفی هستی میکند بشمار باش  
افسوس که نامه جوانی طلی شد  
آن مرغ طرب که نام او بود شباب  
میضربد بر شباب زندگه قد و توانا  
تا رو بود زندگانی را پریشان کردن است  
در کین باقی نفس را هست نتوان ساختن  
هوا بدولت پیری من مسخر شد

نتون بنای کهن را علامت غلغله است  
طایق لسیان جوانی کن قد خم گشته را  
کنم پیرانه از آتش عشقت جوانیها  
میشود سنگ بتدائی خواب سنگین قوت صبح  
خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها  
عقده از رشته طول مال و امیکنم  
که وسعت دهن افزون شود چو دندان نخت  
باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن  
در بهتر عیش موسی سپیدی خنک است  
بعد از انزال بوسه پر بے نمک است  
صد گهر کی میتوان کار یک دندان کند  
پیری که دم عشق زنده بس غنیمت است  
عزنی گر هست جهان را بوقت رفتن است  
چون پیر شدی کار جهان نتوان کرد  
در روشنی روز جهان نتوان کرد  
ترازویی نگه بخت عینک چشم پیرانرا  
رومی دشمن سیاه باید کرد  
این پنی نیست که ساکن به طباشیر شود  
صورت قد و توانا آئینه ترکیب است  
دین تازه بهار شادمانی دمی شد  
فریاد ندانم که کس آمد و کس شد  
در تیریل سعادت سیلاب افزون میشود  
جمع کردن خنده را چون صبح با موسی سفید  
از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن  
قد خمیده کم از خاتم سلیمان

پیری شگوفایست که مرگست بار او  
سویت سفید چون شد آلوده سفر باش  
کی شود طبع هوسناکان زیر پیری سرخرو

بارش چو این بود چه بود زخم خار او  
کین صبح طی چو گردید صبح کفن برابر  
ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید

## هوش افزای بخودان از عقل بیگانه بیان سطحیات دیگر کلمات مدنی

بچشم کم بین و زنا نه اعمال باز آید  
بجوی پارسا زبجه گردانی پشیمان شد  
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد  
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد  
بامرد و دامن چند نشینے بسا جد  
در هر نماز دست بزا نوچسرازند  
هرگز سخن زاهد دل مروه نگویدیم  
زاهد بر و از بلغ که چون مهره تسبیح  
بود کلید در زرق پارسا مسواک  
مصوّر شد مرا این نکته در محراب از واعظ  
واعظ نه ترا پایہ گفتار بلندست  
ز مگر سچ شماران خدا نگهبان دارد  
نیست از عزت غرض نه بود از صید خلق  
اگر داری دل پاک و در حلقه متان  
این کنج عزتی که گرفتست شیخ شهر  
کند پهلوتی از بهیم ترا تش سوزان  
ای گدائی خالفه بر در گریه پیر معان  
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
حافظائی خورد و زندی کن خوش باش ولی  
زاهد و عجب و نماز من وستی و نیاز

که میبارد ازین ابرسیه باران رحمتها  
که انگشتش چو مسواک از دانت نوق دندان  
دمی اگر چه بپایستاد باز افتاد  
کز دانه تسبیح کفش آبله دارست  
خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست  
زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است  
ترسم که بهم بهجو لب گور شود خشک  
از چشم بدت دانه انگور شود خشک  
کجا دوست و بهجو آسیا مسواک  
که هر کس رو بخلق آورد خش از قبله برگردد  
آواز تو از گنبد بدستار بلندست  
که صد سرست بیگ حلقه کند اینجا  
عنکبوتان را کس در غار دارد گوشه گیر  
که اینجا آبروش نیست و امان نمازیرا  
در چشم اهل دید کینگاه شهرت است  
خوشا آن کس که بخود امن تربیر اینجا  
میدهند آبی و دلهارا تو نگر می کنند  
چست یا ران طریقت بعد ازین میر ما  
دام زویر کن چون دگران قرآن را  
تا ترا خود زیان با که عنایت بار

غنی

صائب

حافظ

نخل کشانی

عظیمای غیناپوری  
لامنیر

ابلی خراسانی

مینر لاهی

عمر شام

شوکت

شفیعی اثر

قزلباش خان اسید

مرزا بیدل

امیر خسرو

مختب غم شکست و بنده سرش  
نصیب ماست بهشتی خداشناس بود  
زاده از حلقه زمان سلامت بگذر  
باز آواز آهر آنچه هسته باز آ  
این دگر مادر که نویسی نیست  
طاعت پیرمغان جوی از بهر بیگانه پیش  
چون دود کشان باده پرستی کردند  
رفتمند بر دین ز خویش دوستی کردند  
ای دل اگر آن عارض و مجنی  
در آینه کم نگر که خود بین نشو  
زاده فی خشک هست اندر تب و تاب  
اوسجه شمار گشت و من باده گسار  
زاده گوید بهشت با حور خوش است  
این نقد بگیر دوست از آن تشیه بدار  
طبع و زهد از دود مردان کفر بپاشد  
ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون  
زاده اسیر سخن وی خود از رنگ خضاب  
بسکه زاده را در رخت زربخاطر عقد است  
و مجلس زاده سخن از زمانه تراود  
تا کی غم این سپهر فیروزه خورم  
اندر رمضان چو خوردن میباید  
آثار صفای اهل تندر و سیر مخواه  
از زاده خشک رمز عرفان مطلب  
در ایام فردوس و ابودا سرور  
کافر عظم مسلمان مراد کار نیست

رسن بالین و الجروح قصاص  
که مستحق کرامت گناهکارانند  
تاخراب نکند صحت بدنامی چند  
گر کار و زندوبت پرست باز آ  
صد بار اگر تو به شکستی باز آ  
اول از بخانه بودی آخر از بخانه باش  
بر ساغر باده تیز و سستی کردند  
از لای شراب نفی هستی کردند  
در آب جهان راهم نیکو بین  
خود آینه شوتا بنگه اوب بین  
من سرخوش و دروغ از باده ناب  
او عالم خاک جست و من عالم آب  
من میگویم شراب انگور خوش است  
کا و زهرل شنیدن از دود خوش است  
چرا گیرم ز ناصح پند آخر متی دارم  
دشمن شیر چون بر سنگ سایه تیز تر گردد  
پنبه خشک است گداز آتش و دوش  
بر مزار سینش دل نیست قندیل طلعت  
بیل زستان شود از زمزمه خاموش  
تا کی غم و یگ و کاشه و کوزه خورم  
چیزی و گرم نیست مگر روزه خورم  
بوئے عنبر ز لطینت سیر مخواه  
بینائی از آینه تصویر مخواه  
از بید ماسی گفتیم فردا  
هرگز من تارگشته حاجت ز نار نیست

شعیر عشق را روز جزا در آتش افکندن  
 ناصح بسلامت چه بجز ما گردی  
 دستار بستر نمی و عاشق نشوی  
 در عالم عاشقی حساب و گریست  
 و دند هب مانیا ز باشد نه نماز  
 ز یاد زمینی ناب نخواهیم گذشت  
 هر چند که این آب گذشت از سرا  
 از مسجد و میخانه از کعبه و تبخانه  
 برای صید مردم زاهد خشک  
 کند چو شیخ ز حیوانی این تقدیر پیر  
 که بت شکنم گاه بمجد زغم آتش  
 خواه زویرم کعبه زاهد که دل و ارق من اینجا  
 از دلائل میشود مشکل با ادراک حق  
 ندارد سودناصح چرب ز سیاهای گفتارت  
 صبی ز شوق پاره نکردند زاهدان  
 هیچ کار زاهد را حسیه فدا نیست  
 غم مخور نمی خور که پیش زینش ابر کرم  
 شیشه دل بر دم آخر سوسه دیر  
 گویند که روز رمضان باده حرام است  
 نه فدا وینه ز میخانه بمجد ز فتم  
 میخلد و رجان من خاری از ان گل چون کنم  
 عاشق هم از اسلام خواب است هم از کفر  
 من از چه پیش مرده دلان سرفروزم  
 شیخ در عزالت و نظر در حسیق  
 صوفیان را هم بهشت هم جهنم ناخوش است

بلان ماند که آتش را کشتی آتش اندازد  
 آن به که ازین راه غلط و اگر دی  
 گرد سر معجز زین اگر دست  
 رسم و گریست و احتساب و گریست  
 پیغمبر عشق را کتاب و گریست  
 زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت  
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت  
 مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه  
 اگر از کعبه آید باز بحر است  
 بحیرتم که چرا در لباس نشین است  
 از دهب من گبر و مسلمان گله دارد  
 بناله طرب بشو سانی بخنده ساغر بگریه مینا  
 این ره از بسیاری سنگ نشان همجاریست  
 ازین مرسم جراحتهای دل بیکی شود مارا  
 بردست شان ز سجه سلاسل نهاده اند  
 این ریاضتها که نمی بینی برای جنت است  
 نامه عصیان نقش بر آبی پیش نیست  
 زانکه کعبه ز پر دامن سنگ و پشت  
 پیش آرخاغ مثنی گل رنگ که شام است  
 همچو آن طفل که در عید با ستاد رود  
 خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم  
 پروانه چراغ حرم و دیر نداند  
 چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما  
 رنگ گردید لیک کور نشد  
 آب آتش هر دو بدو میکند بشیمینه را

عاجی محمد جان قد

خواهر شیخ خفائی

زاهد

مولوی جانی

گرامی

تخلص کاشی

عشرته

میر شتاق

طاهر وحید

فقیر

نوعی

خاش

مرزا محمد سعید شرف

کوکبی

مرزا ملک شرفی

اوجی

مشهدی

عرفی

میر معصوم

حکیم بیگ خاں جاکم

محمد شرف اسعد

شیخ محسن فانی  
شیخ سواد گشتی

کلیم  
سود

میر محمد امین باغی

جلال اسیر  
بید میر تقی

شہرت  
میلے

لا اعلیٰ

نہاید از دعای زاهدان خشک ترسیدن  
زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال  
دانه بسیار در کارست بهر صید خلق  
هر کس که سر حقیقتش باورش شد  
ما گوید که بر فلک شد احمد  
بیزم تر بقیامت نخرندای زاهد  
زده خشک از بسکه دندله چو انیون کرد کا  
خبر زنده دلی نیست اہل مدرسه را  
بگرخی خشک زاهدان مرو از راه  
زاهد داشت تاب جمال پیرِ رخاں  
زاهد بوای خلد سرگردان ست  
گویند که در دو غم نباشد بہ بہشت  
انچہ من از او این پرہیز گاری دیدہ ام  
نہ تنہائی پرستان انداز اہد دل آرزو  
بدام زاهدان افتادہ از ہمداری ظاہر

کہ از شمشیر جونی بیج بوشی خون نمی آید  
چون شمشیر بی طوبت از رسیدن باز نہ  
حق بدست زاهدست از سبہ راصل نہ سخت  
اوہن تراز سپہر ہپنا ورشد  
صدی مل گوید فلک با حمد ورشد  
بیج سودی نہ بدشانیہ سواک ترا  
بزرگ از ش می سزد و کبند بہر کونار  
کہ دل بسان گس در کتاب می میرد  
کہ سبہ در کف آن قوم حب کا فورست  
کچی گرفت و ترس خدا را بہانہ سخت  
دو نرخ محک بچربہ مردان ست  
معلوم شد کہ جاسے بید روان بہت  
جای آن دارد کہ سگ پرہیز از دایان  
دل شیخ ہم اندست شان سوانح شوق  
نداشتیم نیام تیج این قوم از عصا باشد

### دریچہ حصول شراب طہور و وصل جنات اشعار زدمت محرمات و منہیات

نباشد پسندیدہ دیدہ ور  
ز آتش رخاں در دل انحرمنہ  
کند تا کند تو دشمن اسیر  
عجلی در آئینہ جان شکست  
نمید اندل غفلت انجام شراب آخر  
فساد صدی زمین از شراب می زاید  
تنگ ظرفی کہ گرد دست نمی باشد خراب

طہوری

صائب

شوکت

زبان نگاہان بطفدان نظر  
رگ جان ز مرگان شتریدہ  
غم زلف و کا کل بگردن مکیہ  
اگر نقش با سادہ رو بان نشست  
آتش میر و ندان غافلان از اہ آب آخر  
کہام دو کہ در شیشہ نیست صہبارا  
بزرگ گل شو صد پڑہ این شتی آب خود

واسطہ معمولی معاہدات اشعار موکہ اعمال صاکنہ و عبادات



چو عمر زده گذشت وایکه از بیست  
نفاط عمر باشد تا بیست سال  
پس از پنجه نباشد تند رسته  
چو شخصت آندشت آمد بدیوار  
بختاد و نو و چون در رسید  
وز انجا که بصد منزل رسانند  
اگر صد سال مانی و ریکی روز  
پس آن بهتر که خود را شاد داری  
بنو میدی مده از دست خود و دان شهبارا  
شب زنده دار باش که آب حیات فتن  
فلس مرتاض بود را طله گر مروان  
بندگی کار جو نیست به پیری گذار  
درستان فنا صح امیدی میشود  
هر قطره فتنه بچمن دانه ذکر است  
سرایه زندگه عبادت باشد  
آغاز عودن چو شیندی بشتاب  
بر گنج سعادت که خدا داد بجا فظ  
بش بسوز که سوز تو کار با بکن  
سکش حافظ نو او نیم شب  
ای آمده گریان تو و خندان همه کس  
امروز جهان باش که فردا چو رو  
دامش مده آنکه بے نماز است  
کو فرض خدا نغی گذارد  
غافل از ذکر مشوگر نبود بجه بدست  
اگر چه پیر مجرم را فنیج است

نمی شاید و گر چون غافلان زسیت  
چو چهل آید فرویز و پیر و بال  
بهر کند پذیرد طبع سست  
چو هفتاد آمد افتاد آلم از کار  
بسی سختی که از گیتے کشیده  
بود مرگی بصورت زندگان  
بباید رفت زین کاخ دل افروز  
دران شادی خدا را یاد داری  
که از خاک سیه گلهامی رنگین میشود و پیدا  
ولهای شب بود ز سحرگاه بیشتر  
از دوار چو گلو تنگ بگیر ز عرصات  
در شب تار بره و که بیاسانی صبح  
هر نفس که زندگانی حرف استغفار شد  
هر غنچه درین باغ سبز زبوی فکر است  
خوش آنکه دل مائل طاعت باشد  
کاین بانگ صدای خوان رحمت باشد  
ازین دعای شب و روز و سحر بود  
نیاز نیم شبی وضع صد بلا بکن  
تا چو شمع نور دل تابان کند  
و نه آمدن تو گشته شادان همه کس  
خندان تو برون روی دگران همه کس  
گر چه دشمنش ز فاقه باز است  
از قرص تو نیز غم ندارد  
رشته بند بر آفت کربستند  
بدین نکته نشاید جزم کرد و ن

نظمی گنجی

مرزا صاحب

مخلص کاشی

حافظ

او صد صفها

شیخ سعیدی

غنی

منظر

شوکت  
لامحه باقر  
میرنجات صفاتی  
لا علم

مگر قسم شد ترا تریاق حاصل  
از دست خویش دهن شب بیداری  
زبان دول موافق سازم گام عا کردن  
در دل شهما بیداری نمی کوشی چرا  
نگش سر از خط فرمان که گوین بلندتر  
جای پینانی سواد دیده آمدنی بیاض  
خورشید افسر ز این آستانه یافت  
تو مست خواب قه پهای فیض در دل شب  
نخواهی شد و گر محتاج دانگی بری ترم  
شب زنده دار باش کزین باغ ولفیرب  
گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب  
چرا ازاده در وحشت سرخی انگرد از زده  
بدر حضرت موسی سفید پیران را

خطا باشد بعد از هر خوردن  
شوکت لباس کعبه دل من شب است  
بیان انگشت توان عقد از رفته واکرون  
زین جواهر سر سر چشم خویش میوشی چرا  
ندارد فرصت خائیدن سر از سجود اینجا  
بچسب در روز فیض شب نمی بیند خواب  
ز نهار در متاب ز دولت سرای صبح  
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا  
اگر یکبار در زمان شب دانه آویز  
آن غنچه فیض برو پیش از سر شکفت  
شبنمی بنگر چاه از دیده بیدار یافت  
که سرو از خاک بیرون ساق پر بالیده می آید  
ز جای خویش بتظیم صبحدم برخیزد

همانی فتح باز آید گان نه معای هم گریان اشعار شعر توبه استغفار و ندامت عصیان

مرزا صائب

باین ترو دهنی در حشر اگر از خاک برخیزم  
طاعت کند بر شک ندامت گناه لا  
عیب خود نیا فتن بالاترین میبایست  
اگر کو گناه ما بمحشر سایه اندازد  
ما در از فرزندان هوا خجالت می کشد  
از شرم گندب که کشیدم بزین خط  
دل درستی اگر هست آفرینش را  
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن  
افتند و بهشت بدوزخ اگر روند  
این دریاست که از بهر گران خوابی ما

خطا آتش دوزخ ز دامن ترم دارو  
بارش سفید میکند ابر سیاه را  
جاها نافع از چهل راجا بل مخوان  
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت  
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر را  
مسطر زده شد دهن صحای قیامت  
همان لست که از خجالت گناه نجات  
کوثر نقدی ز چشم اشکبار شاه اند  
جمعی که شرمسار سخی تقصیر بوده اند  
مشت آبلست که بر روی زمین پاشیدند

میکند اشک زناست نامه دل را سپید  
 گمان کن قاست چمن تیر را در قبضه طاعت  
 در گنبد اشک زناست ز جگر بر خیزد  
 از جرم ما پرس چه مقدار و چند بود  
 هست امید که نوید ز غفران نشویم  
 عمرت شد و یک ساغر بختال زناست  
 از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست  
 بحر رحمت از توبه ساعت برنگی میشود  
 بهر چه جز خدای دل خویش بسته  
 تواند قطره اشکی بهم پیچید و دوزخ را  
 از زناست بر نیاری آه نروی از جگر  
 گنه باریت رسیدست از پدر مارا  
 در جوانی توبه کن تا از زناست بر خوری  
 از شمیوه تا صواب توبه  
 چون خواب بر او دست با موت  
 در حالت ترع توبه کردم  
 چون باعث قوت گناه است  
 صد کوه خطاکش در آغوش  
 در صحبت غیر نیست فیض  
 زمین پس من و گوشه طاعت  
 هر کس که ز توبه باز گردد  
 بر عمر چو نیست اعتماد  
 شد همه بر باد ایام شباب  
 حالیا ای عند لب کمنه سال  
 چنان نکر دی ناله در فصل بهار

حج از آخر قشانی پاکد امان میشود  
 که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد  
 این سخا بیست که از دامن تر بر خیزد  
 ماکوه قاف را بتر از و گذشتیم  
 ماکه باید به مقبول گناه آموایم  
 بر لب زناست از کف انوس لب توبه  
 برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوخت  
 بسکه دامن را بالوان گناه آلوده  
 آئینه دام کرده غبار رس گرفته  
 چمنی اندیشی از نقش چنان خوشتر واری  
 هیچ در فکر رس در چاه دنیا نیستی  
 خطا ز روز نازل رزق آدمی اوست  
 نیست چون ندان لب و اگر بدین گشت  
 از خوردن این شراب توبه  
 از کثرت خورد و خواب توبه  
 زمین توبه به حساب توبه  
 از خوردن این کباب توبه  
 از رخ چو کشد نقاب توبه  
 از صحبت تا صواب توبه  
 از همت شیخ و شاب توبه  
 هم توبه شود عذاب توبه  
 باید که سکنی شتاب توبه  
 بهر دین یک ذره ننودی شتاب  
 ساز کن افغان و یک چندی بهال  
 در خزان باری قضا کن زینهار

زین الفا مخفی

بما الدین آملی

غرق در یابی گناه است تا به  
جذات آدم چون بهشتش جای بود  
یک گناه چون کرد گفتندش تمام  
تو طبع داری که با چندین گناه  
راه پر دورست و من بس ناتوان  
کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ  
هر چند رو سیاه و گنهگار و بجز میم  
بالطف و رحمت که سپهر شفا هست  
چون باز گشت برب و یابی رحمت است  
صد فکر از ز طاعت هم بر دار و  
با این وسوسه نیت نیست درست  
ای دل نفسی یاد رحمان نشدی  
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند  
بر چهره ندارم از مسلمانان رنگ  
آن روی هم به بین که باشد صد بار  
ندامت گنم دوست را رجم کند  
دارم گنئی ز قطره باران بیشک  
آواز آمد که غم مخور ای درویش  
آتش بد و دست خویش بر دشمن خویش  
کس دشمن من نیست دشمن خویش  
مار و آفتاب قیامت غنی چه پاک  
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز  
سوی مسجد بد نفس بد هم راه هنوز  
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش  
ما سیدی را ز روی نامه خود برده ایم

شیخ ابوسعید ابوالخیر

غنی

در معاصی رو سیاه است تا به  
قدسیان کردند بهر او سجود  
تذنبی نذنب بر و بیرون خرام  
داخل جنت شوی ای رو سیاه  
بار عصیانم گرانے مے کند  
عذر مے بغیر آه نداریم یا حفیظ  
جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ  
اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ  
یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ  
صد سهو سراز عبادت هم بر دار و  
غسل مگر جنابت هم بر دار و  
وز کر و خورشیدن پشیمان نشدی  
این جمله نندی و لے مسلمان نشدی  
بر من دارد شرف بت اهل فرنگ  
دوخ را رنگ و اهل دوخ را رنگ  
شکست تو به ام آواز لکرمیم کند  
وز غم گنم فکده ام سر و پیش  
تو در خور خود کنی دما در خور خویش  
چون خود زده ام چه تالم از دشمن خویش  
ای دای من دست من دامن خویش  
دو مخ پرست از عرق انفعال ما  
آدمی که انفعال جرم سرور پیش نیست  
گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا  
اشک تادامن آلوده من پاک کند  
در سیه کاری عجب روزی شب تادوده مرا

هر چند شدستی در سیاهی دوات سر  
 با دامن تر شدم به محشر  
 پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد  
 تا بکی از خواب غفلت خویش رنگین کنی  
 بود شمه بستم گریه تلخ پشیمانی  
 شدم دریای حجت آخر از شرم گناه خود  
 دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد  
 ز تاثیر نم او سبز گرد و خرم آتش  
 از شرب مدام و لاف مشرب توبه  
 در دل هوس گناه و برب توبه  
 از بسکه شکستم و به بستم توبه  
 دیر فز توبه شکستم ساغر  
 سهو و خطای بنده چو گیرندار شمار  
 گناه گریه نبود اختیار ما حافظ  
 توبه بنگی چو گدایان بشر طرزد کن  
 فقیر خسته بدرگاهت آدم رحمت  
 عفو خدا بیش ترا ز جرم ماست  
 بهر جا که عفو شود جرم گناه  
 خدا تو دانی چها کرده ایم  
 زو نداین رقم بر من از نیک بد  
 سخن با چنان عزت و اعتبار  
 بر هر گنه گشته تلخ این چنین  
 بخوشنودی حق در توبه زن  
 من کیستم من کیستم موی بخود در مانده  
 افسوس که در حجاب هستی مانند یم

مشتق گنه بنور چو اطفال می کنم  
 گفتند در آفتاب بنشین  
 کف افسوس بادام و مغز این چنین باشد  
 مغز خود از سر گرائی پنبه بالین کنی  
 لب از حسرت گزیدن خنده دندان باشد  
 ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم  
 بود از لب افسوس عقیقی که میگردم  
 بد فوج خشک نتوان کرد دامن تار مار  
 وز عشق بتان سیم غم غنیم توبه  
 زین توبه نادرست یارب توبه  
 فریاد همه کند ز دستم توبه  
 امروز با غری شکستم توبه  
 معنی عفو و رحمت آمرزگار رحمت  
 تو در طریق اوب کوش گو گناه نیست  
 که دوست خود روش بنده پروری اند  
 که جز دلای تو ام نیست هیچ دستاویز  
 نکته سربسته چه دانی حموش  
 کم از برگ کا است کوه گناه  
 نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم  
 که خواهد مرا ساخت عفو تو رو  
 ز دیوانه و مست گردید خوار  
 نباشد بجز توبه بر تریاق این  
 از دست شو ساغر توبه زن  
 زیات طاعت امی و دیوان عصبان مده  
 در بند هوای خود پرستی مانند یم

شوکت

جامی

حافظ

نصیری

شریف

از آتش حرص و از هوا آب شدیم  
یارب از باغیر تقصیر نخواست  
چیزی که با و تسلی خود بدیم  
آفاق پر صیدست ز کوه گناه من  
جز نامه سیاه نداریم کاستی  
هر چند که سر بسر گناه آوردیم  
در حشر باید زلال گریست  
نه کار عاقبت بر دم بسری کار دنیا را  
تو بیا نقش باز پسین دست دوست  
ایام شباب و وقت عفت بگذشت  
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا  
افسوس که گشت عمر بهیوده تلف  
رنجید خدا و خلق را ضعیف نشدند  
غم شد قد تو بسجده خم نشدند  
رفتی از کار و پنی کاره باش  
یک چند بعشق و محبت یار شدیم  
در حالت نزع توبه آمد یا دم  
اینقدر اغافل از اندیشه روز حساب  
سر پیش فلکدن ز گنه داد بخاتم  
کار فرو داشت تمام امروز  
خیمت آنجا که کند وسعت خود را ظاهر  
بر درگاه دوست هر گناه است بخشند  
عفو کنیم تا تو اسنے گردید  
ز بحر مصیبتیم ابر مغفرت خیزد  
نمی گنجد بمحشر فوج عصیان که من دارم

مونا کاکتی

از نشا نام پورم

ناصر علی

باسط

خلیفه سلطان

سمیه اشرف

توری

منظر

قزلباش خان امید

امید جوانی

مرزا عبدالسیر

بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم  
گرچه کنی هر روز در راه روزگار  
از بحر عنایت تو امید عطاست  
کوه گناه چند بود سنگ راه من  
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من  
در سایه دولتت پناه آوردیم  
چون نامه خود روی سیاه آوردیم  
بزرگ شام اندم در میان امروز فردا را  
بیخبر دیر رسیدی در محل بستند  
دولان طرب زبان راحت بگذشت  
افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت  
دنیا بجست گذشت مدین رفت رکت  
ضائع کردیم پاره آب و علف  
از هم پاشیدیم و فراق هم نشدیم  
ریشیت جو و گندم شد و آدم نشدیم  
در کعبه ترانه بخ زنا نشدیم  
چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم  
رحمت بید و لطف بیجا بم کرده است  
صد طاعت نا کرده بیک سجده ادا شد  
کار امروز ماند با من و را  
هر که تقصیر نکرد دست گناه کار ترست  
صد ساله گنه بد آسنة بخشند  
زیر نجا است که کوه را بجا است بخشند  
که زیر سایه شرم گناه خویش تنم  
اجل شرمند گیاه دار و دواز حالی که من دارم



یکسر مودت سپید شد  
ای حق توبه آنگه کرد  
دو رخ تلافی گنه من کند  
در حوصله ذره خورشید چه گنج  
عرفی دم زحمت و بهان مستی تو  
فرواست که دوست نقد فردوس بخت  
تو گوئی نامه اعمال خویش  
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست  
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه  
ز بسکه طاعت آورد ما گناه کنم  
ندام نامه اعمال خود را  
تا جرئت خطایم انفعال آورده ام  
بالتضرع باش تا شادان شو  
زیاده غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر  
زندان نیست غیر از لب گزیدن طلبی دیگر  
پیش گنم روز حشر آخر شد  
زشتی اعمال ما از زندگی پوشیده است  
زخده گیری روز حساب آزادم  
آئینه وارزنگ گناه است طاعت  
دارد بزرگی بجهان هر کس این  
در گنه که جانب من بود تقصیری رفت  
یار بنم دوست تهی چشم پر آب  
نامه سیه و عمر تبه کار خراب  
بی ندامت بگذران یک خط از اوقات غیر  
خطای از تو سر در پیشمانی گریز

گرچه موی به تن سیاه نماند  
که ترا طاقت گناه نماند  
ترسم نیاورند به ویم گناه را  
در جنب عطای توبه باشد طلب ما  
از بچه مایه بار بر بستی تو  
جویای ترا هست و تهدستی تو  
که هر مو بر تنم حرف گناه است  
گر پیش گناه زمین ابتدا کنند  
به آب دیده توانی دست استغفار  
بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم  
ولیکن کاغذش دامن خطا نیست  
غیر عصیان جنس دیگر نیست و بار دم  
گریه کن تا بیدمان خندان شوی  
چو پر شد خانه می باشد بجا خانه جا کمتر  
از آن روضه لادن پیش اول برود آید  
تسکات گناهان خلق پاره کند  
جوی نامهار بهوار است تا باشد پر آب  
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوانم  
کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را  
من خطا بزرگم و در عطا بزرگ  
چون در آفرینش که کار است تقصیری کند  
جان داده و دل سوخته و سینه کباب  
از روی کرم بفضل خوشم و ریاب  
از خوی بخت زرافشان سازین طواریا  
که خطا نادم گردیدن خطای دیگر است

حسن

باقر

عرفی

مرزا خان

قاسم بیگ

امیر خسرو

مفاخر حسین ثاقب

حیاتی

شهید

مولوی مضوی

طایب

حسن بیگ شهید

نوابشایسته نان

طاهر وحید

مولا طاهر

میر حید رحیم

امین

ملا خواجه علی

از نقود الحکم اختر

شیخ ابوبکر

آگهی

خاش  
شمس افندی

عبدالصفا

بهوری نگه  
شیخ محمد علی حسین

طهرالدخان نوا

مولوی احسان احمد

قدسی

شقیعاشی اثر  
ثاقب

علاوالدین صالی  
لا علم

۱۰

روز حساب گیرم از من حساب گیرند  
در پای گنه شد دل مسکینم پست  
اند علم آنچه تراشاید نکیت  
من بنده عاصم رجائی تو کجاست  
ما را توبه پشت گر بطاعت نه خسته  
من در سیاه کاری خود تا نظر کنم  
معصیت را خود شمر و دیار بندگی  
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست  
عرق شرم گنه دوشته ام چند سبو  
بچه برفت توبه بر لب لپرازدوق گناه  
میکند بیدار شک از خواب غفلت دیده را  
ثاقب اگر چه مانگد شتیم از گناه  
گرچه با جرم بے عدد و اریم  
عاشق همه دلم فکر غم دوست کند  
آشنائی معصیت از زشت کرداری شدم  
گنه در صید گاه رحمت او  
آشنا که بد کند سزا دارد دوزخ اند  
انجا که کند ابر کرم قامت خود است  
روزی که قضا دل گنه خم گردد  
وای که چرا جزا بفروا افتاد  
در محیط رحمت حق چون جاب شمع چشم  
بر چنین مانخواهد ماند گرد معصیت  
بایه روی نیم نو میدار حسن قبول  
غبار معصیت از عفو پامال شود  
ماجرم و گنه کنیم و اولطف و محرم

۱۱

چون در شمار آید حرفی که در شمارست  
یارب چه شود اگر مرا گیر دست  
اندر کریمت آنچه مرا با پید هست  
تاریک دلم نور و صفائی تو کجاست  
آن بیع بود و لطف و عطائی تو کجاست  
چون خامه سرفرو برم و گریه سر کنم  
عالمی را میدان آتش زدن از یک شرار  
شود و شکل کمان گزین فکر قامت تیر  
چون میم بهمین آب بشوید مرا  
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما  
آب بختد سرفروزی ز گس خوابیده را  
خواهد گذشت رحمت او از گناه ما  
یار ما لطف بی کران دارد  
معشوق کرشمه که نیکوست کند  
عرقه و دیای حمت از سیه کاری شدم  
خطائی آهوی پر خط و غالیست  
دفعی چه کرده است که شایسته عینست  
عصیان چه غبار است که از پای نشیند  
خوش باش که لطف او مقدم گردد  
تا قاصد شود غضب کم گردد  
با و بان کشتی دلمان تر باشد مرا  
بحر خواهد سیل را بایکد گر نهرنگ کرد  
عنبه دریای حست خال عصیان منست  
چو سیل دجله دریا شود زلال شود  
هر کس چیزی که لائق اوست کند

بہر چند گناہ بے شمار است دو بار گنت کنم خدا یا گرفت تیرہ بات عمرم شد ہر سر مو کنون ز بلے	صد مرتبہ بے شمار تو بہ با دیدہ اشکبار تو بہ کردم نہ بیک دو بار تو بہ آرہم بتو بار بار تو بہ
---------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------

سخن و چیدہ و آن فقر تم ان عذابی لشہر پیدار باعث تحیف  
عقوبت : اشعار نعت ناسی و کفران نعمت

فرید الدین عطار

شکر نعمت را کمالے میدہد شکر ناکردن زوال نعمت است عارف آن باشد کہ باشد حق شناس منت نہ کہ خدمت سلطان بھی کنم	غافلان را گوئی کمالے میدہد بہرہ شاکر کمال نعمت است ہر کہ عارف نیست گردنا سپاس منت شناس ازو کہ بخدمت بدست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سعدی

ساکت ساز زبان قلم بود او نعت و نعت لائق شکر و شکر نجاتی منتہا جانب

خواجہ حافظ شیرازی

منم کہ دیدہ بدیدار دوست کردم باز دیدار شدیست و بوس و کنار ہم صد شکر کہ آفتاب مقصود صد شکر کہ یافت جانم آرام صد شکر کہ روز شد شب ہجر شکر ایزد کہ باقبال کلمہ گوشہ گل ز بخت خویش بود شکر بے شمار مرا شکر فیض تو چمن کنایہ بہار گرہ تن من زبان شود ہر موے نخل کرم تو تا ثمر مے بند کباب صدق و شکر بر نیان است شکر ایزد کہ میان من واصل افتاد شکر شکر بشکر نہ برافشان حافظ	چہ شکر گویت ای کار ساز بندہ نواز از بخت شکر دارم و از روزگار ہم از برج امید چہرہ بنمود از دولت وصل آن و لا رام دل یافت خلاصی از تب ہجر نخوت بادوشی و شوکت خارا خورشید کہ در دیار خریدست و در دیار مرا کہ اگر خار و اگر گل ہمہ پرورده نشت یک شکر تو از ہزار نتوانم کرد حیرت ہمہ سوراہ نظر مے بند کہ از شمار بردن قطرہای بالان است حوریاں قصص کنان ساغر شکر نہ زوند کہ بکای خوش و شیرین حرکاتم دادند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شریف

مطلب از پرودہ غیبی بدرآمد صد شکر  
 غنچه گلشن آمال سرا سر بگفت  
 نا امید از ره عصیان شدہ بودم ناگاہ  
 بہوا و ہوس دل پی دنیا نے گشت  
 صید طلب کہ ز دام تو گریزان شدہ بود  
 نحمدہ خدا خلق الاشیاء  
 حمد او از شمار بیرون ست  
 تا مریع سبز آسمان خواہد بود  
 ہر تخم کہ ریشہ بیرون خواہد داد  
 چنان سازم او شکر کرمای ترا یارب  
 مرا از شکر کی کفران نعمت بستہ لبارو  
 ہر سر مو تن اگر دوزبان شکر گوی  
 کیست بزیر فلک نیلگون  
 از دست وزبان کہ بر آید  
 شکر خداست میوہ باغ بیان ما  
 شکر خدا کہ دور فلک شد بکام ما  
 ای خدا قربان احسانت شوم  
 ہزار شکر کہ ایزد نگاہدارم شد  
 صد شکر و صد نہار بدرگاہ کردگار  
 و اماں شاہد اثر نیک گزینہ است

منظر الحق

بیدل

قلندہ

مرزا صاحب

مولوی حامی

صبح صادق اختر

سعد

عالی

احسن

لا اعلم

محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر  
 غل امید من آخر بہ ہر آمد صد شکر  
 لطف فرمود ازین رگہز آمد صد شکر  
 سلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر  
 بدعا ہای اجابت اثر آمد صد شکر  
 لشکر آمد رازق الاحیاء  
 شکر او از حساب افزون ست  
 تا خر مے باغ جہان خواہد بود  
 شکر کرم تر از زبان خواہد بود  
 کہ روشن سلطنتی از وصل جان چشم امیدم  
 کہ شکر آشکارا بوی احسن طلب دارو  
 کی تو انم کردن از شکرت سر موی ادا  
 کا مدہ از عہدہ شکرش بیرون  
 کز عہدہ شکرش بدر آید  
 برگ شکوفہ ست زبان در فغان ما  
 مطرب بگو کہ کار جہان شد بکام ما  
 این چہ احسان ست قربانت شوم  
 کفیل روزی و انجام بخش کارم شد  
 شد شاہد مراد من از پرودہ آشکار  
 دوست دعا کہ بود در اغوش نالہ زار

تذکرہ  
 ۱۲

جہان آفرین تبارکش و گزینش لایانش کہ بخت بدین گزین نام نہا لہای بگین اشار نشاندین  
 گلستان بہشت بعرق زری تمام سپاہ کمال سائید کنون بگستہ بندی ریاضین تقرنطیات  
 و قطعات تابنخ نے پرواز و پرودہ چشم نظار گیان بار شک گلستان ارم می سازد

# نکساز پرچشم و گوش سخنوران فضیلتاں تنوعی یزید تاریخ ہندو میر حسن

باجاویزناہشت تالیف درست

بین سخن و رائق البان درست

صد بحر ہندو درین سفینہ  
 بشگفت عجیب گفتاتے  
 از کثرت شعرباے عالی  
 صد دخل و درین کتاب مجموع  
 شعری کہ بجز ذوالجلال ست  
 چون دید کہ سوائے سراپا  
 ہر جا ست ستائش دُر گوش  
 مرآت رستم بشعرانیست  
 حرف صفت سیاہی عین  
 در عرض کتاب خط جانان  
 وقت خواندن ورق چو گردد  
 ہر جا صفت گل و بہار ست  
 ذکر دل عاشقان بیتاب  
 از روز و فراق نیست مذکور  
 تا وصف ضیای شمع پر نور  
 از نور نمی کند زبان وا  
 اشعار مفید خط و نامہ  
 اشعار مثال بے مثالند  
 تا کہ صفتش نصیر خوانے  
 خوان مصرع سال صاف و سالی  
 اتمام کلام بر دمساکن  
 فکری کن و بگو می و شاد

صد نعل و گہر درین خزینہ  
 دارو ہمہ چیز جز خزانے  
 جانیت برائے طعنہ خائے  
 جز ناخن و دخل کوست مقطوع  
 حوزی پی دفع ہر ملال ست  
 شکل تصویر شد سراپا  
 ہر صاحب ہوش حلقہ در گوش  
 آئینہ حیرت جہانے ست  
 آہو گیر سیاہی عین  
 خضریت میان آب حیوان  
 لفظ غنچہ شگفتہ گردد  
 ہر مرغ نگہ نہار زار ست  
 پارہ کن جیب جان سیاب  
 کھلیست بچشم لیل و یحور  
 گردید درین کتاب مسطور  
 خاموش شد ست شمع گویا  
 سر لوح بیاض اہل خامہ  
 دلچسپ و مفید حسب حالند  
 حشرش معلوم مثل ثنائے  
 آمد آن انتخاب عالی  
 تاریخ دگر دران ادا کن  
 محفوظ زمین حاسدی باد

تا اہل فلک کنند آئین | تا اہل زمین کنند خمین

مستکش خندانان قاف | گاہ تنوی نظریہ و یخ ازینج انا رومی

ولی کان شد چو آئینہ صفاتاک  
بنظارہ شود گرم و قیاب  
بہر کو آید از بہر زنگویان  
کہ تا از روی خوبان شاد گردد  
ولیکن ذرہ تسکین نیابد  
کنش صد نوید از خرمی باد  
لقاب از رخ کشادہ شاہد تو  
نگار روشن از رنگ معنی  
ہی گلشت این باغ بہارین  
چہ باغی روضہ رضوان مثالش  
چہ مصرع معنیش سحر حلالست  
شبستانی سراپا جلوة طور  
کتابے انتخاب دفتر حسن  
نگارین نامہ حسن و لطافت  
ز بس جوشد صفا از روی اوراق  
سطور شمشک ابروی بتانست  
سواد حر فمایش زلف لیلہ  
دو اتر خوشنما گشتہ نمودار  
سواد مردک وقف نقاشش  
خط ابیض دمان ابیات روشن  
از وجہان یافتہ لفظ و معانی  
بود ہر یک ز اشعار بلاغت

بجن پاک دارد روی تا پاک  
ز تاب عشق گردونی خور و خواب  
رود ہر سو برائے خبر دیان  
دل غمدیدہ اش آباد گردد  
بفرقش مہر آسایش نتابد  
کہ گردیخ و غم گردید بر باد  
بجانش بہر جان انداخت پرفت  
بہار گلشن خوش رنگ معنی  
بہائی شوق پویدہ بل آئین  
چہ باغی مصرع رنگین نہالش  
چہ معنی سر بہ سخن و جمالست  
بیاض صبح روشن ز دست بی نور  
بیستان شراب کفر حسن  
زہر لفظش عیان رنگ نزاکت  
پردہ رنگ سمن چون رنگ عشاق  
ازین رو روکش روی بتانست  
فشاندہ نافہائے مشک ہر جا  
برنگ حلقہ گیسو بر خار  
کہ شد از خال خوبان التقاشش  
بود نہر روان در وسط گلشن  
تو گوی نہر آب زندگانی  
نہال سبزه گلزار بلاغت



## نمایه شعرش سخن نمایان

درو گلهما بود الفظ را زین  
 بران طائر بود جانهائے عشاق  
 لطافت بسکه در خواندن بگوش دست  
 همته شعرش بشیرینی چو قندست  
 کند تا طوطی و لہا نشین  
 میان شعر با ترتیب نیکو  
 چو این گلده شاد بستان دست  
 همان اشعار کا نذر شان محمدست  
 کہ بخت لذت تو حید و عرفان  
 چو نفت سرور عالم بخوانند  
 زبانهامشعل انوار گردد  
 چو از روحی منور حرف رانند  
 چو اشعار سراپا بر سرانند  
 چو وصف قامت موزون بخوانند  
 چو بر خوانند شعر لذت وصل  
 چو آید فخر بجران بر زبانها  
 چو حال عاشق و لسوز بینند  
 چو وصف دیدہ نمناک خوانند  
 چو اشعار تن لایعسر برآید  
 چو بر خوانند اشعار صنائع  
 چو آید در نظر شعر معنی  
 چو آید بر زبان شعر بهاران  
 چو حال برگریزان خوانده گردد  
 چو دریا بند شعر ضرب امثال

## دو اثر برگما نداشت انحصار

همانا میوه اش معنی شیرین  
 چو طبل نغمه زن و لہا بے مشتاق  
 ہم اول از زبان لذت بگوش دست  
 صلاوت و در حر و فش با پی بندست  
 بہر حرفش شکر صد تودہ خرمن  
 بجا ہر بیت او چون بیت ابرو  
 کشا و دل و دہانہ ویدش دست  
 ہمانا نورس بستان حمدست  
 نذوق پاک اہل صدق و ایقان  
 بکام جان و دل لذت رسانند  
 صاخ گو شہا گلزار گردد  
 زبان پرنور گردد و شمع مانند  
 سراپا نقش غم از دل زدانند  
 ز خجست سرو مادر گل ہسانند  
 بہم چسپ لب از لب کے شود فصل  
 زبان از الامان دارد و فغانہا  
 بجا شی حرف آتش پارہ چیت  
 دہان حوض و زبان فوارہ دانند  
 زبان چون ریشہ خامہ نماید  
 نماید گلشن از رنگین بدیع  
 شود زبان دیدہ اوراک اعلی  
 زبان را برگ گل گویند یاران  
 زنی برگی زبان در ماندہ گردد  
 بود آئینہ تمثال ہر حال

غرض اشعار مضموهای هر رنگ  
صفائی گوهر انشا و تحسیر  
به بخشید اهل انشا را بلاغت  
بمحمد بدین اوصاف موفور  
بمحمد شامل فرخنده فاله  
چمن پیرای باغ ارحمید  
سریر آرای اقلیم فصاحت  
سختور نکته پرور نکته رانی  
سخن دان و سخن سیخ و سخنکو  
جناب عبد الرحمن خان شاکر  
چنین باغی جهان آرا بیارست  
بتالیفش مشقتا کشیده  
فرور فتم بفکر سال تالیف  
ز روی لطف باقت گوهری هفت  
چوراه سال طبعش دل به پیود  
خدا یا این کتاب صفحه نور  
بچشم اهل بینش نور بادا

چو گلهای شگفته رنگ در رنگ  
جلای جوهر شمشیر تقریر  
فرزاید مرد گو یا را بلاغت  
کشید از رخ نقاب این شاه نور  
بستی کامل نیکو خصاله  
نهال جو دراز و سر بلند  
معانی دیده ز دروئی ماحت  
بود اهل سخن را قدر دان  
کریم و اکرم و خوش خلق و خوشگو  
سخن باشت بهشتهاش شاگرد  
که صد باغ ارم را رونما خاست  
بکف تا گوهر مقصد رسیده  
دهم تا فکرانین گونه تشریف  
بگو شمع گلستان بی خزان گفت  
زهی باغ ارم باقت بفرمود  
بفضل عام تو کما نقضه صور  
ز چشم خرده بین ستور بادا

گلشنه ریحان فصاحت سیاحت آهر پاد بلاغت شریکین تقریر پیشانی هم سها سخن خجسته

موزون الفاظ بنظم حمد نامی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روزم قوم فرموده  
و معجربته هلال در سواد شب منظوم نموده و از آریاری فیضانش مهشت بهشت یا  
تازگی بهار پیش پا افتاده و بسازگارگی احسانش سپهر بلند آوازی دستاورد  
قطعات مهر بخشی قدرش تجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بهر ج رسیده  
سخن بخوران از افانیت عنایتش موزون و میان زبان آوران از اصابت آواز  
بصواب مقرون از ارقمه قطعه صانعی که کمال صنعت او به گشته مصنوع آسمان زمین

# آن شایسته نور اختران روشن

و گیتی معالی باقسام نعمت مجرب باینست که مجموع و مجموعیت از نظم شریفش قافی از نظام  
گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چهار یار و منتخب این تنبیش بر دلش احترام رسیده و  
پود افزایش فروست از بحر کمال عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیایش ترکیب  
بندی از بحر و فروز و جمال لرا قلمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او به گشته منظوم نم  
ایمان به نظم حسان بهین احسانش به یافت حسن نظام و حسان به آما بعد بر ضمیر  
کاشن نظیر کیمیا نیکستان معانی. و چین پیرایان بوستان بخندانی نهفته مباد  
که این مجموعه جمعیت آئین از قوم مشکین سبک شایست مشک آگین. و این ذخیره  
انصارت قرین از منظوم نگین گذارست بسا آفرین. از شگفتی مضامین مجداتی المعانی  
متمم گردیده. و از گیتی بیان بگستان مسترتر مرقم شده. نظم سازان را ساز به نظر  
را طراز حرلیفان را حرلیف نگین تذکار نظر لیان را طریف شیرین گفتار حدائق  
سیراب. حدقه حدائق را ناب. اشعار غم زول برادر. نظم عنادل در گلزار ریات  
توحید. بیت امدتفریده با اشعار مناقب منقبت قلم بد و الفقار علم. با اعلام محاسن نعمت  
صفحه دیبای مخم. سرا پای از عیب بری. سرا پای دلبری. صفت عشق شیرین کار نیک  
خوان گفتار. حالات عشاق. دامن آن آتش شتیاق. اشعار اشعار صنایع مشعر مشهور  
طیب مطایبات طیبیات ترطیب دماغ را ماده انکوره صفت فضول چهار گانه. و نشین تر  
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مستر آثار. صاف نخجانه بهار آهنگ صفت سرانی  
غانی. و ساز مقام شناسان معالی. مواظظ و لپند بر چون قال ال حال پرتاثر به  
منظومات نکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان  
سخن انصاف عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست در الباقی  
ازین رود که سبحان میا مان بخمان چهار بزو سبحان بر زبان آورده اند اگر سخته الا برایش خن اندروان  
لرا قلمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار به که سوادش خوش از ریاض چین به از قبول نگار  
فیض به با مقبول مقبلان سخن به مولف این لیلیطیف مجامع این مجموعه لطیف واقف قانقر  
سختوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان و انایان.  
عبد الرحمن خان شا کر که معبود رحیم را شا کرست. و مسجد کریم را ذاکر لرا قلمه

غیبت دیدی حق روی او چشمم گرم شد حسن محل چشمم گرم شد سبب ریش و آفتد  
 که در تالیف این گزافه و انانی چه قدر تکلیف رود داده و آری انباشتن بیند که در ترتیب  
 این نگارخانه بینانی چه قسم تعب دیده چشم از مبقران ولی الایصار آنت که گوشت چشم از  
 برین باریش مشکین سواد نظر فرماید و منت جر چشم مولک نهاده و این بدعای خیر عوالم کشانید  
 را هم حروف که بنا آشنائی انشا معروف - و بنارسانی نظم معروف - از محسان مصروف حسن بیا  
 و مشغوف محاسن معانی - که باوصاف حسن بوصوف اند - و باوصاف سخن موقوف  
 مترب صنوف عطار موقوف خطا - و مترصد موقوف احسان تجسین موقوف استخوان  
 که آن پسندیده ایزد در حیم و رؤف - و کردگار کریم و عطوف - و این برگزیده منصفان فلسفین  
 و غیران منکر از معروف - لرا قلمه رباعی ای چشم کشاده بر حال معنی چه وی دیده  
 شرف از اتصال معنی به از روی صفا اگر کشائی چشمی در روشن شود سواد خال معنی  
 قطعه تیار رخ چه شد مطبوع این منظوم دلکش به که داریه معنیش جوش حلاوت  
 عزیز از فکر رنگین گفت تیار رخ بسیارین نظم از روی طراوت

که باشد آب جوی فضل و احسان  
 ز صهبائی فصاحت خورده کلسا  
 که گلزار ارم مار و نما خواست  
 و گر سوسرد و بالا کشیده  
 بجای غنچه گل در تنگم  
 سحاب طبع کردش خطه افشان  
 گل تاربخ باغ نو بهار ست

گل شاخ معانی عید رحمن  
 ز گلزار باغ چیده کلسا  
 چمن پیرای طبعش باغی است  
 بیکسولانه رنگین و مید  
 بجای یاسمن اندر تبسم  
 ز دست حق پرست مصطفی خان  
 ز بارغ طبع رابط کان نگار ست

مخفی مباد که چون آب یاری افضل لایزال گلدسته این شمع رنگین را بسرشته اتانم ظلم  
 دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد و درین اثنا جناب سید  
 ناصر علی نصیر الدین خاirstان جهان روی بر تافت و بگلشت گلستان جاودا بستانفت  
 برق حسرت خرم نمیکبانی سوخت و ناوک اندوه سینه صبر را و دخت جهانی بجزش  
 گریان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبدالحق صاحب  
 استاد و دانش حسرتی فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خزانده ریاض خلد فرمودند

شنا ساری رمز خفیه دجله  
 دل خلق از آتش غم تافت  
 بگفتا خرد او ستاد زمان

بحکم قضا میرزا صر علی  
 بگلشت گلزار حنبت شتافت  
 بر ابط ز سال وفاتش چنان

### قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بی نوشتن سالش مرا خیال آمد  
 ز بهی کلام نمود انتخاب سال آمد

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده  
 در آمدیم چو اشرف بفکر تاریخش

### قطعه تاریخ از عبدالمند خان مھر

درستان مسرت طبع شد  
 قابل دیدن بود این تذکره  
 به بهارستان زنگار رنگ گفت

چون گلستان مسرت طبع شد  
 خوش بهاری هست رنگین تذکره  
 مھر چون از گلشن سالش شگفت

